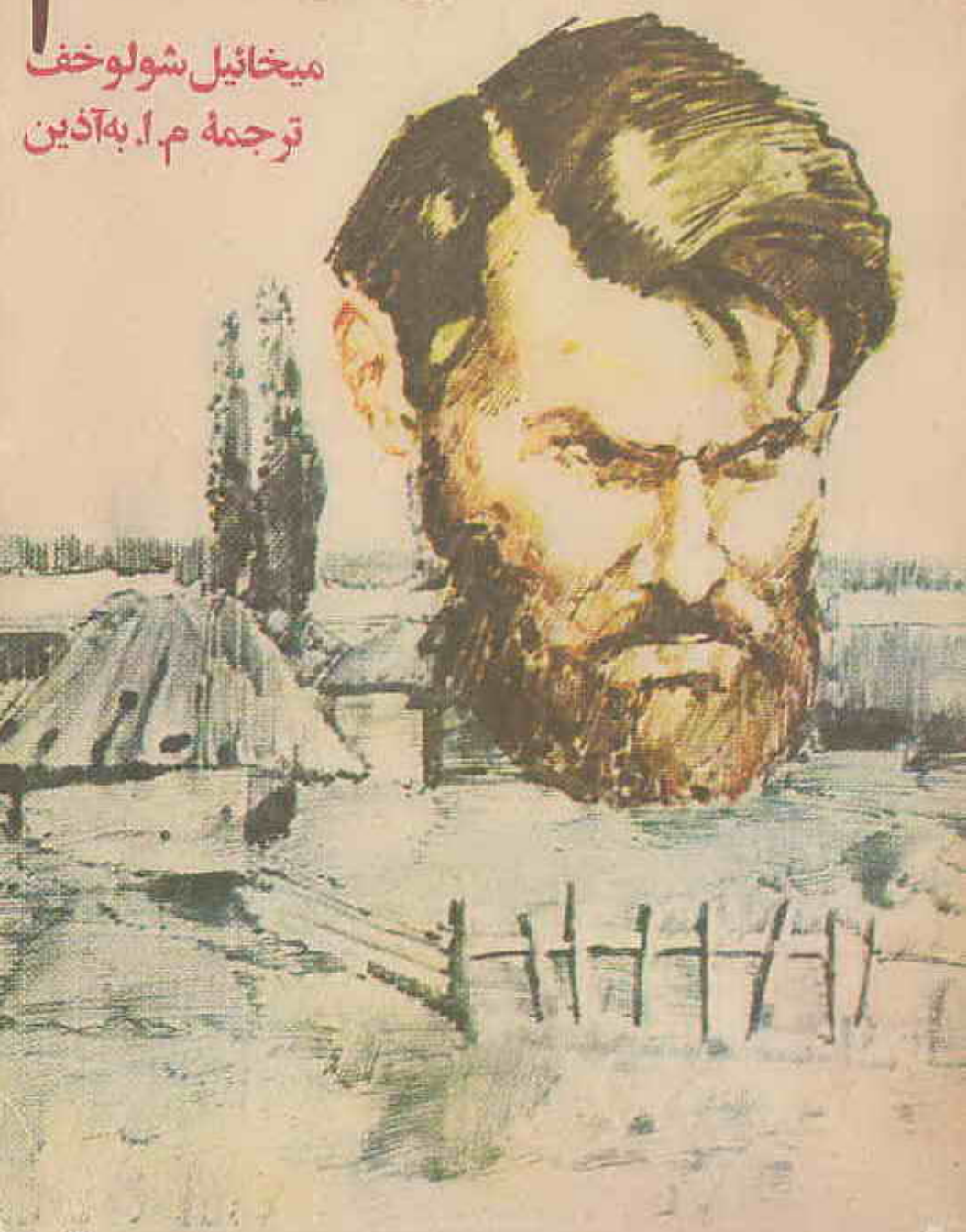
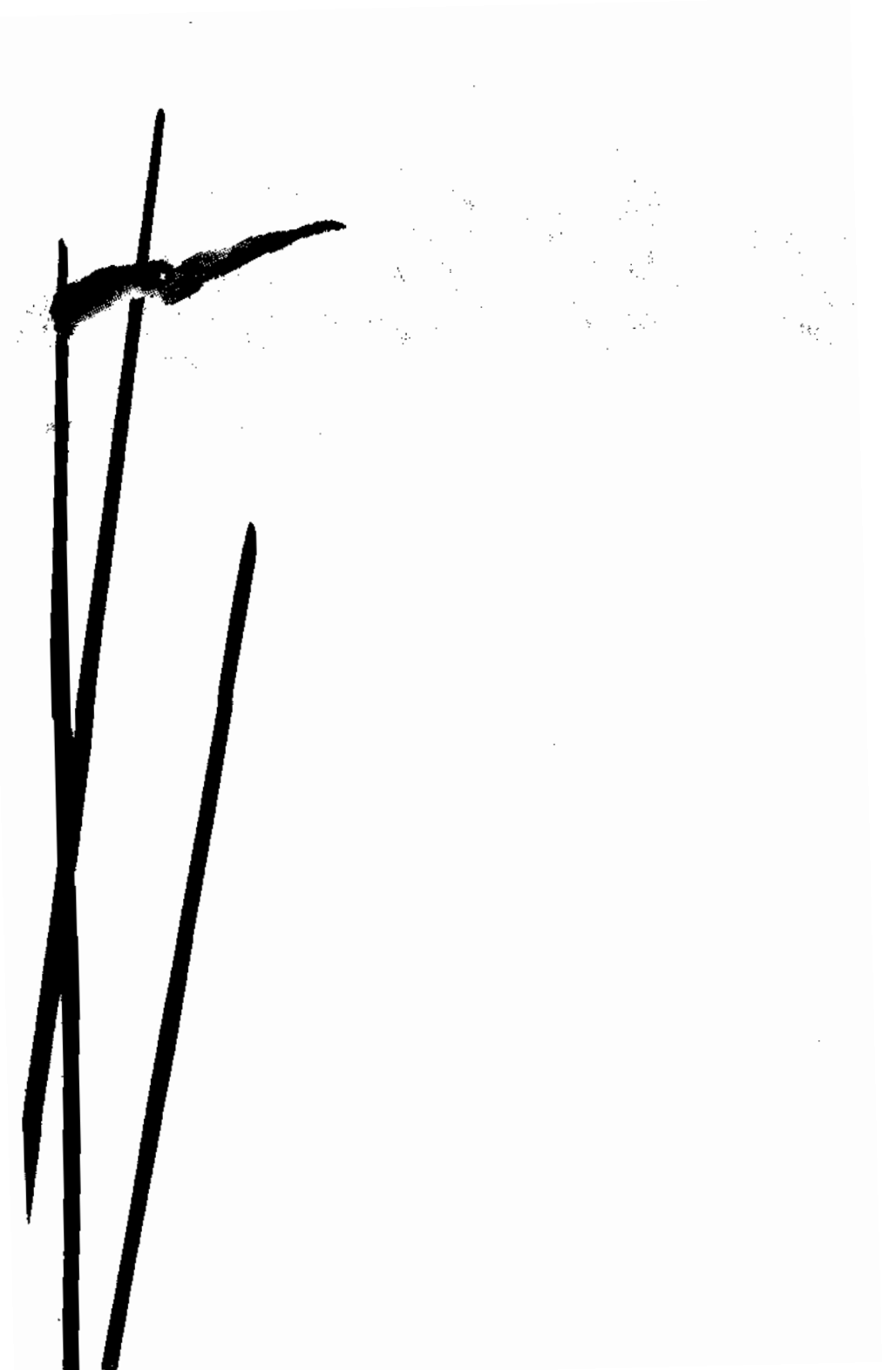


دن آرام

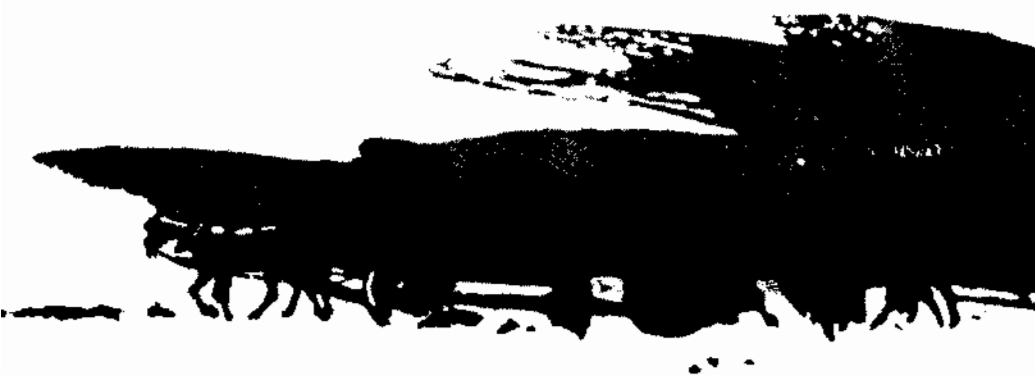
میخائیل شولوخوف

ترجمه م. ا. به‌آذین









دن آرام

بيخايل شولوحف

ترجمه م. ا. بهادين

بخش هفتم

I

شورش دون علیا که بخش مهمی از سپاهیان سرخ را از جبهه جنوب دور کرده بود ، به فرماندهی ارتش دون امکان داده بود که نه تنها بدلهوا و خویش نیروهای خود را در جبهه‌ای که از نووچرکاسک محافظت میکرد از نو آرایش دهد ، بلکه در بخش استانیتراهای کامنسکایا و اوست بلوکالیتونسکایا Oust - Belokalitvenskaya گروه ضربتی نیرومندی مرکب از اسوارترین و جنگ آزموده‌ترین هنگها - بویژه هنگهای دون سفلی و هنگهای کالموک - متمرکز سازد که میبایست در لحظه مناسب ضمن عملیاتی با همکاری واحدهای ژنرال فیتزخلاورف لشکر ۱۲ ارتش هشتم سرخ را تار و مار کند و جبهه را ، با عملیاتی در جناح و در پشت جبهه لشکر ۱۳ و لشکر اورال ، در جهت شمال به گاند و به شورشیان دون علیا ملحق گردد .

نقشه تمرکز گروه ضربتی که بوسیله ژنرال دنیسوف ، هنگامی که فرمانده ارتش دون بود ، ورئیس ستادش ژنرال پولیاکوف تنظیم شده بود ، در پایان ماه مه تقریباً بشامی به تحقق پیوسته بود . نزدیک به شانزده هزار پیاده و سوار با سی و شش توپ و صد و چهل مسلسل به کامنسکایا منتقل شده بودند و آخرین واحدهای سوار و هنگهای زبده ارتش جوان ، - که طی تابستان ۱۹۱۸ از قزاقان جوانی که به سن سربازی رسیده بودند تشکیل شده بدین نام خوانده میشدند - بدانجا اعزام میگرددند .

در خلال این احوال ، شورشیان که در محاصره بودند ، همچنان حملات واحدهای سرخ مأمور سرکوب را دفع میکردند . در جنوب ، در ساحل چپ

رود دون، دولشکر شورشی با سرسختی در سنگرها ایستادگی مینمودند و، با وجود آتش شدید رویهم مداوم آتشبارهای سرخ در سراسر طول جبهه، مانع عبور دشمن از آب میشدند. سه لشکر دیگر سرزمین شورشیان را در باختر و شمال و خاور حفاظت میکردند؛ آنها، بویژه در بخش شمال باختری، تلفات بزرگی متحمل میشدند، اما عقب نمی‌نشستند و همچنان در مرز بخش خویر پایداری مینمودند.

يك روز، اسواران تاتار سکی که در برابر دهکده مستقر بود، از بیکاری اجباری خود به ستوه آمده خواست تاسرخ‌ها زامالشی بدهد: در دل شب چند قزاق داوطلب با کرجی به ساحل راست دون رفتند و غافلگیر به پست نگهبانی حمله کردند و چهار سرباز سرخ را کشته يك مسلسل به غنیمت گرفتند. روز دیگر سرخ‌ها يك آتشبار از ویوشنکایا فرستادند که آتش تند روی سنگرهای قزاق فروبارید. به محض نخستین انفجارهای شراپنل بر فراز جنگل، اسواران سنگرها را با شتاب تخلیه کرد و از ساحل دون دور شد و به درون جنگل گریخت. بیست و چهار ساعت بعد، آتشبار از آنجا کنار کشیده شد و افراد تاتار سکی باز دیگر مواضع خود را اشغال کردند. شلیک توپ اندک تلفاتی به اسواران وارد آورد؛ تکه‌های خمپاره دو قزاق جوان را که اندکی پیش به خط جبهه آمده بودند کشت و گماشته فرماده اسواران را - جوانکی که تازه از ویوشنکایا آمده بود - زخمی کرد.

پس از آن آرامشی نسبی در گرفت و زندگی در سنگرها همان صورت پیشین خود را بازیافت. زنها غالباً می‌آمدند و شبانه تان و ودکا می‌آوردند. رویهم، قزاق‌ها از بابت خواربار کمبودی نداشتند: دو ماده گوساله کمشه را سر بریده بودند و همه روزه در دریاچه‌ها ماهی می‌گرفتند. خریستونیا ریاست صید ماهی را بر عهده داشت. يك تور ماهیگیری به طول ده سائز که قراربان روی ساحل بجا گذاشته بودند در اختیار او گذاشته شد. خریستونیا همیشه در عمیق ترین جاها، به صید می‌پرداخت و لاف می‌زد که در آن حوالی يك دریاچه هم نیست که او نتواند با گذار از آن بگذرد. پس از هشت روز که به نحوی خستگی ناپذیر سرگرم ماهیگیری بود، پیراهن و شلوارش چنان بوی ماهی گرفته بود که سرانجام آنیکوشکا جداً از آن که با او در يك پناهگاه بسربرد سرباز زد و گفت:

- مثل يك گربه ماهی مرده بوی گند میدی. اگر من بازیست و چهار

ساعت اینجا بات بمانم ، دیگر تو عرمم هرگز رغبت نخواهم کرد ماهی بخورم .

از آن پس آنیکوشکا ، باوجود پشه فراوان ، بیرون پناهگاه میخوابید . پیش از آن که دراز بکشد ، باچهره ای از نفرت بهم برآمده ، پولک های ماهی را که روی شن ها ریخته بود و احشای گندیده و تهوع انگیز ماهی را جارو میکرد ، ولی صبح روز دیگر خریستونیا ، در بازگشت از صید ، با سروروی مبهم و بی تشویش نزدیک مدخل پناهگاه می نشست و بار دیگر بده پاک کردن و بیرون آوردن روده های ماهی های سیمی که آورده بود میپرداخت و انبوه مگس های سبز گرد اومیلویدند و مورچه های زرد درنده خوبسوی اومیکزیدند. آنیکوشکا نفس زنان میدوید و از دور فریاد میزد :

— دیگر هیچ جایی پیدا نکرده ای ؟ الهی که تیغ ماهی تو گلو ت گیر کنه و خفته کنه ، ناکس ! پاشو ، از اینجا برو ، محضر رضای مسیح . من اینجا می خوابم و تو روده ماهی میریزی و مورچه ها را از تمام این حوالی میکشی و به اندازه یک هشتراخان هم این جا راه گند زده ای .

خریستونیا چاقوی روستائی خود را باشلوارش پاک میکرد و مدتی دراز در چهره بیمو و خشم آلود آنیکوشکا چشم میخواباند و با آرامش خاطر میگفت : — گمانم تو شکمت کرم داری که نمیتونی بوی ماهی را تحمل بکنی . هیچ ناشنا سیر میخوری ، ها ؟

و آنیکوشکا ، در حالی که تف میریخت و فحش میداد ، میرفت .

این پرخاش ها هر روزه میانشان در میگرفت ، ولی روزی هم رفته اسواران درامن و آسایش بسر میبرد . غذای فراوان قزاقان را ، به استثنای استپان آستاخوف ، شاد و سرخوش نگه میداشت .

آیسا آستاخوف از مردان ده شنیده بود که آکسینیا با گریگوری در ویوشنسکایا ملاقات کرده است ؟ یا این که قلبش گواهی داده بود ؟ بهر حال ، او ناگهان افسرده و عیوس گردید و بی هیچ علتی با فرمانده جوخه پرخاش کرد و از انجام وظیفه پاسداری جدأ سرباز زد .

او ساعت های پایان ناپذیر روی پتوی سیاه مهر خورده ای دراز می کشید ، و حریصانه توتون خانگی دود میکرد . هنگامی که اطلاع یافت فرمانده اسواران آنیکوشکارا مأمور آوردن فشنگ از ویوشنسکایا کرده است ، برای نخستین بار پس از دو روز از پناهگاه خارج شد ، و در حالی که چشم های اشک

آلودش را که از بیخوابی باد کرده بود چین میداد ، انبوه برگهای ژولیده و خیره کننده درختان را که گوئی موج میزد و یال سپید ابرها را که پادرم میداد باید گمانی و راندا ز کرد و به زمزمه جنگل گوش داد و به جستجوی آنیکوشکا به همه پناهگاهها سرزد .

نمیخواست در حضور دیگران باوی سخن بگوید . ازینرو او را به کناری کشید :

- در ویوشنکایا ، آکسینیا را پیداش کن و از قول من به اش بگو که به دیدن من بیاد . به اش بگو که تنم پراز شیشه و پیراهن وزیر شلوارم مدت هاست که شسته نشده . همچنین بگو که ...

استپان لحظه ای سخن خود را قطع کرد و لبخند شرمنده اش را زیر سبیل های خود پنهان نمود و در پایان گفت :

- به اش بگو که دلم بر اش خیلی تنگ شده و منتظرش هستم که هر چه زودتر بیاد .

آنیکوشکا شبانه به ویوشنکایا رسید و منزل آکسینیا را پیدا کرد . آکسینیا از وقتی که با گریگوری بهم زده بود ، باردیگر نزد خاله خود منزل داشت . آنیکوشکا پیغام استپان را موبه مو بدورساند ، و برای آن که بیشتر او را زیر تأثیر بگیرد ، از خود افزود که استپان تهدید کرده است که هر گاه آکسینیا به اسواران سری نرزد خود شخصاً به ویوشنکایا خواهد آمد .

آکسینیا پیغام را شنید و خود را آماده کرد . خاله اش باشتاب تمام خمیر گرفت و مقداری نان کلوچه در تنفور گذاشت . دوساعت بعد ، آکسینیا ، مانند مسیری فرمانبردار ، همراه آنیکوشکا رهسپار اردوگاه اسواران تاتارسکی گردید .

استپان زن خود را باهیجانی نهفته پذیره شد و چهره لاغر گشته اش را بدقت براندا ز کرد و با احتیاط از او پرسش کرد ، اما جرأت ننمود کلمه ای در باره این که گریگوری را دیده است یا نه بر زبان آورد . تنها به همین اکتفا کرد که ضمن گفتگو ، در حالی که چشمها را پائین می آورد و اندکی رو بر میگردد ، از او بپرسد :

- پس ، برای چه از آن ساحل به ویوشنکایا دفتی ؟ چرا همان رو بروی ده از آب عبور نکردی ؟

آکسینیا بهشکی جواب داد که امکان نداشت بایگانه ها از رود بگذرد

و از خانواده ملخوف هم نخواستہ بود همچو تقاضائی بکند. اما بزودی خودش دریافت کہ گفتۀ او بمنای آن است کہ خانواده ملخوف برایش بیگانه نہ بلکه خودی هستند. و دستاچہ شد، زیرا استبان نیز ممکن بود مطلب را بہ همین گونه بفہمد. احتمال دارد کہ در واقع استبان ہم چنین فہمیدہ باشد، چہ در زیر ابروهایش چیزی لرزید و سایہ ای بر چہرہ اش گذشت. نگاہ پرسیان خود را بسوی آکسینیا بلند کرد، و او کہ بہ این پرسش ناگفتہ پی میبرد، ناگہان از شرم و از خشمی کہ نسبت بہ خود احساس کرد سرخ شد.

استبان دلش براو سوخت و وانمود کرد کہ متوجہ چیزی نشدہ است. گفتگورا بہ امور خانگی کشاند و پرسید چہ چیزی را پیش از ترک خانہ پنهان کردہ و آیا آن را بخوبی پنهان کردہ است؟ آکسینیا دردل بہ بزرگواری شوہر خود اعتراف کرد، و با آن کہ همچنان ناراحتی دردآوری احساس میکرد، بہ پرسش های او پاسخ داد. برای آن کہ شوہرش را متقاعد سازد کہ آنچه اینک میانشان پیش آمدہ بی اهمیت است، و همچنین برای نفی آشوب درونی خود، با کندی عمدی و بالحنی خشک و خویشتن دار سخن میگفت، درست مانند کسانی کہ درباره معاملہ ای گفتگو می کنند.

آن ها در پناہگاہ بودند و قزاق ها ہر دم مزاحمتان میشدند، گاہ این یکی و گاہ دیگری وارد میشد. خریستونیا آمد و بید رنگ برای خواب دراز کشید. استبان، چون دید کہ نخواہند توانست بدون حضور دیگران با ہم صحبت بدارند، از روی اکراہ گفتگوی خود را قطع کرد.

آکسینیا بہ خشنودی تمام از جا برخاست و بچہ اش را باز کرد و کلوجہ. ہائی را کہ از ویوشنسکایا آوردہ بود بہ شوہر خود داد، زیرا جامہ های چرکین استبان را در خرجین وی ریخت و بیرون رفت تا آن را در نزدیکترین آبگیر بشوید.

اموشی پیش از سپیدہ باہہ آبی رنگی جنگل را فرا گرفته بود. گیاہان کہ بارش ہم برایشان سنگینی میکرد بسوی زمین خم شدہ بودند. قورباغہ ها آہنگ ناموزون خود را در آبگیر سرمیدادند و در همان نزدیکی پناہگاہ یک آبچلیک بامدائی پر خش خش در پس درخت افرازی حوان و پرشاخ و برگی فریاد می کشید.

آکسینیا از برابر درختچہ گذشت. سراسر آن، از شاخہ و تنہ، درانبوہ گیاہان نہفتہ و تارہای عنکبوت بر آن پہچیدہ بود. قطرہ های بسپر کو حوک

شبنم بر سراسر طول تارها نشسته بود و همچون مروارید برق میزد. آبجلیک یکدم خاموش شد، ولی پیش از آن که علف‌هائی که زیر پای برهنه آکسینیا لگد مال شده بود سر بردارد، باردیگر به فریاد آمد و یک مرغ زیبا که از آبگیر به پرواز درآمده بود، بال‌های آندوهگین بدان پاسخ داد.

آکسینیا بلوز و پستان‌بندش را که برای کار ناراحتش می‌کرد درآورد و تازانو در آب ولرم آبگیر رفت و به زخت شستن پرداخت. پشه‌های خاکی بر فراز سرش می‌لغزیدند و پشه‌های بزرگ و زوز می‌کردند، و او برای آن که آن‌ها را براند، بازوی گوش‌تالو و گندم‌گون خود را خم داده بر چهره می‌کشد. آندیشه گریگوری، و یاد آخرین کدورت‌شان پیش از رفتن وی برای سرکشی اسواران، یکدم او را رها نمی‌کرد.

«شاید هم الآن در جستجوی من باشد.» و آکسینیا با عزمی راسخ با خود گفت: «همین امشب به استانبول می‌روم.» و از یادآوری دیدار مجدد و آشتی سریع‌شان لبخند زد.

چیز شگرفی بود: از جندی پیش، بی آن که دانسته باشد به چه علت، هرگاه که به گریگوری می‌اندیشید، قیافه و ریختش را چنان که در واقع بود به نظر نمی‌آورد. آن که در برابر چشمانش سر بر می‌داشت گریگوری امروزی نبود، — قزاق درشت اندام مردانه‌ای که زندگی را شناخته تجارب فراوانی دارد و چشمانش از خستگی چین خورده است، با سبیل‌های سیاه که دو انتهایش به سرخی می‌زنند و موهای سفید که پیش از وقت بر شقیقه‌هایش نشسته و آن چین‌های عبوس پیشانی، نشانه‌های زایل نندنی محرومیت‌هایی که در سالهای جنگ متحمل شده است، — بلکه گریشکا ملخوف سابق، با همان خشونت، همان ناشیگری تازه جوانان به هنگام نوازش، همان گردن نازک و گسرد نوجوانی و همان حالت بی‌دغدغه لب‌های همیشه خندانش.

ازینرو آکسینیا عشقی با زعم بزرگ‌تر و محبتی تقریباً مادرانه نسبت به وی احساس می‌کرد.

این بار نیز، پس از آن که خطوط چهره بس گرامی او را یادقتی بی اندازه در حافظه‌اش نقش کرد، نفسش بدشواری برآمد، لبخند زد، قدر است کرد، پیراهن شوهر خود را که هنوز از شستن آن فارغ نشده بود زیر پا انداخت و بنضی نا منتظر و لذت بخش مانند گلوله‌ای سوزان در گلولی خود احساس کرد و زمزمه کنان گفت:

— لعنتی، تا آخر عمرم درونم جا گرفته‌ای
اشک‌هایی که ریخت دلت را تسکین داد، ولی دیگر دنیای آبی رنگ
بامداد در اطراف او گویی که رنگ باخته بود. با پشت دست گونه‌های خود را
پاک کرد، موه‌ها را از پیشانی نمناک خود کنار زد و مدتی دراز، بی آن که به چیزی
بیندیشد، پرواز ماهیخوار کوچک خاکستری رنگی را که برفراز آب می‌لغزید
و در حریر گلرنگ مهی که باد دردم می‌پیچاند نادید میشد، با چشمان تیره
گشته‌اش دنبال کرد.

پس از آن که زیر جامه‌ها داشت، آن‌ها را روی بوته‌ها پهن کرد و به
پناهگاه بازگشت.

خریستونیا که بیدار شده بود، دم مدخل پناهگاه نشسته انگشت‌های
گرم خورده و خمیده‌های خود را تکان میداد و سخت در تلاش بود که با استپان،
که روی پتو دراز کشیده بخاموشی سیگار می‌کشید و لوجو جان در برابر پرش
های اولب فرو می‌یست، سر گفتگو باز کند.

— به نظر تو سرخ‌ها این ورها از آب گذر نمی‌کنند؟ حرف نمیزی؟ خوب،
باشد، حرف نزن، من خیال می‌کنم که آن‌ها، جز این که از گدارها عبور بکنند،
کار دیگری نمی‌توانند... از گدارها، حتماً جای دیگر ممکن نیست. یا شاید
خیال میکنی که آن‌ها میتوانند سوار نظام را باشنا از آب بگذرانند؟ برای چه
حرف نمیزی، استپان؟ کار دیگر به آخر میرسد، و تو اینجا مثل کنده افتاده‌ای.
استپان یک‌ه خورد و پاکج خلقی جواب داد:

— آخر، برای چه این جور به من بند کرده‌ای؟ چه آدم‌های غریبی‌اند!
زنم آمده به دیدنم، و ممکن نیست شرشان را از سرم واکتم... حوصله آدم را با
چرندهاشان سرمی‌زدند و نمی‌گذارند یک کلمه آدم بازش حرف بزند!
خریستونیا ناراضی از جابر خاست و پای برهنه‌اش را در کش‌های پاشنه
سائیده‌اش کرد:

— چه کسی هم برای حرف زدن پیدا کرده‌ام!
بیرون رفت و سرش بطرزی دردناک به چوب بالای مدخل پناهگاه
خورد.

استپان پیشنهاد کرد:
— نخواهند گذاشت اینجا با هم حرف بزنیم. بریم توی بیشه.
وی آن که منتظر موافقت آکسینیا باشد، بیرون رفت. آکسینیا نیز با

فرمانبرداری از پی او برآه افتاد .

هنگام ظهر به پناهگاه بازگشتند . افراد جوخه دوم که زیر سایه يك درخت توسه استراحت میکردند ، بدیدن ایشان ورق‌ها را کنار گذاشتند و خاموش شدند و میان‌شان چشمك و خنده و آه‌های ساختگی می‌ادله شد .

آکسینیا لب‌ها را به تحقیر جلو آورده از مقابل آنان گذشت ، و ضمن رفتن ، حارق‌د خود را که حاشیه‌ای از تورسفید داشت و مچاله‌شده بود روی سرش مرتب کرد . مردان ، بی آن‌که چیزی بگویند ، او را گذاشتند که بگذرد ، ولی همین‌که استپان از دنبال وی به محاذات آنان رسید ، آنیکوشکا از جا برخاست و از گروهی که آنجا دراز کشیده بودند کناره گرفت و با احترامی محیلا نه کرنش غلیظی به استپان کرد و با صدای بلند گفت :

— بعد از جله روزه ، عیدت را تبریک می‌گم .

استپان با سرخوشی لب‌خند زد . برایش خوشایند بود که قزاق‌ها او را دیده‌اند که بازنش از پیشه برمیگردد ، چه در واقع این امر میتواندست به دفع شایعاتی که در باره ناسازگای‌شان بر سر زبان‌ها بود کمک کند . حتی استپان با خشنودی شانه‌های خود را تکان داد و با سرور وئی از خود راضی پیراهن خود را که پشتش هنوز خیس عرق بود نشان داد .

قزاق‌ها که دیگر تشویق شده بودند ، خنده سردادند و با شور و گرمی به سخن درآمدند .

— بچه‌ها ، این را می‌کنند زن . پیراهن استپان را دیگر باید چلانند ...

به کنفش چسبیده .

— چنان تازاندش که سر تا پاش کف آلود شده ...

جوانکی که آکسینیا را با نگاهی مه گرفته و تحسین آمیز تا پناهگاه دنبال کرده بود ، با سر گشتگی گفت :

— زن به این قشنگی ، تودنیا هر چه بگردی مثلش را پیدا نمی‌کنی . خدا

مرا بکشد اگر دروغ گفته باشم .

ولی آنیکوشکا عاقلانه براو خرده گرفت :

— مگر هیچ‌سوی کرده‌ای که دنبالش بگردی ؟

آکسینیا ، که از شنیدن این گفته‌های وقیحانه رنگش اندکی پریده بود ، وارد پناهگاه شد . چهره‌اش هم به علت نزدیکی که با شوهرش داشته بود و هم از بابت سخنان رکیک مردان از نفرت و بیزارى بهم برآمده بود . استپان به يك

نظر به وضع روحی او پی برد و بالحنی آشتی جویانه گفت :

— کیبوشا، از این نریان ها نباید رنجید. حوصله شان سر رفته .

آکسینیا، در حالی که در کبسه کوچکی متقالی دست برده آنچه را که برای

شوهر خود آورده بود بیرون میکشید، با صدای خفه جواب داد :

— دلیلی نداره از کسی بر نجم. — و باز آهسته تر افزود: — از خودم باید

رنجیده باشم، ولی دل این کار را هم ندارم...

گفتگو شان انگار نمی گرفت. پس از ده دقیقه ای آکسینیا از جابر خواست

و با خود اندیشید : « همین حالا به اش خواهم گفت که به و پوشنگایا بر میگردد. »

ولی بیدرنگ به یاد آورد که هنوز رخت های شسته را جمع نکرده است . دم

مدخل پناهگاه نشست و مدتی دراز پیراهن ها و زیرشلوارهای شوهرش را که

غرق پوسانده بود وصله زد و پیاپی به آفتاب که از ظهر گذشته بود چشم انداخت.

... آن روز حرکت نکرد. دل این کار را نداشته بود. ولی، صبح فردا،

همین که آفتاب بر آمد، آماده شدن گرفت. استپان کوشید او را نگهدارد و

خواهش کرد که یک روز دیگر بماند، ولی او با چنان لجاجی خواهش و تمنای

او را رد میکرد که استپان دیگر اسرار نورزید. به همین اکتفا کرد که پیش از

خرکت از او بپرسد :

— خیال داری تو و پوشنگایا بمانی ؟

— فعلا که می مانم .

— شاید بهتر باشه پیش من باشی ؟

— بودن من اینجا مناسب نیست، با این قزاق ها...

استپان تصدیق کرد :

— این که درسته... — ولی بسر دی با او خدا حافظی کرد .

باد شدیدی از جنوب خاوری میوزید. راه دوری پیموده هنگام شب

خسته گشته بود، ولی با مداد گرمای سوزان بیابان های آن سوی خزر را با خود

آورده بود، و در حالی که روی چمنزارهای ساحل چپ دون فرو می افتاد،

شبنم را خشک و معرا پراکنده و دامن های گچی تپه های کرانه دوز را با بخارات

گلرنگ خفه کننده ای پوشانده بود .

آکسینیا کفش خود را از پا در آورد و دامن خود را بادست چپ بالا زد

(روی علف های جنگل شبنم نشسته بود)، و با گام های سبک کوره راه متروک

جنگلی را در پیش گرفت. زمین نمناک پاها را برهنه اش را بنحوی خوشایند

خنك ميكرد و باد خشك بالبهای سوزان و آرزومندش بر گردن و بر ماهیچه های برهنه و غریبه پاهایش بوسه میزد .

در يك محوطه بید درخت کنار بوته پر شكوفه سترن نشست تا نفسی تازه كند. از جایی در همان نزدیکی مرغایان وحشی در آبگوری كه هنوز خشك نشده بود میان نیزار آب تنی میکردند . يك غاز نر با صدائی گرفته همرش را فرا میخواند . در ساحل دیگر دون ، مسلسل ها به آهنگی نسیه " كند ولی روهم بی وقفه تیق تیق میکردند . دورادور توبی میفرید . انفجار خمپاره ها در این ساحل رود مانند پژواك صدا می غلطید .

سپس تیراندازی متوقف شد و جهان بانوهای نهفته اش در برابر آكسینیا چهره كشود : برگهای سبز حاشیه سفید زبان گنجشك و برگهای قالبی و اسلیمی وار بلوط از باد می لرزید و همه میگرد ؛ از پشته های سپیدار جوان زمزمه یکنواختی بیرون میزد : فاخته ای از دور ، خیلی دور ، با صدای نامشخص و غمگین خود سالهای باقیمانده عمر ناشناسی را پیش بینی میکرد ؛ يك مرغ زیبای كاكلی بر فراز دریاچه كوچك در پرواز بود و پیوسته همان يك پرسش را تکرار میکرد : « کیستی تو ؟ کیستی ؟ » ؛ پرنده كوچك خاکستری رنگی در دو قدمی آكسینیا از آبی كه میان جاده در ردچرخ ارا به جمع شده بود مینوشید و چشمان خود را به لذت جین میداد و سر كوچكش را به عقب میبرد ؛ زنبورهای درشت مخطی با تنی غبار گرفته خرخر میگردند ؛ منج های وحشی روی كاسبرگ گل های صحرایی تاب می خوردند و سپس از آن كنده میشدند و غنیمت خوشبوی خود را به حفره های خنك و پرسیایه میبردند . شیرۀ گیاهی قطره قطره از شاخه های تبریزی میریخت و بوی دوار انگیز و كس برگهای پوسیده پارساله از زیر يك بوته خفجه بیرون میزد .

آكسینیا بیحرکت ندسته عطرهای گوناگون جنگل را میبوید و سیر نمیشد . جنگل سرشار از نواهای شكوف و گوناگون ، زندگی نیرومند وی- پربرایۀ بدوی داشت . زمین خیس چمنزار ، سرمت از آبهای بهاری ، چنان انواع رنگارنگی از گیاهان بر میآورد و میبرد كه چشمان آكسینیا در تار و بود درهم رفته و پر شكفت گل و سبزه گم میشد .

لبخند زنان ، بالبهائی كه بخاموشی می جنبید ، چند ساقه گل محقر آبی رنگ و بی نام را با احتیاط از هم جدا میگرد ؛ برای بوئیدنشان بالاتنه اش را كه روبه فریبی می نهاد خم كرد و ناگهان عطر آرزو خیز و نرم گل موگه

buguet را شنید. کورمال کورمال گشت و آن را پیدا کرد. زیر درختچه‌ای با سایهٔ نفوذ ناپذیر، يك بوتهٔ موگه روئیده بود. بر گهای پهن آن، که دیگر روبه زردی میرفت، لجوجانه ساقهٔ كوچك خمیده را که به جام‌های سرسبز به سفیدی برف منتهی میشد از آفتاب نگه میداشت. ولی برگ‌ها که از شب‌نم و لکه‌های زرد پوشیده بود پز مرده بود و پوسیدگی مرگ‌هم‌ایتك برگ‌ها نیز دست‌مییافت؛ دوجام زیرین چروکیده و تیره گشته بود و تنها آنچه بر تاراك ساقه بود - و از اشك‌های رخسان شب‌نم پوشیده بود - ناگهان در پز تو آفتاب با سفیدی خیره‌کننده زندانی گشته‌ای درخشید.

در این لحظه کوتاه، آکسینیا، همچنانکه آن گل را از پس پردهٔ اشك مینگریست، بی آن‌که توجه داشته باشد، جوانی خود و سراسر زندگی دراز و ناشاد خود را به یاد آورد. آری، شك نیست که آکسینیا روبه پیری می‌رود.... و گر نه، آیا زنی جوان برای خاطره‌ای که تضاداً قلبش را می‌فشارد اشك میریزد؟

آکسینیا بدین سان، با چشمان پراشك بر سینه دراز کشید و به خواب رفت. چهرهٔ درد مندش را بر دو كف دست نهاده، گونه‌های گوشالو و نمناك خود را بر چارقدش که گلوله شده بود فشار میداد.

باد تندتر می‌وزید و تاراك سپیدارها و میدهارا بسوی باختر خم میکرد. تنهٔ رنگ‌پریدهٔ يك زبان گنجشك که در گردباد چرخندهٔ برگ‌های جنبان فرو رفته بود نوسان می‌خورد. باد پائین‌تر می‌آمد و بر بوتهٔ نسترنی که آکسینیا زیر آن خفته بود حمله می‌برد و برگ‌ها همچون گلهٔ وحشت‌زدهٔ پرندگان سبز رنگ افسانه‌ای با همه‌ای مضطرب پرواز میکردند و گلبرگ‌های گلرنگ بسان پرفرو میریخت. آکسینیا زیر این باران گلبرگ‌های پژمردهٔ نسترن خفته بود و نه زمرهٔ غیر جنگل را می‌شنید، نه غرش توپ‌ها را که در ساحل دیگر رعد باز در گرفته بود. همچنین سوزش آفتاب را که به نیم‌روز رسیده بود بر سر برهنهٔ خود احساس نمی‌کرد. به‌شنیدن يك صدای مردانه همراه با خرناس اسب بر فراز خویش بیدار شد و بپندی از جا برخاست.

قراق جوانی با سبیل بور و دندان‌های سفید در برابر او ایستاده بود و دهنهٔ اسب‌زین کرده‌ای را که پرمه‌ای بینی‌اش سفید بود در دست داشت؛ گوش‌تا گوش له‌بختد میزد و شانه‌ها را می‌جنبانند و قدمی به رقص بر میداشت و با صدای زیر کمی گرفته ولی خوشایند سرود شادمانه‌ای می‌خواند:

روی زمین افتاده ام
این ور و آن ور نگاه میکنم
از این ور
از آن ور

کسی نیست که بلندم کند !
نگاهی به پشت سرمیکنم
پس پشت من يك قزاق...

آکسینیا لبخند زنان گفت :

- خودم به تنهائی بلندمیشم .

و بچا بکی برپا ایستاد و دامن چروك خورده اش را مرتب کرد . قزاق
سر خوش گفت :

- سلام ، نازنینم ! پا کوچولوها دیگر طاقت رفتن نداشتند ، یا آن که از
تنبلی بود ؟

آکسینیا شرمنده جواب داد :

- خوابم برد .

- به وبوشسکایا میری ؟

- بله .

- میخواهی من بیرمت ؟

- چه جوری ؟

- تو سوار اسب و من پیاده . بده ، بستان ...

و قزاق با چهره ای شوخ و کنایه پر داز چشمك زد .

- به عیج وجه . راحت را بگیر برو ، من تنها میرم .

ولی قزاق نشان داد که در کار عشق و رزی آزموده و مصر است . با استفاده

از این فرصت که آکسینیا سرگرم مرتب کردن جارقش بود ، با بازوان کوتاه

ولی زورمند خود او را دربر گرفت و بسوی خود کشید و خواست پیوسدش .

آکسینیا فریاد زد :

- احمق نباش ؟

و با آرنج ضربت شدیدی به میان دوا بر ویس زد . قزاق که چشمان خندان

راتنگ کرده با سبیل خود گردن آکسینیا را قلقلک میداد ، زمزمه کرد :

- جان دلم ، تندی نکن ! بین دور و برمان چه بهشتی است ! ... همه

مخلوق خدا با هم جفت هستند. بگذار ما هم دوتائی گناهی بکنیم، ها ؟
 آکسینیا بازوهارا پیش آورد و بی خشم، ولی با همه نیروی خود، دو کف دست خود را بر چهره گندم گون و عرق آلود قزاق تکیه داد و کوشید تا خود را رها سازد. ولی قزاق محکم او را گرفته بود. آکسینیا نفس زنان میگفت :
 - احمق، من ناخوشی بدی دارم... ولم کن.

و گمان میکرد که با این حیلۀ بچگانه بتواند شر او را از سر خود ادا کند. قزاق از لای دندان ها زمزمه کرد :

- به!... باید دید ناخوشی کدام یکی مان کهنه تره ...

و ناگهان آکسینیا را به سیکی بلند کرد . آکسینیا پی برد که دیگر شوخی نیست و کار به چاهای باریک میکشد . ازینرو مشت خود را بقوت بریننی تیره رنگ مرد نواخت و خود را از فشار سر سخت بازوان او بیرون کشید .
 - من زن گریگوری ملخوف هستم. جرات داری، ییاجلو، مادر سگه... اگر به اش بگم، ترا...
 آکسینیا که به تأثیر سخنان خود هنوز اطمینان نداشت ، چوب خشک کلفتی را برداشت و بدست گرفت . ولی قزاق یکباره سرد شد، و همچنانکه با آستین پیراهن خاکی رنگ خود خونی را که بفرآوانی از دو سوراخ بینی بر سیبش روان بود پاک میکرد ، با صدائی خشم آلوده وحسرت زده گفت :

- او، زنک نفهم ! زود تر نمیتوانستی بگی ؟ نگاه کن چه جور خون ازم میره ... انگار خونی که دشمن میریزه کافی نیست، و تازه زن های ولایت خودمان هم باید خون مان را بریزند ...
 چهره اش ناگهان غمزده و ناخوشایند شده بود. در اثنائی که از چالهای آب بر میداشت و خود را می شست، آکسینیا شتابان از جاده دور شد و زود از محوطۀ بیدرخت گذشت. پس از پنج دقیقه ای، قزاق از او در گذشت . نگاهی از گوشه چشم بدوافکند و بیخاموشی لبخند زد، تسمۀ تفنگ خود را با قیافۀ جدی روی سینۀ اش مرتب کرد و با قدم یر تسمۀ تنداسب دور شد .

يك هنگ سرخ، روی كلك‌هائی كه با تخته والوار درست شده‌بو، ازدون گذشت. اسواران گروموك غافلگیر شد، زیرا اكثر قزاقان در آن شب سرگرم عیش و خوشی بودند. هنگام غروب زن‌ها بدیدن شوهران خود آمده، خوردنی و ودكا در سطل و دركوزه با خود آورده بودند. نیمه شب همه مست بودند. سرود خوانی و جیغ و ویغ زن‌های مست و خنده‌های پر صدا و سوت زدن مردان در پناهگاه‌ها طنین می‌انداخت... آن بیست تن قزاق نگیهان نیز، پس از آن كه دو مسلسلچی و يك سطل و دكرا کنار مسلسل گذاشتند، آمده بودند و در این میخواری شرکت جسته بودند.

كلك‌های حامل سربازان سرخ در خاموشی مطلق از ساحل راست دون جدا شده بودند. سرخ‌ها، همین كه از رود گذشتند، به ستون يك گسترش یافتند و بی كمترین سروصدا بسوی پناهگاه‌ها كه در حدود پنجاه سائز باكرانه دون فاصله داشت روان شدند.

دسته مهندسی سرخ كه كلك‌ها را ساخته بودند، بسرعت آن‌ها را بازگرداندند تا گروه دیگری از سرخ‌ها را كه منتظر گذشتن از آب بودند با خود بیاورند.

پنج دقیقه‌ای باز جز آواز درهم سرود خوانی قزاقان چیزی در ساحل چپ شنیده نشد. سپس نارنجك‌های دستی منفجر گردید و مسلسل به صدا درآمد، و در همان حال شليك نامنظم تفنگ در گرفت و فریادی مقطع ازدور غلطید:

«هورا!!! هورا!!! هورا!!!»

اسواران گروموك تارانده شد و اگر از نابودی كامل رهایی یافت، تنها از آن رو بود كه در آن تاریکی شب تعاقب آنان امکان نداشت.

افراد گروموك، كه تلفات کمی متحمل شده بودند، بآبی نظمی و سراسیمگی ازمیان چمنزار بسوی و بوشسكایا میدویدند. در خلال این احوال كلك‌ها گروه‌های تازه‌ای از سربازان سرخ را از ساحل راست می‌آوردند. نیم گروهان از گردان يكم هنگ ۱۱۱ بادو تفنگ خود كارهم اینك در جناح اسواران شورشی بازکی Bazki سرگرم عملیات بود.

نیروهای كمکی از رخنه‌ای كه باز شده بود بسرعت سر میرسیدند. پیشروی شان تا اندازه زیادی بزحمت صورت میگرفت، چه هیچكس از افراد سرخ آن ناحیه را نمی‌شناخت و واحدها راهنما نداشتند؛ ازین رو كورمال پیش میرفتند و وپوسته در تاریکی به آنگیرها و گودال‌های عمیق بر می‌خورند كه پس از طغیان

بهاره آب در آن مانده بود و گذشتن از آن‌ها با گدار امکان نداشت .
فرمانده تپیی که عملیات تعرضی راهبری میکرد، برای آن فرصت گرد-
آوردن نیروهای کمکی داشته باشد و نیروهای خود را در نزدیکی ویوشنسکایا
متمرکز ساخته پس از شلیک مقدماتی توپخانه تعرض را از سر بگیرد ، تصمیم
گرفت تا بر آمدن روز تعاقب دشمن را متوقف سازد .

ولی در این اثنا در ویوشنسکایا تدابیر فوری برای پر کردن رخنه اتخاذ
میشد . همینکه قزاق رابط به تاخت آمد و خبر داد که سرخ‌ها از رود گذشته‌اند ،
افسر پاس‌ستاد بدنبال کودینوف و ملخوف فرستاد . اسواران‌های هنگ کارگینسکایا
از دهکده‌های چورنی و گوروخوفکا و دوپروفاک فراخوانده شدند . گریگوری
ملخوف رهبری کل عملیات را در دست گرفت . بمنظور تقویت جناح چپ و کمک
به اسواران‌های تاتارسکی و لیبایزی Lebiazi ، سید سوار به ارینسکی
Erinski فرستاد تا هرگاه دشمن خواسته باشد ویوشنسکایا را از سمت خاور
دور بزنند بتوانند در برابر فشار آن پایداری کنند . همچنین برای کمک به اسواران
بازکی ، در پائین دست رودخانه ، فوج غیر قزاق ویوشنسکایا و یکی از اسواران
های پیاده چیر را فرستاد . از آن گذشته ، در بخشی که مورد تهدید بود ، هشت
مسلح بدستور اوکار گذاشته شد ، و خود او نیز در حدود ساعت دو بعد از نیمه
شب بادو اسواران در حاشیه جنگل گورلی Goroly تا فرارسیدن روز موضع
گرفت و تصمیم داشت که سواره به سرخ‌ها حمله ور شود .

پروین هنوز در آسمان میدرخشید که فوج غیر قزاق ویوشنسکایا ، که از میان
جنگل در جهت پیچ رودخانه در حوالی بازکی میرفت ، به افراد در حال عقب
نشینی بازکی برخورد و آنان را بجای دشمن گرفت و پس از تیراندازی کوتاهی
با به فرار گذاشت . افراد فوج شناکتان از دریاچه پهنی که ویوشنسکایا را از
پیچ رودخانه جدا میکند گذشتند و از سراسیمگی خود کفش‌ها و لباس‌های خود
را در کرانه آن‌رها کردند . اشتباه آنان بزودی کشف شد ، ولی خبر رسیدن
سرخ‌ها به نزدیکی ویوشنسکایا با سرعت شگفت انگیزی پخش گشت . فراریانی
که در ویوشنسکایا در زیر زمین‌ها پنهان شده بودند بسوی شمال در رفتند و همه
جا شایع کردند که سرخ‌ها از رود گذشته در جبهه رخنه کرده‌اند و اینک به
ویوشنسکایا حمله ور شده‌اند .

روز تازه فرا میرسد که گریگوری از فرار فوج غیر قزاق باخبر شد و
چهارنعل بسوی دون تاخت . افراد فوج دیگری به اشتباه خود برده بودند و هم

اینک، درحالی که بلندحرف میزدند، بسوی سنگرهای خود بازمی گشتند.
گریگوری به یکی از گروه‌هاشان نزدیک شد و به ریشخند پرسید:
- موقع گذشتن از رودخانه خیلی‌ها غرق شدند؟
پیاده‌ای که سراپا خیس بود و پیراهنش را درحین رفتن می‌چلاند، شرمند
جواب داد:

- مثل اردک‌ماهی شنا کردیم. دیگر چه جای غرق شدن بود؟...
دیگری که تنها یک زیرشلواری به پا داشت، بالحنی سنجیده گفت:
- همه کس امکان اشتباه دارد. ولی، سر جوخه‌مان راستی که نزدیک بود
غرق بشه. کفش‌هاش را نخواست به دور پیاده: باز کردن میچ پیچ خیلی وقت
میگرفت. این بود که همان‌طور شروع به شنا کرد. اما، نگو، یکی از میچ پیچ
هاش توی آب باز شد و دور پاش پیچید... اما چه نمره‌ای می‌کشید! یقین دارم
که صداش را تا الانسکایا میشد شنید.

گریگوری، کرامسکوف Kramskov - فرمانده فوج و پوششکایا را
پیدا کرد و به وی دستور داد که افراد خود را نزدیک جنگل برده در آنجا مستقر
کند، تا اگر نیاز افتاد از جناح ستون سربازان سرخ را زیر آتش خود بگیرد.
پس از آن گریگوری به سراغ اسواران‌های خود رفت.

در نیمه راه به یک امریرستاد برخورد. این یک اسب خود را که پهلوهایش
بسنگینی بالا پائین می‌آمد نگهداشت و نفس راحتی کشید:
- خیلی بزحمت توانستم پیدا تان کنم.

- چه میخواستی؟

- از ستاد دستور داده‌اند به اطلاع تان برسانم که اسواران تاتارسکی
سنگرهاش را ترک کرده. آن‌ها ترسیده‌اند که محاصره بشند و به همین
علت به طرف شزارها عقب می‌نشینند... کدوینوف خواسته که شما فوراً
سری به آنجا بزنید.

گریگوری، همراه نیم جوخه قزاق که اسب‌های تندتری داشتند،
از جنگل گذشت و خود را به جاده رساند. پس از بیست دقیقه‌ای که چهار نعل
تاختند، او و افرادش به دریاچه گولی ایلن Goly Ilmen رسیدند. در سمت
چپ‌شان افراد سراسیمه گشته تاتارسکی بی هیچ نظمی میان چمنزارها فرار
میکردند. سربازان جنگ‌دیده جبهه آلمان و افراد آزموده، درست نزدیک
دریاچه، بی شتاب میرفتند و خود را میان نی‌های ساحل پنهان میکردند. ولی

بیشتر افراد ، که پیدا بود تنها به فکر آنند که هر چه زودتر خود را به جنگل برسانند ، راست جلو روی خود میدویدند و هیچ توجهی به آتش تند مسلسل‌ها نداشتند .

گریگوری ، که از خشم دیوانه‌وار حشمتش لوچ مینمود ، فریاد زد :

— خودتان را به‌اشان برسانید! با شلاق بزنیدشان !

و خود زودتر از همه اسبش را به تعاقب مردان ده‌خود تاراند .

خریستونیا ، لنگ‌لنگان ، با قدم‌هایی عجیب و رقصان دنبال همه‌میدوید . روز پیش هنگام صید ماهی پاشنه پایش را نی شکافته بود ، از یخرو نمیتوانست با همه سرعت پاهای درازش بدود . گریگوری شلاق را بالای سر گرفته دنبال او تاخت . خریستونیا ، بشنیدن صدای سم‌اسب ، پشت سر خود نگاه کرد و بنحوی محسوس بر سرعت خود افزود . گریگوری بیهوده فریاد میکشید :

— کجا میری؟ بایست!... بایست ، به‌ات میگم !

ولی خریستونیا سرایتادن نداشت . باز تندتر میدوید و رفتارش بصورت دو شتری افسار گسیخته درآمد .

آنگاه گریگوری ، که از خشم دیوانه‌گشته بود ، با صدایی ترسناک فحشی زکبک داد و بر اسب خود هی زد و بالذت شلاق را بر پشت خیس از عرق خریستونیا فرورد آورد . خریستونیا از ضربت آن از جا پرید و مانند خرگه‌شی که معلق بر بند جست بلندی به‌پهلوزد و روی زمین نشست و آهسته و بدقت پشت خود را مالیدن گرفت .

قزاقان همراه گریگوری از فراریان در میگذشتند و ، بی آن که شلاق خود را بکار برند ، نگاهشان میداشتند .

گریگوری ، در حالی که شلاق زیبایی خود را تکان میداد ، با صدایی گرفته فریاد میزد :

— بزنید!... شلاقشان بزنید!...

اسبش درجا میچرخید و روی دو پا بلند میشد و لجوجانه از رفتن سرباز میزد . گریگوری بزحمت پیاد او را برای انداخت و بسوی فراریان تاخت ، بفاصله یک درخشش برق ، استبان آستانخوف را دید که کنار درختچه‌ای متوقف گشته بغاموشی لیخنه میزد . آنیکوشکارا نیز دید که از زور خنده دولا شده بود و دودست را مانند شیپور نگهداشته با صدای گوشخراش زنانه‌اش فریاد میزد :

— برادرها! هر که میتونه ، دربره ! سرخ‌ها!... آهای! بگریزدشان!

گریگوری مردی را که نیم تنه پنبه آجین پوشیده بود و تند و بی احساس جنگی میدوید دنبال میکرد. قامت خمیده اش از پشت به چشمش سخت آشنا میآمد، ولی فرصت فکر کردن نبود؛ از دور فریاد زد :

- مادر سگ ، بایست! ... بایست ، و گرنه باشمشیر دونیمت میکنم! ... ناگهان مردی که نیم تنه پنبه آجین پوشیده داشت رفتار خود را سست کرد و ایستاد و همین که با حرکتی خاص، که گریگوری از کودکی میشناخت و در آونشانه حداعلای برافروختگی بود، خواست برگردد ، گریگوری ، پیش از آن که چهره اش را دیده باشد ، باحالی منقلب پدر خود را باز شناخت . گونه های پانتلتی پروکوفیویچ از تشنج میپرید . با صدای دور گه فریاد زد :

- به پدرت میکی مادر سگ ؟ پدرت را میخواهی باشمشیر دونیمش کنی ؟ دود خشمی چنان بیرحمانه و غلبه ناپذیر از چشمانش بیرون میزد و این خشم چنان در نظر گریگوری آشنا بود که برافروختگی خودش یکباره فرو نشست . اسب خود را باخونت نگه داشت و گفت :

- از پشت نشناختمت . برای چه داد و قال راه میاندازی ، پدر ؟

- چه طور ، مرا نشناختی ؟ پدر خودت را نشناختی ؟

نمایش این غرور پیرانه چنان بیمعنی و بیجا بود که گریگوری به خنده افتاد . اسب خود را چند قدم جلو برد و بالبخند آشتی جویانه گفت :

- عصبانی نشو، پدر. تو نیم تنه ای پوشیده ای که من ندیده بودم ، مثل اسب های سابقه میدویدی و حتی لنکیدن توهم دیگر پیدا نبود. چه طور میتونستم تورا جایبارم ؟

این بار هم مانند دفعه پیش در خانه ، پانتلتی پروکوفیویچ آرام شد و نفس زنان ولی آشتی جویانه تصدیق کرد :

- این نیم تنه که پوشیده ام ، راست میگی، تازه است. پوستینم را دادم و آن را گرفتم - آخر ، پوستین سنگینه - و اما درباره لنکیدن ... حالا دیگر چه وقت لنکیده؟ این جا، پسر جان، دیگر جای لنکیدن نیست ... مرگ جلو چشم هست و تواز بام حرف میزنی ؟

- نه ، مرگ هنوز دوره . برگرد ، پدر . فشنگ ها را که دور نریخته ای ؟

پیرمرد برآشت :

— کدام‌ور بر گردم ، آخر ؟
این بار گریگوری بود که صدای خود را بلند کرد . درحالی که کلمات را يك يك بر زبان می‌آورد ، دستور داد :
— امر می‌کنم که برگردی . سرپیچی از اجرای دستور در میدان جنگ ، میدانی که تو آئین نامه چه درباره اش نوشته ؟
این کلمات مؤثر افناد : پانتلئی پروکوفیویچ تفنگ را روی شانه مرتب کرد و به اکرام از راه رفته برگشت . به پیرمرد دیگری که از خود او آهسته تر میرفت رسید و آه کشان گفت :

— می بینی پسر ها مان چه جوری شده اند ؟ این که احترام پدرش را نگهداره ، یا مثلاً از جنگ معافش کنه ، به فکرش هم نیست ... راست میفرستدش به جنگ ... ها آ ، بله ... نه ، پیوتر من — خدا روحش را در بهشت شاد بداره — خیلی بهتر از این یکی بود . همیشه به يك حال بود . اما این بدعق ، گریشکا ، هر چه هم که فرمانده لشکر باشه ، هر چه هم لیاقت و همه چیز و همه چیز داشته باشه ، باز آن طور نیست . پاك نتراشیده و تند و تیزه ، نمیشه به اش دست زد . سرپیریم ، اگر بخواد کم کم بکنه که برم بالای بخاری بخوابم ، بدان که با درفش سو کم میزنه .

برای آن که مردان تاتار سکی را بر سر عقل آورند ، زحمت و درد سر چندان لازم نیامد . گریگوری در اندک مدتی تمام اسواران را گرد آورد و آن را بجای پوشیده ای برد ، وی آن که از اسب بزیزاید ، بالحنی موجز اعلام کرد :
— سرخ ها از دون گذشته اند و در سدد خواهند بود که و یوشنسکا یارا بگیرند . در ساحل دون زد و خورد هست . کار شوخی نیست و من به شما توصیه نمی‌کنم که بی جهت در برید . اگر يك بار دیگر پابه فرار بگذارید ، دستور می‌دهم سوار نظام که در ارینسکی Er1nski موضع گرفته شما ها را بعنوان خائن اژدم شمشیر بگذراند

گریگوری انبوه مردان ده خود را که هر کدام لباسی از نوع دیگر به تن داشتند بر انداز کرد و با تحقیق که پنهان نمیداشت ، در پایان چنین گفت :

— تو اسواران شما ناکس و بی شرف کم نیست و هم آن ها هستند که تخم سراسیمگی و آشوب می‌پاشند . به شما هم میشه گفت سر باز ! میشه گفت قزاق ! در رفتید و شلوارتان را زرد کردید . شما پیرها ، بخصوص ، خوب نگاهم کنید . شما هوس جنگ کردید ، بنا بر این دیگر وقت آن نیست که سرتان

راوسط پاهاتان پنهان بکنید . هم الآن خو خهاتان راتشکیل بدهبید و به دوتا آن خط آنجا برید ، و از آن بوته هاهم تالب دون ! بدش هم تا اسواران سمنوفسکایا ! Semenovskaja شما ، باتفاق آن ها ، سرخ هارا از جناح زیر آتش خواهید گرفت . قدم ، رو ! زود !

مردان تاتارسکی بخاموشی گوش دادند و بی آن که چیزی بگویند بسوی بوته هارفتند . پیرمردان که مانده شده بودند می لندیدند و بسوی گریگوری که به تاخت دور میشد و قزاقان همراه او روبرو میگردانند ، او بنیزوف Obnizov پیر ، که کنار پانتلئی پروکوفیویچ میرفت ، با تحسین گفت :

— راستی که خدایک پسر قهرمان به ات داده ! مثل عقاب ! چه ضربه شلاق به پشت خریستونیازد ! فوری همه چیز را مرتب و روبراه کرد . پانتلئی پروکوفیویچ که غرور پدیش به جوش آمده بود ، برغبت تصدیق کرد :

— حرفی توش نیست . پسر هائی از این قماش تو دنیا بگردی نیست . يك نوار پر صلیب روسینه داره ، مگر شوخی است ؟ پیوتر مرحوم — خدای وحش را در بهشت شاد بداره — با آن که پسر م بود ، و پسر ارشدم بود ، هیچ این طور نبود . بیش از حد آرام بود ، چه جور بگسم ، يك چیزی انگار کم داشت . راستش روح زنانه داشت . ولی ، این یکی به عین خود من ! حتی از خود من هم تفرس تر !



گریگوری و نیم جوخه قزاقی که با وی بودند رهسپار گذار کالموک ها بودند . دیگر به جنگل رسیده بودند و خود را در جای امنی تصور می کردند . ولی از يك پست دیده بانی کرانه مقابل آن هارا دیده بودند . شلیک توپخانه در گرفت . خمپاره دوم در نزدیکی جاده به ریشه های برهنه مانده سپیدار پیری برخورد و پاره های آتش به اطراف جست و غرش آن همراه کپه های خاک چرب و تکه های چوب پوسیده بر سر قزاقان فرود آمد .

شنیدن آن صدای کرکننده ، گریگوری باحرکتی غریزی دست هارا بر چشمان خود برد و روی قاش زین خم شد . بنظرش رسید که ضربه خفه و آبداری بر کفل اسبش خورده است .

بر اثر انفجار که زمین را به لرزه درآورد ، اسب های قزاقان همه باهم ،

گوئی به شنیدن فرمانی ، روی پاها خم شدند و سپس به پیش تاختند . اسب گریگوری بکنی روی دوا ایستاد و پس رفت و آهسته خواست به پهلوی بیفتد . گریگوری بچا یکی بر زمین جست و دهانه اسب را گرفت . باز دو خمپاره دیگر گذشتند و سپس خاموشی تسکین بخشی در کناره جنگل برقرار شد . دود سبک باروت روی سبزه ها فرود می آمد . بوی زمین تازه شخم زده و تراشیده چوب و تخته نیم پوشیده شنیده میشد : قارقار مضطرب زانچیه ها از دور در دل جنگل بگوش میرسید .

اسب گریگوری به خر خرافتاده بود و پاغای عقبش دو تا میشد . بر آمدگی زرد دندان هایش به نیشخندی دردناک نمایان گشته بود ، گردن خود را دراز میکرد . مخمل خاکستری رنگ پیشانی و بینی اش از کف گلرنگی پوشیده میشد . لرزه شدیدی پیکرش را تکان میداد و موجهای آن زیر پوست کهرش می غلغلید . قراقی به تاخت فرار سید و به صدای بلند پرسید :

— کارش ساخته است ، حیوان ؟

گریگوری جواب نداد ، چشمان اسب را که روبه خواهوشی مینهاد مینگریست . حتی نگاهی به زخم او نیفتد و تنها هنگامی کنار رفت که اسب با شتابی مبهم بر خاست و ناگهان بد زانو در افتاد و چنانکه گوئی از صاحب خود پوزش میخواهد سر را سخت پائین آورد . اسب با ناله ای خفه به پهلوی خوابید و کوشید تا سر را بلند کند ، ولی آخرین نیرویش هم دیگر او را ترك گفته بود : از تشنج هایش بیش از پیش میکاست و چشمانش میمرد و عرق بر گردنش بیرون میزد . درست در بالای سما ، هنوز چند درک کوچک می جنبید ، چرم فرسوده زمین بزحمت اگر تکان می خورد .

گریگوری نگاهی از گوشه چشم به کشاله ران چپ اسب افکند و زخم عمیق و در هم شوریده و خون سیاه و گرمش را که با غلغل درشت بیرون میزد دید . باز بانی که میگرفت ، و بی آن که در پی پاک کردن اشک خود باشد ، به قراقی که پیاده شده بود گفت :

— بایک تیر خلاص کن .

و هفت تیر خود را به او داد .

گریگوری سوار اسب قراق شد و بسوی محلی که اسواران خود را در آن مستقر کرده بود بخت روان شد . هم اینک نبرد در می گرفت .

سرخها سپیده دم به حمله پرداخته بودند . موج یورش آنان در میان مه

بخاموشی در جهت ویوشن سکا یا روان گشته بود. جناح راستشان اندک زمانی در مقابل آبکندی پر آب معطل شده بود، ولی سربازان قطار فشنگ و تفنگ های خود را بالا نگه داشته تاسینه در آب رفته بودند و پیشروی کرده بودند. بزودی از فراز صخره ساحل مقابل چهار آتشبار بیکباره با صدائی پر شکوه به غرش در آمدند. همین که خمپاره ها به شکل بادبزن روی جنگل افتادن گرفت، شورشیان نیز آتش کردند. سرخ ها دیگر نمی رفتند، بلکه سرنیزه ها به پیش می دویدند. شراپنل ها نیم ورست پیشاپیش آنان با صدائی خشك در جنگل منفجر میشد. درختان از ضربات خمپاره ها تکه تکه شده فرو می افتادند. کپه های سفید رنگ دود بلند میشد. دو مسلسل از جانب قزاقان بار گبارهای کوتاه به سخن درآمدند. در موج نخستین، اینک کسانی از پای می افتادند. اینجا و آنجا، گلوله های پیش از پیش افراد سرخ را که پالتوی پیچیده شان را گرد کرده بسته بودند درو می کرد و آنها را به رو یا به پشت به زمین می افکند. ولی دیگران دراز کش نمی کردند و فاصله ای که آنان را از جنگل جدا می ساخت کم میشد.

پیشاپیش موج دوم یورش مردی بلند بالا که اندکی به جلو خم شده بود، پره های دامن پالتو را برگردانده با سر برهنه و قدم های بلند به سبکی می دوید: فرمانده شان بود. افراد يك ثانیه قدم سست کردند، ولی فرمانده، بی آن که متوقف گردد، رو برگرداند و فریاد کشان چیزی گفت و افرادش دوباره دویدن گرفتند و بار دیگر فریاد درشت و وحشت خیز هورای شان که بیش از پیش خشم آلود بود برخاست.

آنگاه همه مسلسل های قزاقان آتش کردند: در حاشیه جنگل شلیك تفنگ بی وقفه در گرفته بود... از جایی در پشت سر گریگوری، که با سواران های خود در کناره جنگل موضع گرفته بود، مسلسل افراد بازکی BCzkl بار گبار های بلند آغاز تیراندازی کرد. موج های یورش لرزید، افراد دراز کش کردند و به تیراندازی دشمن جواب دادند. نبرد يك ساعت و نیم ادامه یافت، ولی آتش شورشیان که تیر خود را میزان کرده بودند چنان دقیق بود که موج دوم دیگر تاب نیاورد و از جا برخاست و به موج سوم که با خیزهای پایی پیش می آمد در آمیخت... بزودی چمنزار از سربازان سرخ که بای نظم می گریختند پوشیده شد. در این هنگام گریگوری سواران های خود را با قدم پرتمه بیرون آورد و به صف کرد و آنان را در تعاقب سرخ ها تازاند. سواران چیر Tchir که به سرعت تمام فرامیرسید، راه عقب نشینی سرخ ها را بسوی كلك هابست. در

بیشه های نزدیک دون ، درست در کنار رود ، جنگ تن به تن در گرفت . تنها بخشی از سرخ ها توانستند راهی بروی خود تا کلاک ها باز کنند . کلاک ها با توده فشرده ای از افراد از ساحل جدا شدند . دیگران ، که پشت به رودخانه داشتند ، همچنان جنگیدند .

گریگوری به اسواران های خود دستور داد که پیاده شوند و به نگهبانان اسب ها گفت که از جنگل بیرون نیایند ، و خود قزاقان را بسوی ساحل رود رهبری کرد . آنان به دو از درختی تا درخت دیگر پیش می رفتند . در حدود یکصد و پنجاه تن سر باز سرخ تا آن هنگام با نارنجک دستی و مسلسل فشار پیاده های شورشی را دفع کردند . کلاک ها در صدد برآمدند که بار دیگر به ساحل چپ رود نزدیک شوند ، ولی افراد بازکی تقریباً همه پارو زنان را متاثر تفنگ زدند . دیگر سر نوشت کسانی که در ساحل چپ مانده بودند محتوم بود . آنان که ثابت کمتری داشتند تفنگ خود را از دست افکندند و کوشیدند تا پاشا از رود بگذرند . شورشیانی که کنار رود دراز کش کرده بودند بسوی شان آتش می کردند . بسیاری از ایشان که قادر به عبور از آب نبودند غرق شدند . تنها دو تن توانستند خود را به ساحل دیگر برسانند . یکی از آن دو که بلوز راه راه ملوانان به تن داشت - و بی شک شنا گر ماهری بود - از فراز ساحل تند شیب به سردر آب بسته بود و تنها هنگامی سرازیر آب بدر کرده که نزدیک وسط رودخانه بود .

گریگوری ، که در پس پیدی پاشا خه های افشان پنهان شده بود ، ملوان را میدید که با حرکات پر دامنه بازوان به ساحل مقابل نزدیک میشود . و اما آن دیگری ، پس از آن که همه فشنگ های خود را ، در حالی که تاسینه در آب بود ، در کرد ، فریاد کشان چیزی گفت و قزاق هارا بامشت گره کرده تهدید کرد و اریب وار به آب زد . گلوله ها در اطراف او بر آب شلاق میزدند ، ولی حتی یکی به وی اصابت نکرد . او در جایی که پیش از این آبشخور چارپایان بود ، از آب بیرون آمد ، خود را تکان داد و بی آن که شتاب کند از سربالایی ساحل بسوی خانه های روستائی رفت .

سرخ هایی که در ساحل مانده بودند ، در پناه یک پشته شنی دراز کش کرده بودند . مسلسل شان تا زمانی که آب در مخزن به جوش آمد شلیک کرد . همین که مسلسل خاموش گشت ، گریگوری فرمان داد :

— به دنبال من !

و خود شمشیر از نیام بدر آورد و بسوی پشته شنی رفت .

پشت سراوقراقان ، که بسنگینی نفس میکشیدند ، قدم بر زمین میکوفتند . دیگر تنها در حدود پنجاه ساژن تا سرخ ها فاصله بود . پس از سه رگبار شلیک تفنگ ، فرمانده بلند بالا که چهره ای تیره و سبیل های سیاه داشت ، با تمام قد برخاست . زنی که نیم تنه جرمی پوشیده بود زیر بازوی او را گرفته بود . فرمانده زخمی شده بود . در حالی که پای شکسته خود را می کشید ، از پشت شنی بر زیر آمد و تفنگ خود را که سر نیزه بر آن کار گذاشته بود محکم به دست گرفت و با صدائی شکمه فرمان داد :

— رفقا ! به پیش ! سفید ها را بکشید شان !

يك مشت سرباز دلاور ، در حالی که سرود « بین المللی » میخواندند دست به حمله مقابل زدند و بسوی مرگ رفتند . یکصد و شانزده نفری که آخر همه در کرانه دون به خاک افتادند همه از کمونیست های گروهان بین المللی بودند .

III

شب دیر وقت بود که گریگوری از ستاد به مسکن خود باز گشت . پروخور زیگف دم دروازه حیاط منتظر او بود . گریگوری با یقین ساختگی پرسید :

— از آکسینیا خبری نشد ؟

پروخور ، خمیازه کشان ، گفت :

— نه . انگار کم شده . . . ویدرنگ وحشت زده در دل گفت : — خدا نکنه که باز مجبور بشم به جستجوش برم ... چه درد سری شده ، برام ؟

گریگوری که دیگر بر آشفته بود ، گفت :

— آب بیار خود را بشویم . خیس عرق هستم . ده ، زود باش !

پروخور به درون خانه پی آب رفت .

گریگوری دو کف دست راهم جفت کرده بود و پروخور نیز آهسته از کاسه ای آب بر آن میریخت . گریگوری بالذتی آشکار خود را می شست . بلوز خود را که از عرق بو گرفته بود در آورد و گفت :

— روی پشتم بریز .

از آب سرد که پشت عرق کرده اش را میموزاند ، صداهائی از گلویش بر

میآورد و خرناس میکشید! مدتی دراز خانه های خسته از فشار تسمه کمر شمشیر و سینه پشمالوی خود را بشدت مالش داد. باز بن پوش پاکیزه ای خود را خشک کرد و با صدائی که شادتر همینرد به پروخور گفت:

— صبح برام يك اسب میآرند. تحویلش بگیر و تیمارش کن و برایش جو فراهم کن. بیدارم نکن، خودم بیدار خواهم شد، مگر این که از ستاد دنبالم فرستاده باشند. فهمیدی؟

گریگوری زیر دامنۀ انبار رفت و در يك گاری دراز کشید و بیدارنگ به خواب عمیقی فرو رفت. سپیده دم سردش شد. کز کرد و پالتواش را که از شب نیم خیس گشته بود به خود پیچید و پس از برآمدن آفتاب باردیگر به خواب رفت. نزدیک ساعت هفت، غرش پرتوان شلیک توپ بیدارش کرد. بر فراز استانیترزا، هواپیمائی با پرتوی مات در آسمان صاف چرخ میزد. توپ و مسلسل از آن ساحل رود بر آن تیراندازی میکردند.

پروخور نریان بلندقد سرخ موئی را که به تیری بسته بود بقوت قشومی کشید. گفت:

— امکان داره که سرنگوش کنند! نگاه کن، پاتلئی ویچ، چه اسبی برات فرستاده اند.

گریگوری بسرعت نریان را واریسی کرد و بالحنی خشنود پرسید:

— ندیدم چند ساله، باید شش ساله باشه، ها؟

— ای، شش سال.

— اما چه قشنگه! پاهاش خوش تراش، و از آن گذشته، آن دسته موی سفید بالای سم هاش! اسب خوبییه... خوب، دیگر زینش کن. میرم ببینم از آسمان چه برامان رسیده.

پروخور، همچنانکه تنگ اسب رامی کشید، جویده جویده گفت:

— قشنگ بودنش که قشنگه، حرف توش نیست. باید دید چه جور میدوه. اما بنظر میآد که باید خیلی تند و تیز باشه.

باردیگر گلوله شراپنل در کنار هواپیما ترکیب و ابر کوچکی از دود سفید بجای گذاشت.

خلبان جامی برای فرود آمدن جست و بسرعت پائین آمد. گریگوری از دروازه حیاط گذشت و بسوی اصطبل استانیترزا، که هواپیما در پس آن فرود آمده بود تاخت.

در اصطبل نریان‌های استانیتر را - ساختمان درازسنگی در انتهای قصبه - بیش از هشتصد اسیر سرخ انباشته شده بودند. نگهبانان نمیگذاشتند که برای قضای حاجت بیرون بروند و طشت و لگنی هم نبود. بوی غلیظ و سنگین فضولات انسانی همچون دیواری گرد اصطبل کشیده شده بود. سیلاب‌های گسندیده میز آب، که ابری از مکس‌های زمرد فام بر فرازش میچرخید، از زیر درها جاری بود. روز و شب از این زندان محکومان به مرگ ناله‌های خفه‌ای به گوش میرسید، صداهای زدن از گرسنگی و تیفوس و اسهال خونی که میان نشان شایع بود از پادرمی آمدند. مرده‌ها را گاه تا چندین روز از آنجا نمی‌بردند.

گریگوری اصطبل را دور زد و میخواست از اسب پیاده شود که بار دیگر از آن سوی دون، توپ با صدائی خفه به غرش درآمد. غرغاش خمپاره که نزدیک میشد فزونی گرفت و به غرش سنگین انفجار منتهی گشت.

خلبان، افسری که همراه وی بود، بزحمت توانستند از هواپیما بدر آیند. قزاقان همه گرد آمده آن‌ها را در میان گرفته بودند. بیدرنک همه توپ‌های آتشباری که روی تپه مستقر بوده سخن در آمدند. خمپاره‌ها با دقت در اطراف اصطبل می‌افتاد.

خلبان زود به نشیمن خود در هواپیما رفت، ولی موتور آتش نشد. افسری که از آن سوی دوش آمده بود با صدائی رسا فرمان داد:

- بادست هلتی بدهید!

و خود زودتر از همه به یکی از بال‌ها فشار داد.

هواپیما با حرکتی سبک و مواج به محاذات درختان کاج رسید. آتشبار نیز با آتش سریع خود آن را بدرقه میکرد. یکی از خمپاره‌ها روی اصطبل پراز اسیران افتاد. گوشه‌ای از ساختمان در میان دودی غلیظ و گردبادی از غبار آهکی فرو ریخت. اصطبل از زوزه حیوانی سرخ‌های وحشت‌زده به لرزه درآمد. سه زندانی از درختی که پدید آمده بود بدر جستند و قزاقانی که بدانجا شتافته بودند تنش را از نزدیک با گلوله سوراخ کردند.

گریگوری به تاخت از آنجا دور شد. قزاقی که با چهره ترسان و چشمان دریده سفیدرنک بتاخت میدوید، فریاد زد:

- حالامی‌کشند! برو توی کاج‌ها!

گریگوری با خود گفت: «درستی که میتوانند با گلوله‌شان مرا بزنند. این دیگر شوخی بردار نیست.» و بی‌شتاب بسوی مسکن خود بازگشت.

آن روز کودینوف يك جلسه كاملاً سری درستاد تشکیل داد و گریگوری را بدان دعوت نکرد. افسر ارتش دون که با هواپیما آمده بود با سخنان موجزن اعلام کرد که همان چندروزه جبهه سرخ‌ها بوسیله واحد های گروه ضربتی، که در نزدیکی استانیوتزای کامنسکایا متمرکز شده‌اند، شکافته خواهد شد و يك لشکر سوار ارتش دون بفرماندهی ژنرال سکرتهف Sèkrètev برای پیوستن به شورشیان به حرکت خواهد آمد. افسر پیشنهاد کرد که بیدرنگ وسایلی برای عبور از دون آماده گردد، تا به مجرد رسیدن لشکر سکرتهف بتوان هنگ های سوارش را به ساحل راست دون برد. همچنین توصیه کرد که نیروهای ذخیره راه‌رچه نزدیکتر به رودخانه گرد آورند، و درست در پایان جلسه، پس از تنظیم نقشه عبور از دون و تعیین مسیر واحد های مأمور تعاقب، پرسید:

— اسیران تان برای چه در ویوشنسکایا هستند؟

یکی از افراد ستاد در پاسخ گفت:

— جایی برای نگهداشتن شان نیست. توده‌کده هامحلی که بدرد بخوره

وجود ندارد.

افسر سر تراشیده خود را که خیس عرق بود با دستمالی بدقت خشک کرد و دکمه یقه نیم تنه خاکی رنگ خود را باز کرد و به زمزمه گفت:

— بفرستیدشان به کازانسکایا.

کودینوف با چهره شگفت زده ابروها را بالا کشید:

— خوب، بند؟

افسر بلك چشمان آبی و سرد خود را چین داد و با بزرگواری توضیح داد:

— بندش هم آن هارا به ویوشنسکایا برمیگردانید ... و بالحنی خشن و

لیانی بهم فرسوده به گفته خود چنین پایان داد: — آقایان، نمیدانم برای چه شما با این هاتعارف می کنید. بنظرم دیگر وقت این تعارف هان نیست. این بی سرو پا ها قانون همه جور بیماری جسمی و اجتماعی هستند که باید از بین برد. مدارا کردن با این هافایده ندارد. من اگر بجای شما بودم، این کار را میکردم و بی روز دیگر نخستین گروه اسیران را که به دوستان بالغ میشدند بسوی

تپه های شنی بردند. آنان، با تندی تکیده و رنگی پریده و تقریباً کبود، همچون سایه هامیرفتند و بزحمت اگر میتوانستند پائی را جلوی پای دیگر بگذارند. يك اسکورت سوار این گله بی نظم را از نزدیک در میان گرفته بود ... در مسافت ده ورستی که میان ویوشنسکایا و دوبروفا فاصله است، این دوستان تا آخرین

نفر باشمشیر از پای درآمدند . گروه دیگری اندکی پیش از غروب به راه افتاد . افراد اسکورت دستور اکید داشتند که تنها اسلحهٔ سرد بکار برند و جز در صورت اضطرار کامل تیر در نزنند . از یکصد و پنجاه تن اسیران این گروه ، تنها هیجده تن به کازانسکایا رسیدند ... یکی از ایشان سرباز جوانی که سر روی گولی‌ها داشت ، در راه دیوانه شد . همچنانکه میرفت آواز میخواند و میرقصید و میگریست و يك بوته آویشن خوشبورا که کنده بود بر سینه می‌فشرد . بارها روی شن‌سوزان به رومی افتاد و باد تکه پاره‌های چرکین پیراهن چلوارش را تکان میداد و پوست کشیدهٔ پشت استخوانی و کف سیاه و شکاف برداشتهٔ پاهای از هم گشادهٔ او در برابر چشمان افراد اسکورت قرار داشت . از خاک بلندش میکردند و با چماق میزدند و او چشمان سیاه خود را که از تاب جنون میدرخشید باز میکرد و بنرمی میخندید و تلو تلو خوران به راه میافتاد .

در یکی از دهکده‌ها زنان از سردسوزی افراد اسکورت را در میان گرفتند . پیرزنی درشت اندام و شکوهمند با خشونت به فرمانده‌شان گفت :
 - این یکی ، این سیاه چرده را آزادش کن . دیگر عقلش را از دست داده و به خدای مهربان پیوسته . اگر بکشیدش گناه بزرگی مرتکب میشد . فرمانده ، ستوان سوم بلندبالائی با سبیل سرخ‌رنگ ، لبخند زنان گفت :
 - مادر جان ، ما هادیگر با کی نداریم که روحمان را با گناه دیگری آلوده بکنیم . بهر صورت ما اهل بهشت نخواهیم بود .

پیرزن اصرار میپورید .

- آزادش کن و سرپیچی نکن . مرگ در کمین هر کدام تان هست ...

زنان دیگر نیز به يك صدا از او جانبداری کردند و فرمانده پذیرفت :
 - برام اهمیتی نداره . بگیریش . دیگر فسادیش تولید نخواهد شد . ولی برای این رحمی که کردیم ، به هر کدام مان باید يك کماجدان شیر تازه بدهید .

پیرزن جوان دیوانه را به خانهٔ خود برد ، به اوغذاداد و او را در اطاق خواباند . بیست و چهار ساعت پشت سر هم خوابید ، سپس بیدار شد ، برخاست و پشت به پنجره آهسته سرود خواندن گرفت . پیرزن وارد اطاق شد ، روی یخدان نشست ، گونه‌اش را بر کف دست تکیه داده مدتی دراز با نگاهی تیز به چهرهٔ لاغر جوان خیره شد و سپس با صدای بم گفت :

- می‌گند که سربازها تان چندان دور نیستند ...

دیوانه يك ثانیه مكث کرد و سپس پیدرنك به سرودخواندن پرداخت ،
 امامدایش نرم تر بود . پیرزن بتندی گفت :

— سرکم ، این خواندنت را کنار بگذار و بازی در نیار که بخوای گول
 بزنی . من تازه دبروزه دنیا نیامده‌ام و کسی نیستم که این چیزها را باور کنم ،
 آن قدر هم خرنیستم . تو عقلت سر جاست ، میدانم ... حرف زدنت را تو خواب
 شنیدم ، حرف‌ها تنجیده‌است !

سرباز سرخ همچنان سرود میخواند ، ولی پیش از پیش آهسته تر . پیرزن
 سخن از سر گرفت :

— ازمن ترس . بدت را نمی‌خوام . دوتا سرم را در جنگ با آلمان‌ها
 از دست داده‌ام و سر کوچکم تو این جنگ در چرک‌ک‌ک گشته شد . همه‌شان را من
 زائیدم ، غذاشان دادم ، بزرگشان کردم . وجه شب‌های دوران جوانیم که
 به ییخواهی گذراندم ... برای همین هم دلم به حال همه جوان‌هایی که
 سربازند و می‌جنگند می‌سوزه ...

پیرزن يك لحظه خاموش ماند . سرباز سرخ نیز خاموش بود . چشم‌ها
 رابست ، سرخی کم‌رنگی که بزحمت دیده میشد بر گونه‌های تیره‌اش دوید ،
 رگه کوچک کیودرنکی در گردن نازک ولاغرش به طیش درآمد .

يك دقیقه بدین حال در خاموشی انتظار آمیزی ماند . سپس چشمان سیاهش
 را نیمه باز کرد . نگاهش هشیارانه بود و چنان فروغ ناشکیبائی در آن شعله می-
 کشید که پیرزن لبخند نازکی زد .

— جاده شومی لینسکایا را بلدی ؟

سرباز سرخ لب‌ها را بزحمت جنباند :

— نه ، مادر .

— پس چه طور میتونی بری ؟

— نمیدانم ...

— بیابین ! حالا من با تو چه کار بکنم ؟

پیرزن مدتی دراز به انتظار جواب ماند و سپس گفت :

— راه که میتونی بری ؟

— ای ، يك جور می‌رم .

— تو این روز و روزگار ، وای ، يك جور ، نمیشه رفت ، شب‌ها باید تو

راه باشی و تاجائی که بتونی تندتر بری ، بله ، هر چه تندتر که بتونی . يك

روز دیگر باز اینجا باش ، توشه راه بهات میدهم ونوام راه راهات نشان خواهد داد ، بدش هم دیگر به امید خدا ! رفقانان ، سرخ ها ، آن ور شومی لینسکایا هستند ، من این را از جای موثق میدانم . آنجا میری و پیدا شان میکنی . ولی مبادا از شاه راه پری ، بلکه از توی استپ ، از میان گودال ها و بیشه ها ، دور از جاده ها ، و گرنه قزاق ها دستگیرتان می کنند و براتان بدبختی پیش می آید . همین ، جانم !

فردای آن روز ، همین که شب فرارسید ، نوه چهارده ساله خود و سر باز سرخ را که پالتوی قزاقی پوشیده داشت و باهم آماده حرکت بودند دعای خیر گفت و بالحنی عیوس توصیه کرد :

برید ، به امان خدا ! ولی مواظب باشید با سر بازها مان بر خورد نکنید ... تشکر لازم نیست ، جانم ، تشکر لازم نیست . از من نباید ممنون باشی ، ولی برو خدا را شکر کن . تنهایی نیستم که این جور میروم : منم ، ما ، مادرها ، همه مان مهربان هستیم ... اما سر بازها از شما العالی ... میروند ... خوب ، برید ، خدا نگهدارتان باشد !

و پری از سر آستینش دستهایش را دراز کرد و سر باز را در رنگه شده بود به او تحویل داد .

IV

ایلی نیچنا هر روز سپیده دم بیدار میشد و میرفت گاوها را میدوشید و سرگرم آماده کردن چاشت میشد . بخاری خانه را روشن نمیکرد ، بلکه در ملبس بخ تابستانی آتش میافروخت و غذای پخت و پز خانه بر میگشت تا به بچه ها برسد .

نانالیا از بیماری تیفوس به آهستگی بر میخاست . فردای روز تنلیت برای نخستین بار از جا بلند شد و در حالی که پاهای خشکیده اش را بر زحمت میکشید ، سری به اطاق هازد و مدتی دراز سرگرم جستن شیش سر بچه های خودش و حتی روی چارپایه نشسته کوشید تا رختها شان را بشوید .

لبخند از چهره تنکیده اش دور نمبند ، گسونه های فرو رفته اش را سرخی میپوشاند و چشمانش که بر اثر بیماری سخت درشت مینمود مانند چشم زائوبا گرمائی لرزان و رخشنده بر تومی افشاند . در حالی که هر کلمه را با صدائی

کشیدار و نامطمئن بناتوانی ادامیکرد و دستش را روی سر کوچک و موهای سیاه دخترش می کشید ، پرسید :

— پولیوشکا ، دختر نازنینم ، این روزها که من ناخوش بودم ، میشتا کتا تورا اذیت نکرد ؟

دخترک چهره اش را بقوت پرزاتوان مادرش تکیه داد و در یک نفس گفت :
— نه ، مامان . میشتکا همه اش یک بار مرآد ، اما سوای آن دیگر خوب با هم بازی کردیم .

ناتالیا لبخند زنان پرسید :

— مادر بزرگ ، چه طور ؟ باشما مهربان بود ؟

— آها ، خیلی مهربان بود .

— بیگانه ها ، سر بازهای سرخ ، کاری که باشما نداشتند ؟

میشتا کتا ، که شباعت عجیبی به پدرش داشت ، پاسدای بیگانه اش گفت :

— گویا سائله سادهمان راسر بریدند ، اجتنی ها :

ناتالیا ، که لبخند خود را فراموش نکرده ، به مادرش گفت :

— میشتا کتا ، فحش نباید داد . آخر ، تویی که خود را بیگانه می شناسی ! پشت سر بزرگترها نباید حرفهای گنده زد .

کودک برای تیرئه خود با چهره ای عبوس جواب داد :

— مادر بزرگ درباره شان این جور حرف زد . از پولیوشکا پرس .

— راست میگه ، مامان . مرغهامان هم تا آن دانه آخرش راسر بریدند .

پولیوشکا به هیجان آمد : چشمان کوچک سیاهش میدرخشید . آمدن سرخ

هارابه خانه و این که مرغها وارد کت هارا گرفتند و مادر بزرگ ایلنی نیچنسا از

ایشان خواست کرد آن خروس زرد رنگ را که تاجش سرمازه است برای تخم .

گیری برایش بگذارند ، و این که یک سر باز سرخ خروس را سردست بلند کرد

و گفت : « نه نه جان ، این خروس بر ضد حکومت شورها میخواند و مابه مرگ

محکومش کرده ایم . تو هر چه میخواهی بگو ، ما آن را توی دیگه میندازیم

در عوض چکمه کهنه هامان را به ات میدهیم » ، پولیوشکا این همه را برای مادر

نقل کرد ، و در حالی که دست هارا از هم جدا میکرد ، نشان داد :

— چکمه هاش به این بزرگی بود . بزرگ ، گنده ، همه اش هم پاره پوره ،

ناتالیا ، خندان و اشک ریزان ، بچه های خود را نوازش میکرد و ، بی آنکه

چشمان شفته اش را ازدختر خود برگیرد ، شادمانه زمزمه میکرد :

- آخ! گریگوری یونا Grigorievna ی من! دختر واقعی گریگوری .
به عین مثل باباش .

میثاتکا براو حسد برد و پرسید :

- پس من چه ؟

و شرمنده به مادرش تکیه داد .

- تو هم به اش شبیه هستی . ولی ، مواظب باش ، وقتی که بزرگ شوی ،
مثل بابات بد نباش ...

پولیوشکا با کنجکاوای پرسید :

- بد ؟ برای چه بد ؟

سایه اندوهی چهره ناتالیا را فرا گرفت . جواب نداد و بزرگوار از روی
نیمکت بلند شد .

ایلی نیچنا که ناظر این گفت و شنود بود ، بناخشنودی رو بر گرداند .
ناتالیا دیگر گوش به بیچه هانداشت ! دم پنجره ایستاد و مدتی دراز به تخته های
بسته پنجره خانه آستاخوف چشم دوخت ! آه می کشید و دامن پیراهن رنگ و
رورفته اش را با عصبانیت مچاله میکرد ...

روز دیگر تازه سپیده دمیده بود که بیدار شد ، آهسته از جا برخاست تا بیچه ها
ناراحت نشوند ، دست و روشست و یک پاچین پاکیزه ، یک پیراهن و یک جارقند سفید
از یخدان بیرون آورد . سروروی منقلبی داشت و ایلی نیچنا ، بدیدن او که لباس
می پوشید و در سکوئی اندوهناک و عبوس فرورفته بود ، حدس زد که میخواهد
سرخاک بابا بزرگش گریشاکا برود . برای آنکه به درستی حدس خود یقین
حاصل کند ، پرسید :

- کجا میخواهی بری ؟

ناتالیا ، که میترسید بنفش بنر کند ، بی آنکه سر بلند کند ، آهسته
جواب داد :

- میرم سری به بابا بزرگم بزنم .

ناتالیا خبر داشت که او مرده و گوشه وی خانه و متعلقات آن را آتش
زده است .

- هنوز خیلی ضعیف هستی ، نمیتونی تا آنجا بری .

- تورا خستگی در میکنم . ماما ، به بیچه ها غذا بدهید . شاید خیلی وقت

آنجا بمانم .

— کس چه میدانه چه ممکنه پیش بیاد؟ چه لازم که آنجا دیرهمانی؟
ممکنه خدای ناکرده به این تخم و تر که های ابلیس دچار بشی. ناتالیا جان،
بهتره نری.

— نه، میرم.

ناتالیا اخم کرد و دست بسوی دستگیره درپیش برد.
— بیبیم، صبر کن. آخر، ناشتا که نمیتونی بری؟ ماست میخوری؟
— نه، مامان. خدانگهدار تان باشه، نمی‌خوام... وقتی که برگشتم،
غذا میخورم.

ایلی نیچتا، بدیدن تصمیم خلل ناپذیر عروس خود، به‌وی توصیه کرد:
— بهتره از جالیزهای بالای رودخانه بری. کمتر احتمال هست که
بییفتند.

مه بسان پرده‌ای بر فراز دون آویخته بود. آفتاب هنوز بر نیامده بود، اما
در جانب‌خاور که سپیدارها بر حاشیه آسمان نرده می‌بستند فلق ارغوانی رنگ
زبان می‌کشید و از پس ابرها باد سبک‌سردی که مژده سحر میداد میوزید.
ناتالیا از فراز پرچین واژگون گشته که عشقه بدان در پیچیده بود گذشت
و وارد باغ خانواده کورشونف شد. دست‌ها را بر قلب خود فشرد. کنار پشته خاک
تازه‌ای ایستاد.

گزنه و بوته‌های ولس باغ را سراسر فرا گرفته بود، بوی ریشه بابا آدم
شبنم خورده و خاک نمناک و مه شنیده میشد. روی درخت سیب پر که آتش‌سوزی
خشکش کرده بود ساری‌بافرهای سیخ گشته تنها نشسته‌ود. خاک کورنشست کرده
بود. جابجا، میان کلوخه‌های خشک خاک نیش‌های کوچک و سبز علفی که
میر و نگید پدیدار بود.

ناتالیا از سرریز خاطرات منقلب گشته بخاموشی زانو زد و چهره‌اش را
بر خاک، — خاکی که هیچ نوازشگر نیست و از ازل به‌بوی پوسیدگی مرگه انباشته
است، — چسباند...

ساعتی بعد بی‌صدا از باغ بیرون آمد و سپس بار دیگر، با قلبی که فشرده
میشد، بسوی مکانی که پیش از این جوانیش در آن شکفته بود رو بر گرداند.
در حیاط خالی همه چیز را سیاه دید: تیرهای ذغال گشته انبار، و پرانه‌های دود

زده بخاری ها و پی های ساختمان . ناتالیا به آهستگی در کوچه به راه افتاد .

روز به روز ناتالیا بهبود بیشتری مییافت . ساقهایش نیرو می گرفت و شانه هایش گرد میشد و تندرستی گوشت به تنش می آورد . بزودی توانست مادرش و سر خود را در کار مطبخ یاری کند . آن دو ، هنگامی که دم بخاری سرگرم کار بودند ، مدتی دراز با هم گفتگو میکردند . یک روز ناتالیا با خشم گفت :

— آخر ، کی تمام میشه ؟ دیگر جانم به لب رسید .

ایلی نیچنا با اطمینان خاطر گفت :

— سواهی دید ، سر باز هاما آن بزودی از دون میگذرند .

— از کجا میدانید ، هاما ؟

— قلم گواهی میده .

ناتالیا آه کشید :

— کاش مرده هاما آن صبح و سالم باشند ! خدا کنه کسی کشته و زخمی نداشته

باشیم ! گریشا که خیلی بیباک هست .

— هیچ ترس ، بد به اشان نمیره ، خدا و حبیبه ، با با قول داده که بازار

آب بگذره و برامان خبر یاره ، ولی گمانم ترسیده . اگر برگرده ،

تو میتونی با اشی بری و از خطر دور باشی . مرده هاما رو بروی ده مان هستند و

دفاع می کنند . آن روز ، تو هنوز بستری بودی و حواست بجان بود ، من صبح زود

رفتم کنار دون و داشتم آب بر میداشتم ، شنیدم آنیکو شکا از آن وردون فریاد میزنه :

دسلام ، مادر بزرگ ! پر مرده هاما سلام میرسانه .

ناتالیا به احتیاط پرسید :

— پس گریشا کجاست ؟

ایلی نیچنا با دگی جواب داد :

— به همه شان از دور فرمان میده .

— ولی از کجا فرمان میده ؟

— لابد از ویوشنکایا . از کجا میخواستی باشه ؟

ناتالیا مدتی درازی سخن ماند . ایلی نیچنا از گوشه چشم نگاهی بدو

افکند و وحشت زده پرسید :

... اه ، چه ات هست ؟ برای چه گریه میکنی ؟
 ناتالیا ، بی آن که پاسخی بدهد ، پشدامن چرکین خود را به صورتش
 میفشرد و آهسته آهسته میگردانید .

... ناتالیا جان ، گریه نکن ، گریه دردی را دوامی نده . اگر خدا بخواد ،
 آنها را زنده و سالم بازمی بینم . ولی ، مواظب خودت باش ، بیخود به حیاط نرو ،
 و گرنه این دشمن های مسیح تو را می بینند و به فکر چشم چرانی می افتند ...
 مطبخ ناگهان تاریکتر شد ، از بیرون سرو کشته یکی جلوی پنجره را گرفت .
 ایلی نیچنا بسوی پنجره رو بر گرداند و فریادی برکشید :

... آن ها هستند ! سرخ ها ! ناتالیا شوکا ، زود برو تو رختخواب ، خودت را
 به ناخوشی بزنی ... زود تر برو زیر لحاف .

ناتالیا ، که از ترس میلرزید ، همین قدر فرصت یافت که خود را روی تخت
 بپندارد ؛ جفت در صدا کرد و پاک سر از سرخ بلند بالا ، روحانی که سرش را
 پائین می آورد ، وارد مطبخ شد ، بیجا خودشان را به دامن ایلی نیچنا که رنگی
 بنفش پریده بود چسباندند و او که کمار بجاری ایستاده بود ، خود را روی نیمکت
 انداخت و کوبه شمره را بر او زد گون کرد .

سر باز سرخ بر قامت مطبخ را با نگاهی سریع در یوردید و پاسدای بلند گفت ،
 ... نرسید ، نمیخوردتان ، روز بخیر .

ناتالیا ، که سرش زیر لحاف بود ، تاله های دروغین سر میداد ، میساختا
 که از زیر چشم مرد را ورنه انداز کرده بود با لحنی شادمانه اعلام داشت :

... مادر بزرگ ! این همانه کمه خروس مان را کشت ، یاد هست ؟
 سر باز سرخ کاسکت خاکي رنگ خود را از سر بر گرفت و زیباترین اصداداد
 ولیخند زد :

... مرا جا آوردی ، ناقلا ؛ حالا چه لازم بود از آن خروس حرف به میان
 بباری ، ها ؟ خوب ، صاحب خانه ، مطلب از این قماراره : آیا نمیتونی برای مان
 نان پیزی ؟ آرد خودمان داریم .

ایلی نیچنا ، همچنان که شیری را که روی نیمکت ریخته بود پاک میکرد ،
 بی آن که نگاهی به مرد بیفکند زود جواب داد :

... البته که میتوانم ... می پریم ...

سر باز سرخ کنار در نشست و کبسه توتون خود را از جیب در آورد ، و در
 حالی که سیکار می پیچید ، سر گفتگورا باز کرد

- تاشب‌نان ها بخته خواهد شد ؟
- اگر عجله داشته باشید ، تاشب می‌پزم .
- در جنگه ، نه نه جان ، همیشه کارها با عجله است . اما از بابت آن خروس ،
نباید از ما کینه بدل بگیرد .
- ایلی نیچنا وحشت زده گفت :
- نه ، ابداً ! این بچه احمق ... چیزی را به یاد می‌آرد که باید
فراموشی کرد ...
- مهمان ، که چانه اش گرم میشد ، با لبخندی مهربان به میشاتکا گفت :
- اما تو هم ، بچه جان ، خیلی خیس هستی . برای چه مثل يك بچه گرگ
نگاه میکنی ؟ بیا اینجا ، تادلت بخواد درباره خروست حرف می‌زنیم .
- ایلی نیچنا باز انوی خود بچه را هل داد و بفرمود گفت :
- برو ، عزیزم .
- ولی بچه از دامن مادر بزرگ جدا شد و کوشید تا زیر جلی خود راه در
برساند و از مطبخ دربرود . سر باز سرخ بادست های درازش او را بسوی خود
کشید و از او پرسید :
- مگر با من قهری ؟
- میشاتکا زیر لب جواب داد :
- نه .
- ها ، این خوب شد . آدم به يك خروس که خوشبخت نمی‌شه . پدرت
کجاست ؟ آن وردون ؟
- بله .
- یعنی که با ما می‌جنگه ؟
- میشاتکا ، که از رفتن نوازش آمیز مرد دلگرمی یافته بود ، بر غیبت اعلا
کرد :
- به همه قزاق ها فرمان میده .
- او ، دروغ میگویی ، بچه !
- از مادر بزرگ پرس .
- ولی مادر بزرگ ، که پر حرفی نوازش او را یکسراز پا در آورده بود ،
جز این کاری نداشت که دست‌ها را به هم بساید و ناله ای سردهد .
- سر باز سرخ که نمیدانست چه بیندیشد ، از نو پرسید :

— به همه‌شان فرمان میداد ؟
میشاتکا، که از نگاه‌های سراسیمه مادر بزرگش اطمینان خود را از دست داده بود ، در جواب گفت :

— شاید ، نه به همه‌شان ...
سرباز سرخ يك دم خاموش ماند و سپس ، در حالی که نگاهش به طرف ناتالیا کج شده بود ، گفت :

— آن زن جوان ، انگار ناخوشه ، نه ؟
ایلی نیچنا با بیمبلی جواب داد :
— تیفوس داره .

دوسرباز سرخ يك کيسه آرد به مطبخ آوردند و دم آستانه در گذاشتند .
يکی از ایشان گفت :

— صاحب خانه ، تنورت را روشن کن ، عصری می‌آئیم نان را ببریم .
ولی ، مواظب باش که ربع داشته باشه ، وگرنه کارمان به جاهای باریک می‌کشه .
ایلی نیچنا ، خشود از آن که تازه واردان این گفتگوی خطرناک را قطع کرده اند و میشاتکا هم در این گیر و دار از مطبخ در رفته است ، جواب داد :

— نان را هر جور که بldم می‌پزم .
يکی از سربازان با اشاره سر ناتالیا را نشان داد :
— تیفوس داره ؟
— بله .

سرخ ها چند کلمه ای آهسته باهم گفتگو کردند و از مطبخ بیرون رفتند .
آخرین شان هنوز از سوک دیوار نچرخیده بود که شليك تفنگ از آن سوی دون در گرفت . آنان دولا شدند و دوان دوان خود را به يك پرچین نیمه ویران رساندند و پشت آن دراز کش کردند ، و در حالی که همه بیکباره گلنگدن های شان را به صدا در می آوردند ، به تیراندازی پرداختند .

ایلی نیچنا وحشت زده به جستجوی میشاتکا به حیاط شتافت . از پشت پرچین سرش فریاد کشیدند :

— آهای ، نه نه ! برو تو خانه ، خودت را به کشتن میدی .

پرزن با صدائی اشك آلود فریاد میزد :

— پسر کوچولو مان تو حیاطه ، میشکا ! میشکا ! میشکا جان !

تا وسط حیاط دوید و بیدرنگ تیراندازی از آن سوی دون قطع شد .

قزاق‌ها او را دیده بودند. همین که او می‌شناخت که با کسی شتافته بود میان بازوان خود گرفت و با او به مطبخ آمد، شلیک تفنگی باردیگر در گرفت و تا زمانی که سرخ‌ها ملک ملخوف را ترك كم دند ادامه یافت.

ایلی نیچنا سرگرم خمیر گرفتن شد و در سمن آخته با ناتالیا صحبت میکرد. ولی، دیگر لازم نشد که نان بپزد.

نزدیک ظهر، سربازان سرخی که در ده‌م‌آور آشیانه‌های مسلسل بودند، ناگهان با شتاب خانه‌های روستائی را ترك کردند و ارمیان آب‌کندها گذشته، درحالی که مسلسل‌هاشان را دنبال خود می‌کشیدند، از تپه بالا رفتند.

گروهانی که در سنگرهای بالای تپه مستقر بود به صف شد و با قدمهای سریع بسوی جاده آتامان‌ها رهسپار گشت.

ناگهان خاموشی بزرگی سراسر آن ناحیه را فرا گرفت. توپها و مسلسل‌ها خاموش گشته بودند. در راه‌ها و جاده‌های تابستانی که پوشیده از علف بود، صف پایان ناپذیر ارا به‌ها و آتشبارهایی که از دهکده‌ها می‌آمدند بسوی جاده آتامان‌ها روان بود. ستون‌های پیاده نظام و سوار نظام به راه افتادند.

ایلی نیچنا دم پنجره ایستاده آخرین سربازان سرخ را میدید که از پشته‌های گچی بالا میرفتند. دست‌های خود را با پرده خشک کرد و با شور و هیجان خاج بر خود کشید.

— ناتالیوشکا، خدا تفضل کرده، سرخ‌ها دارند میرند.

— نه، مامان. ده را برای سنگرهای بالای تپه ترك می‌کنند، ولی امشب دوباره برمیگردند.

— پس برای چه باین تندی می‌دوند؟ سربازامان ضربه خوبی به‌اشان زده‌اند. لعنتی‌ها عقب‌نشینی می‌کنند، دشمن‌های مسیح دارند درمیرند!...

ایلی نیچنا شادی میکرد. اما باز آمد و به خمیر گرفتن پرداخت.

ناتالیا از سرسرا بیرون آمد و در آستانه در ایستاد و دست خود را سایبان چشماش کرد و مدتی دراز تپه گچی آفتاب سوخته و دامنه قهوه‌ای رنگ سوخته‌اش را نگاه کرد.

از پس تپه، در خاموشی پرشکوهی که خبر از طوفان میداد، تارك مجید ابرهای سفید سر بر می‌داشت. آفتاب ظهر زمین را می‌سوزاند. در چراگاه‌ها موش‌های صحرائی سوت می‌کشیدند و صفیر آرام و غمناکشان بنحوشگرانی با سر و شادمانه چکاوک‌ها جفت میشد. سکوتی که جایگزین غرش توپ‌ها شده بود

چنان به دل ناتالیا می‌نشست که ، بی آن که تکانی بخورد ، حریصانه به سرود ساده چکاوک‌ها و غوغای چرخ چاه و زمزمه باد سرشار از تلخی افسوسین گوش میداد .

این باد سبکیال خاوری که از استپ میوزید تلخ و خوشبو بود ، هرم خاک سیاه داغ و عطرمستی افزای همه گونه گیاهانی را که در آفتاب خفته بودند با خود می‌آورد ، ولی هم اینک نزدیکی باران احساس میشد ؛ رطوبت گسی از دون برمیخاست ؛ پرستوها که نوك دوشاخ بالهایشان تقریباً به زمین میرسید ، در هوا خط میکشیدند ؛ و خیلی دور در فضای نیلگون يك عقاب بیابان در پرواز بود و از طوفانی که نزدیک میشد میگریخت .

ناتالیا چند قدمی در حیاط رفت . روی سبزه لگدمال گشته پشت پرچین پر کلهای و شنگ بصورت کپه درونی جمع شده بود ، شیشه‌ها و دیوارهای سفید خانه از گلوله سوراخ گشته بود . يك مرغ که جان سالم بدر برده بود ، به دیدن ناتالیا ، قدق‌کنان روی بام انبار پرید .

این خاموشی دلنشین مدتی دراز بر فراز دهکده باقی نماند . باد وزیدن گرفت ؛ در خانه‌های متروک مانده ، درها و پنجره‌های باز به هم خورد . ابری تگرگ‌گذا که همچون برف سفید بود به گستاخی چهره خورشید را پوشاند و بسوی باختر بادبان برافراشت .

ناتالیا ، موهای خود را که باد پریشان میکرد بادست نگه داشته ، خود را به مطبخ تابستانی رساند و از آنجا باریک‌تر به تپه چشم دوخت . در افق ، میان ابری از غبار قفای رنگ ، ارا به‌ها با قدم یر تمه اسب‌ها می‌رفتند و چند تك سوار چهارنعل می‌تاختند . ناتالیا با آرامش خاطر با خود گفت : « پس راسته ! دارند میرند ! »

هنوز به سرسرا نرسیده بود که از جایی دور شلیک توپ باغرش خفهای در گرفت و طنین شاد ناقوس‌های هر دو کلیسای ویوشسکایا گوئی در جواب آن بر فراز دون به اهتزاز درآمد .

در ساحل دیگر دون ، قزاق‌ها بصورت توده فشرده‌ای از جنگل بدرآمده بودند . آن‌ها قایق‌هایی را بسوی دون می‌کشیدند یا روی دوش خود گرفته می‌آوردند و به آب می‌انداختند . پاروژنان در عقب کرجی‌ها ایستاده پاروها را بتدریجی به حرکت درمی‌آوردند . در حدود سی کرجی سرعت بسوی دهکده می‌آمدند .

ایلی نیچنا، که از مطبخ بیرون شتافته بود، گریه کنان فریاد میزد:
 - ناتالیوشکا؟ جان دلم! مردهای ماهستند که دارند میآند.
 ناتالیا میشتاکا را در آغوش گرفت و او را خوب بالا نگه داشت. درخشش
 تب آلودی در چشمانش بود، نفسش می گرفت، صدایش می شکست.
 - نگاه کن، عزیزم، نگاه کن. چشم های تو بهتر می بیند... شاید پدرت
 با قزاق ها باشد... نمی بینیش؟ این اونست، تو آن کرجی جلوتی؟ آخ، تو
 آنجائی که من میگم نگاه نمیکنی...
 دم اسکه، آن ها تنها پانتلئی پروکوفیویچ را که یکسر لاغر شده بود یافتند.
 پیرمرد پیش از هر چیز از کار ملک و گندم و از این که آیا روزها صبح و سالم اند
 جویاشد و تنها پس از آن با چشمانی که اشک میریخت نوه های خود را در
 آغوش گرفت و بوسید. هنگامی که با گام های سریع لنگ لنگان وارد حیاط
 خانه خود شد، رنگ از رویش پرید، به زانو افتاد و با حرکاتی فراخ خاج
 بر خود کشید و، در حالی که رو به خاور به سجده افتاده بود، مدتی دراز
 همچنان ماند و سرسفیدش را از زمین داغ و خشکیده برنگرفت.

V

یک گروه مرکب از سه هزار سوار ارتش دون، بفرماندهی ژنرال سکر تف
 Sekretev، باشی توپ سوار نظام و هیجده مسلسل که با قاطر حمل میشد،
 روز دهم ژوئن در نزدیکی استانیترای اوست بلوکالیتونسکایا - Oust-
 Bélokalitvenskaja با یک ضربه صاعقه آسا خط جبهه را شکافت و در
 طول خط آهن در جهت استانیترای کازانسکایا به پیشروی پرداخت.
 پس فردای آن روز، صبح زود، یک دسته گشتی از افسران هنگه، دون
 در نزدیکی رودخانه دون به یک پست نگهبانی شورشیان برخورد. قزاق ها
 بدیدن سواران بسوی آبکند دویدند، ولی سروان قزاقی که فرماندهی دسته
 گشتی را برعهده داشت شورشیان را از روی لباس شان شناخت و دستمالی را
 روی نوك شمیر خود تکان داد و با صدائی بسیار بلند فریاد زد
 - آشنا هستیم!... فرار نکنید! آهای، همولایتی ها!
 دسته گشتی، بی آن که در پی احتیاط باشد، تا مدخل آبکند تاخت
 فرمانده نگهبانان شورشی، استوار پری با موهای سفید، پیش آمد و ضمن راه

رفتن دکمه های پالتوی خود را که از شبنم لکه دار شده بود بست . هشت تن افسر از اسب پیاده شدند و سروان ، درحالی که به استوار نزدیک میشد ، کاسکت خاکی رنگه خود را که نشان افسری بر آن میدرخشید از سر برداشت و لبخند زنان گفت :

- خوب ، روز بخیر ، همولایتی . بیا ، به رسم قدیم قزاقها ، همدیگر را ببوسیم .

و بر هر دو گونه استوار بوسه زد و سپس لبها و سبیل خود را با دستمال پاک کرد ، و چون نگاه دقیق همراهان را متوجه خود دید ، آهسته و بالبخندی کنایه آمیز پرسید :

- خوب ، دیگر پشیمان شده اید ، ها ؟ دیدید که هموطن های خودتان بهتر از پلشویک ها هستند ؟

- بله ، قربان . کفاره گناهمان را دادیم... سه ماه جنگیدیم . دیگر منتظر تان نبودیم .

- گرچه طول دادید ، ولی بالاخره فهمیدید . گذشته دیگر گذشت . کور بشه هر که کینه به دل بگیره . تواز کدام استانی ترا هستی ؟

- کازانسکایا ، قربان .

- واحدتان آنور دون هست ؟

- بله ، قربان .

- سرخ ها از کدام طرف رفته اند ؟

- بالا دست رودخانه ، رو به دوتسکایا سلوبودکا - Donetskaia

Slobodka ، لابد .

- سوار نظامتان هنوز از رود عبور نکرده ؟

- نه ، قربان .

- برای چه ؟

- نمیدانم ، قربان . ما جزو اولین دسته ای هستیم که به این طرف آمده ایم .

- آنها اینجا توپخانه داشتند ؟

- دو آتشبار .

- کی رفتند ؟

- دیروز ، سرشب .

سروان بالحن سرزنش بار گفت:

— میبایست تعقیبشان میکردید. به ، اه ، شما هم چه منکید!
و به سوی اسب خود رفت و از خرچین زین يك دفتر یادداشت و يك نقشه
بیرون آورد .

استوار انگشت کوچک خود را روی درز شلوار نهاده خبردار ایستاده بود.
قزاقها در دو قدمی پشت سر او جمع شده بودند و باشادی و نگرانی بهم آمیخته
افسرها و زینها و اسبها را که از نژادی خوب ولی بر اثر راه پیمائی کوفته و
مانده بودند مینگریستند.

افسرها، که نیم تنه انگلیسی برازنده با سردوشی و شلوار فراخ سواری
به تن داشتند، کنار اسبهای خود قدم میزدند و خستگی پاهایشان را در میگرداند
و در همان حال نگاه هائی از گوشه چشم به قزاقها می افکندند . هیچک از
ایشان دیگر مانند پائیز سال ۱۹۱۸ سردوشی هائی که با مداد کپیه رسم شده باشد
نداشتند . کفشها ، زینها ، فشنگدانها ، دوربینها و تفنگ هائی که به زینها
آویخته بود ، همه نوبود و از خارجه آمده بود . تنها یکی شان که مسن تر
بنظر میآمد يك نیم تنه چرکسی از ماهوت آبی رنگ اعلا به تن و کلاه ایزوست
قره کل زرین بخارا بر سر و چکمه های بی پاشنه مردم کوهستان به پا داشت .
نخستین کسی که با گام های نرم به قزاقها نزدیک شد همو بود که از خرچین
خود يك بسته سیگار اعلا، آراسته به عکس آلبرت پادشاه بلژیک ، درآورد و
تعارف کرد :

— برادرها ، سیگاری بکشید.

قزاقها دستهای حریص خود را بسوی سیگارها دراز کردند . دیگر
افسران هم نزدیک آمدند . يك ستوان سوم، که سری در شه و شانه هائی فراخ
داشت ، پرسید:

— خوب، در زمان بلشویكها زندگی چه جور میگذشت ؟
يك قزاق که نیم تنه کهنه ای پوشیده بود و حریصانه به سیگار پك میزد،
بالحن موجز جواب داد :

— چندان راحت نبود ...

او چشم خود را از ساق بندهای بلند بندداری که ماهیچه های گنده ستوان
سوم را تازانو میپوشاند بر نمیگرفت . کفشهای خودش پاشنه سائیده و پاره بود
و به پاهایش بند نمیشد . جورابهای پشمی سفیدش که روی شلوارش کشیده بود،

بارها وصله پینه شده و بازپاره پاره بود . به همین سبب نمیتوانست نگاه شیفته خود را از نیم چکمه های انگلیسی افسر ، که تخت کلفتش گوئی هرگز نمیباست سائیده شود و سگ های مسی برافش او را به خود جلب میکرد ، برگزید . آخر طاقت نیاورد و تحسین خود را ببادگی بیان داشت :

— اما چه کفش های خوبی دارید !

ستوان سوم سر گفتگوی مسالمت آمیز نداشت . خدعه گرانه و بالحنی تحریک آمیز گفت :

— خودتان خواستید ساز و برگ خارجی را با چارق های مسکوی عوض

کنید ، بنا بر این دلیل نداره چشم تان پی مال دیگران باشه .

— حماقت کردیم . تقصیر از خودمان بود... .

و قزاق به رفقای خود نگاه کرد و گوئی از ایشان تأیید میخواست .

ستوان سوم همچنان بالحن ریشخند آمیز به موعظه پرداخت :

— شما نشان دادید که عقل گاو را دارید . گاوها همیشه همین طورند :

يك قدم بر میدارند و بعدش می ایستند و گریه میکنند . حماقت کردیم ! پائیز گذشته ،

وقتی که جبهه را ترك کردید ، چه به سران رده بود ؟ میخواستید کمیسر بشید؟

چه مدافعانی برای وطن هستید !

يك ستوان جوان در گوش ستوان سوم که پردور میرفت زمزمه کرد :

«بس کن ، کافی است !» ستوان سوم سیگار خود را زیر پاله کرد و تنی انداخت

و خرامان بسوی اسبها رفت . سروان یادداشتی به او داد و آهسته چیزی

گفت .

ستوان سوم درشت اندام با چابکی دوزاخ انتظار روی زمین جست و پندید

سراسر رابر گرداند و چهار نعل در جهت باختروان شد .

قزاقها ، آشفته خاطر ، خاموش مانده بودند . سروان نزدیک آمد و ب

کشاده روئی با صدای بم خوشنواى خود پرسید :

— از این جا تا واروارینسکی Varvarinski چند ورست راه ؟

چند قزاق باهم جواب دادند :

— سی و پنج .

— خوب ، پس ، همولایتیها ، راه بیفتید ، برید به فرماندهان تان

بگید که باید واحد های سوار نظام بدون يك دقیقه معطلی از رود بگذرند و

به این طرف بیاند . یکی از افسر هاماں تا گدار آب همراه تان خواهد آمد و

سوار نظام را راهنمایی خواهد کرد . پیاده نظام هم در جهت کازانکا یا حرکت خواهد کرد . فهمیدید ؟ خوب ، پس ، به قول گفتنی ، به چپ چپ ، پیش رو ! قزاقان بصورت گروهی نامنظم از سرازیری پائین رفتند . تاندمسازن راه خاموش بودند و گوئی با هم در این باره قراری داشتند . آنگاه قزاق کوتاه قدی که نیم تنه سر بازی پوشیده و ظاهر مفلوکی داشت ، همان که آن ستوان سوم آتشی مزاج باوی تندى نموده بود ، سر تکان داد و اندوهناک آه کشید :

— خوب ، برادرها ، دیگر به هم ملحق شده ایم...

یکی دیگر بتندی افزود :

— ریشه خردل از تربچه شیرین تر نیست !

و فحش آبداری داد .

VI

همین که خبر عقب نشینی پرشتاب واحدهای سرخ به ویونسکیا رسید ، گریگوری ملخوف با دو هنگ سوار نظام شناکان از رود گذشت و دو دسته نیرومند گشتی گسیل کرد و بسوی جنوب براه افتاد .

جنگه آن سوی مخرمهای ساحل دون جریان داشت . غرش غلطان توپ ها با صدای خفهای به گوش میرسید و گوئی از زیر زمین شلیک میشد . یکی از فرماندهان واحدها به گریگوری نزدیک شد و بالحن تحسین آمیز گفت :

— انگار کادتها در تیر اندازی سرفه جوئی نمی کنند . آتش سربمی دارند ! گریگوری پاسخی نداد . پیشاپیش ستون میرفت و اطراف را بدقت مینگریست . از کناره دون تا دهکده بازکی Bazki در مسافت سه ورست ، هزاران گاری و ارابه از طرف شورشیان رها شده بود . در هر جای جنگل همه گونه اشیاء پراکنده افتاده بود : صندوق شکسته ، سندی ، رخت ، زین برگه ، ظروف ، چرخ خیاطی ، کیسههای پراز گندم ، همه نوع چیزهایی که صاحبان شان از غایت حرص هنگام فرار بسوی دون با خود برداشته بدانجا آورده بودند . جابجا پشتههای زرین گندم در جاده ریخته بود و انسان تازانودر آن فرو میرفت . در همان نزدیکی لاشهای متعفن گاوها و اسب که باد کرده و از ریخت

معادل ضرب المثل فارسی: سگ زرد برادر شغال است.

اقتاده بود دیده میشد. گریگوری منقلب شده گفت :

— اموالشان را این جور نگهداری کردند !

و با سر برهنه، درحالی که می کوشید نفس نکشد، يك کپه گندم پوسیده را که جسد پیرمردی با کاسکت قزاقی و نیم تنه خون آلود روی آن اقتاده بود بدقت دورزد. یکی از قزاقان بدلسوزی گفت :

— این بابا تا دم آخر از دارائیش مراقبت کرد. تخم ابلیس ها، این جا کلکش را کنند.

— لابد دلش نمی آمده که دسترنج خودش را بگذارد و بره ...

درصوف آخر فریادهای پرآشفته ای بلند شد :

— یرتمه برید، بابا ! بوی گندنفس مان را بند آورد. ده. به پیش ! ...

و اسواران یرتمه قدم برداشت. گفتگوها قطع شد و در جنگل تنها ضربات هم آهنگ سم انبوه اسب ها و چکاچاک ساز و برگ قزاق ها به گوش میرسید.

... نبرد در نزدیکی ملك خانواده لیستنیسکی جریان داشت. توده

فشرده سربازان سرخ درته دره بی آب واقع در کنار یا گودنویه lagodnoie فرار میکردند. شراپنل ها بر فراز سرشان منفجر میشد و مسلسل ها از پشت بر آن ها آتش میکرد و يك هنگ سوار کالموک با نظم پراکنده از سراسیمگی تپه فرود می آمد تاراه عقب نشینی را بر آن ها بیند.

گریگوری با هنگ های خود هنگامی رسید که دیگر نبرد پایان یافته بود.

دو گروهان سرخ که مأمور پوشش عقب نشینی واحدهای ناقص گشته و بنه اشکر ۱۴ از

طریق گردنه و پوشش کایا شده بودند بوسیله هنگ ۳ کالموک درهم شکسته و

یکسرتار و مار گشته بود. گریگوری، پس از آن که بالای تپه رسید، فرماندهی

را برعهده یرماکوف گذاشت و به وی گفت :

— کارشان بی ما گذشت. تو برو به اشان ملحق بشو. من میرم سری به

ملك بزنم.

یرماکوف با تعجب پرسید :

— که چه بکنی؟

— آوه... چه جور بگم... در جوانیم اینجا کار کرده ام، برای همین

هم هوس کرده ام جا های گذشته را از نو بینم.

گریگوری پروخور را صدا زد و سراسب خود را بسوی یا گودنویه کج

کرد. پس از نیم ورست دید که بر فراز اسوارانی که پیشا پیش دیگران میرفت

پارچه بزرگ سفیدی که يك قزاق دوراندیش با خود آورده بود بلند شده به اهتزاز درآمده است. نگرانی واضطراب میهمی او را فرا گرفت. همچنان که میدید که ستون قزاقها آهسته و گویی با دلوایی در دره بی آب پائین میروند و يك گروه از سواران سكرتف با قدم پرتمه راست از میان چمنزارهای سبز به پیشواشان میآید، با خود اندیشید: «انگار که میرند تسلیم بشند».

هنگامی که گریگوری از دروازه فرو ریخته گذشت و به حیاط که اسفناج رومی سراسرش را فرا گرفته بود وارد شد، نسیم اندوه و درماندگی برویش وزید. یا گودنویه دیگر شناخته نمیشد. همه جا نشانههای دهشت زای بیمبالاتی و ویرانی پدیدار بود. خانه که در گذشته چنان آراسته و پاکیزه بود، تیره گشته و توسری خورده به نظر میآمد. بر بام شیروانی آن که از مدت ها پیش رنگ نشده بود جایجا لکه های زرد رنگ زنگ خوردگی دیده میشد؛ لوله های ناودان کهنه شده دم پلکان ورودی روی خاک افتاده بود؛ لتهای پنجره تخته ای از پاشنه درآمده يك بر مانده بود؛ باد سوت کشان از میان پنجره های شکسته به درون میوزید و هم اینك بوی ترش مزه كيك زدگی که خاص خانه های نامسکون است از آنجا بر میخاست.

ضلع شرقی خانه و آستانه ورودی آن از برخورد خمپاره سه اینچی ویران شده بود. تارك درخت افرائی که گلوله توپ هرا فکنده بود در پنجره اهر و فرو رفته آن را خراب کرده بود. درخت بدین سان مانده بود و تنه آن روی توده آجری که از درگاه پنجره کهنه شده بود تکیه داشت. رازك وحشی که بسیار زود میروید هم اینك در طول شاخه های پژمرده خزیده بدان در پیچیده بود و بلهوسانه شیشه های نشکسته پنجره را فرا میگرفت و تا بالای طاق آن میرفت.

گذشت زمان و باد و برف و باران در کار بودند. متعلقات ساختمان ویران گشته انگار مدت ها بود که دست مراقبت آدمی بدان نرسیده بود. دیوار سنگی اسطبل که باران های بهاری پی آن را شسته بود فرو ریخته بود؛ طوفان بام درشکه خانه را کهنه بود و اینجا و آنجا روی تیرهای سفید و رنگ پریده خرپشته ها جزدسته های گاه پوسیده باقی نگذاشته بود.

سه سگ تازی، که خوی وحشی گرفته بودند، روی پلکان ورودی ساختمان خدمتکاران دراز کشیده بودند. آنان بدین مردان از جا برخاستند و با غرش خفه ای در سر را ناسد شدند. گر بگوری به يك پنجره فراخ مازهمین ضلع

خانه نزدیک شد و روی زمین خم گشته گفت :

- کسی این جا هست ؟

مدتی درازخانه خاموش ماند و سپس صدای شکسته زنی جواب داد :

- برای رضای مسیح، صبر کنید ! حالا میام .

لوکریا، درحالی که پاهای برهنه اش را بر زمین می کشید، روی پاگرد پلکان ظاهر شد ! چشم ها را از تابش آفتاب نیم بسته نگهداشت و مدتی دراز گریگوری را برانداز کرد. گریگوری پیاده شد و پرسید :

- عمه لوکریا، مرا جانمی آری ؟

تنها آنگاه بود که چیزی در چهره آبله گون لوکریا لرزید و بی اعتنائی خرف گونه جای خود را به هیجانی نیرومند داد. به گریه افتاد و مدتی گذشت تا توانست کلمه ای بر زبان آورد . گریگوری دهنه اسب را بست و باشکیبائی منتظر ماند .

لوکریا گونه های خود را بپیشدامن چرکین کرباس پاك کرد :

- چه مصیبتی کشیدم ، خدا نصیب هیچکس نکند ... خیال میکردم آن ها هستند که برگشته اند ... اوخ ! گریشنا ! چه اتفاقاتی این جاروی داده ... همیشه گفت ... من تك تنها این جا مانده ام ..

- بابا ساشکا کجاست ؟ با ارباب ها رفت .

- کاش رفته بود که الآن زنده بود ...

- مگر مرده ؟

- کشتندش ! روز سومه که تو زیر زمینه ... میبایست دفنش کرد ، ولی من ناخوش شدم ... بزحمت توانستم از جا بلند بشم ... و ترسم میگیره که برم آنجا ، مرده را ببینم. زهره ترك میشم ...

گریگوری ، بی آن که سر بلند کند ، با صدائی خفه پرسید :

- آخر، برای چه ؟ ...

- برای يك مادیان ... ارباب ها خیلی به تمجیل رفتند. تنها پولشان را باخودشان بردند، و گر نه اموالشان تقریباً همه را به من سپردند . - لوکریا نهوی کنان ادامه داد : - من همه را ، حتی يك تکه نخ را نگهداشتم. آنچه چال شده بود، همان طور زیر خاکه . از بابت اسب ها ، آن ها سه تا نریان اورل Orel را باخودشان بردند، اما باقی پیش بابا ساشکا بود. وقتی که شورش در گرفت، قزاق ها و سرخ ها آمدند و آنها را بردند. سرس، نریان سیاه ، شاید

خاطرت باشه؟ سرخ‌ها آن‌را در بهار بردند. بزور تونستند زینش بکنند. باید گفت که در همه عمرش هرگز زین به خودش ندیده بود. ولی آنها مدت زیادی هم نتوانستند سوارش بشند، کار برایشان بخوشی نگذشت. قزاق‌های کارگینسک‌یا هشت‌روز بعد آمدند اینجا و داستان را برای‌مان حکایت کردند. روی تپه به سرخ‌ها برخوردند و به طرف یکدیگر بنای تیراندازی را گذاشتند. از طرف قزاق‌ها آن وقت یک مادیان کوچولوی احقر شیهه کشید. صرصر که تو این عوالم نبود، سرباز سرخ را برداشت برد پیش قزاق‌ها. بتاخت به طرف مادیان میدوید و آن که سوارش بود نتوانست نگهداردش. وقتی که دید حریفش نمیشه، خواست ضمن تاخت از اسب پائین بیجه. جستش، خوب جست، ولی پاش تور کاب‌ماند و صرصر راست بردش پیش قزاق‌ها.

پروخور باتحسین گفت:

— چه فشنکه!

لوکریا بالحنی شمرده ادامه داد:

— حالا یک ستوان سوم کارگینسک‌یاست که سوارش میشه. قول داده، همینکه از باب برگردد آن‌را به اصطبل پس بده. باری، همه اسب‌ها را برده بودند و جز «پیکان»، مادیان تیز تک، دختر «نمونه» و «نامزد» چیزی نمانده بود. آبتن بود. آبتن بود و برای همین کسی به‌اش دست نمی‌زد. همین چندی پیش بود که زائید و بابا ساشکا از کره‌اش پرستاری کرد، چنان پرستاری کرد... که نمیشه گفت! تو بغلش میگرفت و بابا ستانک به‌اش شیر می‌خوراند و جوشانده علف‌ها را به‌اش میداد که بتونه خوب روی پاهاش بایسته. ولی مصیبت در پیش بود... پرروز غروب سه نفر بتاخت آمدند این جا. پیرمرد تو باغ علف درو میکرد. آنها سرش داد زدند: «بیا اینجا بینیم، آهای یارو!» او هم داشت را گذاشت، آمد، سلام گفت، ولی آن‌ها نگاهش نکردند، داشتند شیر می‌خوردند. ازش پرسیدند: «اینجا اسب هست؟» جواب داد: «یکی هست، ولی به درد کار جنگه تان نمی‌خوره». مادیانه و از آن گذشته، کره شیر خور داره. «از آن سه تا، آن که بدجنس‌تر بود، نمیدانی چه جور فریاد می‌کشید: «به تومر بوط نیست. مادیان را بیار، پیرسگ! اسبم پشتش یکسر زخمه و من باید عوضش بکنم.» میبایست سر فرود بیاره و دو دستی به مادیان نجسبه، ولی خودت که میدانی پیرمرد چه اخلاقی داشت... حتی به ارباب جواب میداد. یادت هست، ها؟

پروخور خود را وارد گفتگو کرد :

— خوب، پس ندادش ؟

— مگر میشد نداد؟ او همین قدر به‌اشان گفت : « پیش از شما سوارهای دیگری اینجا آمدند و همه اسب‌ها را گرفتند، ولی این یکی را دست به‌اش نزدند، و حال آن که شما... » آنوقت آن‌ها سرش داد کشیدند : « ها ، نوکر صفت ، برای اربابت نگهش میداری؟ » و با‌اش دست به‌بته شدند. یکیشان رفت به‌سراغ مادیان و شروع کرد به‌زین کردنش ، ولی کره‌اش به‌پستانش چسبیده بود . پیر مرد به‌اشان التماس کرد : « رحم کنید ، نبریدش . کار کره‌اش چه میشه ؟ » یکی دیگر از آن‌ها گفت : « ببین ، این طور میشه . » و کره را از مادرش دور کرد و تفنگ را از شانه خودش برداشت و به‌اش شلیک کرد . من همجو اشک میریختم... دویدم ، دست به‌دام‌نشان شدم ، آستین پیرمرد را گرفتم ، خواستم از ممر که بیرونش بکشم ، ولی او وقتی که کره را دید ، ریش جانه‌اش به لرزه درآمد، مثل گنج دیوار سفید شد و گفت : « حالا که این طوره ، مادر سگ ، پس مرا هم بکش. » خودش را انداخت روی سر باز سرخ و با‌اش گلاویز شد، نمی‌گذاشت که مادیان را زین بکند. این بود که آن‌ها از کوره در رفتند و از غیظشان او را کشتند. وقتی که روش تیر در کردند ، دیگر دیوانه شدم . و حالا نمیدانم با‌اش چه باید بکنم. باید بر‌اش تابوتی درست کرد ، ولی این که کار ما زن‌ها نیست .

گریگوری گفت :

— دوتا پیل و یک تکه چلوار به‌ما بده .

پروخور پرسید :

— می‌خواهی دفنش کنی ؟

— بله .

— تو هم چه هوس کرده‌ای این کار را به‌عهده بگیري، گریگوری پانتلیویچ! بگذار، من حالا میرم چند نفر می‌آرم ، بر‌اش يك تابوت درست میکنند، قبر آبرومندی هم بر‌اش می‌کنند ...

پیدا بود که پروخور میل نداشت خود را برای دفن پیرمردی که نمی‌شناخت به‌دردسر بیندازد. ولی گریگوری لجوجانه پیشنهاد او را رد کرد .

— خودمان قبر را می‌کنیم و خودمان دفنش می‌کنیم. پیرمرد آدم شریفی بود. پروتو باغ ، دم استخر منتظرم باش. من میرم مرده را ببینم . درپای سپیدار که‌نسالی که شاخه‌هایش به اطراف گسترده بود ، در کنار

استخر که آبش را خزه فرا گرفته بود ، همان جایی که پیش از این بابا ساشا دخترک گریگوری و آکسینیا را به خاک سپرده بود ، خود او نیز آرامگاهی برای ابد یافت . پیکر خشکیده اش را در کفن پاکیزه ای که بوی رازک از آن برمیخاست پیچیده در گودال نهادند و رویش را با خاک پوشاندند . پهلوی پشته کوچک کور دخترک ، پشته دیگری بوجود آمد که با ضربات چکمه بدقت هموار شد و خاک تازه و براق و نمناکش ظاهر آراسته ای بدان میداد .

گریگوری ، که سنگینی بار خاطرات وی را از پا در میآورد ، کنار این گورستان کوچک که بردش گرامی بود روی سبزه ها دراز شد و تا چندی به آسمان آبی که باشکوه بسیار بر فراز سرش گسترده بود چشم دوخت . آن بالا ، در فضای بیکران ، بادها در گذر بودند و ابرهای سرد که آفتاب بر آن میثافت در هوا معلق بود و بر زمینی که هم اینک بابا ساشا - میخوارة شاد و دوستدار سرزنده اسبان را در آغوش گرفته بود زندگی همچنان بانیرونی سرشار میجوشید : در استپ که سیل سبزه هایش تا کرانه های باغ میرسید ، در بیشه های شادانه وحشی کنار پرچین خرم نگاه قدیمی ، همه هم قطع نبرد بلد رچین ها پیوسته به گوش میرسید ، موش های صحرائی سوت میکشیدند ، زنبورهای درشت میفریدند ، گیاهان از نوازش باد زمزمه میکردند و چاکوکه ها در مه لرزان سرود میخواندند و از دور ، در دره بی آب ، مسلسل لجوجانه و کین توزانه با صدای خفه تق تق میکرد و سروری آدمی را در طبیعت اعلام میداشت .

VII

از ژنرال سکرتف ، که با افسران ستاد و یک اسواران قزاق اسکورت شخصی خود به ویوشنسکایا رسیده بود ، طی مراسم تقدیم نان و نمک همراه باطنین ناقوس کلیساها پذیرائی شد . در هر دو کلیسا ، مانند روز عید فصیح ، ناقوس ها زنگ میزدند . قزاقان دون سفلی ، سوار بر اسبانی لاغر و کوفته از راه پیمائی طولانی ، در کوچه ها در رفت و آمد بودند . سردوشی های آبی رنگ گویی برای سرکوفت شورشیان روی شانه ها میدرخشید . گروه انبوه امربران نظامی ، نزدیک خانه بازرگانی که ژنرال سکرتف در آن منزل کرده بود ، جمع شده بودند . تخم آفتابگردان می شکستند و با دختران استانیقزرا ، که بهترین رخ

های خود را پوشیده در کوچه میگذشتند ، سرگفتگو باز میکردند .
 نزدیک ظهر ، سه سوار کالموک در حدود پانزده تن اسیر سرخ را دم
 خانه‌ای که ژنرال سکر تف در آن اقامت داشت آوردند . پشت سرشان اراپهای
 می‌آمد که لبالب پراز سازهای بادی بود . سرخ‌ها لباسهای غیر عادی به تن داشتند .
 شلوارهای ماهوت خاکستری رنگ و نیم تنه‌هایی از همان پارچه که برگردان
 آستینش مغزی قرمز داشت . کالموک نسبتاً سالمندی نزد گروه امربران که دم
 دروازه به تماشا ایستاده بودند آمد و از اسب پیاده شد و چپق کوچک سفالینش را
 در جیب فرو برد :

— ماشیپورچی‌های سرخ آورد . تفهید ؟

امربری با سر و کله بزرگ ، در حالی که پوست تخم آفتابگردان را
 روی چکمه‌های خاک گرفته کالموک تف می‌کرد ، بستنی جواب داد :

— چه چی را تفهید ؟

— چه چی ، چه چی... اسیرها بگیر . تو کله گنده ، پر خورد . حرف
 زده هیچ معنی نداشت .

امربری برآشت و گفت :

— هه ، ایه ! کون خر ، بهات یاد میدم چه جور حرف بزنی .

ولی رفت و آمدن اسیران را خبر داد .

یک سروان گوش‌تالو ، که از خالق قهوه‌ای رنگ چپانی به تن داشت ، از
 دروازه بیرون آمد . با ساقهای قریه از هم گشاده و دست به کمر زده ، گروه
 اسیران سرخ را برانداز کرد و با صدای بم گفت :

— آهای ، شپوهای تامبوف Tambov ، برای خوشامد کمیرها ساز

میزدید ، ها ؟ این اونیفورم خاکستری رنگ را از کجا آوردید ؟ از آلمانی‌ها
 گرفتید ؟

یک سرباز سرخ ، که جلو دیگران ایستاده بود و پیوسته مژه به هم میزد ،

در جواب گفت :

— نه خیر ، جناب سروان . — وتند ، دریک نفس توضیح داد : در زمان

کرنسکی Kérenski ، درست پیش از تعرض ماه ژوئن ، این اونیفورم را
 به ما دادند... از آن به بعد ، ما دیگر همین را می‌پوشیم .

— نشانت میدم چه جوری پوشیش ! نشانت میدهم ! نشانتان میدم چه جوری

پوشیدش !

سروان کلاه پوست کوتاه خود را، از آن گونه که مردم کوپان Kouhan به سر میگذارند، به پس گردن عقبزد و زخم شمشیری برنگ تمشک که هنوز خوب جوش نخورده بود روی سر تراشیده اش نمایان گشت؛ روی پاشنه های بلند و سائیده خود چرخید و روبه کالموک نمود:

— آهای، بدمذهب، برای چه این ها را آوردی؟ چه مرگت بود؟ نمیتونی تو راه کارشان را بازی؟

کالموک بطور نامحسوس قد راست کرد و ساقهای خمیده اش را بچاکی بهم چسباند، وی آن که دستش را از لبه کاسکت خاکی رنگ خود برگیرد، جواب داد:

— فرمانده اسواران خودش دستور، باید آوردشان این جا.

سروان جلف، درحالی که لبهای خود را به تحقیر می پیچاند، ادای او را در آورد: «باید آوردشان اینجا»، سپس، همچنانکه ساق های باد کرده اش را بسنگینی جابجا میکرد و لمبرهای درشتش به هر قدم میلرزید، گروه اسیران را دور زد و، مانند دلالتی که اسبی را واری کند، مدتی دراز آن ها را بدقت نگرست.

امربران زیرجلی می خندیدند. چهره کالموک های مراقب همان تأثر-ناپذیری همیشگی خود را حفظ کرده بود. سروان دستور داد:

— دروازه را باز کنید، بگذارید بیاند حیاط!

گروه اسیران سرخ و ارا به ای که سازها در آن روی هم انباشته شده بود، دم پلکان ورودی متوقف گردیدند. سروان سیگاری آتش زد و پرسید:

— رئیس دسته موزیک کیه؟

چندین تن باهم جواب دادند:

— رئیس نداریم.

— کجاست؟ در رفت؟

— نه، کشته شد.

— سزاش بود. بدون او هم کارشان میگذره. خوب، سازها تان را بردارید.

سرخ ها بسوی ارا به رفتند. صدای مسین سازها، ناستوار و نا هماهنگه، در حیاط طنین انداخت و بانوای ستوه آورنده ناقوس ها در آمیخت.

— آماده، شروع کنید: «خدا نگهدار تزار باد»

موزیکچی‌ها بخاموشی یکدیگر را نگر بستند. هیچکدام شروع نکردند. این خاموشی دردناک يك دقيقه بدرزا کشید و سپس یکی از ایشان که کفش به پا نداشت اما مچ پیچ بر ساق‌هایش پیچیده بود، درحالی که چشم بر زمین دوخته بود، گفت :

— هیچکدام مان سرود سابق را نمیدانیم...

— هیچکدام تان؟ جالبه... آهای، ببینم، آنجا! نیم جوخه امر بر باتفنگ‌هاشان بیاند!

سروان با نوك چكه‌اش آهنکی را که شنیده نمیشد ضرب می‌گرفت. امر بران در راهرو صف می‌کشیدند و باتفنگ‌های خود سرو صدا برآمی‌انداختند. در پس باغچه، گنجشک‌ها میان شاخ و برگ انبوه درختان آقا قبا جیک جیک می‌کردند. آهن شیروانی انبارها و عرق تند و تلخ مردان حیاط را با بوی سوزانی می‌انباشت. سروان به سایه پناه برد و آنگاه موزیکچی پابره‌نه، بانگاه اضطرابی بسوی رفقای خود، آهسته گفت :

— قربان، این موزیکچی‌ها همه‌شان جوان هستند، پراشان امکان نواختن آهنگ‌های قدیمی نبوده... بیشتر مارش‌های انقلابی را اجرا می‌کردند... قربان!

سروان حواش به او نبود و انتهای کمر شمشیر خود را دور انگشت حلقه می‌کرد، خاموش بود.

امر بران دم پلکان ورودی صف بسته منتظر فرمان بودند. در صفوف آخر يك موزیکچی که مسن‌تر بود و لك سفیدی روی چشم داشت، زود از میان گروه سربازان راهی باز کرد و سرفه کنان گفت :

— اجازه می‌فرمائید؟ من میتونم اجرا کنم.

و بی‌آن که منتظر جواب بماند، شیبور باسون Basson خود را که از آفتاب داغ شده بود به لب‌های لرزان خود برد.

نواهای تو دماغی و اندوه‌باری که منفرداً بر فراز حیاط وسیع خانه بازرگان بال می‌گشاد چهره سروان را از خشم به هم پیچاند. بادست اشاره‌ای کرد و فریاد زد :

— بس! انگار گدائی که... هاش را می‌کشند! این هم شد موسیقی.

چهره‌های خندان افسران ستاد و آجودان‌ها دم پنجره‌ها نمایان شده بود. ستوان جوانی که تنه‌اش تانیمه از پنجره بیرون بود با صدای نازک خود

داد زد :

— دستور بدهید مارش عزا بنوازند !

طنین دل آزار ناقوس ها يك دقیقه خاموش شد و سروان ، در حالی که ابروان خود را تکان میداد ، بالحنی محیلانه پرسید :

— سرود « بین الملل » را که میتونید اجرا کنید ، ها ؟ شروع کنید .
تقریباً به شما دستور میدم ، شروع کنید .

و در آن سکوت ناگهانی ، در گرمای سوزان ظهر ، نواهای خشمگین سرود بین الملل ، آهنگین و پر شکوه همچون صلابت جنگ ، یکباره به غرش درآمد .

سروان مانند ورزشی که سر راهش مانعی سر بر آورده باشد ، بی حرکت و سربزیر ، ساکت از هم گشاده ، ایستاده بود . بی حرکت بود و گوش میداد . خون به گردن پر گوشت و سفید چشمان نیم بسته اش هجوم می آورد . دیگر تاب نیاورد و با خشم زوزه کشید :

— ایست !

ارکستر ناگهان متوقف شد ، بجز يك شیپور که اندکی دیر کرد و نوای پر شور آن ، ناتمام ، یکچند دره های داغ در اهتزاز ماند .
موزیکچی ها لبان خشک خود را می لیسیدند و با سر آستین یا کف چرکین دست خشک میکردند . چهره هایشان خسته و بی اعتنا بود . تنها یکی شان ضعف نشان داد و اشک پرده در بر گونه گردنشته اش غلطید و اثری نمناک بجا گذاشت ...

در همین اثنا ، ژنرال سکر تف که در خانه یکی از رفقای زمان جنگ روس و ژاپن ناهار خورده بود در میدان ظاهر شد . آجودان مستش زیر بازوی او را گرفته بود . گرما و عرق تخیذ برش کرده بود . در سوک میدان ، مقابل ساختمان آجری دبیرستان ، ژنرال ، که دیگر تاب و توانی نداشت ، سکنندری رفت و به رو در شن های سوزان افتاد . آجودانش ، با سر گشتگی ، بیهوده میکوشید تا او را بلند کند . چند تن که در آن نزدیکی بودند به کمک شان شتافتند . دوقزاق سالمند با ادب و احترام بسیار زیر بغل ژنرال را گرفتند و بلند کردند و ژنرال در برابر چشم همگان بالا آورد . ولی در فاصله دو غشایان باز میکوشید چیزی فریاد بکشد و ستیزه جویانه مشت ها را تکان میداد . بهر زحمتی که بود ، او را بر سر عقل آوردند و به خانه اش بردند .

قراقانی که اندکی دورتر ایستاده بودند بانگاه‌های دور و دراز او را دنبال کردند و آهسته میان خود به گفتگو پرداختند :

— هه! مردك نازنین، خودش را به چه روز انداخته. با همه ژنرال بودنش نمیدانه چه رفتاری باید داشته باشد.

— ودکا به درجه و نشان نگاه نمی‌کند.

— نمی‌بایست هر چه را که پیشش می‌گذاشتند فرو برده ...

— به! برادر، ازر کسی ساخته نیست که جلو خودش را بگیرد. خیلی هاشمندی که هست میکنند و رسوائی بیار می‌آورد و آنوقت قسم می‌خورند که تا زنده اند لب به می‌نزنند... ولی، به قول گفتنی، توبه گرگ مرگه ...

— درسته. ولی سر آن بچه‌ها فریاد بکشی که از آنجا برند. ناکس‌ها، از جلوش رد میشوند و تماشا می‌کنند، انگار هرگز مست ندیده‌اند.

... در استانبول! ناقوس‌ها تا سر شب در طنین بودند و همه جا بساط

میخواری گسترده بود. شب هنگام، در خانه‌ای که باشگاه افسران در آن مستقر گشته بود، حیثت فرماندهی شورشیان ضیافتی به افتخار تازه‌واردان ترتیب داد.

سکرتف، مردی بلندبالا و خوش‌هیكل، يك قزاق واقعی بود که از یکی از روستاهای استانبول کراسنو کوسکا یا Krasnokoutskaia برخاسته بود. اسب‌های سواری راسخت دوست میداشت، و خود سوارکار بسیار ماهری بود و از سرداران بیباک سوار نظام بشمار میرفت. اما سخنران نبود. سخنرانی او در آن ضیافت پراز رجز خوانی‌های مستانه بود و با سرزنش‌ها و تهدیدهای بی‌پرده خطاب به مردان دون‌علیا پایان پذیرفت. گریگوری، که در آنجا حضور داشت، بادقتی پیگیر و خشم‌آلود به سخنان سکرتف گوش میداد. ژنرال که هنوز مستی از سرش نرفته بود، انگشت‌ها را به‌عیز تکیه داده ایستاده بود و ودکای خوشبو از گیلان لب‌ریزش میریخت. میگفت، و هر کلمه با قدرت و استحکام مغرطی از دهانش بیرون می‌آمد :

— ... نه، بر ما نیست که از شما برای کمکی که کرده‌اید سپاسگزاری کنیم، بلکه شما باید ممنون ما باشید. بله، شما. این را باید صریح گفت. اگر ما نبودیم، سرخ‌ها نابودتان میکردند. خودتان هم این را خوب میدانید. و حال آن که ما، بدون کمک شما هم این بی‌سروپا‌ها را خرد می‌کردیم. و درست همین کار را هم می‌کنیم و، دانسته باشید، تازمانی که سراسر روسیه

کاملاً پاک نشود به این کار ادامه - واهیم داد. پائین سال گذشته، شما جبهه را ترک کردید و گذاشتید که پلشویک‌ها به سرزمین قزاق بیایند... شما میخواستید با آن‌ها در صلح و سفا بسر ببرید، ولی این کار نگرفت. و آنوقت شورش کردید تا مالشان و جانانان را نجات بدهید. ساده‌تر بگویم، برای نجات جان خودتان و جان گاوهاتان بود. من اگر گذشته را یادآوری میکنم، برای این نیست که شمارا برای گناهان‌تان سرزنش بکنم... برای این نیست که شمارا بر نجام. ولی گفتن حقیقت هیچوقت زیانی ندارد. خیانت شمارا ما بخشیده‌ایم. در لحظه‌ای که وضع‌تان از هر زمانی دشوارتر بود برادرانه بطرف شما آمدیم و به‌اتان کمک کردیم. ولی گذشته ننکین‌تان باید در آینده حبران بشود. فهمیدید، آقایان افسران؟ باید با هنرنمایی‌های جنگی‌تان و با خدمتگزاری بی‌غل و غش نسبت به‌دون آرام جبرانش بکنید. فهمیده شد؟

یک سرهنگ دوم سالمند قزاق که رو بروی گریگوری نشسته بود، با لیخندی که بزحمت تمیز داده میشد، بی‌آن‌که خطابش به‌شخص معینی باشد، گفت:

- خوب، به‌امید حبران خطاها!

و خود زودتر از همه، بی‌آن‌که منتظر دیگران بماند، جام خود را خالی کرد.

چهره مردانه‌ای داشت و اندکی آبله‌گون بود، با چشمانی قهوه‌ای رنگ که مخته‌آمیز مینمود. ضمن سخنرانی سکر تف، چندین بار لیخندی مبهم و زودگذر بر لبانش نقش بست، و هر بار رنگ چشمانش تیره‌تر میشد و یکسر سیاه بنظر میرسید. گریگوری در این سرهنگ دوم دقیق شد و توجه یافت که سکر تف را «تو» خطاب میکند و در برابر وی رفتاری کاملاً آزادانه دارد، اما بادیگر افسران به‌مدا سرد و خویشن‌دار است. از میان همه حاضران این ضیافت، او تنها کسی بود که روی نیم تنه خاکی رنگ خود سردوشی‌هایی از همان پارچه دوخته‌داشت و بر آستینش نوار خاص افراد کورنیلوف Kornilov دیده میشد. گریگوری باخود گفت: «باید مغز متفکرشان باشد. لابد، از افراد ارتش داوطلب». سرهنگ دوم به افراط مینوشید. مزه‌ای نمی‌خورد و مست نمیشد، تنها گاهگاه کمر بند پهن انگلیسی خود را کمی شل میکرد.

گریگوری از بوگاتیریوف که در کنار او نشسته بود آهسته پرسید:

- این آبله‌رو که رو بروی من نشسته کیه؟

بوگاتیریوف که در آستانه مستی بود، او را پی کار خود فرستاد :

— من چه میدانم ؟

کودینوف در باده پیمائی به مهمانان خود صرفه جوئی نمیکرد . بطری های الکل که خدامیدانداز کجا میآمد روی میز نهاده شد و سکر تف که به صد زحمت به پایان سخنرانی خود رسیده بود، خود را بسنگینی روی صندلی انداخت . یک ستوان جوان که آشکارا چهره مغولی داشت، بسوی او خم شد و چیزی در گوش او گفت . سکر تف که یکسر سرخ گشته بود جواب داد :

— گم شو !

و گیلان کوچک الکل را که کودینوف با حاضر خدمتی در برابرش نهاده بود به یک جرعه سر کشید .

گریگوری باردیگر از بوگاتیریوف پرسید :

— خوب، این یارو که چشم های تنگی داره کی باشه ؟ آجودانه ؟

بوگاتیریوف دست را جلوی دهانش نگهداشت و در جواب گفت :

— نه ، پسر خوانده شه . در زمان جنگ روس و ژاپن که هنوز بچه بوده، او را با خودش از منچوری آورده و بزرگش کرده و به دانشکده افسری فرستاده . حالا این یارو چینی برای خودش آدمی شده . آتش پاره ای است . دیر و زدر ما که یفکا Mokšievka صندوق هنگه سرخ ها را بچنگ آورده . دومیلیون پول گیرش آمد ! نگاه کن، ببین، بسته های اسکناس از همه حیب هاش بیرون زده . لعنتی، بخت یارش کرده . یک گنج راست و حمایی ! خوب ، ده ، می بزن . برای چه این حور نگاهشان میکنی ؟

کودینوف در پاسخ به سخنرانی پرداخت ، ولی تقریباً هیچکس گوش نمیداد . دامنه میخواری بیش از پیش وسعت می یافت . سکر تف نیم تنه اش را در آورده یکتا پیراهن نشسته بود . سر تراشیده اش از عرق میدرخشید و پیراهن کتان پاکیزه و بی لکش چهره ارغوانی و رنگ زیتونی گردن آفتاب سوخته اش را باز نمایان تر میساخت . کودینوف چیزی آهسته به او می گفت ، ولی سکر تف ، بی آن که نگاهش کند ، لاجوانه تکرار میکرد :

— نه ، معذرت می خواهم . خیلی باید بیخشی ، ما به همه دیگر اعتماد داریم ، ولی تا آن حد که ... خیانت شما به این زودی ها فراموش نخواهد شد . کسانی که در پائیز بطرف سرخ ها رفتند، باید این را خوب تو کله شان فرو کنند ... گریگوری که اینک مست بود، با خشمی خون سرد در دل گفت : « خوب ،

پس ماهم تا آن حد خدمت میکنیم که...، و از جابر خاست. بی آن که کاسکت خود را بر سر بگذارد، به پاگرد پلکان ورودی رفت و با احساس راحت سینه را به هوای خنک شب انباشت.

در کرانه‌های دون قورباغه‌ها آواز میخواندند و گوئی خبر از باران میدادند، سوسک‌های آبی و زوز اندوهگینی داشتند، درباریکه شنی کنار رود بانگ گله‌آمیز اییها در جواب یکدیگر بلند بود. جایی در دور دست، در چمنزارهای ساحلی، کره اسبی که مادر خود را گم کرده بود بالحنی نازک و کشدار شیهه می‌کشید. گریگوری، همچنانکه از پله‌ها پائین می‌آمد و کورس مال کورمال خود را به دروازه میرساند، با خود می‌اندیشید: و ضرورت تلخی ما را به شما پیوند داده. اگر این نبود، ما به اندازه یک تار موهم به شما احتیاج نداشتیم. بیشرهای لعنتی! چه ناز می‌فروشدند و سرکوفت‌مان می‌زنند، یک هفته دیگر می‌بینی که با چکمه روی گلومان فشار میدهند... دیگر کار از کار گذشت. هر طرف بریم، راه بسته است. گرچه خودم هم این را می‌گفتم... می‌بایست همین‌طور بشه. حالا قزاق‌ها باید راضی باشند! عادت سلام دادن و خبردار ایستادن جلو جناب سروان‌ها را از دست داده بودند...

الکل در اوهم تأثیر داشته بود: سرش گیج میرفت و رفتارش سنگین و نااستوار بود. هنگامی که از دروازه می‌گذشت، تلوتلو خورد، کاسکت خود را به سر گذاشت و پاکشان در کوجه پراه افتاد.

دم خانه کوچک خاله آکسینیا رسید، یک دقیقه مردد ایستاد و سپس با عزم راسخ بسوی پلکان ورودی رفت. در سررا بسته نبود. گریگوری، بی آن که در بزند، وارد شد و دید که استبان آستخوف درست روی او کنار میز نشسته است. خاله آکسینیا دم بخاری به کاری مشغول بود. یک بطری و دکای خانگی که هنوز به آخر نرسیده بود روی سفره پاکیزه‌ای که میز را می‌پوشاند نهاده بود. برش‌های گل‌رنگه یک ماهی خشک در بشقابی دیده میشد.

استبان تازه گیلای خود را خالی کرده بی‌شک می‌خواست تکه‌ای ماهی بخورد، اما همین که چشمش به گریگوری افتاد بشقاب را کنار زد و به دیوار تکیه داد.

گریگوری با همه معنی‌اش دریافت که چهره استبان مثل مسرده رنگش می‌پرد و چشمانش مانند چشمان گرگ برق می‌زنند. با آن که چنین برخوردی او را از پاد آورده بود، باز در خود نیروی آن یافت که با صدای گرفته بگوید:

- شب بخیر .

صاحب خانه با سر روی وحشت زده جواب داد :

- شب بخیر .

بی شك اواز رابطه گریگوری با خواهرزاده خود باخیر بود و از این بر خورد نا بهنگام شوهر و دل داده او هیچ انتظار خوشی نداشت .

استپان بخاموشی دست چپ خود را بر سیبل خود می کشید و چشم

شعله ورش را از گریگوری بر نمی گرفت .

گریگوری ، پاها یکسر از هم گشاده ، در آستانه در ایستاده بود و لبخند کجی میزد . گفت :

- هوم ، آمده ام ببینمتان ... ببخشید .

استپان چیزی نمی گفت . این سکوت دلازار تازمانی دوام یافت که صاحب خانه سرانجام جرأت دعوت از گریگوری را در خود سراغ کرد :

- بیایند تو ، بنشینید .

دیگر جای پرده پوشی نبود . پیدا شدن او در مسکن آکسینیا همه چیز را بر استپان روشن کرده بود . گریگوری راست بسوی هدف رفت :

- زنت کجاست ؟

استپان با صدائی آهسته ولی شمرده پرسید :

- تو ... برای دیدن او بود که آمده ای ؟

و پلک های لرزان خود را فرو آورد . گریگوری آهی کشید و اقرار کرد :

- بله . برای دیدن او .

در این لحظه هر چیزی را از جانب استپان انتظار داشت ، متسی از سرش پریده بود و خود را آماده دفاع میکرد . ولی استپان پلک هارا نیمه باز کرد ، (شعله کوچکی که در آن درخشیده بود خاموش گشته بود) . گفت :

- فرستادمش پی و دکا ، حالا بر میگردد . بنشین ، منتظرش باش .

حتی با آن قامت بلند و هیکل برازنده اش از جا برخاست و برای گریگوری يك صندلی پیش آورد ، ویی آن که صاحب خانه را نگاه کند ، گفت :

- خاله جان ، يك گیلان پاکیزه بیارید .

و روبه گریگوری نمود :

- و دکا میل داری ؟

— يك كم ، بدنيت .

— پس بشين .

گريگورى کنارميز نشست ... استپان آنچه ودکا در بطرى باقى مانده بود در دوسهم مساوى در گيلاس هاريخت وچشمان خود را که گوئى پرده مهى بر آن کشيده بود بسوى گريگورى برداشت .

— به ياد هر چه که خوبه !

— به سلامتى خودمان !

گيلاس هاى خود را به هم زدند و نوشيدند . يکچند به خاموشى گذشت . صاحب خانه که مانند موش تيز و چالاک بود يك بشقاب و يك چنگال دسته شکسته پيش مهمان گذاشت .

— ماهى بخوريد ، خيلى شور نيست .

— متشكرم .

خاله ، که نشاط خود را باز يافته بود ، باوى تعارف ميکرد :

— بگذاريد تو بشقاب تان ، ميل كنيد .

بسيار خوشنود بود که کار بخوبى گذشته است ، - بي جنگ و ستيز ، بي شکستن ظروف ، بي داد و فرياد . گفتگوى اضطراب آورشان پايان يافته بود . شوهر با دل داده زنى سلامت جويانه کنار يك ميز نشسته بود . اينك آن ها ، بي آن که به يکديگر نگاه کنند ، بخاموشى چيز ميخورند . صاحب خانه مهربان دستمال سفره پاکيزه اى از يخدان بيرون آورد و دوسر آن را زوى زانوان گريگورى و استپان نهاد و گوئى بدين سان آن دورا به هم پيوند داد . گريگورى ، همچنانکه استخوان هاى سيم را ميکشد ، پرسيد :

— براى چه تو اسواران تان نيستى ؟

استپان ، پس از اندکى سکوت ، در پاسخ گفت :

— من هم آمدم ببينمش .

و به شنيدن سخن او هيچ فهميده نميشد آيا جدى حرف ميزند يا به ريشخند .

— تو اسواران همه شان به خانه ها شان رفته اند ، ها ؟

— همه شان رفته اند شى توده بگذرانند . خوب ، بنوشيم ؟

— بفرما !

— به سلامتى خودمان !

— به ياد هر چه که خوبه !

چفت در سر اسدا کرد . گریگوری که منی بکلی از سرش ، پریده بود ، نگاهی از زیر به استپان افکند و دید که موج رنگ پریدگی باردیگر چهره اش را شست .

آکسینیا ، چارقد گلدوزی شده ای به خود پیچیده ، به میز نزدیک شد . ابتدا گریگوری را شناخت . نگاهی از گوشه چشم بدوافکند و وحشتی چشمان سیاه فراخ گشته اش را پر کرد . نفسش پرید و بزحمت توانست بگوید :

- سلام ، گریگوری پانتلیویچ .

دست های بزرگ و پر گره استپان که روی میز نهاده بود ناگهان دچار لرزش خفیفی شد . گریگوری بدیدن آن سلام آکسینیا را جواب داد و دیگر چیزی نگفت .

آکسینیا دوبطری و دکای خانگی روی میز نهاد و باردیگر نگاهی سرشار از اضطراب و شادی نهفته به گریگوری افکند ، سپس برگشت و به گوشه تارک اطاق رفت و روی یخدان نشست و بادست های لرزان موهای خود را مرتب کرد . استپان برهیجان خود مسلط شده دکمه یقه پراهنش را که خفه اش میکرد گشود و گیلایس هارالبالب پر کرد و روبه زدنش نمود :

- يك گیلایس بردار ، بیا اینجا کنار میز .

- نمی خوام .

- بیا .

- آخر ، من و دکا نمی خورم ، استپان .

- چند بار باید به ات گفت ؟

صدای استپان میلرزید . گریگوری بالبخند تشویق آمیز گفت :

- بیا بنشین ، همسایه .

آکسینیا با سر و روی التماس آمیز نگاهش کرد و سرعت بسوی گنجینه کوچک رفت . يك تلبکی از روی قفسه افتاد و با سر و صدا شکست . صاحب خانه با قیافه محنت زده دست هارا بهم جفت کرد و گفت :

- آخ ! چه مصیبتی !

آکسینیا خرده شکسته هارا با خاموشی جمع کرد . استپان برای او نیز يك گیلایس پرودکا ریخت و باردیگر چشمانش از دلهره و کینه درخشیدن گرفت . گفت :

- خوب ، بخوریم ...

وسخنش را تا تمام گذاشت . صدای نفس های نیرومند و مقطع آکسینیا که کنار میزنشسته بود در آن خاموشی شنیده میشد .

— زن ، بخوریم به امید جدائی دور و درازمان . چه ، نمیخواهی ؟
نمی خوری ؟
— خودت میدانی که ...

— همعرا میدانم ... پس به امید جدائی مان نمی خوری ! خوب ، به سلامتی
همان عزیزمان ، گریگوری پانتلیویچ !

آکسینیا صدای بلند گفت :

— سلامتی او من میخورم !

و گیلاس خود را به یک جرعه خالی کرد .

صاحب خانه به مطبخ پناه برد و زیر لب زمزمه کرد :

— دختره دیوانه شده !

و دست ها به سینه فشرده در گوشه ای کز کرد و منتظر ماند : این دم آن دم
است که میز را با سرو صدا و از گون کنند و شلیک کرکننده ای به گوش برسد ...
ولی سکوت مرگ بر اطاق حکم فرما بود . تنها وزوز عکس های سقف که
از روشنائی بیدار شده بودند شنیده میشد و در پس پنجره خروشها برای تهلیل
نیم شبانه یکدیگر را صدا میزدند .

VIII

شب های ژوئن در کرانه های دون پس تاریک است . در آسمان که به
سیاهی سنگ لوح است ، در خاموشی دلهره انگیز ، شعله های زرین برق روشن
میشود و شهابها در آبهای تند دون منعکس میگردد . بادی گرم و خشک بوی
صلی شکوفه های آویشن را از استپ بسوی نقاط مسکونی می آورد و بر فراز
چمنزارها بوی گس گیاه خیس خورده ولای و رطوبت موج میزند . آبچلیکها
مدام فریاد می کشند و جنگل ساحلی بدان گونه که در قه ها وصف میشود سراسر
از پرده مه نقره فام پوشیده است .

پرو خور نیمه شب بیدار شد . از صاحب خانه ای که در آن مسکن گزیده
بودند پرسید .

— هنوز برنکشته ؟

— خوب ، نه . داره با ژنرال هایش و نوش میکنه .

پروخور با آهی رشك آلود گفت :

— اما آنجاهم چه قدر میباید و دکا بخورند !

و خمپازه کشان لباس پوشیدن گرفت .

— تو خودت کجامبری ؟

— میرم اسب هارا آب بدم و براشان جو بریزم . گریگوری پانتلیویچ گفت

که سر صبح حرکت میکنیم برای تاتار سکی . یک روز آنجا میمانیم و بعد هم باید به واحدمان برگردیم .

— از حالات سر صبح خیلی وقت باقیه . بهتر بود صبر میکردی .

پروخور پانتد خوئی جواب داد :

— باباجان ، به همان يك نظر اول میشه دید که تو در جوانی خدمت نظام

نکرده ای . ماها اگر به اسب هامان خوراك ندهیم و تیمارشان نکنیم ، شاید که

دیگر زنده نباشیم . خیال میکنی با يك اسب فکسنی میشه جنبید ؟ هر چه اسب

بهتر باشه ، آدم تندتر میتونه خودش را از چنگ دشمن ده سره . من این جور

هستم : هیچ میل ندارم دنبالشان بقازم ، ولی وقتی که کار روبه خرابی میگذاره

و دیگر امیدي نیست ، من اولین کسی هستم که در میرم . ساله است که این پیشانی

من نشانه گلوله خاست و دیگر ستوه آمده ام . بابا ، چرا غر را روشن کن ، میچ پیچ

را پیدا کنی کنم . متشکرم . بله ، بله ، این گریگوری پانتلیویچ مان صلیب ها و

درجه ها به چنگ آورده ، همیشه خودش راتوی معرکه انداخته ، اما من این قدر

احمق نیستم ، هیچ ضرورتی برای این کار نمی بینم . ها ، این هم خودش که برگشته ،

و مطمئنم که مست هسته .

آهسته ضربه ای به در زده بودند . پروخور فریاد کشید :

— بیایید تو !

قزاق ناشناسی ، که سردوشی های گروهبانی روی نیم تنه خاکی رنگ خود

داشت و کاسکتی با نشان به سر نهاده بود ، وارد شد . خبرداردم در ایستاده سلام

داد و پرسید :

— من امر برستاد گروه ژنرال سكرتف هستم . آیا میتونم سرکار آقای

ملخوف را ببینم ؟

پروخور ، که از رفتار آراسته و مؤدب امر بر به حیرت افتاده بود ،

جواب داد :

- نیست . این جور هم خبر دار نیست . من هم در جوانیم مثل تو خر بودم .
من گماشته‌اش هستم . خوب ، خوب ، چه کار داری ؟
- از طرف ژنرال سکرتف آمده‌ام دنبال آقای ملخوف . ازش خواهش کرده‌اند که فوراً به باشگاه افسران بیاید .
- همان سرشب آنجا رفته .

- بله ولی بعد رفت به خانه خودش .
پروخورسوتی کشید و به صاحب‌خانه که روی تختخواب خود نشسته بود چشمکی زد .

- فهمیدی ، بابا ؟ گمانم به سراغ معشوقه‌اش رفته ... خوب ، سر باز ،
تو می‌تونی بری . پیداش میکنم و گرما گرم راست می‌آرمش آنجا .
به پیرمرد سپرد که به اسب‌ها آب بدهد و برایشان جو ببرد و خود رهسپار
خانه خاله آکسینا شد .

استانیترا در تاریکی نفوذناپذیری خفته بود . در ساحل دیگر دون بلبل‌ها
چه‌چه می‌زدند . پروخوربی شتاب خود را به خانه‌ای که خوب میشناخت رساند
و داخل سرسراشد و ، همچنانکه دستگیره در را میگرفت ، صدای بم استان را
شنید . با خود گفت : « باید گفت که راست سربزنگاه رسیدم . ازم خواهد پرسید
برای چه آمده‌ام و من چیزی ندارم در جوابش بگم . خوب ، هر چه بادا باد ،
ما از این بدترهاش را دیده‌ایم . به‌اش میگم که پی‌ودکا آمده‌ام ، همسایه‌ها
گفته‌اند که اینجا ودکا میشه پیدا کرد . »

پروخور ، پس از آن که دل و جرأت خود را بازیافت ، وارد شد . حیرت
زده شد و ، بی آنکه چیزی بگوید ، دهن را باز کرد : گریگوری با استان کنار
یک میز نشسته بود و ودکای سبز رنگ در دآمی می‌نوشت ! انگار هیچ اتفاقی
نیفتاده است .

استان پروخور را نگاه کرد و بالیخندی زورکی گفت :
- چته که دهن‌ت را باز نگه داشته‌ای و سلام نمی‌کنی ؟ مگر چیز
فوق‌العاده‌ای دیده‌ای ؟

پروخور پا به پاشد و جواب داد :

- کم و بیش همینه که میگی .

هنوز از تعجب باز نایستاده بود . استان از او دعوت کرد :

خوب، نقرس، بیابنشین.

مجال نشستن ندارم... گریگوری پانتلیویچ، آمده‌ام دنبال تو. دستور داری که فوراً پیش ژنرال سکر تف بری.

گریگوری، پیش از آمدن پروخور، چندین بار خواسته بود برود. گیلان خود را پس میزد و از جا بلند میشد و بازمی‌نشست، چه می‌توانید که استبان رفتن او را اعتراف به ترسوئی از جانب او تلقی کند. غرورش به وی اجازه نمیداد که آکسینیا را ترک گفته میدان را به استبان واگذارد. می‌نوشتید و دیگر ودکا اثری در او نداشت. و در همان حال که بخونسردی وضع مشکوک خود را در نظر می‌آورد منتظر پایان کار بود. یک تانیه گمان برد که استبان زن خود را هنگامی که به سلامتی گریگوری خورد خواهد زد. ولی اشتباه میکرد: استبان دست خود را بالا برد، اما با گفتن زیر خویشتن پیشانی آفتاب سوخته اش را مالش داد و پس از یک سکوت کوتاه، در حالی که آکسینیا را نگاه میکرد، گفت: چه ترسه، این زن من! برای همین بیباکیش دوستش دارم. و در همین اثنا پروخور سر رسیده بود.

گریگوری، پس از آن که خوب سنجید، تصمیم گرفت نرود تا به استبان فرصت دهد آنچه در دل دارد بگوید. ازین رو به پروخور گفت:

— برو به اشان بگو بیدارم نکردی. فهمیدی؟

— فهمیدش که فهمیدم. ولی، پانتلیویچ، بهتره که بزی.

— به تو مربوط نیست. برو.

پروخور بسوی در میرفت که ناگهان آکسینیا در گفتگو دخالت کرد، و بی آنکه گریگوری را نگاه کند، بخشکی گفت:

— نه. چه لازم؟ گریگوری پانتلیویچ، با هم برید! متشکریم که آمدی و دیداری کردی و ساعتی با ما گذراندی... ولی، دیگر دیروقت و خروس ها بار دومه که میخوانند. هوا بروی روشن میشه، و ما هم، من و استبان، باید صبح زود بریم به خانه خودمان... از آن گذشته، و دکا به اندازه کافی خورده‌اید. بسه.

استبان برای ماندن تدارفی با گریگوری نکرد، و این یک از اجابراست. هنگامی که خدا حافظی میکردند، استبان دست گریگوری را در دست سرد و زیر خود نگه داشت و گویی برای آخرین بار میخواست چیزی بگوید، ولی چیزی نگفت و بانگاه خود او را تا در مشایعت کرد، و سپس بی‌شائبه بسوی بطری که هنوز

کاملاً خالی نشده بود دست برد ...

همین که گریگوری به کوچه رسید ، خستگی و خفتناکی بر او چیره شد .
 بزحمت می توانست قدم بردارد ، و پس از رسیدن به اولین چهارراه ، به پروخور
 که پایه پاز پشت سرش می آمد گفت :

— برو اسب ها را ازین کن و بیای اینجا . نخواهم رفت ...

— بهتر نیست خبر بدهیم که عازم ده هستی ؟

— نه ...

— خوب ، منتظر باش ، به دو میرم .

و پروخور سست رفتار ، يك بار درزندگی خود ، به دو قدم برداشت و
 بسوی خانه محل سکونتشان رفت .

گریگوری کنار يك پرچین نشست و سیکاری آتش زد و بر خورد خود را با
 استپان در خاطر مرور کرد و بایقیدی اندیشید : « خوب ، دیگر ، حالا میدانه ،
 همین قدر کاش آکسینار اکتک تر نه ، سپس ، از خستگی و هیجانی که بدو ست داده
 بود ، دراز کشید و به چرت زدن پرداخت .

بزودی پروخور با اسب ها باز آمد .

آنان با گذاره از دون گذشتند و سپس اسب ها را بایرتمه بلند براه
 انداختند .

سپیده دم به تاتار سکی رسیدند . گریگوری دم دروازه خانه شان پیاده شد
 و مهار اسب را بسوی پروخور انداخت و شتابان و پرهیجان به درون خانه رفت .
 ناتالیا نیم برهنه پی چیزی به سر سر آمده بود . بدیدن گریگوری ، چشمان
 خواب آلودش با چنان فروغ شادی شدیدی درخشید که قلب گریگوری به لرزه
 درآمد و چشمانش ناگهان ، بی آن که خود منتظر چنین چیزی باشد ، به اشک نشست .
 ناتالیا یگانه عشق زندگی خود را در آغوش گرفت و با همه تن خود به او
 چسبید و گریگوری از لرزش شانه هایش بی برد که میگرفت .
 داخل خانه شد و پدر و مادر پیر ، و نیز بچه های خود را که در اطاق خفته
 بودند ، بوسید .

گریگوری که نفس از هیجان بریده بود ، وسط مطبخ ایستاده پرسید :

— خوب ، چه طور گذشت ؟ همه چیز که رو بر ایه ؟

ایلی نیچنا با شتاب جواب داد :

— بله ! خدا را شکر ، سرجان . البته ، ماترس خوردیم ، ولی این که

خیلی زجر کشیده باشیم ، نه ، نمیتونیم بگیم .
پرزن نگاهی کجکی به ناتالیا که اشک میریخت افکند و باتند خوئی سرش
فریاد کشید :

- باید خوشحال بود و تواجعی گریه میکنی ؟ خوب ، دیگر ، آنجا
بیکارنمان . هیزم بیار که آتش روشن کنیم .

دراثنائی که ناتالیا و ایلینچنا باشتاب صبحانه درست میکردند ،
پانتلئی پروکوفیویچ يك حوله پاکیزه برای پرش آورد .

- دست و روت را بشور . من بسرآت آب میریزم . سرت خنک خواهد
شد ... بوی ودکا ازت میآید . لابد دیشب در مراسم شادمانی خیلی بالا
کشیده ای .

- آها ، درواقع . ولی هنوز نمیشه دانست آیا باید شادمانی کرد یا
غمگین بود ...

پیرمرد با تمجیبی ناگفتنی پرسید :

- چه طور ؟

- برای این سکرترف سخت باما چپ افتاده ...

- به ، این که غصه نداره . ولی آیاراستی او باتو هم بیاله شد ؟

- پس چی !

- چه میگی ! چه افنخاری داشته ای ، گریشکا ! سريك میز ، بایک

ژنرال واقعی ! هیچ فکرش رامیکنی ؟

و پانتلئی پروکوفیویچ ، که پرش را بانگاه محبت مینگریست ، زبان
خود را به تحسین صدآداد . گریگوری لبخندزد . هیچ درشوروشادی ساده دلانه
پیرمرد سهیم نبود .

گریگوری ، درباره این که چیزی از چارپایان و مصالح کشاورزی از
دسترفته و آیا گندم هیچ پوسیده شده است به آرامی از پدرش پرسش هائی کرد ،
ولی دریافت که گفتگودر باره کارهای ملکه داری دیگرمانند گذشته برای پیرمرد
جالب نیست . او دغدغه مهم تری در خاطر داشت ، - چیزی که سخت ناراحتش
میکرد . و طولی نکشید که پرسید :

- گریشکا ، حالا چه میشه ؟ آیا باز باید به خدمت سربازی رفت ؟

- منظورت چه کسی هست ؟

- منظورم پیرهاست . مثلاً خودم .

- فعلا نمیشه دانست .
- یعنی که من باید برم ؟
- تومیتونی بمانی .
- پیرمرد با خشنودی گفت :
- به ، چه میگی !
- و از هیجانی که به وی دست داد ، لنگ لنگان در مطبخ به راه افتاد .
- ایلی نیچنا بتند خوئی سرش دادزد :
- ده بنشین ، شیطان لنگ ! خانه را با پاهاات جارونکن . هروقت که خوشحاله ، مثل توله سنگ بنامیکنه به دویدن .
- ولی پیرمرد اعتنا نکرد و همچنان با پای لنگش چندین بار از میز تا بخاری رفت و برگشت و لبخند میزد و دست هارا به هم میمالید . ناگهان تردیدی بدو دست داد :
- ولی آیا تومیتونی به من معافی بدهی ؟
- البته که میتونم .
- رو کاغذ میآریش ؟
- پس چی !
- پیرمرد یک دم در تردید ماند و سرانجام پرسید :
- چه جور کاغذی ؟ ... بدون مهر . یا شاید مهر را همراه خودت داری .
- گریگوری لبخندزد و گفت :
- بدون مهر هم میشه .
- پیرمرد که نشاط خود را باز یافته بود گفت :
- پس دیگر جای حرف نیست . خدایت را سالم نگهداره ! خوب ، تو کی خیال داری بری ؟
- فردا .
- افرادت پیشروی کرده اند ؟ سمت اوست مدودیتسکایا ؟
- بله . اما در مورد خودت ، پدر ، نگران نباش . بهر صورت شما پیرها را بزودی به خانه هاتان میفرستند . شما خدمتتان را کرده اید .
- خدا کنه !
- پاتلئی پروکوفیویچ خاج بر خود کشید و پیدا بود که خاطرش بطور قطع آسوده شده است .

بچه‌ها بیدار شدند . گریگوری آن‌ها را در آغوش گرفت و روی زانوان خود نشاند و لبخند زنان ، درحالی که هریک را به نوبت میبوسید ، مدتی دراز به پرگوئی‌های شادمانه‌شان گوش داد .

چه بوئی است ، بوی موهای این بچه‌ها ! بوی آفتاب و گیاه و پستی گرم ، و باز چیز دیگری که بی اندازه آشناست . و خود آن‌ها - این پاره‌های تن او- گوئی پرندگان کوچک استپاند . و بازوان بلند و سیاه پند ، وقتی که آن‌ها را دربرمیگیرد ، چه ناشی به نظر میرسد ! و خود او ، سواری که تنها برای یک شبانه‌روز از اسب جدا شده سراپا به بوی گس سربازی و عرق اسب و بوی تلخ اردو کشی و زین برگ چرمی آغشته است ، خود او در این چارچوب پرصلح و صفا چه ناجور می‌نماید ...

برده‌ای از اشک چشمان گریگوری را تیره می‌کرد و لبانش زیر سبیلش می‌لرزید ... دوسه بار پرش‌های پدرش را بی جواب گذاشت و تنها پس از آن که ناتالیا آستین بلوزش را کشید کنار می‌ز رفت .

نه ، نه ، براستی گریگوری دیگر آن مرد پیشین نیست . او هیچگاه خیلی حساس نبود و حتی در کودکی بندت گریه می‌کرد . ولی اکنون ، این اشک‌ها و این ضربان خفه و شتابزده قلب ، و این احساس که گوئی زنگوله‌ای در گلویش بی صدا زنگ می‌زند ... از همه گذشته ، شاید این از آن رو باشد که دیشب بسیار نوشیده و هیچ نخوابیده است ...

داریا که گاو‌ها را به چراگاه برده بود بازگشت . لبان خندان خود را پیش گریگوری آورد و هنگامی که او بشوخی سبیل خود را صاف کرد و چهره‌اش را نزدیک برد ، چشمان خود را بست . گریگوری دید که مژگان داریا گوئی بر اثر وزش باد لرزید و یک دم بوی تند پوماد را از گونه‌هایش که هیچ پرمرد نشده بود شنید .

داریا عوض نشده بود . انگار هیچ مصیبتی قادر نبود او را درهم بشکند و باحتی بسوی زمین خم کند . در این دنیا ، نرم و زیبا و دست‌یافتنی ، همچون شاخهٔ بید زندگی می‌کرد .

- شکفته‌ای ؟

داریا با لبخندی خیره‌کننده ، و درحالی که چشمان رخشان خود را نیم بسته بود ، جواب داد :

- مثل سبکران کنار جاده .

و بیدرتگه در برابر آینه رفت تا دسته‌های مورا که از زیر چارقدش بیرون زده بود، مرتب کند و خود را بیاراید.

داریا چنین بود و کاریش هم نمیشد کرد. مرگ پیوتر گوئی ضربه مهمیز بر او بود، و همین که سوزش مرگ شوهر فراموش گشت، در بهره جوئی از زندگی باز حریص تر شد و باز بیشتر در آراستن خود دقت کرد...

دو نیاشکارا که در انبار خفته بود بیدار کردند و، پس از خواندن دعا، همه خانواده کنار میز جا گرفتند. دو نیاشکا بالحن دلسوزی گفت:

— اوخ، برادر کم، چه پیر شده‌ای. مثل گرگه مواهات خاکستری است. کریگوری، خاموش و بی لبخند، از فراز میز نگاهش کرد و سرانجام گفت:

— نصیب من همینه. من باید پیر بشم و تو هم دیگر باید دنبال شوهر بگردی... ولی، خوب گوش کن چه میگم: از امروز دیگر به فکر میشکا گوشه‌ای نباید باشی... اگر باز بشنوم که دلت بر اش غنچ میرنه، یک پای تورا میگذارم زیر پای خودم و آن یکی را میکشم و مثل قورباغه از وسط دوپاره‌ات میکنم. فهمیدی؟

دو نیاشکا بسان شقایق سرخ شد و کریگوری را از میان اشک چشم نگریستن گرفت.

کریگوری بانگاهی تیز در او خیره شده بود و چهره‌اش — با آن دندان‌ها که از زیر سیبل نمایان بود و با آن چشمان تنگ گشته — حالت پیرحمانه‌ای داشت و سرشت درنده و ارخاص خاندان ملخوف را باز روشن تر هویدا میساخت.

ولی دو نیاشکانیز از همان خاندان بود: پس از آن که آشوب خاطرش از توهین برادر فرونشست، بزمی ولی بالحن قاطع گفت:

— شما که، برادر جان، میدانید کار دل دستوری نیست.

کریگوری پسردی توصیه کرد:

— دلی که به فرمان تو نیست، باید بکنیش.

ایلی نیچتا با خود اندیشید: «تو یکی دیگر، سر جان، نباید در این باره

حرف بزنی...»

ولی پانتلئی پروکوفیویچ وارد گفتگو شد. مشت به میز کوبید و غرید:

— دهنت را ببند، مادر سگ! وگرنه چنان حال دلت را جا بیارم که

موهای سرت کنده بشه! دختره لوند! بگذار حالا برم و آن مهاری‌ها را

بیارم ...

داریا با سروروی عاجزانه درسخن اودوید :
 - پدرجان ! حتی يك مهارى نمانده . همه‌اش را برده‌اند .
 پانتلئى پروکوفیویچ نگاهى خشمگین براو افکند و ، بی‌آن‌که لحن صدای
 خود را پائین بیاورد ، همچنان عقده دل خود را واکرد :
 - تنگ‌اسب‌دا میگیرم وچنان توردا ...
 داریا باز باچشمان معصوم پدرشوه ، خود را نگاه کرد و باصدائى بلندتر
 گفت :

- سرخ‌ها تنگ‌های اسب را هم برده‌اند !
 این دیگر از حد طاقت پانتلئى پروکوفیویچ بیرون بود . سرخ از خشمى
 خاموش ، با دهان باز يك ثانیه عروس خود را نگاه کرد ، - به‌ماهى تازه از
 آب گرفته میمانست . - سرانجام با صدائى گرفته فریاد زد :
 - ساکت ، لعنتى ! شیطان به جانت پیفته ! نمیگذارد حرفم را بزنم .
 چه معنى داره ؟ واما تو ، دونکا Dounka ، خوب تو گوشت فروکن : این
 کار هر گز شدنى نیست . پدرتو است که این را به ات میكه . حق با گریگورى
 است : اگر دلت پیش آن بیشرف باشه ، کشتن بسرات بساز كمه . چه
 خواستگارى پیدا کرده ! عاشق كسى شده كه لایق چوبه داره ! اصلا میشه
 گفت كه او انسان هست ؟ يك همچو یهودائى باید داماد من بشه ؟ ! اگر به‌دستم
 پیفته ، میكشمش ! يك كلمه دیگر حرف بزنى ، چوب بر مى‌دارم و توردا ...
 ایلى نیچنا آهى كشید و گفت :

- روز روشن چراغ بردار بین میتونى تو حیاط چوب پیدا بكنى ؟ حیاط
 بكلى خالى است ، حتى سرشاخه برای روشن كردن آتش پیدا نمیشه . کارمان
 به اینجا رسیده !

پانتلئى پروکوفیویچ در این سخنان بی شائبه اثرى از سوه نیت دید . با
 چشمانى خیره پیرزن را نگرست و دیوانه‌وار ازجا برخاست و به حیاط دوید .
 گریگورى قاشق از دست نهاد و چهره‌اش را با دستمال سفره پوشاند .
 خنده‌ای خاموش تكانش میداد . خشمش زایل شده بود وچنان میخندید كه از
 مدت‌ها پیش همچو خنده‌ای به‌خود ندیده بود . همه میخندیدند ، جز دونیاشكا .
 جنب و جوش شادمانه‌ای در كنار میز حكمرما بود . ولى ، همین كه صدای
 قدم‌های سنگین پانتلئى پروکوفیویچ از آستانه در به گوش رسید ، ناگهان چهره

ها همه عبوس شد. پیرمرد شتابان و پرسدا وارد شد و يك شاخه بلند توسه را بدنبال می‌كشید.

— ها، این‌ها، حالا، پتیاره‌ها، برای هر كه زبان درازی بكنه چوب هست. جادوگرهای دم درازا... كه دیگر چوب نیست، ها؟ پس این چیه؟ توهم، گفتار پیر، از این خواهی چشید. به اتان نشان خواهم داد... چوب در مطبخ جا نمی‌گرفت، پیرمرد آن را در سررا انداخت و در ضمن دیگری را واژگون كرد و سپس، در حالی كه نفس نفس میزد، آمد و كنار میز نشست.

خلقش بكسرتنگ شده بود. نفسش خس خس می‌كرد و بی آن كه چیزی بگوید غذا می‌خورد. دیگران هم خاموش بودند. داریا چشم از میز بر نمی‌گرفت. میترسید قاه قاه به خنده بیفتد. ایلی نیچناآه می‌كشید و با صدائی كه بزحمت شنیده میشد نجوی می‌كرد: «خدایا، پروردگارا! چه بارگناهی به دوش داریم!» دونیا شكاه سرخندیدن نداشت و ناتالیا، كه در غیاب پیرمرد به زور لب‌خندی زده بود، دوباره سر روی غمزده و اندیشمند به خود گرفت. پانتلئی پروكوفیویچ نگاه شریار خود را روی همه افراد خانواده می‌گرداند و گاه‌گاه با صدائی تهدیدآمیز فریاد میزد:

— نمك بده! نان!

این دعوای خانوادگی پایان نامنتظری داشت. در میان آن خاموشی همگانی، میثاتكا توهین دیگری به پدر بزرگ خود كرد. طی پرخاش‌های گذشته، بارها از زبان مادر بزرگ شنیده بود كه انواع ناسزاها را به پیرمرد میداد. این بار روح بچگانه‌اش، از دیدن آن كه پدر بزرگ سر همه اهل خانه داد می‌كشد و خود را آماده کرده است كه همه را بزند، سخت متقلب گشت و در حالی كه پره‌های بینی‌اش میلرزید، ناگهان با صدائی پرتنین گفت:

— چه سرو صدائی راه انداخته‌ای، شیطان لنگ! حقش اینه كه با چماق به سرت بزنند تا بدانی چه جور ماها و مادر بزرگ را بترسانی.

— تو این را به من می‌گی، به پدر بزرگت؟

میثاتكا دلیرانه تأیید كرد:

— بله، به تو!

— مگر میشه از این چیزها به پدر بزرگت گفت؟

— آخر، تو خودت چرا شلوغ می‌كنی؟

- ببینید، چه تخم شیطانیه !

پانتلئی پروکوفیویچ دستی به ریش خود کشید و حیرت زده به همه حاضران نگاه کرد .

- همه این حرفها ، پیر جادو ، از توبه اش میرسه . توئی که اینها را به اش یاد میدی :

ایلی نیچنا درخشم شد و برای تبرئه خود در جواب گفت :

- چه کسی به اش یاد میده ؟ شبیه تو و پدرش هست : يك كلكه خردست و حسابی !

ناتالیا از جا برخاست و چند سیلی به میشاتکا زد و به او گفت :

- با پدر بزرگ نباید این جور حرف زد ! فهمیدی ، نباید !

میشاتکا سرش را میان زانوان گریگوری فرو برد و زوزه سرداد . و اما پانتلئی پروکوفیویچ که نومه های خود را دیوانه وار دوست میداشت ، بتندی از کنار میز برخاست ، وی آنکه اشك هائی را که روی ریش میجکید پاک کند ، شادمانه فریاد زد :

- گریشکا ! پسر جان ! حق با مادرته . پیر زن راست گفت ! از ماست ، خون ملخوف تور گهانش هست ... خون خانواده ملخوف بود که اینجا به حرف آمد ... این ، وقت جواب دادن از هیچکس در نمی مانه ... نوئه من ... پسر کم ... ها ، تادلت میخواد من پیر - خرف را بزن ... ریشم را بگیر بکش ... و پیر مرد میشاتکارا از آغوش گریگوری گرفت و او را بلند بالای سرش برد .

صبحانه پایان یافت ، همه از کنار میز برخاستند . زن ها به ظرف شستن پرداختند ، پانتلئی پروکوفیویچ سیکازی آتش زد و به گریگوری گفت :

- راستش ، برام سخته ازت خواهش کنم ، تو مهمان ما هستی ، ولی چاره نیست ... بامن كه كن كه پرچین حیاط را درست کنیم و دور خرمنگاه پرچین ببندیم ، برای این كه همه اش خراب شده ، از دیگران خواهش کردن هم منافی نداره . وضع همه همین طوره .

گریگوری بر غبت پذیرفت و هر دو با هم تا هنگام ناهار سرگرم مرمت پرچین ها بودند .

در جالبیز ، پیر مرد ضمن آن که تیرها را در زمین فرو میگرد ، گفت :

- بزودی علفها را درو می کنند . نمیدانم باید علف بخرم یا نه . تو

درباره کارملک چه فکر میکنی؟ به دردسرش می‌ارزه؟ یا این که سرخ‌ها باز یک بار دیگر برمیگردند و باز همه باید چیز برپا د بره ؟
گریگوری صادقانه اعتراف کرد :

- نمیدانم ، پدر . نمیدانم کارچه سورتی به خودش خواهد گرفت و چه کسی جنگه را خواهد برد . طوری کن که تو اینارها و توی حیاط هیچ چیز زیادی نباشه . تو این روزروزگار به هیچ دردی نمی‌خوره ، پدر زنم را نگاه کن : تمام عمرش کمر خم کرد و مال و دارائی گرد کرد ، دمار از گردنه خودش و دیگران بیرون کشید ، و حالا چه ازش باقی مانده؟ تیرهای سوخته حیاط! پیرمرد ، همچنانکه آه خود را فرو می‌خورد ، تأیید کرد:

- من هم همین طور فکر میکنم، پسر.

دیگر درباره کارهای ملک حرفی نزد . تنها یک بار ، بعد از ظهر ، چشمش به گریگوری افتاد که دروازه خرمنگاه را بادقت خاصی کار می‌گذارد ؛ با خنم و تلخ‌کامی آشکار گفت :

- سر سر کی یک چیزی درست کن . برای چه خودت را زحمت میدهی؟ تا ابد که دوام نخواهد کرد.

سرانجام پیرمرد به بیهودگی کوشش‌های خود برای آن که زندگی را در مسیر سابق خود بیندازد پی میبرد...

اندکی پیش از غروب آفتاب ، گریگوری دست از کار کشید و به درون خانه رفت . ناتالیا در اطاق تنها بود . رخت و آرایش تازه روزهای جشن را به خود راست کرده بود . پاچین برازنده‌ای از فاستونی آبی و پیراهنی از پولین آسمانی رنگ به تن داشت که سینه و میج آستین‌هایش توری دوزی بود . چهره‌اش اندکی گل‌رنگ بود و برق میزد ، چه خود را با صابون شسته بود . در یخدان پی چیزی میگشت ، اما بدیدن گریگوری در یخدان را پائین آورد و لبخند زان قد راست کرد.

گریگوری روی یخدان نشست و گفت :

- بیا کمی این‌جا بنهین ، وگرنه فردا میرم ، بی آن که حرفی با هم زده باشیم.

ناتالیا با فرمانبرداری کنار او نشست و از زیر ، با چشمانی که اندکی وحشت زده بود ، نگاهش کرد . ولی ، با آن که چنین انتظاری نداشت ، گریگوری دستش را بدست گرفت و به مهر بانی باوی گفت:

- اما پوست چه نرمه، انگار هیچ ناخوش نبوده‌ای .
 ناتالیا ، سر بیزیر ، بالبخندی خجولانه گفت :
 - حالم خوب شده... مازنها مثل گر به سخت جان هستیم .
 گریگوری ، از میان دسته های مو ، نرمه گلرنگه گوش کرک پوش و
 و پوست زرد رنگه پس گردنش را دید و پرسید:
 - موها ت میریزه ؟
 - تقریباً همه اش ریخته . دارم کرچ میبشم . بزودی کچل خواهم شد .
 گریگوری ناگهان پیشنهاد کرد :
 - اگر خواسته باشی، همین حالا سرت رامی تراشم .
 ناتالیا وحشت زده فریاد کشید:
 - چه چیزها ! آنوقت چه ریختی پیدا میکنم ؟
 - باید سردا تراشید ، وگرنه موها ت دوباره درنمیآد .
 ناتالیا بالبخندی شرم زده گفت:
 - مامان قول داده موهام را باقیچی بزنه .
 و با شتاب سرش را با چارقدی به سفیدی برف که در آب لاجورد شسته
 شده بود پوشاند .
 این زن او ، مادر میشاتکا و پولیوشکا بود که آنجا کنارش نشسته بود .
 خودش را برای او خوشگل کرده صورت خود را شسته بود . با شتاب بسیار
 چارقدی به سر نهاده بود تا معلوم نباشد که موهایش پس از بیماری به چه روزی
 افتاده است . سرش را اندکی کج نگه میداشت و سخت ترحم انگیز و زشت و در همان
 حال بس زیبا بود .- زیبایی درونی بس پاکی در او میدرخشید . همیشه رخت های
 یقه بلند می پوشید تا جای زخمی را که برای همیشه گردنش را از ریخت انداخته
 بود از گریگوری پنهان دارد . و این همه برای او و به خاطر او بود... موج
 نیرومند مهر بانی قلب گریگوری را فرا گرفت . خواست سخنی گرم و نوازشگر
 به او بگوید ، ولی کلماتی در خور نیافت و بخاموشی او را بسوی خود کشید و پیشانی
 سفید مورب و چشمان غمزده اش را بوسید .
 نه ، پیش از این هرگز او را از نوازش سیراب نکرده بود . همیشه
 آکسینیا میانشان حایل شده بود . ناتالیا ، که از این اظهار محبت شوهر منقلب
 گشته و از هیجان یکسر سرخ شده بود ، دست او را گرفت و به لب برد .
 آن دو بلا دقیقه خاموش ماندند . آفتاب غروب پرتو ارغوانی رنگ خود
 را در اطاق میپراکند . بچه ها بالای پلکان ورودی سرو صدا میکردند . صدای

داریا شنیده میشد که نان‌های برشته را از تنور در می‌آورد و بالحنی ناخرسند به مادرش و هر خود میگفت :

— انگار شما هر روز نمی‌رفتید گاوها را بدوشید. نمیدانم برای چه آن بزرگه شیر کمتری میدهد...

گله از چراگاه بازمی‌گشت. گاوها بانگ میکردند و پسر بچه‌ها شلاق‌های موی اسبی خود را به صدا می‌آوردند. و روزی تخمی ده نمره‌های گرفته و مقطع سر میداد. غنیمت ابریشمین دپشت سرایش که برنگ جدن بود از نیش خرمنکس‌ها خونین شده بود. سر را باخشم تکان میداد. در انشای رفتن شاخ‌های کوتاه و از هم گشاده‌اش به پرچین خانه آستانخوف گرفت و واژگونش کرد و او به راه خود ادامه داد. ناتالیا از درون پنجره نگاه کرد و گفت:

— و روزهم به آن طرف دون رفته بود. هاماان برام گفتم: همین که تیراندازی شروع شد، از طویله بیرون آمد و از آب گذشت، و تمام این مدت خودش را آن ورخمیدگی رودخانه پنهان کرده بود.

گریگوری چیزی نمی‌گفت. به فکر فرو رفته بود. برای چه ناتالیا چشمانی چنان دردمند داشت؟ و در چشمانش پیوسته چیزی سری و دست نیافتنی پدید و ناپدید میشد. حتی درشادی غمزده بود و نمیشد به دردش پی برد... آیا درباره رواجش با آکسینیا در ویوشنسکایا چیزی به گوشش رسیده بود؟ سرانجام پرسید.

— برای چه امروز گرفته‌ای؟ چه چیزی به دلت سنگینی میکنه، ناتالیا؟ چه طوره به من بگی، ها؟

گریگوری انتظار داشت که گریه سردهد، سرزنش کند... و لسی ناتالیا وحشت زده جواب داد:

— نه، نه. به نظرت رسیده، چیزیم نیست... این هم درسته که هنوز سلامتم کامل نیست. سرم گیج میره و وقتی که خم میشم یا چیزی را از زمین برمیدارم، چشم سیاهی میره.

گریگوری او را بانگاهی کاونده نگریست و باز گفت:

— درغیاب من باتو کاری نداشته‌اند؟... دست به ات نزده‌اند؟

— نه، چه چیزها! من همه‌اش دراز کشیده بودم، ناخوش بودم.

راست در چشمان گریگوری نگاه دوخت، حتی لبخند نازکی زد. پس از يك دم سکوت پرسید:

- فردا زود میری؟

- سفیدهٔ صبح.

- نمیتونی روز را اینجا بگذرانی؟

امیدی خجولانه و نامطمئن در صدایش میلرزید. ولی گریگوری با اشاره سر نه گفت و ناتالیا آه کشید و گفت:

- پس، سردوشی‌ها را باید فوری دوخت؟

- ناچار.

- خوب، پیراهنت را در یار، تا هنوز که هوا روشنه برات بدوزم.

گریگوری غرولند کتان بلوزش را کند. هنوز خوب عرقش خشک نشده بود. لکه‌های تیره‌ای در پشت و جای‌شانه‌هایش بود، و جاهایی که بند کمرش می‌ساییده بود در آن برق می‌زد. ناتالیا سردوشی‌های خاکی رنگه رفته را از یخدان بیرون آورد.

- همین‌ها؟

- بله، همین‌ها. نگه‌شان داشته بودی؟

ناتالیا، همچنانکه نخ را از سوراخ سوزن می‌گذارند، با صدائی نامشخص گفت:

- یخدان را تو زمین چال کرده بودیم.

وزیر جلی بلوز آغشته به گرد و خاک را به صورتش برد و بوی آشنا و کمی شورمزهٔ عرق را حریصانه نفس کشید... گریگوری شگفت زده پرسید:

- برای چه، این‌طور؟

ناتالیا با چشمان رخشان پاسخ داد:

- بوی تو را دارم...

و برای پنهان داشتن سرخی ناگهانی رخسارش، سر بریز آورد و بجای لای سوزن را بکار انداخت.

گریگوری، ابرو درهم کشان، بلوزش را پوشید و شانه‌هایش را تکان داد. ناتالیا گفت:

- این جور دی بهتر هستی.

و بی آن که تحین خود را پرده پوشی کند، به شوهرش نگریست. اما

گریگوری به شانهٔ چپ خود نگاه کجی افکند و آه کشید:

- کاش دوباره هرگز نمی‌دیدمشان. توهیج نمی‌فهمی.

آن دوبار در اطاق مدتی دراز دست در دست روی یخدان نشستند و هر کدام بخاموشی غرق اندیشه های خود بودند.

پس چون غروب شد و سایه های سنگین قفائی رنگ ساختمانها بر زمین سرد گشته دراز شد، برای شام به مطبخ رفتند.

و شب گذشت. برق های تابستانی تاسپیده دم در آسمان درخشید و بلبل ها تازمانی که هوا روشن شد در باغهای آلبالو خواندند. گریگوری بیدار شد. تا چندی همچنان دراز کشید و با چشمان بسته به سرود شیرین و خوش آهنگ بلبلان گوش داد، پس بزمی برخاست و احتیاط کرد تا ناتالیا را بیدار نکند. زخمت پوشید و به حیاط رفت.

پانتلی پروکوفیویچ به اسب علیق میداد. از سر خدمتگزاری پیشنهاد کرد:

— میخواهی پسر من، پیش از حرکت آب تنی کنه؟
گریگوری که خسکی سپیده دم پوستش را می لرزاند، گفت:
— بمانه برای بعد.

پیر مرد پرسید:

— خوب خوابیدی؟

— عجیب خوب. بلبل ها بیدارم کردند. تمام شب خودشان را کشتند،

بس که خواندند.

پانتلی پروکوفیویچ توپره از سر اسب برگرفت و لبخند زان گفت:

— کار دیگری که ندارند، پسر. گاه آدم به این پرنده های خدا حسودیش

میشه ... نه از جنگ خبر دارند، نه از ویرانی ...

پروخور سواره از دروازه درآمد، تازه ریش تراشیده و مانند همیشه

با نشاط و پرچانه بود. دهنه اسبش را به ستونی بست و بسوی گریگوری رفت.

پیراهن کرباش خوب اتو کشیده بود. سردوشی های تازه داشت. همین که

نزدیک رسید، فریاد زد:

— توهم سردوشی هات را دوخته ای، گریگوری پانتلیویچ؟ دیگر نوبت

این لمننی هاست! باید آن قدر این ها را به دوش داشت که به ستوه آمد.

همین طور تا دم مرگ! به زلم گفتم: «حاقق، طوری ندوز که دوام بکنه. همین

جو در سرب بدوزش، طوری که یاد نبره.» و گرنه، کارمان چه خواهد شد؟

اگر اسیر بشیم، از روی نشان ها فوراً پی میبرند که من، اگر چه افسر نیستم،

ولی بهر حال گروهبان یکم که هستم. آنوقت به من میگویند: «خوب، فلان

فلان شده، توسر باز بوده‌ای، حالا باید بدانی چه جور سرت را پالانگهداری.»
هیچ دیده‌ای سردوشی‌هام به چه بنده؟ آدم خنده‌اش می‌گیره!
درواقع، سردوشی‌های پروخور فقط پانچ کوك دوخته شده بزحمت روی
شانه‌ها بند بود.

پانتلی پروکوفیویچ قاه قاه خندید. دندان‌های سفیدش که با وجود سال‌های
عمر برجا بود میان ریش، جوگندمی‌اش می‌درخشید.

— این را می‌کند سرباز! پس تا خبری شد، سردوشی‌ها به‌هوا!

پروخور پوزخند زد:

— پس چه خیال کرده‌ای؟

گریگوری لبخند زنان به پدرش گفت:

— دیدی، پدر، چه گماشته‌ای جستم! اگر گرفتاری پیش بیاد، همیشه

با او میشه جان بدربرد.

پروخور برای تبرئه خود گفت:

— درسته، گریگوری پانتلیویچ، به‌قول گفتنی، امروز تو بپر،

فردا من... و باسانی سردوشی‌های خود را کندو بایی اعتنائی درجیب گذاشت...-

وقتی که نزدیک جبهه رسیدیم، باز میتونیم بدوزیمش.

گریگوری باشتاب ناشنا خورد و با خانواده خود خداحافظی کرد.

ایلی نیچنا پرش را در آغوش گرفت و با شور و هیجان زمزمه کرد:

— ملکه آسمان‌ها نگهدارت باشه! تنها تو برای مان مانده‌ای...

گریگوری با صدای ارزان گفت:

— خوب، دیگر خداحافظی طولانی واشك‌های بیهوده! خدا نگهدار!

و بسوی اسب خود رفت.

ناتالیا که چارقد سیاه مادر شوهرش را به‌سر گذاشته بود، از دروازه

حیات بیرون رفت. بچه‌ها به‌دامنش آویخته بودند. پوایوشکا‌های‌های می‌گریست

و بنف در گلویش می‌پیچید و از مادر خود تمنا می‌کرد:

— نگذارش بره. ماما، نگذار سره. توجنگه آدم را می‌کشند.

با یا نرو!

لب‌های میشاتکا میلرزید. اما، نه، نمی‌گریست. مردانه خودداری

می‌کرد و با تنبیه‌خواهر خود می‌گفت:

— چرند نگو، احمق! همه کس را که آنجا نمی‌کشند

او گفته پد بزرگ خود را فراموش نکرده بود . مرد قزاق هرگز گریه نمی کند؛ اشک ریختن برای قزاق های نهایت شرمساری است . ولی هنگامی که پدرش ، که هم اینک بر پشت اسب بود ، او را بلند کرد و بر زمین خود گرفت و بوسید ، با تعجب دید که مژه های پدر نمناک است . و این دیگر بیش از حد طاقت او بود : سیل اشک از چشمانش بدرجست . چهره خود را در سینه پدر ، که تسمه های کمر شمشیر آن را تنگ در میان گرفته بود ، پنهان کرد و فریاد زد :
 - بهتره پدر بزرگم بره بجنگه . به چه دردمان میخوره ؟ ... نمیخوام توبه جنگه بری ...

گریگوری پدرش را با احتیاط بر زمین گذاشت و چشمان خود را با پشت دست پاک کرد و بی آن که چیزی بگوید اسب را به راه آورد .
 بارها اسبش ، پس از یک عقب گردتند ، در حالی که زمین را در پای پلکان خانه زاد بومی با سم های خود شخم میکرد ، او را با خود از شاهراه ها یا از بیراهه استپسوی جبهه ، به آنجا که مرگ سیاه مردان را نشانه میکند یا چنان که در سرود قزاقان گفته میشود : « هر ساعت هر روز آنجا ترس است و ماتم است » برده بود ، ولی هرگز گریگوری مانند آن صبحدم اندوه بارده را با چنان قلب سنگین از بارغم ترک نکرده بود .

باشکنجه دلواپسی های مبهم و بانگ رانی و دلهره ستوه آورنده ، مهاری را روی کوهه زمین نهاده ، بی آن که به پشت سر بنگرد ، تا بالای پشته رفت . سر چهار راه ، آنجا که جاده پر گرد و خاک بسوی آسیای بادی کج میشود ، رو برگرداند . دیگر جز نا تا لیا کسی دم دروازه حیات نبود و نسیم خنک بامدادی چارقد سیاه سوگواری را در دستهایش به پرواز در میآورد .



ابر های کف بر آورده از باد در غرقاب آبی رنگه آسمان شناور بودند . بر فراز حاشیه کنگره دار افق بخار و دمه روان بود . اسب ها با قدم عادی میرفتند . پر و خور روی زمین نوسان میخورد و جرت میزد . گریگوری بادن دان های بهم - فشرده غالباً به پشت سر مینگریست . ابتدا پشته های سبز یید را دید بانوار سیمین دون که پلهو سانه مار پیچ میزد و نیز بالهای آسیا که آهسته میچرخید . سپس جاده بسوی جنوب پیچید ، چمنزار ساحلی و رودخانه و آسیا در پس گندم های لگد مال -

شده ناپدید گشت. گریگوری سوت میزد و لجوجانه به گردن سرخ و ملائی رنگ اسب خود که قطره های کوچک عرق آنرا میپوشاند چشم دوخته بود. دیگر هم روبه عقب برنگرداند... با خود می اندیشید: «نارین بر جنگ باد! در ساحل چیر جنگیدیم، در ساحل دون جنگیدیم، و اینک جنگ در ساحل خوپر، مدودیتسا Medveditsa و یوزلولوک Bouzoulouk خواهد غرید. این که گلوله دشمن مرا آنجا به خاک بیندازد یا این جا، بهر حال چه اهمیت دارد؟»

IX

جنگ در نزدیکی های استانیتزای اوست مدودیتسکایا جریان داشت. گریگوری، هنگامی که از جاده تابستانی به جاده آتامان ها می پیوست، غرش خفه توپخانه را شنید.

در سراسر جاده آثار عقب نشینی شتاب آلود واحدهای سرخ دیده میشد. آنچه بیش از همه به چشم می آمد، ارا به های دو چرخه و گاریهای بود که رها شده بود. آن سوی دهکده ماتوئفسکی Matvélevsk1، در یک آب کند توپی افتاده بود که محور چرخ های آن به ضرب خمپاره شکسته و لوله آن هم آسیب دیده بود. تسمه های مال بند ارا به از پیر وار بریده شده بود. در نیم ورستی آب کند، در زمین شوره زار پوشیده از علف های کم پشت آفتاب سوخته، انبوه جسد های سربازان با بلوز و شلوار خاکی رنگ و مچ پیچ و کفش های میخکوب افتاده بود. اینان سربازان سرخ بودند که سوار نظام قزاق خود را بدیشان رسانده و با شمشیر از پادار آورده بود.

گریگوری، همچنانکه از کنار این جسد ها میگذشت، از روی خون فراوانی که روی پیراهن های مجاله شده خشک شده بود و از طرز قرار گرفتن جسد ها، به آسانی پی به چگونگی امر برد. قزاق ها فرصت لغت کردن جسد ها را نیافته بودند، آن هم ظاهراً تنها از این رو که به تعاقب دشمن ادامه داده بودند. کنار یک بوته خفجه، قزاق کشته ای به پشت افتاده بود. نوارهای سرخ شلوارش از کنار ساق های فراخ بازش نمایان بود. اندکی دورتر یک اسب کهر روشن با زین کهنه که رنگ آمیزی گل اخرا داشت افتاده بود.

اسب های گریگوری و پر و خورخته بودند. میبایست خوراکشان داد، ولی گریگوری نخواست در این مکان که اندکی بیشتر صحنه نبرد بود توقف کند.

بازيك درست راه پيمود و درآب كندى رفت و اسب را در آنجا ايستاند . نه چندان دور از آنجا ، آبگيرى ديده ميشد كه سد آن تا پايه زنگ خورده بود . پروخور به لب آبگير كه خاك كناره آن سفت شده و چاك خورده بود رفت ، اما بيدريگ باز گشت . گريگورى پرسيد :

- چه بود ؟

- بيا ببين .

گريگورى اسب خود را تا دم سد پيش راند . در گودالى زنى كشته افتاده بود . دامن پاچين آبي رنگش چهره اش را ميپوشاند . ساقهاي سفيد و گوشه شالويش با ماهيچه هاي گندمگون و چاله هاي سرزائو بنحوي بي آزر و نفرت انگيز از هم گشاده بود . بازوي چپش زير كمزش خم گشته بود .

گريگورى با شتاب از اسب زير آمد و كاسكت از سر برداشت ، خم شد و پاچين را روي پيكر مرده مرتب كرد . زن چهره اي جوان و آفتاب خورده داشت كه در مرگ هم هنوز زيبا مينمود . چشمان نيم بسته اش ، زير ابروان سياه از شكسته دو تا گشته ، فروغ تيره اي داشت و در زهر خند دكان ظريفش دندان هاي بهم فشرده مانند مرواريد مي درخشيد . يك دسته نازك مو گونه اش را كه ميان سبزه آرام گرفته بود مي پوشاند . و مورچه هاي پر مشغله روي اين گونه كه سايه رنگه پريده و زعفراني ، مرگه هم اينك بر آن افتاده بود در رفت و آمد بودند . پروخور آهسته گفت :

- مادر سگ ها ، چه زن قشنگي را كشته اند !

يك دقيقه خاموش ماند و سپس از خشم تف كرد .

- من ... اين جور آدم هاي زرينگه را تير باران ميكردم . محض رضاي

خدا ، از اين جا بريم . نمي توان نگاهش بكنم . قليم پاره پاره ميشه .

گريگورى گفت :

- شايد بايد دفنش كنيم ؟

پروخور بر آشت :

- ديگر چي ، پس قرارداد ايم همه مرده ها را دفن بكنيم ؟ تو يا گودنويه

آن پير مرده را دفنش كرديم ، حالا هم اين زنه را ... اگر مي بايست همه شان را

چال كنيم ، دست و بازو مان كفايت نمي كرد تازه ، خاك را با چه بكنيم ؟ با

شمير كه ميشه ، برادر . تو اين گرما زمين تا عمق يك آرشين سفته .

پروخور چنان در رفتن عجله داشت كه بزحمت توانست نوك چكماش را

دور کاب کند .

وقتی که بالای تپه رسیدند ، پس از یکچند تفکر پر زحمت ، گفت :

- بینم ، پانتلیویچ ، این همه خون که روزمین ریخته شده کافی نیست ؟

- انکار چرا .

- خوب ، به عقیده تو ، بزودی جنگ تمام میشه ؟

- وقتی که خردمان کردند ، تمام خواهد شد ...

پروخوربانو میدی گفت :

- چه زندگی خوشی ، راستی ! باب دلشطان ! کاش دست کم عجله

میکردند وزودتر خردمان میکردند ! در جنگ با آلمان ، گاه یکی بادت خودش

انگشتش را با تیر میکند ، میفرستادندش سرخانه وزندگی خودش . اما این روز

روز گاریک دستت را هم اگر بکنی ، باز مجبورت میکنند خدمت بکنی . ناقص

هارا میگیرند ، شل هارا میگیرند ، لوچ ها را میگیرند ، غرها را میگیرند ،

همه جور بی سر و پا هارا همین قدر که بتوش روی دوتا پاشان راه برند میگیرند .

ولی ، آخر ، این جنگ چه جور تمام میشه ؟ ای که مرده شور همه شان را بیره !

وپروخوراز جاده به کناری رفت و پیاده شد و غرولند کنان تنگ اسب

خود را شل کرد .



سرشب گریگوری به دهکده خووانسکی Khovanski در نزدیکی

اوست مدودیتسکیا رسید . پست نگهبانی هنگ ۳ در مدخل دهکده اورا متوقف

ساخت ، ولی قزاقان صدای فرمانده خود را باز شناختند و به اطلاع وی رسانیدند

که ستاد لشکر درست در همین دهکده مستقر گشته است و ستوان کوپیلوف ، رئیس

ستاد ، ساعت به ساعت انتظار اورا میکشد . سرنگهبان ، مردی پرگو ، به قزاقی

دستور داد که گریگوری را به ستاد راهنمایی کند و در پایان سخن خود گفت :

- گریگوری پانتلیویچ ، آن ها محکم سنگر گرفته اند و گمان نمی کنم

ما به این زودی ها بتو نیم اوست مدودیتسکیا را بگیریم . ولی ، البته ، کس چه

میدانه ... نیروهای ما هم کافی است . از قرار ، سربازهای انگلیسی از ما رازوفسکیا

Morozovskaia سر میرسند . شما خبر ندارید ؟

گریگوری ، که اسب را به راه می انداخت ، گفت :

— نه .

خانه‌ای که ستاد در آن مستقر گشته بود، همه‌ی تخت‌های پنجره‌هایش بسته بود . گریگوری باخود گفت که در اطاق‌ها کسی نیست ، ولی همین که داخل راه‌رو شد، همه‌ی گفتگوی آهسته و پرهیجانی را شنید . پس از تاریکی شب ، روشنایی چراغ بزرگی که به سقف آویخته بود چشمان او را خیره کرد و بوی غلیظ و تلخ توتون بومی به مشامش رسید .

کوپیف از میان ابری ازدود خاکستری رنگ مایل به آبی، که بر فرازمین انباشته شده بود، سر برد آورد و با خوشحالی گفت :

— آخرش ، پیدات شد ! همه را به انتظار گذاشتی ، برادر .

گریگوری به همه سلام گفت و پالتو را از تن و کاسکت را از سر بر گرفت و کنار میز رفت . و ، در حالی که چهره‌اش بهم برآمده بود ، گفت :

— چه دودی راه انداخته‌اید ! همیشه نفس کشید . دست کم یک پنجره را باز کنید . چنانکه این جور همه روزنه‌ها را بسته‌اید ؟

خار لامپی بر ما کوف که پهلوی کوپیف نشسته بود لبخند زد :

— عادت کرده‌ایم ، دیگر بوش را نمی‌شنویم .

و با آرنج خود یک شیشه پنجره را شکست و لت تخته‌ای بیرون را باز کرد . هوای خنک شبانه به درون اطاق فواره زد . شعله چراغ شدت درخشید و خاموش شد .

کوپیف ، همچنان که کورمال دست روی میز میکشید ، به ناراضامندی گفت :

— این ادای ارباب هاست که درمیاری ! شیشه را برای چه شکستی ؟

کیریت که داره ؟ مواظب باشید ، دوات گوشه نقشه است . چراغ را از نو روشن کردند و لت تخته‌ای پنجره را بستند و کوپیف با شتاب آغاز سخن کرد :

— رفیق ملخوف ، وضع جبهه فعلاً از این قراره : سرخ‌ها اوست مدودیتسکایا را در دست دارند و از سه طرف بانیروهائی که شامل تقریباً چهار هزار سرنیزه است آن را پوشانده‌اند . توپخانه و مسلسل به اندازه کافی دارند . نزدیک صومعه و چند جای دیگر سنگر کنده‌اند . بلندی‌های ساحل دون راهم در اختیار دارند . با این همه ، نیشه گفت که دست یافتن به مواضعشان محال هست ، ولی بهر حال گرفتن بقدر کفایت مشکل خواهد بود . از طرف ما ، گذشته از لشکر ژنرال

فیتز خالا اوروف Fitskhalaourov و دو واحد حمله افری ، تیپ ششم بوگاتیریوف و لشکر یکم خودمان روی هم آماده اند . ولی سازمان آن کامل نیست . هنگ پیاده را که هنوز در جایی در اطراف اوست خوپرسکایاست کم داریم ؛ و اما هنگ های سوار ، همه شان هستند ، ولی ابواب جمعی اسواران ها خیلی کم دراره . ستوان سوم دودارف ، که فرماندهی هنگ ۴ را بر عهده داشت ، گفت :

– مثلاً در هنگ من تنها سی و هشت نفر تو اسواران سوم هستند .

یرما کوف پرسید :

– وجه قدر میبایست باشند ؟

گریگوری ، که با انگشت ها روی میز طبل میکوفت ، با سر و روی عبوس گفت :

– چه طور گذاشتی يك اسواران به مرخصی برند ؟ این چه طرز فرماندهی

است ؟

– شیطان هم نمیتوانست جلوشان را بگیرد . تو ده ها متفرق شده اند و هر کسی رفته که خانواده اش را ببیند . ولی ، دیگر دارند بر میگرددند . امروز سه نفرشان برگشتند .

کوبیلف نقشه را به جانب گریگوری چرخاند و نحوه استقرار واحدها را با انگشت کوچک به او نشان داد و دنباله سخن خود را گرفت :

– ما هنوز دست به تعرض نزده ایم . فقط هنگ دوم دیروز در این نقطه ، می بینی ، آنجا ، پیاده دست به حمله زد ، ولی توفیقی بدست نیاورد .

– تلفات زیاد بود ؟

– طبق گزارش فرمانده هنگ ، بیست و شش کشته و زخمی . تناسب نیروها از این قراره : از نظر شماره نفرات برتری با ماست . ولی مسلسل به اندازه کافی برای پشتیبانی از تعرض پیاده نظام نداریم و از بابت گلوله توپ هم وضع مان بده . رئیس بخش مهماتشان به ما وعده داده که در صورت رسیدن مهمات چهار صد خمپاره و یکصد و پنجاه هزار فشنگ به ما بده . ولی ، کی برسد ، خدا میدانه ، اما ، به دستور ژنرال فیتز خالا اوروف ، از همین فردا باید به تعرض پرداخت . او مقرر کرده که يك هنگ را برای پشتیبانی واحدهای حمله اش اختصاص بدیم . دیروز چهار بار حمله کردند و تلفات بسیار سنگینی متحمل شدند . با سرسختی دیوانه واری جنگیدند . باری ، فیتز خالا اوروف از ما میخواد که جناح راست مان را تقویت کنیم و مرکز حمله را به اینجا ، می بینی ، به اینجا

منتقل کنیم . وضع زمین در اینجا طوری که بهما امکان میدهد خودمان را به صد تا صد پنجاه سائنی سنگرهای دشمن برسانیم . راستی ، آخودانش چند دقیقه پیشتر از این جا رفت . برای توومن یک دستور شفاهی ابلاغ کرد که میباید فردا ساعت شش صبح در جلسه ای به منظور هماهنگی ساختن عملیات حاضر بشیم . ژنرال فیتز خالا اوروف وستادش فعلا در دهکده بالشیوی سنین Bolchoi Sénine مستقر هستند . روی هم رفته ، هدف این که دشمن را فوراً ، پیش از رسیدن نیروهای کمکی که میباید از سبریا کووو Sébriakovo دریافت کنه ، تارومار کنیم . در ساحل دیگر دون سربازها مان چندان فعالیتی ندارند ... لشکر چهارم از خوپر گذشته ، ولی سرخ ها واحدهای نیرومندی جهت پوشش آورده اند و با سرسختی تمام از جاده هایی که به راه آهن منتهی میشه دفاع می کنند . عجالتاً یک پل کرجی روی دون کار گذاشته اند و با شتاب سازوبرگ و مهماتشان را از اوست مدودیتسکایا بیرون میبرند .

— قزاق ها می گفتند که متفقین می آند . حقیقت داره ؟

— شایعه که چند آشپار و تانک انگلیسی از چرنیشفسکایا Tchernychevskaya حرکت کرده اند . ولی چیزی که هست ، این تانک ها چه جور از دون عبور خواهند کرد ؟ من که عقیده دارم این داستان تانک شوخیه . مدتهاست در این باره حرف زده میشه ...

خاموشی ممتدی در اطاق در گرفت .

کوپیلوف دکمه های نیم تنه قهوه ای رنگ افسرش را باز کرد و گونه های وارفته اش را که ریش بلوطی رنگ ژولیده ای می پوشاند بر دو کف دست خود تکیه داد و مدتی دراز تفکر کنان سیگار خاموش را جویدن گرفت . چشمان تیره رنگ و گرد و فاصله دارش از خستگی یکسر ریز شده بود ؛ شب های بیخوابی چهره زیبایش را مجاله کرده بود .

اوزمانی آموزگار دبستان کلیسائی بود . یکشنبه ها برای بازدید به خانه بازرگانان استانیتر می رفت و با خانم ها لوتو و با آقایان سر مبلغ کمی ورق بازی میکرد ، گیتار بسیار خوب مینواخت ، جوانی بانشاط و خوش برخورد بود ، سپس بایک خانم آموزگار بسیار جوان زناشویی کرد و بقیعین میبایست تاهنگام بازنشستگی به همان حال در استانیتر بسربرد و کار کند . ولی جنگ در گرفت و به خدمت نظام فراخوانده شد . پس از پایان دانشکده افسری ، به یک هنگ قزاق درجه پنجم باختری اعزام گردید . جنگ در خلق و خوی کوپیلوف و صورت

ظاهرش تغییری پدید نیاورد. در پیکر ستبر و کوتاه او، در چهره مهربان او، در نحوه شمیر بستن و در طرز گفتگوی او بازیر دستان چیزی بی‌آزار و پیکره دور از سپاهیگری بود. در صدایش آن طنین فلزی خاص فرماندهی شنیده نمیشد، گفتارش آن ایجاز معمولی ارتش را نداشت، او نیفورم افسری را شل و ول می‌پوشید و سه‌سالی که در جبهه بسر برده بود بر اندکی خشک نظامی را بدو نیاورخته بود؛ همه چیز در او نشان میداد که بر حسب اتفاق در شمار جنگاوران درآمده است. به يك كلسب كارشكم گنده که در لباس افسری درآمده باشد بیشتر شباهت داشت تا به يك افسر واقعی، ولی با این همه قزاق‌ها به وی احترام می‌گذاشتند و در جلسات ستاد به سخنان او گوش فرامیدادند و دستگاه فرماندهی شورشیان به‌رای روشن و سرشت سازگار و دلیری واقعی که او بارها در نبرد از خود نشان داده بود عمیقاً ارج مینهاد.

پیش از کوپیلوف، ستوان سوم کروژیلین، مردی بی‌واد و کم‌هوش، رئیس ستاد گریگوری بود. ولی او در یکی از نبردهای ناحیه چیر Tchir کشته شد و کوپیلوف به ریاست ستاد منصوب گشت و هم‌بارانه و باز بردستی و احتیاط کار کرد. با همان دقتی که در گذشته به تصحیح دفترچه‌های شاگردان خود میپرداخت، اینک برای طرح نقشه‌های عملیات وقت صرف میکرد. با این همه هرگاه که لازم می‌افتاد، به يك کلمه گریگوری ستاد را ترك میگفت و براسب سوار میشد و رهبری هنگ‌ها برعهده میگرفت و به میدان نبرد میبرد.

در ابتدا گریگوری نظر خوشی به کوپیلوف نداشت. ولی طی دو ماه توانست او را از نزدیک بشناسد و يك روز، پس از نبرد، به‌پیمقدمه به او گفت: «من تصور چرندی از تو داشتم، حالاً می‌بینم که اشتباه میکردم، این‌که ازت معذرت می‌خواهم.» کوپیلوف لبخند زد و چیزی نگفت، اما پیدا بود که از این اعتراف کم‌ویش خشن سرافراز است.

کوپیلوف که از جاه‌طلبی و عقاید محکم سیاسی عاری بود، جنگ‌ها دردی اجتناب ناپذیر می‌شمرد و بی‌صبرانه منتظر پایان آن بود. این بار هم هیچ درغم آن نبود که عملیات به‌منظور تصرف اوست مدودیشکایا چگونه تحول خواهد یافت، بلکه به خانواده خود، به استانیترای زادبومی می‌اندیشید و با خود میگفت که يك مرخصی شش‌هفته‌ای و رفتن به آنجا نعمتی خواهد بود.

گریگوری مدتی کوپیلوف را نگاه کرد، سپس ازجا برخاست.

— بریم، برادرها، ازهم جداشیم و بریم بخوابیم. دیگر کار ماها نیست که

به معز زمان فشار بیاوریم چه جور باید اوست مدودینسکایا را گرفت . حالا دیگر ژنرال‌ها هستند که بجای ما فکر خواهند کرد و تصمیم خواهند گرفت . فردا به دیدن فیتز خالاورف میریم که به ما بیچاره‌ها کمی درس بدهد . و اما در مورد هنگ چهارم ، عقیده من اینست : نازمانی که هنوز قدرتی داریم ، باید دودارف فرمانده هنگ را معزولش کرد و همه درجه‌ها و نشان‌هایش را گرفت ...
یرماکوف افزود :

— از جیره آش هم باید محروم‌ش کرد .

گریگوری ادامه داد :

— نه ، شوخی به کنار ، باید فوراً او را تا فرماندهی اسواران تنزل داد و خارلامپی را بجاش منصوب کرد . برو ، یرماکوف ، بدو ، فرماندهی هنگ را به دست بگیر و فردا صبح منتظر دستورها مان باش . کویلیف هم الآن حمام برکناری دودارف را خواهد نوشت ، آن را با خودت ببر . من خوب می‌بینم که دودارف از عهده برنخواهد آمد ، هیچ نمی‌فهمد و برام تعجب آور نخواهد بود که با زدن تاش را دم گلوله بده ، جنگ پیاده — چیزیه که ... اگر فرمانده معزول کله‌اش نباشه ، به کشتن دادن افراد کار آسانیه .

کویلیف از او جانبداری کرد :

— درسته . من با برکناری دودارف موافقم .

گریگوری در چهره یرماکوف نوعی نارضایتی خواند . پرسید :

— تو ، یرماکوف ، مگر مخالفی ؟

— نه ، حرفی ندارم . مگر حق ندارم ابرو هام را تکان بدم ؟

— چه بهتر ، یرماکوف مخالف نیست . هنگ اسوارش را موقتاً به ریابچیکوف

واگذار میکنه . میخائیلو گریگوریچ Mikhaïlo Grigoritch ، این حکم را بنویس و برو بخواب . ساعت شش باید سر پا بود . پیش ژنرال میریم . من چهار تا گماشته با خودم می‌آرم .

کویلیف ابروها را از تعجب بالا زد :

— برای چه این همه ؟

— برای نمایش . آخر ، ماهم که از زیر بته در نیامده ایم . فرماند يك

لشکر هستیم .

شانه‌های گریگوری به خنده ریزی جنبیدن گرفت . پالتوی خود را ، بی آن که دست در آستین کند ، بردوش نهاد و بسوی در به راه افتاد .

می‌آن که چکمه از پا برگرد یا پالتواز دوش بردارد ، زیر دامنه‌انبار دراز کشید. گاشته‌ها تآمدتی در حیات شلوغ میکردند. جامی در همان نزدیکی اسب‌ها خرناس میکشیدند و آهسته و منظم میجویدند . بوی پهن خشکیده و خاکی که هنوز گرمای روز را از دست نداده شنیده میشد. گریگوری میان خواب و بیداری صدای گفتگو و خنده گاشته‌ها را می‌شنید. یکی از ایشان که از صدایش پیدا بود جوان است، همچنانکه زین بر پشت اسب می‌بست، گله میکرد:

- آخ، بچه‌ها، دیگه ذله شدم! شب و نصف شب راه بیفت نامه پیر. نه خواب هست نه آرام... هشی! وایستا، تخم شیطان! پات‌رابده! پات، میکم! گماشته دیگری با صدای بم خفه و گرفته سرود خواندن گرفت:

خسته‌مان کردی، نظام، حوصله‌مان را سربردی،

اسب‌های نازنین‌مان کوفته شدند...

و پس از آن، تند و پرمشغله، بالحن گدائی گفت:

- پروشکا Prochka، يك سيگار برام جاق کن. اه، چه خسیس! فراموش کردی چه طور کنش‌هائی را که در بلاوین Bélavine از سرخ‌ها گرفته بودیم بهات دادم؟ چه بیشرفی تو! هر که جای تو بود، برای همچو کنش‌هائی تمام عمر ممنونم میشد، ولی از تو يك سيگار هم نمیشه بیرون کشید. دهته زیر دندان‌های اسب صدا کرد و طنین انداخت. اسب با همه تن خود آهی کشید و براه افتاد، سم‌هایش روی زمین خشک و سخت که گوئی از سنگه چخماق بود بخشکی صدامیداد. گریگوری لبخند زنان در ذهن خود تکرار کرد: «همه‌شان همین‌را میکنند... خسته‌مان کردی، نظام، حوصله‌مان را سربردی.» و بزودی به خواب رفت. خوابی دید که پیش از این هم دیده بود: در کشتزار قهوه‌ای رنگه، روی کاه‌بن‌های بلند، صف‌های سربازان سرخ پیش می‌آیند. صف‌اول تاجائی که چشم‌کار میکند ادامه دارد. شش یا هفت صف دیگر هم پشت سر آن است. در میان خاموشی خرد کنند، سربازان یورش می‌آورند. نیم‌رخ‌های سیاه رشد میکنند، بزرگه میشود، و اینک مردان را با کلاه‌های گوش‌دارشان میتوان تمیز داد که بادهان باز و خاموش، تند و سکندری خوران، می‌آیند و تا تیررس تفنگه میرسند و سرنیزه‌ها به جلو میدوند. گریگوری درست‌گر کوچک کم عمقی دراز کشیده است و با حرکات تشنج‌آمیز گلنگدن تفنگش را بکار می‌اندازد و با فواصل نزدیک بهم تیراندازی می‌کند. سرخ‌ها بر اثر آتش او به پشت می‌افتند! گریگوری خشاب دیگری کار میگذازد، ولی نگاهی به اطراف خود می‌افکند و

به فاصله يك ثانيه می بیند که قزاق ها از سنگرهای مجاور بیرون می جهند ، پشت می کنند و پایه گریز می نهند. چهره هاشان از ترس به هم برآمده است . گریگوری تپش دیوانه وار قلب خود را می شنود ، فریاد می زند : « آتش کنید ! » یسرها ! کجا میرید؟ وایستید ، فرار نکنید ! » با همه نیروی خویش فریاد می کشد ، ولی صدایش بنحوی شگرف ضعیف است و بزحمت شنیده میشود. وحشت او را فرامی گیرد . او نیز از جا برمی خیزد ! ایستاده ، آخرین تبر خود را روی يك سرباز سرخ که دیگر چندان جوان نیست و پوست آفتاب زده ای دارد و راست بسوی او میدود آتش میکند ، ولی می بیند که تیرش به هدف نخورده است . سرباز سرخ چهره ای برانگیخته و عبوس و بیباک دارد. سبك میدود و گویی که پاهایش به زمین نمی رسد . ابروها درهم کرده ، کلاه پوست به پس گردنش افتاده و دامن پالتویش بالا زده است . گریگوری يك لحظه دشمن را که بسوی او میدود برانداز میکند و چشمان رخشان و گونه های رنگه پریده اش را که ریش مجعدی آن را رافرا گرفته است و ظاهر جوانی بدومیدمد می بیند ، ساق های کوتاه و فراخ چکمه هایش را ، چشم سیاه تفنگش را که اندکی رو به پایین گرفته است ، و بالای آن هم نوك سر نیزه تیره رنگش را که به آهنگ دو قدم هایش نوسان می کند می بیند. ترسی ناگفتنی گریگوری را فرا می گیرد . اهرم گلنگدن را به چنگ می گیرد ، ولی گلنگدن گیر کرده است و به اختیارش نیست. گریگوری نومیدانه گلنگدن را به زانوی خود می زند ، اما فایده نمی بخشد! و سرباز سرخ دیگر در پنج قدمی اوست. گریگوری بر می گردد و میدود. در برابرش ، سراسر کشتزار قهوه ای رنگه لخت را لکه های قزاقان قراری پوشانده است . گریگوری صدای نفس مردی را که تعاقبش میکند پشت سر خود می شنود ، صدای پرطنین قدم های او را می شنود ، ولی نمی تواند تندتر برود. در تلاش و حشتناکی می افند تا ساق های خود را که بی اراده خم میشوند به تندتر دویدن مجبور کند. سرانجام به يك گورستان اندوه بار نیمه ویران میرسد و از روی پرچین واژگون گشته اش میجهد و میان گورهای فرو ریخته و خاچ ها و نمازخانه های خم گشته میدود . باز تلاشی دیگر و آنکاه نجات مییابد . ولی در این لحظه صدای چکش آسای قدم ها شدیدتر و پرطنین تر میگردد . نفس گرم تعاقب کننده گردن گریگوری را میسوزاند ، حس میکند که دستی کمر و دامن پالتویش را گرفته است. گریگوری فریادی خفه می کشد و بیدار میشود. به پشت دراز کشیده است. ساق هایش از فشار چکمه های تنگه کرخ گشته عرق سردی بر پیشانی اش روان است . سراسر تنش

درد میکند. چنانکه گوئی کنگ خورده است. با صدای گرفته میگوید: «لعنت بر شیطان!...» و با آن که هنوز باور ندارد که آنچه بر سرش رفته جز خوابی نبوده است، از شنیدن صدای خود شادمان میشود. سپس به پهلومی غلطد و پالتو را روی سر میکشد و در دل با خود میگوید: «میبایست بگذارمش که بیاد و ضربه اش را دفع بکنم و با گونه تفنگ بیندازمش و آنوقت در برم...» يك دقیقه به این خواب که بار دوم دیده است می اندیشد و از این که جز خواب پریشانی نبوده است و اکنون هیچ چیز در حقیقت تهدیدش نمی کند هیجان شادی به او دست میدهد. در حالی که دوباره به خواب میرود و ساقهای کرخ گشته اش را با لذت دراز می کند، با خود میگوید: «عجیب، چرا تو خواب ده بار هولناکتر از عین واقع هست؟ من با آن همه لحظات سختی که گذرانده ام، هرگز در زندگیم این جور نرسیده ام.»

X

سپیده دم کوپیلوف بیدارش کرد.

— بر پا، دیگر باید آماده شد و به راه افتاد. دستور هست که ساعت شش آنجا باشیم.

رگیس ستاد دمی پیش ریش تراشیده، چکمه های خود را پاک کرده و نیم تنه چروکیده ولی پاکیزه ای پوشیده بود. پیدا بود که عجله کرده است: تیغ در دو جا گونه های گوشه لایش را بریده بود. از ظاهرش خشکی برانزده ای می تراوید که پیش از این در او نبود.

گریگوری سر پای او را با چشمانی انتقاد آمیز و راندا ز کرد و گفت: «چه با خودش ور رفته! نمیخواد لاابالی واریش ژنرال حاضر بشه...»

کوپیلوف، چنانکه گوئی اندیشه گریگوری را خوانده است، گفت: «شایسته نیست مثل یقه چرکین ها پیشش بریم. توصیه میکنم که توهم کمی به خودت برسی.»

گریگوری خمیازه کشان غرزد:

— همین جوریم میگذره! خوب، گفتی که دستور هست ساعت شش آنجا باشیم؟ دیگر شروع کرده اند به ما دستور بدهند؟

کوپلف خندید و شانه‌ها را بالا انداخت .
 - هر دوره‌ای يك جور اقتضا دارد . از نظر سلسله مراتب ما ناچاریم سر
 فرود بیاریم . فیتزخلاوروف ژنرال و این او نیست که باید بسراغ مایاد .
 گریگوری گفت :

- کاملاً درسته . آنچه پی‌اش میگشتم بدستش آوردم .
 و رفت دم‌چاه تادست و رو بشوید .

زن صاحب خانه شتابان رفت و حولهٔ پاکیزهٔ گلدوزی شده‌ای آورد و
 تعظیم کنان به گریگوری داد . گریگوری چهرهٔ آجری رنگ خود را که آب
 سرد سوزانده بود با انتهای حوله بشدت مالش داد و به کوپلف که نزدیک آمده
 بود گفت :

- بله . همین‌طوره . ولی این آقایان ژنرال‌ها میبایست يك چیز را به
 خودشان می‌گفتند: مردم پس از انقلاب دیگر همان مردم سابق نیستند و مثل اینه
 که از نو تولد یافته باشند . اما آنها هنوز همه چیز را با همان نیم‌گز سابق‌شان
 اندازه میگیرند . و حال آن‌که این نیم‌گز دیگر در کارشکسته... آن‌ها نمیدانند
 چه‌جور باید دور زد . باید جرخ و دنده‌های مغزشان را روغن‌کاری کرد که
 صدانگنه .

کوپلف ، که بر آستینش قوت میکرد تا گردی را که بر آن نشسته بود
 براند ، بایی توجهی گفت :

- این را از چه بابت میگی ؟

- از بابت این که آن‌ها همه کارشان به راه و رسم سابقه . مثلاً من درجه‌های
 افسریم را تو جبههٔ آلمان بدست آورده‌ام . آن‌ها را با خون خودم بدست
 آورده‌ام . اما وقتی که به يك جمع افسرها وارد میشم ، انگار که تو زمستان
 بازیرجامه از خانه بیرون آمده‌ام . سرده . سرما را تا مهره‌های پشتم حس
 میکنم .

چشماتش برق میزد و لحن صدایش ، بی آن‌که خود متوجه باشد ، بالا
 رفته بود . کوپلف با نازضایی به اطراف نگاه کرد و آهسته گفت :

- بواش تر . امر برها میشوند .

گریگوری صدایش را پائین آورد و ادامه داد :

- برای چه این‌طوره ، ازت میبرسم . بله ، برای این که من میانشان بیگانه‌ام .
 آن‌ها دستشان دسته ، اما مال من بملت پینه‌هایی که از سابق برام مانده انگار

سماسبه . آن‌ها نرم و سبك میچرخند ، ولی من به هر طرف تنه میزنم . آن‌ها بوی صابون روشویی و انواع پومادهای زنانه میدهند و من بوی شاش و عرق اسپ . آن‌ها همه‌شان دانشمند هستند ، اما من یزحمت تونستم دبستان کلیسایی را تمام کنم . من با آن‌ها از فرق سرتانوک پا بیگانه‌ام . این‌هاست علش ! يك لحظه که با ایشان هستم ، انگار تار عنکبوت به صورت من چسبیده : قلقلکم میدهند و عجیب ناراحت می‌کنند ، همه‌اش می‌خواهم خودم را پاک کنم .

گریگوری حوله را روی لبه چاه انداخت و بایک‌شانه شکسته استخوانی موهایش را شانه زد . پیشانی‌اش که از آفتاب درپناه مانده بود ، بالای چهره‌اش بارنگ سفید مشخص بود . گریگوری آرام‌تر گفت :

– نمی‌خواهند بفهمند که همه چیز سابق رفته به گور باباش ! خیال می‌کنند که ما از خمیر دیگری سرشته‌ایم و آن که سواد ندارد ، آن که ساده‌ست ، در حکم چارپاست . گمان می‌کنند که من و امثال من کمتر از آن‌ها در فن جنگ صلاحیت داریم . ولی ، آخر ، فرماندهان سرخ‌ها چه کسانی هستند ؟ بودیونی Boudionny ، آیا آفره ؟ نه . يك استوار ارتش سابق ، ولی مگر او نیست که ژنرال‌های ستاد کل را کوبید ؟ مگر او نیست که هنگ‌های افسری را زیر پا له کرد ؟ گوسسلچیکوف Gousselichtchikov جنگ آزموده‌ترین و نامی‌ترین ژنرال‌های قزاقه ، و با این همه مگر او نبود که زمستان گذشته در او ست خورسکابا با زیرشلواری در رفت ؟ هیچ میدانی آن که او را تاراندند که بود ؟ يك کارگر فلزکار مکو که فرمانده يك هنگ سرخه . بعدها اسیرها این را گفتند . این‌را باید فهمید . و ماها ، افسرهای بی‌سواد ، آیا قزاق‌ها را بدجوری درشورش رهبری کردیم ؟ آیا ژنرال‌ها خیلی به ما کمک کردند ؟

کوپلف بالحنی کنایه آمیز گفت :

– کم کمک‌مان نکردند .

– خوب ، شاید به کودینوف کمک کرده باشند . ولی من ، کسی کمک نکرد و سرخ‌ها را ، بی آن که از کسی مصلحت بخواهم ، شکست دادم .

– که چه ، می‌خواهی منکر علم در کار جنگ بشی ؟

– نه ، منکر علم نمی‌شم . ولی در جنگ ، برادر ، علم نکته اصلی نیست .

– پس چه چیزی اصلیه ؟

– امری که به خاطر آن جنگ می‌کنند ...

کوپلف گفت :

- این حرف دیگری شد... - و بالیخند احتیاط آمیز افزود :- خود بخود معلومه ... اصل در این زمینه همان ایده آله . کسی پیروز میشه که بدرستی بدانه برای چه میجنگه و به امر خودش مؤمن باشه . این حقیقتیه به کهنگی خود دنیا، و تو بیجهت میخواهی آن را بعنوان کشفی که خودت کرده ای به من قالب کنی . من هوادار وضع سابق، هوادار روزگار خوش قدیم هستم . و گرنه حتی انگشتم را برای جنگه در هیچ جا و بخاطر هیچ چیز بلند نمی کردم . همه کسانی که با ما هستند و مردم شورشی را سرکوب کنند، ماها، من و تو، جز و سرکوب - کننده ها هستیم . ولی، گریگوری پانتلیویچ ، مدتهاست من تو را زیر نظر دارم و موفق نمیشم تو را بفهمم ...

گریگوری گفت :

- بعد خواهی فهمید . راه بیفتیم .
و خود بسوی انبار رفت . زن صاحب خانه که مراقب هر يك از حرکات گریگوری بود ، برای خوشایند او پیشنهاد کرد :

- کمی شیر که میخورد ؟

- متشکرم ، مادر . وقت خوردن شیر نداریم . باشه برای بعد .



پروخورزیکف يك فنجان ماست را دم انبار با اشتهای کامل میخورد . بدیدن آن که گریگوری اسب خود را باز میکند ، هیچ حرکتی به خود نداد . لب های خود را با آستین پاک کرد و پرسید :

- جای دوری میری ؟ من هم باید بیام ؟

گریگوری بر آشت و با خشمی سرد گفت :

- گند کثافت ، این چه طرز خدمته ؟ برای چه اسب را دهنه نزده ای ؟ چه کسی باید این را پیش من بیاره ؟ مرده شورت ببره ! همه اش داری میخوری و هرگز سیر نمیشی ! زود باش ، قاشق را بیندازش دور ! بوئی از انضباط نبرده ای ! ... بدهمه چیز !

پروخور ، پس از آن که روی زین قرار گرفت ، آزرده خاطر غرزد :

- چته ؟ برای هیچ و پوچ سادات را بلند میکنی . خودت را خیلی

هم بالا نگیر! پس چه، حق ندارم پیش از حرکت ناشتائی بخورم؟ برای چه سرم داد میزنی؟

- برای این که، تو خوك، آخرش سرم را به باد میدهی! این چه طرز حرف زدن با مننه؟ ما میریم پیش ژنرال، چشمت را خوب واکن... تو عادت کرده ای که با من مثل يك رفيق رفتار بکنی... من که ات هستم؟ - و در حالی که از دروازه میگنشت، دستور داد: - پنج قدم عقب تر از من بیا!

پروخور و سه گماشته دیگر کمی عقب تر ایستادند و گریگوری همراه کوپلف به راه افتاد و گفتگوی پیشین را از سر گرفت و ریشخند کنان پرسید: - خوب چه چیزی را تو نمی فهمی؟ بگو، شاید بتوانم برات روشن بکنم.

کوپلف، بی آن که متوجه ریشخندی باشد که در لحن گفتار یا در نحوه پرش گریگوری بود، در جواب گفت:

- آنچه من موفق به فهمیدنش نمیشم، موقعیت تو در این امر است. از يك طرف تو برای رژیم سابق می جنگی، و از طرف دیگر - این يك گوئی مرا ببخش! - خودت يك پابلشويك هستی.

گریگوری حرکت تندی روی زمین کرد و ابرو بهم بر آورد و گفت:

- از چه بابت من پبلشويك هستم؟

- نميگم پبلشويك هستی، بلکه يك پابلشويكى.

- هردو يكیة. میپرسم، از چه بابت.

کوپلف، پابلخندی مهربان و در حالی که با شلاق خود بازی میکرد، گفت:

- خوب، هیچ نباشه. همین چیزهایی که تو درباره افسرها و مناسباتشان با خودت میگی. تو از این آدم ها چه میخواهی؟ و بطور کلی، بگو چه میخواهی؟ کوپلف نگاهی به سوی گماشته ها که بحث گرمی با هم داشتند افکند و باز صدائی بلندتر به سخن درآمد:

- به ات بر میخورده که تولا در محیط خودشان روپایه برای بری قبول نمی کنند و از بالا به ات نگاه می کنند. ولی از نقطه نظر خودشان، حق با آنهاست. این را باید فهمید. توافری، درست، ولی تو محیط افسرها تويك افسر کاملاً تصادفی هستی. هر چه هم که سردوشی افسری داشته باشی، باز، غدر میخوام، يك قزاق دست و رو نمشته هستی. در رفتار تراکت نیست، حرف

زدنت غلطه و زمخته ، ازهمه صفاتی که لازمه يك انسان با فرهنگ هست بدور هستی . مثلاً ، بجای آن که مثل اشخاص تربیت یافته توی دستمال فین بکنی ، بینی ات را بادوسرانگشت میگیری ! سرغذا دست هات را باساق چکمه یا باهوهای سرت پاک میکنی ! وقتی که دست ورومیشویی ، برات ناگوار نیست که صورتت را بازبن پوش اسب خشک بکنی ؛ ناخن هات را بامیجوی یا این که با نوك مشیرت میگیری . ازهمه بدتر ، یادت هست ، زمستان پارسال درکار گینسکایا ، درحضور من بایك زن درس خوانده که قزاق ها شوهرش را بازداشت کرده بودند حرف میزدی و دکمه های شلوارت را درحضور او بستی ...

گریگوری با لبخندی افسرده گفت :

- پس بهتر بود دکمه های شلوارم را باز می گذاشتم ؟

اسب های شان با قدم معمولی کنار یکدیگر راه میرفتند . گریگوری از زیر چشم کوپلف وچهره مهربانش را مینگریست و با اندکی تلخکامی به سخنانش گوش میداد .

کوپلف با اندوه ابرویم برآورد و گفت :

- حرف سراین نیست ! ولی آخر ، چه طور توستی این زن را در حالی که پابرهنه بودی و تنها يك شلوار پوشیده داشتی به حضور پذیری ؟ حتی نیم تنه ات را روی دوشش نینداخته بودی ، خوب یادم هست ، این ها ، البته ، چیزهای کوچکی است ، ولی همین هاست که تورا ... چه جور بگم ...

- خوب ، دیگر ، رکوراست بگو !

- بله ، بعنوان يك مرد کاملاً عامی مشخص به داره ، اما ضرر حرف زدنت . وحشتناکه ! کلمه ها را غلط ادا میکنی و مثل هر آدم بیسواد علاقه بیدلیلی به واژه های بیگانه دهن پر کن داری ، بجا و بیجا بکارشان میبری ، به نحوی باور نکردنی آن ها را می شکنی و عروقت که در جلسات استاد در حضور تو اصلاحات خاص نظامی مثل تفرقه واجدعا ، گذشتن ازموانع ، آرایش نیرو و غیره و تمرکز و غیره به میان می آد گوینده را با تحسین و حتی میشه گفت باغیقه نگاه میکنی .

گریگوری فریاد زد :

- اوه ! این را دیگر دروغ میگی !

و چهره اش بشادی شکفته شد . میان دو گوش اسب خود را نوازش میداد و پوست گرم و ابریشمین زیرایش را میخارانند . گفت :

- خوب ، ادامه بده ، فرمانده خودت را بکوب .

— گوش کن ، آخر چه کوبیدنی ؛ خودت باید فهمیده باشی که کارت از این بابت می‌لنگه . و از آن گذشته ، تو برای آن از افسرها کینه به دل داری که باتو روپایهٔ برابری رفتار نمی‌کنند . آخر ، از لحاظ ادب و سواد تو يك پرگاه هستی !

کوپلف ، همین که این سخنان اهانت بار از دهانش پرید ، ترسید . می‌دانست تاجه‌دگری‌گری به هنگام تنبیر از خود بدر می‌رود . از او انتظار پر خاش داشت . ولی به يك نگاه سریع که افکند ، خاطرش بزودی آسوده گشت ؛ گریگوری به پشت روی زین خم شده بود . خنده‌ای خاموش پیکرش را می‌جنباند و دندان‌های سفید خیره‌کننده‌اش زیر سیلش می‌درخشید . اثری که سخنانش داشته بود ، چندان برای کوپلف دور از انتظار بود و خندهٔ گریگوری چنان مسری بود که او نیز به نوبهٔ خود قه‌قهه خندید و گفت :

— خوب ، می‌بینی . اگر دیگری بود ، يك آدم با عقل بود ، گریه می‌کرد ، اما تو می‌خندی ... باز بگو که آدم غریبی نیستی !
گریگوری ، پس از آن که خنده‌اش گذشت ، گفت :

— پس ، که این طور ، من يك پرگاه هستم ؟ برید گم‌شید ؛ من رفتار برانزده و آداب دانی شما را آرزو نمی‌کنم . باور زو هام احتیاجی به این چیزها نخواهم داشت . و اگر خدا خواست که زنده بمانم ، بعدها سر و کارم با ورزو هام خواهد بود . من که نه می‌آم به آن‌ها تعظیم بکنم و بگویم : « آه ، آقای کلد خاس ، حلو برید . ببخشید ، آقای خال خالی ، اجازه می‌فرمائید بوغ‌نان را مرتب کنم ؟ سر کار محترم آقای ورزو ، عاجزانه استدعا دارم از شما بیرون نرید . » با آن‌ها من باید کوتاه و مختصر حرف بزنم : « همین ! هس ! » ورزو ها ، « تفقره ! واحدها ، » شان این جوریه .

کوپلف گفتهٔ او را تصحیح کرد :

— تفرقه ، نه تفقره .

— خوب ، این هم می‌گیریم تفرقه . ولی يك نکته هست که من در آن با تو موافق نیستم .
— کدام ؟

— این که می‌گی من يك پرگاه هستم . پیش شما هست که من پرگاه بشمار می‌آم ، ولی صبر کن ، مهلت بده پیش سرخا برم ؛ آنجا من از سرب هم سنگین‌تر خواهم بود . آنوقت کاری کنی که دم‌دستم نیفتد ، مفتخورهای آداب‌دان با سواد !

میکشمتان و دلو روده تان را درمیآرم!

گریگوری نیمی به جد و نیمی بشوخی چنین گفت و اسب خود را بایر تمه بلند به راه انداخت.

با مداد در سر زمین دون در چنان سکوت ناز کبافی آغاز میشد که هر صدائی، اگر چه نرم، آن را از هم میدید و پژواکی پدید میآورد. چکاوکها و تیهوها تنها فرمانروای استپ بودند، ولی از روستاهای مجاور همه آهسته و مداومی که معمولا با عبور واحدهای بزرگ نظامی همراه است به گوش میرسید. چرخهای توپها و ارا بهای مهمات آن روی چاله های جاده میفرید؛ اسبها کنار چاه ها شیهه می کشیدند و قدمهای اسوارانهای پیاده قزاق با همه ای خفه و نرم، منظم بر زمین کوفته میشد؛ ارا بهها و گاریهای مصادره شده که مهمات و ساز و برگ بسوی جبهه میبردند با سرو صدای بسیار میرفتند؛ بوی خوش بلنور پخته و سوپ گوشت که با برگ غار معطر گشته بود، و نیز بوی نان تازه، از کنار آشپزخانه صحرایی شنیده میشد.

درست در نزدیکی اوستمدودیتسکایا، شلیک انبوه تفنگ توتق صدا میکرد و گاه گاه صدای بلند توپ به تنبلی بر میخواست. نبرد آغاز شده بود. ژنرال قتیز خالا اوروف سرگرم چاشت خوردن بود که آجودانی میانه سال، با ظاهری فرسوده، به او خبر داد:

— ملخوف، فرمانده لشکر یکم شورشی؛ کوبلف، رئیس ستاد.

— بیرشان به اطاق من.

فتیتر خالا اوروف با دست بزرگ خود که رگهای آن برجسته بود بشقاب پراز پوست تخم مرغ را پس زد؛ بی آن که شتاب ورزد، یک لیوان شیر تسازه سر کشید و دستمالش را بدقت تا کرد و از کنار میز برخاست. او بسیار بلند بالا بود، و با آن که پیکرش از گذشت عمر سنگین و وارفته بود، در این اطاق کوچک قزاقی، با آن تیرهای کج و کوله بالای در و پنجره هائی که از بس کوچک بود کور مینمود، بنحوی باور نکردنی بلند بنظر میرسید. ژنرال، در حالی که یقه سفید او نیفورم بسیار خوش دوخت خود را مرتب میکرد، با سرفه پرطنینی به اطاق مجاور رفت و برای کوبیلوف و گریگوری که از جا برخاسته بودند اندکی سرخم کرد و بی آن که دست بدهد با اشاره از ایشان خواست که کنار میز بنشینند.

گریگوری شمشیر خود را به دست گرفته با احتیاط روی لبه چار پایه

نشت و نگاهی از گوشه چشم به کوپلف افکند.

فیتز خالا اوروف خود را بستگینی روی صندلی لهستانی، که زیر بار پیکر وی به ناله درآمد، انداخت و ساقهای درازش را تا کرده دستهای گنده اش را روی زانوهای نهاد، و با صدائی بم و بر طنین آغاز سخن کرد:

— آقایان، من شمارا برای آن احضار کرده ام که پاره ای مسایل را با شما حل و فصل کنم... جنگ چریکی دیگر پایان یافته. واحدهای شما بعنوان يك مجموعه مستقل، — چیزی که در واقع هرگز هم نبوده اند، — دیگر وجود نخواهند داشت. جزو ارتش دون خواهند شد. ما اقدام به يك تعرض طبق نقشه می کنیم و دیگر وقت آن رسیده که همه این چیزها خوب فهمیده بشود و دستورهای فرماندهی عالی بی چون و چرا به اجرا دربیاید. خواهش دارم بمن بگوئید برای چه دیروز هنگ پیاده تان از یورش گردان حمله پشتیبانی نکرد؟ برای چه این هنگ، با وجود دستور من، از شرکت در حمله سرباز زد؟ چه کسی فرمانده لشکر کذائی تان هست؟

گریگوری آهسته جواب داد: من.

— بی زحمت، به سؤال من جواب بدهید.

— من همین دیروز به لشکر برگشتم.

— کجا بودید؟

— رفقه بودم سری به خانام بزنم.

— يك فرمانده لشکر که در وسط عملیات جنگی به خودش اجازه میدهد

به دیدن خانواده اش برود!... این لشکر نیست، جنده خانه است! بی انضباطی!

رسوائی!

صدای بم ژنرال با قوتی بیش از پیش در آن اطاق کوچک میفرید. پشت

در، آجودانها روی نوك پاها راه میرفتند و پورخند زنان نجوی میکردند:

گونه های کوپلف پیش از پیش رنگه میباخت، و اما گریگوری، که چهره سرخ گشته ژنرال و مشت های بهم فشرد و باد کرده اش را نگاه میکرد، خشمی مقاومت ناپذیر سراسر وجودش را فرا می گرفت.

فیتز خالا اوروف با چابکی دوران تنقار قدراست کرد و پشتی صندلی را

به دست گرفت و فریاد زد:

— این که شما دارید يك واحد نظامی نیست، يك مشت گارد سرخ است!...

اینها قزاق نیستند، او باشانند. شما، آقای ملخوف، بجای آن که به يك

لشکر قزاق فرمان بدهید ، میبایست گماشته باشید ! ... چکمه واکی بزنید .
 میشنویده؟ برای چه دستور اجرا نشد ؟! میتینگه نداده بودید ؟ بحث نکرد
 بودید ؟ این را خوب تو کله تان فرو کنید که اینجا سروکارتان پارقان نیست و
 به شما اجازه نمیدهیم روش بلشویکهارا عملی کنید . به شما اجازه نمیدهیم !
 گریگوری با صدای خفه گفت :

— خواهش میکنم سرم داد نکشید .
 و در حالی که چارپایه را با پا کنار میزد از جا برخاست .
 فیتز خلا اوروف ، که منقلب گشته نفسش می گرفت ، روی میز خم شد و با صدائی
 گرفته گفت :

— چه گفتید ؟!
 گریگوری بلندتر تکرار کرد :

— خواهش می کنم سرم داد نکشید ، شما احضارمان کردید که پاره ای
 مسائل را ...

يك ثانیه خاموش ماند و ، بی آنکه نگاه خود را از دستهای فیتز خلا اوروف
 برگیرد ، چشمها را به زیر آورد و تقریباً به نجوی افزود :
 — تبسمار ، همین قدر اگر خواسته باشید انگشت بروم بلند کنید ، همین
 جا با شمشیر پاره تان میکنم .

چنان سکوتی در اطاق در گرفت که صدای نفس بریده بریده فیتز -
 خلا اوروف بروشنی شنیده میشد . این خاموشی نزدیک به يك دقیقه ادامه یافت .
 در صدای خفیفی کرد . از لای در آجودانی وحشت زده نگاه کرد . در باز به همان
 آرامی بسته شد . گریگوری ایستاده بود و دستش همچنان بر قبضه شمشیرش بود .
 لرزش خفیفی زانوان کوپلف را تکان میداد و نگاهش روی دیوار سرگردان
 میگشت . فیتز خلا اوروف خود را بسنگینی روی صندلی انداخت و ناله پیرانه ای
 سرداد و زیر لب غرزد .

— داستان قشنگی است !
 و با آرامش بسیار ، بی آن که گریگوری را نگاه کند ، به سخن
 ادامه داد :

— بنشینید . هر دو مانع صبانی شدیم ، دیگر کافی است . حالا لطفاً گوش
 کنید چه میگویم : به شما دستور میدهم که خیلی زود همه واحدهای سوارتان
 را ... ده ، بنشینید ، دیگر ...

گریگوری نشست و عرق فراوانی را که ناگهان بر چهره اش روان شده بود با آستین پاک کرد.

— باری ، همه واحدهای سوارتان را زود به بخش جنوب شرقی جبهه منتقل کنید و فوراً دست به تعرض بزنید. جناح راستتان با گردان دوم سرهنگ چوماکوف Tchoumakov تماس خواهد گرفت ...

گریگوری بالحنی خسته گفت :

— من لشکرم را به آنجا نخواهم برد .

و دست را در جیب شلوار فرو برد تا دستمال خود را بیرون آورد . بار دیگر پیشانی خود را با دستمال توری که ناتالیا به وی داده بود پاک کرد و تکرار کرد :

— لشکرم را به آنجا نخواهم برد .

— برای چه ؟

— گردآوری مجددش وقت زیادی خواهد گرفت ...

— به شما مربوط نیست . مسئول سر نوشت عملیات منم .

— نه . به من مربوط است . و مسئولیت تنها با شما نیست ...

فیتز خالا اوروف با صدائی گرفته ، درحالی که آشکارا میکوشید تا بر خود مسلط باشد ، پرسید :

— ازا جرای دستور من سر باز میزنید؟

— بله .

— در این صورت بیز حمت هم الآن از فرماندهی لشکراستعفا کنید ! حالا

می فهمم برای چه دستور دیروزیم اجرا نشد ...

— هر جور دلتان خواست حسابش کنید . ولی من از فرماندهی لشکر استعفا نمی کنم .

— معنیش چه باشد؟

— همان که گفتم .

گریگوری لبخند نازکی زد.

— من شمارا از فرماندهی تان بر میدارم.

فیتز خالا اوروف صدای خود را بلند کرده بود . گریگوری بیدنگه از جا بلند شد .

— من زیر دست شما نیستم ، تیمسار!

- بطور کلی آیا زیر دست کسی هستید؟

- بانه ، زیر دست کود دینوف ، فرمانده کل نیروهای شورشی . و اما در مورد شما ، باید بگویم از این طرز حرف زدن شما در تعجبم ... در حال حاضر ما حقوق برابر داریم . شما فرمانده يك لشکر هستید ، من هم همچنین . خواهش میکنم فعلا سرم داد نکشید ... وقتی که تنزل درجه ام دادند و فرمانده گروهانم کردند ، آنوقت هر جور میل دارید . اما این که مرا بزنید ... - گریگوری انگشت سیاهی چرکین خود را بلند کرد ، لیخند میزد ، ولی چشمانش از خشم جرقه میبارید ؛ سخن خود را چنین پایان داد : - ... اما این که مرا بزنید ، حتی در آن موقع همچو اجازه ای به شما نخواهم داد .
فیتز خالا اوروف بر خاست ، یقه اش را که خفه اش میکرد مرتب کرد و با کرش خفیفی گفت :

- دیگر چیزی نداریم به هم بگوئیم . هر جور می پسندید همان طور عمل کنید . من رفتار تان را خیلی زود با اطلاع ستاد ارتش میرسانم و میتوانم به شما اطمینان بدهم که نتیجه اش بسیار زود بر شما آشکار خواهد شد . تاکنون ما از طرز کار دادگاه زمان جنگه مان جای شکایت نداشته ایم .

گریگوری ، بی توجه به نگاه های نوید وار کوپیف ، کاسکت خود را روی سرفروبرد و خود را به در رساند . در آستانه درمکث کرد و گفت :

- شما ، هر که را دلتان خواست میتوانید مطلع بکنید ، ولی در صد نباشید که مرا بترسانید ، من از آن ها نیستم که جا بخورم ... فعلا هم ، دست روی من دراز نکنید . - گریگوری لحظه ای فکر کرد و افزود :
- و گرنه میترسم که قزاق هام مشتالان بدهند ...

بالکد در را باز کرد و با قدم های بلند ، در حالی که شمشیرش چکاچاک صدا میداد ، از سر سرا گذشت .

کوپیف که متقلب گشته بود ، خود را در پاگرد پلکان به وی رساند . دست ها را نو میدوار به هم پیوست و زمزمه کرد :

- دیوانه شده ای ، گریگوری پاتلیویچ !

گریگوری ، در حالیکه شلاقش را در دست میگرداند ، با صدائی رعد آسا فریاد زد :

- اسب !

پروخور خود را به سرعت تیر به پلکان رساند .

پس از عبور از دروازه، گریگوری رو بر گرداند و دید که سه تن گماشته در کشاکشند تا ژنرال فیتز خالا اوروف را برای سوار شدن بر اسب بلند قامتی با زین فاخر کمک کنند ...

نیم ورستی چهارمیل، بی آن که سخن بگویند، رفتند. کوپیلوف خاموش بود، پی میبرد که گریگوری مایل به گفت و شنود نیست و اینک، بحث با او برایش خالی از خطر نخواهد بود. سرانجام گریگوری تاب نیاورد. با خشونت پرسید:

— چرا حرف نمیزنی؟ پس برای چه آمدی؟ آمدی که شاهد باشی؟
ادای لالها را در آوردی؟

— اما، توهم، برادر، معرکه کردی...

— مگر اونکرد؟

— گرچه اوهم تقصیر کار بود. لحنی که در حرف زدن باها داشت، رک و راست آدم را به سرکشی وامیداشت.

— اصلا مگراو باها حرف زد؟ از همان اولش شروع کرده داد زدن. انگار سوزن به هر جای نه بدترش فرو کرده اند.

— ولی توهم یکبار گیش کردی! سرپیچی از دستور مافوق ... در یک موقعیت جنگی، این دیگر، برادر ...

— چیزی نیست. حیف که دست رومن دراز نکرد. چنان با شمشیر از وسط پیشانیاش میزد که کله اش داغان بشه.
کوپیلوف با نارضائی گفت:

— بدون آن هم انتظار خوشی نباید داشت. — و اسب خود را به قدم عادی در آورد. — همه چیز نشان میدهد که دیگر انضباط راسخت خواهند کرد، صبر کن!

اسبهایشان کنار یکدیگر میرفتند و خرناس میکشیدند و خرمکسها را با دم میراندند. گریگوری با نگاهی طنزآمیز کوپیلوف را نگریست و به او گفت:

— برای چه این جور با خودت وررفته بودی؟ شرط می بندم که خیال می کردی تورا به جای دعوت می کنند و بادست سفیدشان زیر بازو را میگیرند و کنار میز میبرند. ریشت را تراشیدی، نیم تنه ات را ماهوت پاک کن کشیدی، چکمه ها را واکس زدی ... خودم دیدم که دستمال ترا با آب دهن تر کردی

که لکه‌های سرزائوت را پاك كنى .

كوپلف سرخ شد و گفت :

- پس كن ، خواهش ميكنم !

ولي گريگوري همچنان مسخره‌اش ميكرد:

- زحمت‌ها ت بيفايده بود. حالا بگذريم از چيزهاي ديگر، حتى نگذاشت

دستش را ببوسي.

- باتو كه همچو چيزي را نميشد انتظار داشت.

كوپلف پاك هاي خود را چين داد و ناگهان با شگفتي آميخته به

شادي فرياد زد .

- نگاه كن ! اين‌ها افرادما نيستند. متفقين هستند.

در كوچه باريكي كه گذارشان از آنجا بود، شش قاطر كه يك توپ انگليسي

را مي‌كشيده از روبرو ميامدند . يك افسرانگليسي ، سوار بر اسب گرند دم

كوتاه، همراه اربابه توپ مي‌آمد. سوريچي كه سوار قاطر جلويي بود نيز اونيفورم

انگليسي پوشيده بود ، ولي نشان افسران روسي و سردوشي ستواني داشت.

در چند سائني گريگوري ، افسر دوانگشت خود را به لبه كاسك چوب-

پنهي خود برد و با حركت سرازو خواهش كرد كه راه بدهد . كوچه چنان

تنگ بود كه براي عبور از آن چاره‌اي جز آن نبود كه اسب‌هاي سوازي درست به

كنار ديوار سنگي كفانده شوند .

تشنجي عصبي گونه‌هاي گريگوري را به جنبش درآورد . بادندان‌هاي

بهم فشرده راست بسوي افسر پيش رفت . افسر ابروها را از تعجب بالا برد و خود

را اندكي كنار كشيد. بزحمت گذشتند ، آنهم پس از آن كه افسرانگليسي ناچار

پاي راست خود را ، كه ساق آن محكم در زنگال پيچيده بود، روي كفل براق و

قشو كشيده ماديان نژاده خود قرارداد.

يكن از خدمه توپ ، كه پيدا بود افسر روس است، گريگوري را بانگاهي

غضب آلود برانداز كرد:

- بنظر من ميتوانستيد خودتان را كمی كنار بکشيد. آخر، اينجا هم مي‌بايست

بي تربيتي خودتان را نشان بدهيد؟

گريگوري آهسته به او توصيه كرد :

- بيحرف راحت را بگير برو ، كه سگ ، و گرنه...

افسر روي اربابه توپ بلند شد و روبه عقب نمود و فرياد زد:

— آقایان ، این لات را بازداشتش کنید!
 گریگوری ، درحالی که شلاق را با سروروی تهدیدآمیز تکان میداد ،
 درکوچه باریک پیش رفت . توپچی های خسته و گردآلود که همه شان افسران
 جوان نوخط بودند بانگاه خصمانه براندازش کردند ، ولی هیچیک در صدد
 بازداشت او برنیامدند . آتشبارمرکب از شش توپ در سوك كوچه ناپدید شد و
 کوبیلف ، درحالی که لب میگزید ، به گریگوری پیوست .
 — گریگوری پتانلیویچ ، کارهای احمقانه میکنی . رفتار مثل
 بچه هاست .

گریگوری دندان به او نشان داد:
 — آهای ، مگر تو را گذاشته اند لله من باشی ؟
 کوبیلف شانها را بالا زد و گفت :
 — این که تو با قیتر خالا اوروف دعوات شده باشی ، می فهمم . ولی به این
 انگلیسی چه ربطی داره ؟ یا شاید از کاسکتش خوش نیامد ؟
 — من از این خوش نمی آید که ارا اینجا ، در اوستا مدودیشکایا ، می بینم .
 برایش بهتر بود جای دیگری باشی . وقتی دوتا سگ با چنگ و دندان به جاز
 هم افتاده اند ، سگ سومی نباید خودش را قاطی بکنه . می فهمی ؟
 — آها ! پس تو با دخالت بیگانه مخالفی ؟ اما ، به عقیده من ، وقتی که
 جنگ تو گلو م انداخته اند ، هر کس کمکم بکنه خوشحال میشم .
 — خوب ، پس خوش باش . اما من حتی به اشان اجازه نمیدادم پا رو
 خالشان بگذارند .

— توجینی ها را دیده ای که با سرخ ها هستند ؟
 — خوب ؟
 — مگر هر دو یکی نیست ؟ آن هم برای خودش کمک خارجیه .
 — حرف تو بیخوده ! چینی ها بعنوان داوطلب پیش سرخ ها رفته اند .
 — پس به عقیده تو این ها را به زور اینجا آورده اند ؟
 گریگوری چیزی نیافت که در جواب بگوید . مدتی خاموش ماند و در
 اندیشه پر زحمتی فرو رفت ؛ سرانجام بالحنی که دلتنگی در آن آشکارا خوانده
 میشد گفت :
 — باشما درس خوانده ها همیشه همین طوره ... مثل خر گوش توی برف
 چپ و راست خیز بر میدارید . من ، برادر ، حس میکنم که حرفت درست نیست ،

ولی قادر نیستم مجابت بکنم ... دیگر بگذریم . گیجسم نکن ، همین جورش به اندازه کافی حیران هستم .

کوپیلوف ، آزرده خاطر ، خاموش شد و دیگر تازمانی که به مسکن خود رسیدند کلمه ای باهم سخن نگفتند . در راه ، پروخور ، که کنجکای سخت آزارش میداد ، به آنها نزدیک شد و پرسید :

- گریگوری پانتلیویچ ، قربان ، خواهش میکنم بگواین چه حیوانی بود که کادت ها به ارايه تویشان بسته بودند . گوشش مثل خره ، اما دیگر چیزهاش همین اسب . آدم نمیدانه به کدام چشمی به اشان نگاه بکنه ... این چه جنس حیوانیه ؟ خواهش میکنم برام بگو . ماروش سرپول شرط بسته ایم ...

پروخور پنج دقیقه ای بدین سان پشت سر گریگوری آمد . سرانجام ، بی آنکه جوابی شنیده باشد ، اسب زانگه داشت و ، پس از آن که گماشته های دیگر به اورسیدند ، آهسته گفت :

- بچه ها ، هیچ حرف نمی زنند . گمانم خودشان هم توش وامانده اند و نمیدانند این گند کثافت از کجا بدست می آید .

XI

اسواران های قزاق برای چهارمین بار از سنگرهای کم عمق خود بلند شده باردیگر زیر آتش مرگبار مسلسل های سرخ درازکش کرده بودند . آتشبارهای سرخ ، که در پس جنگل ساحل چپ دون پنهان بودند ، از سپیده دم مواضع قزاق ها و نیروهای ذخیره ای را که در آبکنده ها گرد آمده بودند بی امان میکوبیدند . ابرهای کوچک و شیرگون شراپنل بر فراز ارتفاعات کرانه دون منفجر میشد و محومیکردید . گلوله ها در پیش و پس خط منکسر سنگرهای قزاقان گرد و خاکی قهوه ای رنگ بلند میکردند .

نزدیک ظهر نبرد به اوج شدت رسیده بود و باد باختر غرش شلیک توپخانه را در طول رودخانه دون تادورجائی میبرد .

گریگوری از پست دیده بانی آتشبار شورشیان جریان نبرد را با دوربین دنبال میکرد . میدید که کروهان های افسری ، با وجود تلفاتی که متحمل میشدند ، لجوجانه برای حمله خیز بر میداشتند . وقتی که آتش شدت مییافت ، درازکش

کرده خود را به رمین می‌چسبانند و سپس خیز دیگری به جلو بر میداشتنند؛ اما درست چپ، در نزدیکی صومعه، پیاده نظام شورش بهیچ‌رو موفق نمی‌شد از جا برخیزد. گریگوری قلم‌انداز چیزی روی یک تکه کاغذ برای برماکوف نوشت و بوسیله یک امر بر نزد او فرستاد.

نیم ساعت پس از آن برماکوف خشمگین به تاخت آمد. کنار گروه اسب‌های آتشبار پیاده شد و نفس زنان تاسنگریست دیده‌بانی بالا رفت. ازدور، درحالی که دست هارا تکان میداد، فریاد زد:

— نمیتونم فزاق‌ها را از جا بلند کنم! پانمی‌شند! تاکنون بیست و سه نفر تلفات داده‌ایم. دیدی سرخ‌ها با مسلسل‌هاشان چه کشتاری می‌کنند؟ گریگوری از لای دندان‌ها گفت:

— افسرهای پیش میرند و تو نمیتونی افرادت را از جا بلند کنی؟
— آخر، خودت ببین: آنها هر جوی‌شان یک مسلسل سبک دارند و فشنکه هم تادلت بخواد. ولی ما چه داریم؟

— خوب، دیگر، حرف‌زن. فوراً حمله کنید، وگرنه سرت را می‌برم.
برماکوف فحش رکبکی داد و به دوازده بالای پشته فرود آمد. گریگوری بدنبال آورد. تصمیم گرفته بود که هنگام دوم پیاده نظام را خودش برای حمله رهبری کند.

نزدیک آخرین توپ آتشبار که ماهرانه با شاخه‌های خفیه استسار شده بود، فرمانده آتشبار نگاهش داشت:

— گریگوری پاتلیویچ، بیا کار انگلیسی‌ها را تماشا کن. حالاروی پل شروع به تیراندازی می‌کنند. بیا بریم بالای پشته.

نوارنازک پلی که رسته مهندسی سزخ با کرجی روی دون بسته بود بزحمت یادورین دیده میشد. جریان مداوم آرا به هاروی آن می‌گذشت.

پس از ده دقیقه‌ای آتشبار انگلیسی، که در فرورفتگی زمین در پس تپه سنگی مستقر گشته بود، آتش کرد. خمپاره چهارم پل را تقریباً از وسط به دو نیم کرد. جریان آرا به هاروی متوقف گردید. در دورین دیده میشد که سرخ‌ها سرگرم انداختن آرا به های درهم شکسته و لاشه اسب‌ها به رودخانه هستند.

بیدرنگ چهار کرجی با سربازان رسته مهندسی از ساحل راست دون جدا شدند؛ ولی همین که آنها قسمت از هم گسیخته پل را مرمت کردند، آتشبار انگلیسی باز دستجمعی شلیک کرد. یک خمپاره اسکله‌ای را که به ساحل چپ رود می‌پیوست

ویران ساخت ، خمپاره دیگر در نزدیکی پل ستون سبز رنگی از آب به هوا بلند کرد و حرکت از پایه ها که روی پل از سر گرفته شده بود دوباره قطع گردید .

فرمانده آتشبار شورشی تحسین کنان گفت :

— مادر سگ ها ، چه درست به نشانه میزنند! دیگر تاشب نمی گذارد.

عبور کنند . کلک پل کنده است !

گریگوری ، بی آن که دور بین را از چشم خود برگیرد ، پرسید :

— پس تو چرا ساکت مانده ای؟ بهتر بود از پیاده نظام مان پشتیبانی میکردی.

آشیانه های مسلسل شان آنجا است .

— من از خدامیخوام ، ولی دیگر یک دانه هم گلوله ندارم . نیم ساعت پیش

آخریش را شلیک کردم ، از آن بیدش دیگر روزهام .

— پس دیگر اینجا برای چه هستی؟ توپ هات را بردار و در برو .

— از کادت هامهمات خواستام .

گریگوری بالحن قاطع گفت :

— بهات نخواهند داد .

— دفعه اول جواب رد دادند ، دوباره پی اش فرستادم . شاید محبت شان

گل بکنه . همین قدر بیست تائی کافی است که کلک این مسلسل هارا بکنیم ! ...

شوخی نیست ، بیست و سه تا از ما هارا کشته اند . و باز چه قدر باید درومان بکنند؟

نگاه کن ، چه جور تیر اندازی می کنند ...

گریگوری نگاه خود را بوسی سنگرهای قزاقان برگرداند . گلوله

ها همچنان در خاک خشک دامنه تپه فرو می رفتند . آنجا که رگبار مسلسل فرو می ریخت ،

گرد و غبار بر میخواست ، چنان که گویی دستی نا پیدا با سرعتی برق آسا خطی

خاکستری رنگه و محوشونده در طول سنگر هارسم میکرد . سرتاسر سنگرهای

قزاقان از سایه گرد و غبار گویی که دود میکرد .

گریگوری دیگر تأثیر شلیک آتشبار انگلیسی را تماشا نمی کرد . یک دقیقه به

شلیک مداوم توپ ها و مسلسل ها گوش داد و سپس از پشت بزیر آمد و خود را به

یرما کوف رساند .

— تا بهات دستور ندادم ، دست به حمله نزن . بدون پشتیبانی تو بهانه نخواهیم

تو نیست آن هارا از جا شان بکنیم .

یرما کوف بالحن سرزنش آمیز گفت :

— مگر من همین راهات نمی گفتم ؟

و براسب خود که ازدویدن و از شلیک توپخانه برانگیخته شده بود سوار شد. گریگوری دیدش که بیابانه زیر باران گلوله ها چهارنعل می تازد. با نگرانی دردل گفت: «چه لازم که راست از روبرو بره؟ حالا مسلسل دروش میکنه. میبایست توی آبکند سرازیر شه و از ته آن بره و بی هیچ خطری به نفرات خودش پشت تپه ملحق شه». برماکوف با سرعت تمام خود را به آبکند رساند و در آن فرو رفت، اما در طرف دیگرش نمایان نشد. گریگوری، که خاطرش تسکین یافته بود، با خود گفت: «معلوم میشه که فهمید! حالا دیگر میتونه بکنده... و درپای پشته دراز کشید و بی شتاب سیگاری پیچیدن گرفت.

بیقیدی شگرفی براو چیره شده بود. نه، او قزاق هارا زیر آتش مسلسل هان خواهد کشاند. بیهوده است. گروهان های افسری میتوانند حمله کنند. بگذار آن ها اوست مدودیتسکایا را بگیرند! گریگوری آنجا درپای تپه دراز کشید و برای نخستین بار از شرکت مستقیم در نبرد خودداری کرد. و این ته از بزدلی بود، نه ترس از مرگ یا پروای دادن تلفات بیهوده. اندکی پیشتر او نه جان خود را درین داشته بود نه جان قزاقانی را که فرماندهی شان به وی محول شده بود. ولی اینک در درون او چیزی درهم شکسته بود. تا آن زمان هرگز او بیهودگی آنچه را که میگذاشت بدین روشنی حس نکرده بود. آیا این بر اثر گفتگویش با کوپیلوف بود، یا پر خاشا و با فیتز خالا اوروف، و یا هر دو با هم؟ بهر حال، این حالت روحی که بنحوی نامنتظر براو چیره شده بود او را بر آن داشت که دیگر در نبرد شرکت نکند. گریگوری بطور مبهم درک میکرد که نخواهد توانست قزاق هارا با بلشویک ها آشتی دهد و خودش هم در اساس نخواهد توانست آشتی کند، ولی همت گماشتن به دفاع از این اشخاص که با وی بیگانه بودند و دشمن بودند، دفاع از همه امثال این فیتز خالا اوروف که عمیقاً تحقیرش میکردند و خود او نیز به همان اندازه تحقیرشان میکرد، این کاری بود که او دیگر نمیخواست، دیگر نمیتوانست بکند. و بار دیگر تضادهای سابقش بیرحمانه تر از هر زمانی در برابرش سر بر داشتند. با خود میگفت: «بگذار خودشان بجنگند! من تماشا شان خواهم کرد. همین که فرماندهی لشکر را از من گرفتند، تقاضا خواهم کرد که مرا به عقب جبهه بفرستند. دیگر من بسم هست! و در حالی که بحث خود را با کوپیلوف پیاد می آورد، ناگهان دریافت که سرگرم جستن دلایلی بنفع سرخ هاست. «چینی ها بادست خالی پیش سرخ ها میروند و داوطلب خدمت میشوند، و هر روز جان خودشان را برای مواجب ناچیزی به خطر می اندازند. تازه، مواجب

در این امر چه تأثیری دارد ؟ با اش چه میشه کرد ؟ مثلاً ورق بازی ... این نشان میده که سودجویی نیست ، بلکه چیز دیگری هست ... اما متفقین افسر و تانک و توپ میفرستند ، حتی قاطر میفرستند . بعدش هم برای همه این چیزها بسته های گفته رو بل طلب می کنند . بله ، تفاوت کار در این جاست ؛ خوب ، امشب باز در این باره حرف می زنیم . وقتی که به ستاد رسیدیم ، او را به کناری میکشم و به اش میگم : « کوپیلف ، تفاوتی تو کار هست ، تو هم دیگر سرم را شیره نمال ! » ولی این گفتگو صورت نگرفت . بعد از ظهر ، هنگامی که کوپیلف به مواضع هنگه چهارم که بمنوان نیروی ذخیره نگهداشته شده بود میرفت ، گلوله ای به صادف او را از پا در آورد . گریگوری دو ساعت بعد از آن خبر یافت . صبح روز دیگر اوستمدودیشکا یا پس از نبردی بسیار سخت بدست واحد های لشکر پنجم ژنرال فیئز خالا او رو ف تصرف شد .

XII

سروزش از هزیمت گریگوری ، میتکا کورشوف به تا تا رسکی آمد . تنها نبود . دوتن از همقطارهای او در گروه مأمور سر کویی همراهی بودند . یکی از ایشان کالموک میانه سالی از اهالی دره مانیتچ Manytch بود ؛ دیگری قزاق بد ترکیب کوچک اندامی بود از مردم استانیتزای راسپوینسکا یا Raspopinskaja . میتکا کالموک را به تحقیس «چینی» نام داده بود ، اما میوهواره هرزه اهل راسپوینسکا یا را با احترام سیلانتی پتروویچ Silanti Petrovitch مینامید .

ظاهر میتکا در گروه مأمور سر کویی خدمت های خوبی در حق ارتش دون انجام داده بود ، چه در زمستان به درجه استواری و سپس به درجه ستوان سومی ارتقاء یافته بود و هنگام ورود به ده او نیفورم تازه افسری زیب پیکرش بود . میباید چنین تصور کرد که در دوران عقب نشینی به آن سوی دونس زندگی خوشی داشته بود ، چماشانه های فراخش نیم تنه سبک خاکسی رنگش را کشیده میداشت و پوست گلرنگه گردنش بالای یقه سفت و بلند چندین چین می خورد و شلوار تنگه آمی رنگش چنان از پشت در فشار بود که تقریباً درزش می شکافت . اگر این انقلاب لعنتی نبود ، میتکا با این ظاهر برانده اش در هنگ

آتامانکی گارد امپراطوری خدمت میکرد و در کاخ مکن میداشت و نگهبان ذات مقدس اعلیحضرت امپراطوری میشد. گرچه میتکا بازم جای گله‌مندی از زندگی نداشت. او هم به درجهٔ افسری نایل شده بود، اما نه مثل کریگوری ملخوف با بخطر انداختن جان خود و با ابراز قهرمانی‌های دیوانه‌وار. برای کسب موفقیت در گروه مأمور سرکوبی صفات دیگری لازم بود... و چنین صفاتی در میتکا بیش از آن بود که بتوان برشمرد: او اعتماد خاصی به قزاقان زیر دست خود نداشت، از نیرو کسانی را که ظن بشلوك بودن در ایشان میرفت خود به پای چوبهٔ اعدام میبرد؛ کسرشان خود نمی‌شمرد که بدست خویشی یا شلاق یا پاسبنهٔ تنگه به حساب فرادان برسد؛ او امارد مورد بازپرسی اسیران، در سراسر گروه کسی به پای او نمی‌رسید و خود سرهنگ دوم پریانیچنیکوف Prianichnikov، در حالی که شانه هارا بالامی انداخت، میگفت: «نه، آقایان، هر چه میخواهید بکنید، ولی این کوروشوف از همه‌تان سره. آدم نیست، اژدهاست!» از خصوصیات جالب میتکا یکی هم این بود: گاه که افراد گروه مجاز نبودند اسیری را تیر باران کنند و در ضمن هم دلشان نمی‌خواست بگذارند زنده از زیر دستشان بدر رود، او را به تنبیه بدنی محکوم میکردند و اجرای آن را بر عهدهٔ میتکا می‌گذاشتند. و میتکا چنان بخوبی از عهده بر می‌آمد که محکوم پس از پنجاه ضربه خون قی میکرد و پس از صد ضربه، بی آن که نیازی به معاینه‌اش باشد، با یقین کامل او را در پاره حصیری می‌پیچیدند... حتی يك تن از محکومان زنده از زیر دست میتکا بدر نرفته بود. خود او عادت داشت پخته بگوید: «اگر شلوا و یادامن همهٔ سرخ‌هائی را که من کشته‌ام بر میداشتم، آن قدر بود که بتوانم همهٔ مردم قاتار سکی را بپوشانم!»

بیرحمی خاصی که از زمان کودکی در سرشت میتکا بود، در گروه مأمور سرکوبی میدان عمل شایسته‌ای یافته بود، و چون هیچ مانعی در سر راه خود نمیدید رشد غول‌آسائی داشته بود. او که بمقتضای خصلت ویژهٔ واحدی که در آن خدمت میکرد با تنافهٔ صنف افسران - از ممتازان به کوکائین و تجاوزکنندگان به ناموس زنان گرفته تا جاپاولگران و دیگر او با شان درس خوانده - سروکار داشت، با خشک‌کوشی روستائی خود حریصانه هر چه را که آنان در کیشهٔ توژی نسبت به سرخ‌ها بدومی آموختند فرامیگرفت و رویهم باسانی آنها را پشت سر می‌گذاشت. آنجا که افسری مبتلا به ضعف اعصاب بر اثر خسته شدن از تماشای خون و درد دیگران نمیتوانست تاب آورد، میتکا پلك‌های چشمان زرد شرر باز خود را چنین

میداد و تا به آخر میرفت .

آری میتکا، از آن هنگام که واحد قزاقی خود را ترک گفته در گروه مأمور سرکوبی بفرماندهی سرهنگ دوم پربانیسینکوف زندگی شیرینی برای خود دست و پا کرده بود چنین شده بود .

همین که به ده رسید ، در حالی که باد به غیب انداخته بزحمت به سلام زنانی که سر راه او بودند جواب میداد ، همچنان سواره رهسپار ملک خانوادگی خودش . دم دروازه نیم سوخته و دود زده پیاده شد و مهاراسب را به سرباز کالموک داد و با ساقهای سخت از هم گشاده وارد حیاط گردید . همراه سیلانتی بخاموشی کردپی های ساختمان گفت و بانوک شلاق به يك كلوله شیشه ای که در آتش سوزی گذاشته بود و پرتو فیروزهگون داشت زد و با صدائی که از هیجان گرفته مینمود گفت :

— همه را آتش زده اند ... و چه ملك ثروتمندی بود ! در تمام ده اول بود .
آن که آتش زد اهل همین جاست ، میشکا گوشه وی . پدر بزرگم را هم او کشت .
می بینی ، سیلانتی پشروویچ ، خانه امرا باید به این روز ببینم ...
سیلانتی تند پرسید :

— از خانواده گوشه وی کسی توده هست ؟

— گمان میکنم . میریم ، می بینیم ... ولی فعلا بریم دیداری از خانواده شوهر خواهرم بکنیم .

در راه میتکا به عروس بوگاتیریوف بر خورد و از او پرسید :

— مادرم از آن وردون برگشته ؟

— گمانم برنکشته باشه ، میتری مرونیچ .

— ملخوف که اینجا هست ؟

— پیرمرد امیکی ؟

— بله .

— پیرمرد توخانه است . همه خانواده شان هستند ، بجز گریگوری .

پیوتر زمستان کشته شد ، خبرداری ؟

میتکا با اشاره سر تأیید کرد واسب خود را بر تپه به راه آورد .

از کوچه های خلوت میرفت و هر گونه نشان هیجان از چشمان زد
گر به وارث که سرد و بیزار مینمود محو گشته بود . وقتی که به خانه ملخوف رسید ، آهسته ، بی آن که روی سخنش به هیچ يك از همراهانش باشد ، گفت :

- ده من این جور ازم پذیرائی می کنه ! حتی برای يك لقمه غذا باید پیش خویش وقوم خود برم ... خوب ، خواهیم دید ...
پانتلی پروکوفیویچ در انبار سرگرم مرمت ماشین درو بود . چندین سوار دید و در میان شان کورشوف را شناخت . بسوی دروازه رفت و با خوشحالی گفت :
- خواهش میکنم فرمائید . از دیدن تان خوشحالم ! قدم تان بروی چشم !
- سلام . حال تان خوبه ؟
- خدا را شکر ، تا این جاش که بدن نیست . اما تو ، انگار که افسرده ای ؟
- مینکا که دست دراز و گره دار خود را بسوی پیرمرد دراز میکرد ، با خود پسندی گفت :

- خیال میکردی تنها پسرهای توسر دوشی سفید خواهند داشت ؟
پانتلی پروکوفیویچ لبخند زان گفت :
- پسرهای من چندان هم هوش رانداشتند .
و خود پیشاپیش رفت تا جایی را برای بستن اسب ها به آنها نشان بدهد .
ایلی نیچنا با مهمان نوازی برای مهمانان خود غذا آورد ، و تنها پس از آن بود که به گفت و شنود درآمدند . مینکا درباره هر چه که ارتباطی با خانواده اش داشت پرسش های مفصلی میکرد : عوس بود ، اما نه خشمی از خود نشان میداد ، نه اندوهی . در ضمن سخن پرسید آیا هنوز کسی از خانواده کوشه وی درده هست و چون دانست که مادر مینکا با بیچه ها هستند ، چشمک سریعی به سیلاتی زد که دیگران متوجه آن نشدند .

- خیال داری مدتی توده بمانی ؟
- دوسه روزی .
- مادرت راهی می بینی ؟
- آئی ، بیومیم ...
- ولی حالا جای دوری میخواهی بری ؟
- آوه ... میرم یکی داتوده ببینم . زود بر میگردیم .

مینکا و همراهانش هنوز به خانه ملخوف برنگشته بودند که خبر در سراسر ده پیچید : « کورشوف با چند تا کالموک آمدند و همه خانواده کوشه وی را کشتند ! »
پانتلی پروکوفیویچ هنوز چیزی نشنیده بود ، یازده ماشین درو از کارگاه آهنگری به خانه میآمد و میخواست دوباره به کار خود بپردازد ، که ایلی نیچنا او را صدا زد :

- پرو کوفیج ، بیا ، زود بیا !

صدای پیرزن حاکی از اضطراب بود و پانتلی پرو کوفیویج باشکفتی بیدرنک به خانه رفت .

فاتالیا ، رنگ پریده و اشک ریزان ، کنار بخاری ایستاده بود . ایلی نیچنا با اشاره چشم زن آنیکو شکارا که آنجا بود نشان داد و با صدائی خفه پرسید :

- خبر داری ، بابا ؟

فکری به دل پانتلی پرو کوفیویج آتش زد : « آخ ! اتفاقی برای گریگوری افتاده ... خدا خودش رحم کنه ! » رنگش پرید و از ترس ، و نیز از خشم آن که هیچکس حرفی نمیزد ، فریاد کشید :

- زودتر بگید ، ده ، لعنتی ها ! خوب ، چه اتفاق افتاده ؟ گریگوری چه شده ؟ و گوئی با این فریاد نیرویش ازدست رفت . خود را روی نیمکت انداخت و ساقهای لرزان خود را بادست مالیدن گرفت . دویاشکا زودتر از دیگران دریافت که پدرش از آن میترسد که خبر بدی از گریگوری رسیده باشد . با شتاب گفت :
- نه ، بابا ، راجع به گریشا نیست ... میتری خانواده کوشه وی را کشتار کرده .

- یعنی چه ، کشتار کرده ؟

پانتلی پرو کوفیویج که دلش یکباره آرام گرفته بود ، بی آن که هنوز معنای سخنان دویاشکارا دریابد ، تکرار میکرد :

- خانواده کوشه وی ؟ میتری ؟

زن آنیکو شکا که شتابان این خبر را آورده بود با آب و تاب حکایت آغاز کرد :
- میدانی ، من پی گوساله ام میرفتم . از جلوی خانه کوشه وی گذشتم . دیدم میتری با دو تا نظامی دیگر وارد حیاط شدند و توی خانه رفتند . به خودم گفتم : گوساله از آسیاب که دورتر نمیره ، - آخر ، نوبت من بود که گوساله ها را بچرانم ...

پانتلی پرو کوفیویج با خشم گفته او را قطع کرد :

- چه کار به گوساله ات دارم ، من !

زن آنیکو شکا به یک نفس ادامه داد :

- ... آنها وارد خانه شدند . من آنجا ایستادم و منتظر ماندم . به خودم گفتم : « این ها که آمده اند اینجا ، باید به نیت بدی باشه . » و از توی خانه فریاد بلند شد و من می شنیدم که داشتند میزدند . از ترس دیگر مرده بودم . میخواستم

دربرم، کمی از پرچین دور شده بودم که صدای قدم‌هایی را پشت سرم شنیدم. برگشتم، میتری شام بود. يك ولان رخت زنانه را به گردن پیرزن انداخته بود و روی زمین می‌کشیدش، پناه برخدا، مثل سگ اگشیدش تا انبار. زنك بیچاره حرف نمیزد، لابد از هوش رفته بود. آن کالموکی هم که بامیتری بود بالای تیرهای بامدفت... نگاه کردم، دیدم میتری آن سرولان را برایش انداخت و فریاد زد: «بکش و گره ببند.» اوخ! چقدر ترسیدم! پیش چشم من پیرزن بیچاره را خفه‌اش کردند و بعد سوار اسب‌شان شدند و از توی کوچه رفتند، لابد به بخش‌داری. من جرات نکردم توی خانه برم... ولی دیدم که خون از زیر در سرسرا روی پله‌ها سرازیر شد. خدا نکنه که بازم من همچو وحشتی را باز بچشم ببینم!

ایلی نیچنا، درحالی که با چشمان پرش‌آمیز پیرمرد را نگاه میکرد، گفت:

— چه مهمان‌های خوبی خدا برای من فرستاد!
 پانتلی پرو کوفیویچ این داستان را با عیجانی وحشت‌بار گوش کرد، ویی آن‌که سخنی بگوید، بیدرنکه به سرسرافت. بزودی میتکا و همراهانش دم دروازه نمایان شدند. پانتلی پرو کوفیویچ لنگه‌لنگان و چاك بسوی آنان رفت. از دور فریاد زد:

— بایست! اسب‌ها را توحیاط نیاز.

میتکا با تعجب گفت:

— مگر چه شده، بابا؟

— سراسب را بر گردان.

پانتلی پرو کوفیویچ درست نزدیک میتکارفت و نگاه خود را به چشمان زرد سردبارش دوخت و با صدائی محکم گفت:

— بدت نیساده، ولی نمی‌خوام تورا تو خانه‌ام ببینم. بهتره بخوشی هر جادلت خواست بری.

میتکا، که رنگه از رویش می‌پرید، بالحنی پر معنا آهسته گفت:

— آها! پس مرا از خانه‌ات بیرون میکنی...؟

پیرمرد بالحنی مصمم تکرار کرد:

— نمی‌خوام خانه‌ام را نجس کنی. و دیگر هم پاتو خانه‌ام نگذار. ماها

با جلادها خویشی نداریم. همین که گفتیم!

— فهمیدم. ولی تو دیگر زیاده از حد دلنازك شده‌ای!

— و تو هم باید گفت که رحم سرت همیشه ، دیگرزنها و بچه های کوچک را میکشی . ادا میری ، کار کثیفی پیش گرفته ای !... پدر مرحومت اگر تو را میدید خوشحال نمیشد.

— اما تو ، پیر نفهم ، مگر میخواستی من با آنها تعارف بکنم ؟ آنها پدرم را کشتند ، پدر بزرگم را کشتند . تازه میبایست برم مثل روزهای عید با اشان دیده بوسی بکنم ؟ بروگم شو ، توهم .

میتکا با خشم دهنة اسب را کشید و به آن طرف دروازه اش برد .
— بدویراه نگو ، میری . تو میتونستی جای پسرم باشی . ما حساب کرده ای باهم نداریم ، بروی کارت !

میتکا که رنگش بیش از پیش پریده بود ، تلاق را بنهیدید تکان داد و با صدای خفه فریاد زد :

— نگذار از کوره در برم ، نگذار . دلم برای ناتالیا میسوزه ، و گرنه بهات نشان میدادم ، آقای دل نازک... شماها رامن میشناسم ، میدانم چه فکری تو کله تان دارید . شما در عقب نشینی به آن ور دوتش شرکت نکردید . خودتان را به سرخ ها فروختند . بله ، همین !... شما ، مادر سگ ها ، همه تان را باید مثل خانواده کوشه ی روانة آن دنیا کرد . بریم ، بچه ها . ولی ، سگ لنگ ، مواظب باش که زیر دستم نیفتی . جان بدر نخواهی برد . و این مهمان نوازی را من فراموش نخواهم کرد . این جور خویش و قومی را هم من به حساب رسیده ام .

پانتلی پروکوفیویچ با دست های لرزان دروازه را کلون کرد و لنگه لنگان به خانه برگشت . بی آن که به ناتالیا نگاه کند ، گفت :
— برادرت را بیرون کردم .

ناتالیا ، با آن که درد دل کار پدر شوهرش را تأیید میکرد ، جوابی نداد . ایلی نیچنا با شتاب خاج بر خود کشید و با خوشحالی گفت :

— خدا را شکر ! رفت . ناتالیوشکا ، حرف تلخ را به من بیخش ، ولی میتکاتان راستی رذله . و چه شغلی برای خودش جسته ! بجای آن که مثل دیگر قزاق ها تو یک واحد آپرومند خدمت بکند ، رفته تو گروه جلادها داخل شده . آخرین شایسته یک قزاق هست که جلاد بشه ، پیرزن ها را به دار بزنه و بچه های کوچک بیگناه را بکشد ؟ مگر آن ها میبایست جوابگوی میشکاشان باشند ؟ به این حساب سرخ ها هم میبایست به خاطر گریشا من و

تو و همچنین میشانکار و بولیوشکارا باشه شیر بکشند، ولی آن‌ها همچو کاری نکردند.
 رحیم داشتند، نه، پناه برخدا، من همچو چیری را تأیید نمی‌کنم!
 ناتالیا، همچنانکه اشک‌های خود را با گوشه دستمال پاک میکرد،
 فقط گفت:

— من که از برادرم جانیداری نمی‌کنم، ماما...
 میتکا همان‌روز از ده رفت. گفته میشد که در ناحیه کارگینسکایا به گروه
 مأمور سرکوبی خود پیوسته و رفته است تا در آبادی‌های اوکراینی نشین بخش
 دونتس که مردمش در سرکوب شورش دون‌علیا همکاری کرده بودند «نظم» را
 برقرار سازد.

پس از عزیمت او، مردم ده يك هفته ای درباره آنچه روی نموده بود
 حرف می‌زدند. بیشترشان این مجازات خودسرانه را که در حق خانواده
 کوشوی اعمال شده بود محکوم میکردند. قربانیان حادثه به هزینه همگانی
 به خاک سپرده شدند؛ میخواستند کلبه خانواده کوشوی را بفروشتند، ولی
 خریداری پیدا نشد. بدستور آتامان دهکده، پنجره‌های خانه را چپ و راست
 تخته کوب کردند و تاچندی کودکان از بازی در نزدیکی این مکان وحشت‌بار
 مبترسیدند. اما پیرمردان و پیرزنان، هنگامی که از برابری خانه خالی می‌گذشتند،
 خاج بر خود می‌کشیدند و برای آرامش روح شکنجه دیدگان دعا میکردند.
 پس از آن موعده درو علف در استپ فرا رسید و حوادث تازه بدست
 فراموشی سپرده شد.

زندگی ده مانند گذشته به کارهای کشاورزی و گفت و شنید شایعات
 مربوط به جبهه می‌گذشت. کسانی که چارپایان و ورزشان سالم مانده بودند،
 از این که ناگزیر از بیگاری حمل و نقل بودند غرولند می‌کردند و ناسزای می‌گفتند.
 تقریباً همه روزه میبایست ورزش‌ها و اسب‌ها را از کار زمین باز گرفت و به استانی‌ترا
 فرستاد. چه بسا که پیرمردان، هنگامی که اسب‌ها را ازماشین درو بازمی‌کردند،
 به این جنگ پایان ناپذیر نفرین می‌کردند. ولی چاره‌ای نبود و میبایست
 خمپاره و فشنگ و بسته‌های سیم خاردار و خواربار را به جبهه برد. و می‌بردند،
 و از شوخی سرنوشت، روزها هوا چنان خوش بود که گویی به درویدن و
 شانه کشیدن علف‌های رسیده که انبوه‌تر و فراوان‌تر از هر زمانی بود
 دعوت میکرد.

پانتلئی پروکوفیویچ خود را برای جمع‌آوری علوفه آماده میکرد و سخت

از داریا دلتنگ بود . بایک جفت ورزو برای حمل فتنگ رفته بود و دیگر میبایست از محل تحویل بار برگشته باشد . ولی يك هفته میگذشت و از داریا خبری نبود ، وبدون آن يك جفت ورزوی پیر که بسیار طاقت بودندهیج کاری دراستپ از پیش نمیرفت .

در اصل داریا را نمی بایست فرستاد ... پانتلئی پرو کوفیویچ ورزوها را با اکراه بدست او سپرده بود ، چه میدانست تاجه حد دوست دارد وقت را به خوشی بگذرانند و چه کم از چارپایان مواظبت میکند ، ولی کسی دیگری بجز او پیدا نشده بود . دونیاشکا را نمیبایست فرستاد ، زیرا با قراق های بیگانه به راه دور رفتن کار يك دختر جوان نبود ؛ ناتالیا هم میبایست به بچه هایش برسد ؛ و اما حمل این فتنگهای لعنتی بهر صورت کار خود پیرمردم نبود . داریا به میل خود داوطلب رفتن شده بود . پیش از آن هم بارضایت بسیار به همه جا میرفت : به آسیای گندم ، به آسیای ارزن ، برای هر گونه ضرورت خانگی ، آن هم ازین رو که خود را در بیرون خانه بی اندازه آزادتر حس میکرد . هرسفری برایش مایه تفریح و خوشی بود . و چون دیگر زیر مراقبت مادرشوهر نبود ، میتواندست بدلبخواه خود با دیگرزنها پرچانگی کند و با اولین مرد هرزه ای که به دلش می نشست بقول خود « قلم انداز عشقی بیازد . » اما در خانه ، پس از مرگ پیوتر ، سختگیری های ایلی نیچنا چنین امکانی به وی نمیداد . پنداری داریا ، که در زنده بودن پیوتر آن همه فربش داده بود ، اینك موظف بود که در مرگ نسبت به وی وفادار بماند .

پانتلئی پرو کوفیویچ خوب میدانست که ورزوهاش راهیچکس بادلوسوی صاحبشان تیمار نخواهد داشت ، ولی چاره نبود ، و عروس بزرگتر خود را گذاشته بود که برود . آری ، گذاشتش که برود ، ولی يك هفته تمام درنگرانی و اضطراب بسربرد . چه بسا که در نیمه های شب بیدار میشد و آه بلندی می کشید و با خود میگفت : « كلك ورزوهام دیگر کننده شده »

داریا صبح یازدهمین روز به خانه باز آمد . پانتلئی پرو کوفیویچ دمی پیش از دشت برگشته بود . باتفاق زن آنیکوشکا درو کرده بود ، و او را با دونیاشکا دراستپ گذاشته خود به ده آمده بود تا آب و خوراکی با خود ببرد . پدر و مادر باتفاق ناتالیا پاشت میخوردند که غرش آشنای چرخ های ارا به هنگام عبور از برابر پنجره ها به گوش رسید . ناتالیا بچایکی بسوی پنجره شتافت و داریا را دید که سر و رو را تا چشمها پوشانده ورزوهای خسته و لاغر گشته را

به درون حیاط می آورد.

پیرمرد، که لقمه به گلویش میبرد، پرسید:

— خودشه، نه؟

— داریا!

پیرمرد زیرلب گفت:

— دیگر امید نداشتم ورزوهام را ببینم! خوب، خدا را شکر! لوندلمنتی!

آخرش به خانه برگشت...

وحاج برخود کشید و از سیری آرغی زد.

داریا، پس از آن که ورزوها را از راه باز کرد، به مطبخ آمد و برزنت را

چهارتا کرده دم در گذاشت و به همه سلام گفت. پاتلئی پروکوفیویچ، بی آن

که به سلام داریا جواب دهد، در حالی که سر بر زیر نگاهش میکرد، با کج

خلقی گفت:

— خوب، عزیز دلم، مینوسنی يك هفته دیگر هم توراه باشی!

داریا، که چارقد گرد گرفته خود را از سر برمیداشت، با لحنی تند

جواب داد:

— میخواستید خودتان برید!

ایلی نیچنا برای آن که از زندهگی برخورداران بکاهد، به میان

سخن دويد:

— ولی چرا این همه مدت توراه بودی؟

— نمیگذاشتند حرکت کنم، برای همین.

پاتلئی پروکوفیویچ با نا باوری بر تکان داد:

— زن خریستونیا را گذاشتند، توراه نه؟

— مرا نه.

چشمان داریا از غضب درخشد و افزود:

— اگر باور ندارید، برید از رئیس کاروان پرسید.

— لازم نیست برم درباره تو خبر گیری کنم. ولی تو دیگر خانه میمانی.

تورا فقط باید پی مرگت بیرون فرستاد.

— تهدیدم می کنید! اوه، تهدیدم بکنید! من خودم نخواهم رفت!

اگر هم بفرستید، من نخواهم رفت!

پیرمرد، بالحنی که اندکی آشتی جویانه تر مینمود، پرسید:

— ورزشها سالم هستند ؟

— سالمند . هیچ اتفاقی برای ورزشها تا پیش نيامده .

داريا با ييميلي جواب ميداد و از شب سپاه عوس نر بود . نا نا نا با خود گفت : « بد خلقيش از اينكه كه از فاسق نوراهش جدا شده . »

او هميشه درباره داريا و سوداهاى آلوده عشقش اش احساسى آميخته از دلسوزى و بيزارى داشت .

پس از چاشت ، هنگامى كه پانتلئى پروكوفيويتچ آماده رفتن ميشد ، آتامان دهكده به خانه اش آمد .

— دلم ميخواست به ات بگم و خدا بهمراه ، ولي ، پانتلئى پروكوفيويتچ دست نگهدار . نرو .

پيرمرد با تسليم و رضاى ساختگى ، اما در حالى كه نفسش از خشم ميگرفت ، پرسيد :

— نكنه كه باز براى بيگارى حمل بار آمده باشى ؟

— نه ، اين بار يك داستان ديگر به . امروز فرمايده كل ارتش دون . خود ژنرال سيدورين ، بناسد بياد اينجا . مى فهمي ؟ معجب حالا يك آمد و نامه اى از آتامان استاينترا برام آورد . دستور هست كه همه پيرمردها و همه پيرانه را ، بدون استثناء ، براى جلسه همگامى ده جمع كنم . پانتلئى پروكوفيويتچ قرياد برداشت :

— مگر ديوانه شده اند ؟ تو هواى به اين گرمى مگر حله تشكيل ميدهند ؟

علوفه زمستانى مرا مگر ژنرال سيدورين تو مياد جمع مى كنه ؟

آتامان به آرامى گفت :

— همان قدر كه ژنرال منه ، ژنرال تو هم هست . من آنچه دستور

دارم انجام ميدم . ورزشها را از ارايه وا كن ! بايد با نان و نمك ازش استقبال كرد . ميگند چندين ژنرال هاى متفقين هم با اش خواهند آمد .

پانتلئى پروكوفيويتچ يك لحظه كنار ارايه اش خاموش ماند ، فكرى كرد و ورزشها را باز كرد . آتامان ، همين كهديد به گفته او عمل مى كند ، خوشحال شد و پرسيد :

— ماديانت را نيميشه به ما بدهى ؟

— ميخواهى چه كنى ؟

ای برده‌یشان لعنت ! دستور هست که دوتا ترویکا (۱) Troika تادره دورنوی Dournoi به پیشوازشان بفرستم . ولی من ارابه و اسب از کجا بیارم ؟ عظم هیچ قد نمیده . پیش از سحر بیدار شدم ، همه‌جا دویدم ، پنج بار پیراهنم خیس عرق شد و همه‌اش چهارتا اسب پیدا کردم . مردم همه گرم کارند ، گریه‌آور .

پانتلی پروکوفیویچ از ناچاری حاضر شد مادیانش را بدهد و حتی پیشنهاد کرد که ارابهٔ فنریش را در اختیار بگذارد . آخر ، هرچه باشد ، فرمانده کل بود که می‌آمد ، آن‌هم با ژنرال‌های بیگانه ؛ و پانتلی پروکوفیویچ همیشه احساس احترامی محبت‌آمیز نسبت به هرچه ژنرال داشته بود...

بر اثر کوشش و تلاش آتامان ، سرانجام ، به‌ر صورت که بود دوترویکا فراهم گردید و به درهٔ دورنوی به پیشوازمه‌انان فرستاده شد . مردم در میدان گرد می‌آمدند . بسیاری‌شان کار جمع‌آوری علوفه را رها کرده باشتاب از استپ به ده بازمی‌گشتند .

پانتلی پروکوفیویچ نیز دست از کار کشید ، به خود پرداخت ، پیراهن پاکیزه‌ای به تن کرد ، شلوار ماهوت با نواری‌های سرخ پوشید ، کاسکتی را که روزی گریگوری برایش سوغات آورده بود به سر نهاد و ، پس از آن که به پیرزن خود دستور داد که آب و خوراک بوسیلهٔ دارپا برای دونیاشکا بفرستد ، موقرانه رهسپار میدان ده شد .

بزودی گرد و خاک غلیظی روی جاده موج زد و شتابان بسوی ده روی آورد ؛ از میان آن چیزی فلزی درخشید و از دور آواز خوش‌آهنگه بوق به گوش رسید . مهمانان در دواتومبیل تازه به رنگ آبی تیرهٔ براق می‌آمدند . در فاصلهٔ دوری پشت سر آن‌ها ، ترویکا‌های خالی چهار نعل می‌تاخند و از دروگرانی که از استپ بازمی‌گشتند درمی‌گذشتند ؛ زنگوله‌هایی که آتامان برای این مراسم پرشکوه جسته و از بالای کمان‌مال بندشان آویخته بود نوای ملال‌انگیزی سر میداد . شور و هیجان محسوس انبوه مردمی را که در میدان بودند به جنب و جوش درآورد . همه حرف می‌زدند ، بچه‌ها شادمانه فریاد می‌کشیدند . آتامان با سر گشتگی در رفت و آمد بود تا ریش سفیدان معتبره را که می‌بایست افتخار تقدیم نان و نمک داشته باشند گردآورد . چشمش به پانتلی پروکوفیویچ افتاد ؛ با خوشحالی دست به دامن او شد .

— برای خاطر مسیح ، کمکم کن ! تو مرد با تجربه ای هستی ، راه و رسم کار را میدانی ... میدانی چه جور باید دست داد و چه و چه ... از آن گذشته ، عضو شورای منطقه بوده ای و يك پسر ت هم ... خواهش میکنم ، نان و نمک را توجلو شان ببر . من ، می بینی ، میترسم ، زانو هام میلرزه . پانتلی پروکوفیویچ ، با آن که بی اندازه از این افتخار سرافراز بود ، ابتدا برای ادب امتناع نمود و سپس ، در حالی که سر را میان شانه ها فرو میبرد ، زود خاج بر خود کشید و سینی نان و نمک را که حوله گلدوزی بر آن نهاده بود بدست گرفت ؛ و با ضربات آرنج راهی از میان مردم بروی خود باز کرد و جلورفت .

او تمبیل ها بسرعت به میدان نزدیک میشدند و يك گله سگ همه رنگه ، که از بس پارس کردن صدایشان گرفته بود ، از دنبالشان میدویدند . آتامان ، که رنگش بکسر پریده بود ، در گوش پانتلی پروکوفیویچ زمزمه کرد :

— چه طوری ؟ خودت را نباخته ای ؟

این نخستین بار بود که او مردانی چنین والا مقام می دید . پانتلی پروکوفیویچ چنان نگاه کجی به او افکند که سفیده آبی رنگ چشمانش برق زد ، با صدایی که از هیجان خفه مینمود ، گفت :

— بیا ، این را بگیر تا من ریشم را شانه بکنم . بگیرش .

آتامان با خدمتگزاری سینی را گرفت . پانتلی پروکوفیویچ ریش و سیل خود را صاف کرد و ، برای آن که لنگه بودنش پیدانباشد ، روی نوک انگشت های پای علیش تکیه داد و سینی را دوباره گرفت . ولی سینی چنان دردست هایش میلرزید که آتامان وحشت زده از او پرسید :

— نبندازیش . او هو ی ، مواظب باش !

پانتلی پروکوفیویچ شانه ها را بشقیق بالا انداخت . که او سینی را بیندازد ! مگر آدم هم تا این حد جفنگه میگوید ؟ او که عضو شورای منطقه بود ، او که در کاخ آتامان انتصابی با همه دست میداد و سلام میکرد ، تازه باید از يك ژنرال پیش پا افتاده بترسد ؟ واقعا این آتامان فسقلی ده ، بیچاره ، عقلش را خورده است . پانتلی پروکوفیویچ به خود ستایی پرداخت :

— من ، برادری که تو باشی ، آن وقت که تو شورای منطقه بودم ، با خود آتامان انتصابی جای باقند میخوردم ...

و ناگهان خاموش شد. اتومبیل نخستین در ده قدمی او ایستاد. راننده‌ای با ربش تراشیده، کاسکت لبه پهن و سردوشی‌های باریک پیگانه، بجایکی بر زمین جست و درماشین را باز کرد. دو نظامی با او نیغورم جنگی موقرانه از اتومبیل پیاده شدند و بسوی مردم قدم برداشتند. آن‌ها درست بسوی پانتلی پروکوفیویچ که بیحرکت به حال خبردار ایستاده بود می‌آمدند. پانتلی پروکوفیویچ حدس زد که ژنرال‌ها درست همین دوتن هستند که لباس ساده تن دارند، و آن دیگران که با سر و روی پرازنده تری از دنبال می‌ایند چیزی جز ملنژمان ایشان نیستند. پیرمرد، بی آن که مژه برهم زند، به مهمانان که نزدیک می‌شدند چشم دوخت و نگاهش بیش از پیش از تعجب آشکار او حکایت میکرد. پس آن سردوشی‌های افشان ژنرالی کجاست؟ و اکیسل‌بندها و نشان‌ها. شان کجاست؟ آخر، این‌ها چه ژنرال‌هایی هستند که از ظاهرشان نمی‌شود از سر بازهای ساده دفتری تشخیص‌شان داد؟ پانتلی پروکوفیویچ بتلخی احساس قریب خوردگی کرد. حتی از خودش دلتنگ بود که چرا برای همچو مراسمی خود را با چنان شکوهی آماده کرده است؛ و از این ژنرال‌ها هم دلتنگ بود که مقام ژنرالی را چنین قنزل داده‌اند. مرده شورشان ببرد! اگر او میدانست که همچو ژنرال‌هایی خواهند بود، به این خوبی لباس نمی‌پوشید و با چنان هیجانی انتظار نمی‌کشید و بهر صورت در این لحظه مثل احمق‌ها اینجا نبود، باین سینی که در دست داشت و باین نان که یک پیرزن مغنگی نیمه خمیر از تنور در آورده است. نه، پانتلی پروکوفیویچ هرگز مایه ریشخند مردم نبوده، ولی حالا این بلا هم به سرش آمده است: یک دقیقه پیش بگوش خود شنید که پشت سرش بچه‌ها می‌خندند. حتی یکی از این تخم ابلیس‌ها فریاد کشید: «بچه‌ها، نگاه کنید، این ملخوف با آن پای لنگش چه بادی به غنیمت انداخته، انگار عصاره قوت داده». باز کاش تحمل این متلک‌ها و این فشار به پای علیش که مثل سیم کشیده شده است فایده‌ای می‌داشت! ... پانتلی پروکوفیویچ، درونش از خشم می‌جوشید. و همه تقصیر از این آتامان ترسو بود! آمده بود و می‌ورزده بود، مادیان و ارابه فتری پانتلی را گرفته بود، تو همه ده‌له‌له زنان دویده بود که چند تازنگ و زنگوله برای ترویج‌ها راست و ریس کنند. درست گفته‌اند: «آن که آدم حسابی ندیده، دلش به دیدن یک دسته جارو هم خوش می‌شود». پانتلی پروکوفیویچ در سراسر زندگیش این جور ژنرال ندیده بود. مثلاً تو رژه امپراطوری، یارو می‌آمد، سینه‌اش پراز

صلیب و مدال و چیزهای طلا بود؛ دیدنش روح را تازه میکرد، انگار ژنرال نه، بلکه شامیل مقدس بود! ولی اینها - يك پارچه سبز، مثل سبز قبا... حتی کاسکت به سر نداشتند که به هر او نیغورمی جور میآید، بلکه يك چیزی مثل ديگه که روش ململ کشیده بود؛ و آن دك و پوز تراشیده شان که حتی با چراغ يك تار موم نمیشد روش دید... پانتلی پروکوفیویچ ابروها را درهم کشید و نزدیک بود که از نفرت تف بریزد، ولی یکی بشدت او را از پشت هل داد و بلند در گوشش گفت:

- ده، زود، سینی را تقدیم کن.

پانتلی پروکوفیویچ قدم پیش گذاشت. ژنرال سیدورین از فراز سرا نگاه سریعی به مردم افکند و با صدائی بلند گفت:

- آقایان ریش سفیدان، سلام.

مردم ده بایی نظمی جواب دادند:

- سلامت باشید، تیمسار!

ژنرال با ملاطفت نان و نمک را از دست پانتلی پروکوفیویچ گرفت و از او تشکر کرد و سینی را به آجودان خود داد.

يك سرهنگ دراز و باریك انگلیسی کنار سیدورین ایستاده بود و از زیر كاسك خود که تاروی چشمش پائین آمده بود قزاقان را با کنجكاوی و خونسردی نگاه میکرد. او بدستور ژنرال بریگس Briggs، رئیس هیئت نظامی بریتانیا در قفقاز، با ژنرال سیدورین در سفر بازرسی منطقه ارتش دون که بتازگی از وجود بلشویكها پاك شده بود همراهی میکرد و با دقت به كك يك مترجم به بررسی وضع روحی قزاقان میپرداخت و خود را در جریان اوضاع جبهه های مختلف میگذاشت.

سرهنگ از محرومیت های سفر، از منظره یکنواخت استپ، از گفتگوهای ملال انگیز و از همه وظایف بفرنجی که برعهده نماینده يك دولت بزرگ است خسته شده بود، ولی مصالح دولت پادشاهی انگلستان مقدم بر هر چیزی بود! ازینرو با دقت به گفتار سخنرانان استانیترآ گوش میداد و تقریباً همه را میفهمید، زیرا هر چند که از اطرافیان پوشیده میداشت، زبان روسی را میدانست. او با نفعوت خاص بریتانیائی چهره های تیره و دارای ویژگیهای گوناگون این فرزندان جنگا و راستپ را مینگریست و از آمیزش نژادها که همواره بدیدن يك جمعیت قزاق بروشنی به چشم میخورد تعجب مینمود: کنار يك قزاق بور با

ویژگیهای نژاد اسلاو يك مغول واقعی ایستاده بود ، و پهلوی این يك قزاق جوانی ، با موهائی به سیاهی پرزاغ که بازویش با پارچه چرکینی زخم‌بندی شده بود ، آهسته با پیریش سفیدی که به انبیای تورات میمانست حرف میزد . و بیننده می‌توانست شرط ببندد که در رگهای این پیر که بر عسای خود تکیه داده لباده دیرین قزاقی پوشیده داشت خون خالص کوه نشینان قفقاز جریان دارد...

سرهنگ کم و بیش از تاریخ اطلاع داشت؛ هنگامی که قزاقان رامینگریست ، با خود میگفت که نه این مردم وحشی و نه نواده‌هایشان نخواهند توانست بفرماندهی يك پلاتوف Platov دیسگر بسوی هند لشکرکشی کنند . پس از فیروزی بر بلشویکها ، روسیه که همه خون خود را در جنگ داخلی از دست داده است ، تا مدت‌ها از صف دولت‌های بزرگ رانده خواهد شد و در نتیجه طی چندین ده سال آینده هیچ خطری مرزهای مستملکات خاوری بریتانیای کبیر را تهدید نخواهد کرد . و اما شکست بلشویکها ، سرهنگ بدان یقین کامل داشت . او مردی دارای رأی روشن بود و پیش از جنگ مدتی دراز در روسیه بسر برده بود ، نمیتوانست پیروزی اندیشه‌های خیالبافانه کمونیسم را در این کشور نیمه وحشی باور کند ...

توجه سرهنگ بسوی زن‌ها که بصدای بلند پرگویی میکردند معطوف شد . بی آنکه سر بر گرداند ، چهره‌های آفتاب‌زده‌شان را با گونه‌های برجسته نگاه کرد و لیخندی تحقیر آمیز که بر حمت تشخیص دادنی بود بر لبان سخت بهم فشرده‌اش گذشت .

پانتلی پروکوفیویچ پس از تقدیم نان و نمک به میان جمعیت رفت . درخواست به سخنان یاودسرای ویوشنسکایاکه از جانب مردم قزاق استانی‌ترا به نازه‌واردان خیر مقدم میگفت گوش دهد؛ مردم را دور زد و خود را به ترویگاه‌ها که در فاصله چندی متوقف بودند رساند .

اسب‌ها کف آلود بودند و بدشواری نفس میکشیدند . پیرمرد نزد مادیان کوچک خود که در وسط بسته بود رفت و پره‌های بینی‌اش را با آستین مالش داد و آه کشید . پس که سر خورده بود ، دلش میخواست فحش بدهد و مادیان خود را بیدرنگ باز کرده به خانه ببرد .

در این هنگام ژنرال سیدورین برای مردم تاتارسکی به سخنرانی پرداخت . پس از تمجید از عملیات نظامی‌شان در پشت جبهه سرخ‌ها ، گفت :

— شما بادشمن مشترکمان دلبرانه مبارزه کردید . میهن ما که بتدریج از یوغ وحشت بار بلشویکها آزاد میشود خدمات شما را از یاد نخواهد برد . من مایلیم به زنان ده شما ، که چنانکه میدانیم در مبارزه مسلحانه بر ضد سرخها هنر نمایی خاصی کرده اند ، پاداش بدهم . از زنان قهرمان قزاق که نامشان خوانده میشود خواهش میکنم جلویایند .

پلک افسر فهرست کوتاهی خواند و داریا ملخوف را پیش از همه نام برد . دیگران بیوه های قزاقانی بودند که در آغاز شورش کشته شده بودند و آنان نیز مانند داریا در کشتار اسیران کمونیست ، که پس از تسلیم هنگه سردوبسک Serdobsk به تاتارسکی رانده شده بودند ، شرکت جسته بودند .

داریا چنانکه پانتلی پروکوفیویچ دستور داده بود به صحرا نرفته بود . اینک آنهمایان انبوه زنان ده بود و خود را گوئی برای جشن بزرگ کرده بود . همین که نام خود را شنید ، زنها را هل داد و ، درحالی که چارقد سفید حاشیه تور خود را روی سر مرتب میکرد و پلکها را چین میداد و با اندک سراسیمگی لبخند میزد ، گستاخانه پیش رفت . با آنکه خستگی راه پیمائی دور و دراز و ماجراهای عاشقانه هنوز بر تنش بود ، باز سخت خوشگل بود . گونه های رنگ پریده آفتاب ندیده اش برق رخشنده چشمان کاونده و پلک چین داده اش را بیشتر نمایان میساخت . در کمان مصمم ابروهای وسمه کشیده و در چین لبهای خندانش چیزی شهود انگیز و ناپاک وجود داشت . افسری ، پشت به جمعیت ، راه براو بسته بود . داریا آهسته کنارش زد و گفت :

— به خویش وقوم داماد راه بدهید !

نزدیک سیدورین رفت .

سیدورین مدالی را که به رویان سن ژرژ آویخته بود از دست آجودان خود گرفت و با انگشتان ناشی به طرف چپ پیراهن داریا سنجاق کرد و سپس لبخند زنان در چشمان داریا شگریست .

— شما بیوه ستوان سوم ملخوف هستید که در مارس کشته شد ؟

— پله .

— هم الآن پول دریافت خواهید کرد ، پانصد روبل . این افسر به شما خواهد داد . آتامان منطقه ، آفریکان پتروویچ بوگایفمکی ، و حکومت دون به خاطر دلاوری برانده ای که نشان داد بد به شما تیریک میگویند و از شما

خواهش دارند مراتب تسلیمشان را بپذیرید ... درغم شما شریک هستند .
 داریا همه آنچه را که ژنرال به او میگفت نفهمید . با حرکت سر تشکر
 کرد و پول را از دست آجودان گرفت ولیختن زنان راست در چشمان ژنرال که
 پرهم نبود چشم دوخت . هر دو تقریباً به یک قد بودند و داریا ، بی آن که چندان
 خجالت بکشد ، چهره لاغر ژنرال را بر انداز کرد و با واقع بینی خاص خود
 همان دم فکر کرد : و برای پیوتر من قیمت زیادی قایل نشدند ، ای ، به اندازه
 یک جفت ورزو ... ولی این ژنرال کوچولو ظاهر بدی ندارد ، پرازنده است .
 سیدورین تصور میکرد که او بیدرنک خواهد رفت ، ولی داریا هنوز آنجا بود .
 آجودان و افسرانی که پشت سر سیدورین ایستاده بودند با حرکت ابرو این
 بیوه شوخ و شنگ را به یکدیگر نشان میدادند ؛ شعله های کوچک شادی در
 چشمانشان میدرخشید ؛ حتی سرهنگ انگلیسی نیز به جنب و جوش آمد ،
 کمربند خود را مرتب کرد و از یک پا به پای دیگر تکیه داد و چیزی که اندک
 شباهتی به لبخند داشت بر چهره تأثرناپذیرش نمایان شد .

داریا پرسید :

— دیگر میتونم برم ؟

سیدورین با شتاب گفت :

— بله ، بله ، البته ... !

داریا با حرکتی ناشیانه پول را در گریبان پیراهنش فرو برد و باز به میان
 جمعیت رفت . همه افسران ، که از سخنرانی ها و دیگر تشریفات خسته شده بودند ،
 به رفتار سبک و افزایش چشم دوختند .

بیوه مارتین شامیل با قدم های مردد نزدیک سیدورین رفت . هنگامی که
 مدال به پیراهن کهنه اش نصب شد ، ناگهان با چنان بیچارگی و تلخکامی زنانه
 گریه سرداد که چهره های افسران حالت شاد خود را بیکباره از دست داد و
 جدی و دلسوز شد . سیدورین با ابروان درهم رفته پرسید :

— شوهر شما هم کشته شده ؟

زن گریان چهره خود را میان دودست پنهان کرد و بخاموشی با اشاره
 سر تأیید نمود .

از میان انبوه قزاقان یکی با صدای بم گفت :

— آنقدر بچه داره که نوبت ارباب به نیش جاداد !

سیدورین بسوی افسران انگلیسی برگشت و بلند به او گفت :

— ما به زنهایی که در جنگ با بلشویکها دلاوری نمایی از خود نشان داده‌اند پاداش میدهم. بیشترشان در ابتدای شورش بر ضد بلشویکها شوهر-هاشان را از دست داده‌اند و برای انتقام خون آنها يك واحد نیرومند از کمونیستهای محلی را کاملاً از بین بردند. اولین زنی که من مدال به سینه‌اش زده‌ام زن يك افسر است و يك کمیسر کمونیست را که از جهت اعمال بیرحمانه‌اش سخت شهرت داشته بدست خودش کشته است.

افسر مترجم تند به انگلیسی ترجمه کرد و سرهنگ گوش داد و سرخم کرد و گفت:

— دلاوری این زن‌ها را تحسین میکنم. ولی، تیمسار، بفرمائید آیا این زن‌ها درست مثل مردها در جنگ شرکت داشته‌اند؟

سیدورین بالحنی موجز جواب داد:

— بله.

و، بیحوصله، با حرکت دست از سومین بیوه زن خواست که نزدیک آید. اندکی پس از توزیع پاداش‌ها، مهمانان رخصت استانیتر شدند. جمعی که عجله داشت به کار درویدن علف بازگردد، بسرعت پراکنده گشت، و چند دقیقه پس از ناپدید شدن اتومبیل‌ها که، عوای سگها بدرقه‌شان میکرد، دیگر جز ستن پرمرد در کنار دیوار کابسا کسی در میدان نماند.

یکی از ایشان دست‌ها را از هم گشاده گفت:

— چه زحمانه عجیبی شده! سابق‌ها، تو جنگ صلیب سن ژرژ یا مدال را برای کارهای بزرگ، برای قهرمانی میدادند، آن‌هم تازه به کی؟ به آنهایی که جرأتشان از همه بیشتر بود، به آنهایی که سر نفوس داشتند! به همین جهت داوطلب بدست آوردن صلیب خیلی پیدانمیشد. بیخود نبود که آن روز گارها می‌گفتند: «با با صلیب به‌خانه برمیگردی، و یا اصلاً بر نمیگردی». حالا طوری شده که مدال را به زن‌ها میدهند، و تازه، کاش برای کاری بود، ولی همچو چیزی... اسیرها را برایشان می‌آورد توده و این‌ها هم با چوب و چماق میکشندشان، يك هشت مردمی سلاح را، این دیگر قهرمانیش کجا بود؟ خدا شاهده، نمی‌فهم!

پرمرد دیگری، که تقریباً کور و عاجز بود، يك پایش را کنار برد و بسنی کیسه توتون لوله شده‌ای را از جیبش درآورد و گفت:

— فرماندهان‌مان، تو چرا کاسک، بهتر می‌بینند. لابد به خودشان گفتند: باید زن‌ها را به دام کشید تا همه جرأت پیداکنند و بهتر بچنگند. به بن یکي يك

مدال، به آن یکی پانصد روبل، دیگر کدام زن هست که مقاومت بکنه ؟ آن قزاقی که نمیخواست به جبهه بره و توفکش بود که از جنگ برکنار باشه مگر دیگر میتونه تو خانه اش بمانه ؟ زنش همه اش تو گوشش وزوز خواهد کرد. و، خوب، مرغ کشبانه همیشه بلندتر میخوانه . هر کدامشان هم تودلشان خواهند گفت: « شاید به من هم يك مدال بدهند! »

پیرمرد سومی ایراد آورد :

— حرف بیخود میزنی ، فیودور . میبایست به اشان پاداش بدهند و دادند. بیوه هستند ، این پول کمک زرگی به گردش چرخ خانواده شان خواهد کرد؛ مدال راهم برای شجاعت شان به اشان دادند. داشکاملخوا ، اول همه حسابش را با کوتلیاروف پاک کرد و درست بود. خدا قاضی همه است ، ولی نباید زهارا سرزنش کرد . خون را با خون باید شست ...

پیرمرد ها تازمانی که ناقوس ها برای نماز عصر به طنین درآمدند آنجا ماندند و بحث کردند و غر زدند. همین که آوای ناقوس بگوش رسید ، هر سه بلند شدند و کلاه از سر برداشتند و خاج بر خود کشیدند و باوقار به درون محوطه کلیسا رفتند .

XIII

- شگفت آور بود که چه تغییراتی در زندگی خانواده ملخوف روی نموده بود؛ همین اندکی پیش پانتلی پروکوفیویچ خود را صاحب اختیار مطلق خانه حس میکرد و همه بی چون و چرا از او فرمان میبردند، کار چنانکه باید انجام میگرفت، همه در شادی و رنج با هم شریک بودند و سراسر زندگی از هماهنگی بزرگ و دیرپائی حکایت میکرد. خانواده محکم به هم جوش خورده بود، ولی از بهار به این طرف همه چیز دگرگون گشته بود. پیش از همه دونیاشکا جدائی نشان داده بود. نه این که از فرمان پدری پرده سرباز زند ، بلکه همه کارهائی را که میبایست انجام دهد با بی میلی آشکار انجام میداد، چنانکه گوئی برای خود کار نمیکند ، بلکه در آنجا يك مزدور است. ظاهر در خود فرو رفته و رو بهم بیگانه ای پیدا کرده بود و صدای خنده بی دغدغه اش دیگر جز بندرت شنیده نمیشد .

پس از عریضت گریگوری به جبهه، ناتالیا ببر از پدر و مادرش و رفت دور شده بود؛ تقریباً همه وقت خود را با فرزندانش میگذراند و تنها با آن‌ها بود که بر غبت حرف میزد و کار می‌کرد. حدس زده میشد که بی‌صدا اندوه بزرگی در دل دارد، اما هرگز کلمه‌ای از آن با هیچ‌یک از افراد خانواده نمی‌گفت، هرگز کلمه نمی‌کرد، به انواع وسایل غم خود را پنهان میداشت.

از دارپا همان بهتر که خبری گفته شود؛ از روزی که از بیگاری حمل ملزومات برگشته بود دیگر آن دارپای پیشین نبود. پیش از پیش باید در شوهرش مخالفت مینمود، کمترین توجهی به ایلی نداشت. بی‌هیچ دلیل آشکاری با عمه پر خاش می‌کرد، به بهانه بیمار بودن او رفتن به صحرای سرسبز و دور از این چنان بود که گویی جز چند روزی دیگر در خانه سلیمان و زهره نماند.

خانواده در برابر چشم پاتلئی پروکوفیویچ ارغم سیاه‌پوشان گریان، بی‌آن که جنبی انتظاری برود، رشته‌های خوشاوندی گسیخته بودند. اگر برای مناسبات مشترک از میان رفته بود؛ در گفت و شنودها همواره پیش از پیش لحن تقریبی اعتنائی پدیدار میشد... دیگر مانند گذشته، به صورت یک خانواده متحد و بهم پیوسته، برای غذا کنار میز نمی‌نشستند، بلکه مانند مردمی که بر حسب اتفاق گرد آمده‌اند، و علت این همه جنگ بود، پاتلئی پروکوفیویچ خوب بدان پی‌میرد، دنیاشکا از پدر و مادر خود دل‌آزرده بود که امید زناشوئی با میشکا کوشه‌وی، تنها مردی را که با سودای غلبه ناپذیر دخترانه خود دوستش میداشت، از او باز گرفته بودند؛ ناتالیا، با سرشت در خود فرو رفته‌ای که داشت، بخاموشی در ژرفنای روح خود از بازگشت گریگوری بسوی آکسینیا رنج میبرد. و پاتلئی پروکوفیویچ این‌همه رامیدید، اما برای آن که نظم پیشین را از نو در خانواده برقرار کند کاری از دستش بر نمی‌آمد. آخر، او که پس از آن همه حوادث نمیتوانست باز زناشوئی دختر خود بایک پلشویک سرسخت رضایت بدهد؛ و تازه، در حالی که این خواستگار لعنتی همچنان در جبهه بود و از آن بدتر در یک واحد ارتش سرخ خدمت میکرد، رضایت او چه معنائی میتوانست داشته باشد؟ همچنین گریگوری؛ اگر افسر نبود، پاتلئی پروکوفیویچ خوب میتواندست مهارش کند، چنان مهارش میکرد که پس از آن گریگوری حتی‌الانگهی به جانب خانه آستاخوف نکند. ولی جنگ همه چیز را درهم ریخته بود و پیر مرد را از امکان آن که بهر طریق که صلاح خود میدانند زندگی کند و خانه‌اش را راه ببرد محروم ساخته بود، پسر بزرگش را از او گرفته بود،

نفاق و هرج و مرج را به خانه اش کشانده بود. جنگ، مانند طوفانی که بر کندمزار بگذرد، از روی زندگیش گذشته بود؛ اما گندم پس از طوفان سربلند می‌کند و زیر آفتاب میبالد، و حال آنکه پیرمرد دیگر نمیتوانست قنطاریت کند. در تهل خود، دیگر ترك همه چیز گفته بود؛ عرچه پیش آید خوش آید! داریا از پاداشی که از دست ژنرال سیدورین گرفته بود شادمان شد. آن روز، خوش و خندان، باهیجانی بزرگ از میدان بازگشت. باچشمان رخشان مدال خود را به ناتالیا نشان داد. ناتالیا با تعجب پرسید:

— برای چه کاری این را بهات داده اند؟

— برای ایوان آلکسی یویچ، خدا بیامرز دش، مادر سگ را؛ اما این

را هم برای پیوترم بهمن داده اند...

و برای خود نمائی بسته اسکناس های حکومت دون را پیشش باز کرد.

داریا به صحرایم ترفه، پاتلئی پروکوفیویچ میخواست اورا با خوراکیها

بفرستد. ولی اورا کوراست سرباز زد:

— راحتم بگذارید، پدر، مسافرت خسته ام کرده.

پیرمرد ابرو درهم آورد. داریا، برای آن که از زندگی این امتناع

رو عهم بی ادبانه بکاهد، نیمی به خنده و نیمی به جد گفت:

— بگهم جو روزی گناهه مجبورم کنید به صحرایم. امروز جشن منه.

پیرمرد موافقت نمود:

— خودم میرم. ولی پول چه میشه؟

داریا باشگفتی ابروها را اندکی بالا برد:

— پول چی؟

— ازت میبرسم این پول را میخواهی چه کارش کنی؟

— این دیگر مربوط به خودمه. هر کاری خواستم باشمی کنم.

— چه طور؟ مگر برای پیوتر نیست که این پول را بهات داده اند؟

— بهمن داده اند. بنابراین اختیارش باشا نیست.

— آخر، تو عضو خانواده هستی یا نه؟

— شما از این عضو خانواده چه میخواهید، پدر؟ پولش را ازش بگیرید؟

— نه آن که همه را بگیرم، ولی آخر پیوتر پسر ما بود، آهایانه، به

عقیده تو؟ من و پیرزن باید سهمی داشته باشیم، ها؟

پیدا بود که پدرشور به دعوی خود ایمانی ندارد و داریا مصممانه براو

فایق آمد . با آرامش ساختگی گفت :

- من به اتان هیچ چی نمیدم ، حتی يك روبل . شما از این پول سهمی ندارید . اگر داشتید به دست خودتان میدادند . تازه ، از کجا معلوم که شما سهمی داشته باشید؟ هیچ حرفی در این باره نبود . و شما دست به طرف پول من دراز نکنید ، چیزی گیرتان نخواهد آمد .

پانتلئی پروکوفیویچ به آخرین تلاش خود دست زد :

- تودر خانه ما زندگی میکنی ، نان مارا میخوری ، نمیش اینه که همه چیز مان باید مشترک باشه . این چه ترتیبیه که هر که خواسته باشه حسابش را جدا بکنه ؟ من این را اجازه نخواهم داد !

ولی داریا این تلاش او را هم برای تصاحب پول خود خنثی کرد و با لبخندی بیشرمانه اظهار داشت :

- من ، پدر ، زن شما که نیستم . امروز تو خانه تان زندگی میکنم ، ولی فردا شوهر میکنم و دیگر مرا اینجا نخواهید دید ! از پات خوراک هم چیزی به شما بدهکار نیستم . من ده سال ، بی آن که بنوم هرگز کمر راست کنم ، برای خانواده تان کار کردم .

پرمرد برآشفته فریاد زد :

- برای خودت کار میکردی ، سگ لوند!

او باز چیزهای دیگری فریاد کشید ، ولی داریا دیگر گوش به او نداشت . پشت به او کرده ، درحالی که دامن پیراهنش را میچنباند ، به اطاق خود رفت و با لبخندی طنز آمیز زیر لب گفت : «خیال کرده من هم از آن هام ...»

گفتگویشان به همین جا خاتمه یافت . درواقع هم ، داریا از آن هان بود که از ترس خشم پرمرد از چیزی از دارایی خود بگنجد .

پانتلئی پروکوفیویچ آماده رفتن به صحرا شد ، اما پیش از حرکت گفتگوی کوتاهی با ایلی نیچنا داشت :

- مواظب داریا باش ...

ایلی نیچنا با تعجب پرسید :

- برای چه مواظبش باشم ؟

- برای این که ممکنه از خانه دربره و چیزی از اموال مان را با خودش بیره . به نظرم ، ببخودی نیست که این جور بال و پر درآورده ...
کمان کسی را پیدا کرده و همین امروز و فردا است که شوهر بکنه .

ایلی نیچنا آه کشید و تصدیق کرد :

— باید همین باشه . برای این که مثل مزدورها موقتی زندگی می کنه ، از هیچ چی خوش نمی آد ، هیچ چی به سلیقه اش نیست ... افکار تکه نانی است که کنده شده ، و تکه ای که از نان کنده شد ، دیگر نمیشه چپاندش .

— لازم هم نداریم بچپانیمش ! هه ، پیرزن خرف ، مواظب باش ، اگر حرفی از رفتن به میان آورد ، بورت ترنه که بخوای نکه داریش . بگذار بره ! از سر و کله زدن با اش خسته شده ام !

پانتلی پرو کو فویوچ سوار ارا به شد و ، در حالی که گاوها را می راند ، به سخن خود چنین پایان داد :

— مثل سنگ که از مگس پر هیزداره ، از زیر کار در میره . سر غذا میگرده و بهترین اتمه را بر میداره ، هر جا که خنده و خوشی باشه همانجا میره . بعد از پیوتر - خدا بهشت نصیبش کنه ! - دیگر احتیاج نداریم همچو زنی را تو خانواده مان نگهداریم . این زن نیست ، درد و بلاست !

فرض و گمان پر مرد و زنش غلط بود . دارباحتی در فکر شوهر کردن نبود . دغدغه دیگری قلبش را می خورد ...

دارباسر آن روز خوش بود و می گفت و می خندید . حتی مشاجره در باره پول خلق خوش او را بهم نزده بود . مدتی دراز دور بر آینه گشت ، مدال خود را از همه طرف دید ، پنج بار رخت عوض کرد تا ببیند روبان راه راه سن ژرژ با کدام پیراهنش بهتر برانده است ، بشوخی گفت : « حالا باز چندتا مدال دیگر باید بدست بیارم ! » سپس ایلی نیچنار به کناری کشید و دو تا اسکناس بیست روبلی در آستینش کرد ، و در حالی که بادست های سوزان خود دست گسره دار ایلی نیچنار ابر سینۀ خود می فشرد ، نجوی کنان گفت : « این به یاد بود پیوتره ... مامان ، دستور بدید مراسم نماز کلیسا مفصل باشه ، کوتیا ۱ Koutia هم درست کنید ... » و یکباره های های به گریه افتاد ... اما یک دقیقه بعد ، با آن که چشمانش هنوز از اشک می درخشید ، با میشتا بازی می کرد و شال ابریشمین روزهای جشن خود را بر او می پوشانید و چنان می خندید که گویی هرگز نگریسته و طعم شور اشک را نچشیده است .

شادیش پس از آمدن دونیاشکا به نهایت رسید . برایش حکایت کرد که چگونه مدال گرفته است و بطرز دلچسبی نمایش داد که ژنرال باچه شکوه و وقاری حرف میزد و آن انگلیسی باچه قیافه متسرك واری نگاهش میکرد . سپس چشمك زیرکانه و اسرار آمیزی به ناتالیا زد : « بالحن جدی به دونیاشکا گفت که بزودی ، بعنوان بیوۀ يك افسر و دارنده مدال سن ژرژ ، به او ، داریا ، درجه افسری خواهند داد و فرماندهی يك اسواران از قزاقان پیرابه او را گذار خواهند کرد .

ناتالیا ، که سرگرم وصله زدن پیراهن بچه ها بود ، به سخنان داریا گوش میداد و لبخند خود را فرو میخورد ، و اما دونیاشکا که حیران مانده بود ، دستها را به التماس بهم چفت کرده میگفت :

- داریا جان ! قربانت ! تو را به مسیح ، دروغ به من نگو ! من دیگر نمی فهمم کجای حرفت دروغه و کجاش راست . جدی حرف بزن .

- حرفم را باور نمی کنی ؟ خوب ، برای این که دختر احمقی هستی ! من دارم راست راست به ات میگویم . افسر ها همه شان توجیهه هستند . چه کسی باید راه رفتن و دیگر چیزها را که برای خدمت نظام لازمه به پیرها یاد بده ؟ برای همین آن ها را میگذارند زیر دست من ، و خواهی دید که من چه جور این شیطان های پیرامهارشان می کنم ، خواهی دید چه حور به اشان فرمان میدهم !

داریا در مطبخ راست تا مادر شوهرش او را نبیند . آنگاه بایك حرکت سریع پائین دامنش را از میان دو پای خود بالا آورد و از پشت سر بدست گرفت ، و در حالی که ماهیچه های برهنه و براق خود را بیرون داده بود ، در سرتاسر اطاق به قدم زدن پرداخت . کنار دونیاشکا ایستاد و با صدای بم فرمان داد :

« پیرمردها ، خبردار ! ریش ها ، بالاتر ! به چپ چپ ! »

دونیاشکا دیگر تاب نیاورد ، چهره اش رامیان دودست پنهان کرد و به قهقهه افتاد . ناتالیا میان خنده گفت :

- اوخ ، بس کن ! عاقبت خوشی نباید داشته باشه !

- جی چی عاقبت خوشی نباید داشته باشه ؟ آخر ، شما خوشی را هر گز نمی بینید ؟

اگر گاه تگاتنان ندهند ، این جا از ملال می پوسید .

ولی این خنده و شادی به همان تندی که آغاز شد فروکش کرد . نیم ساعت بعد داریا به اطاق خود رفت و بادل تنگی مدال بدبخت را از سینه اش کنش و ته

مندوبان داخله. و گویا هزاره دو کف دست تکیه داده ، مدتی دراز دم پنجمه نشسته . شبهم ناپدید شد و تنها پس از نخستین بانگ خروس به خانه برگشت . پس از آن مدت چهار روز با حدیث در صحرای کار کرد .

کار جمع آوری علوفه بی نشاط ادامه داشت . بازوی کار کم بود . روزانه بیش از دو دسیاتین درو نمی شد . باران علف های درو شده را خیس کرده بود و این باز بر زحمت می افزود . میبایست یونجه را پهن کرد تا در آفتاب خشک شود . کار تل کردن یونجه تازه به پایان رسیده بود که باران دیگری در گرفت و با سیاحت و بایرداری بارانهای پائیز از سر شب تا سپیده دم ادامه یافت . پس از آن باز هوا خوب شد ، باد از اوروزیدن گرفت و بار دیگر تق تق ماشین های درو در زمین گون گون رسید . بوی بلخ و برین کیک ردگی از خرمن سیاه شده یونجه بر میخاست ، استپ را بخار و دمه فرا گرفته بود و از حالله آبی رنگ ، خط میهم پشته های دیده بانی و بستر کبود آب کند ها یا گنبد های بید ها بر فراز آبگیرهای دور دست بزحمت دیده میشد .

روز چهارم داریا بر آن شد که راست از سر راه استانیتر ابرود ، هنگامی که برای ناها را گردم نشستند ، داریا قصد خود را اعلام کرد . پانتلی پروکوفیویچ با بارحائی و به طنز پرسید :

— این عجله برای چه ؟ نمیتونی تا یکشنبه صبر کنی ؟

— لابد کاری دارم ، نمیتونم صبر کنم .

— طوری هست که یک روز هم نمیشه صبر کرد ؟

داریا از لای دندان ها جواب داد :

— نه !

— خوب ، دیگر ، اگر خازشت طوریه که یک دقیقه هم نمیتونی تحمل بکنی ، برو . ولی آخر ، این کار به این فوریت چیه که برات پیدا شده ؟ میشه دانست ؟

— آن که همه چی را بدانه جوانمرگ میشه .

مانند همیشه داریا جواب را آماده داشت . پانتلی پروکوفیویچ از خشم تفری کرد و دیگر چیزی نپرسید .

روز دیگر ، پس از بازگشت از استانیتر ، داریا از میان ده گذشت . ایلی- نیچنادر خانه با بچه ها تنها بود . میشکا بسوی زن عموی خود شافت ، ولی داریا او را بسوی بادست کنار زد و از مادر شوهر خود پرسید :

۱- مامان ، ناتالیا کجاست ؟

- توجا الیزه ، کورد سبب زمینی را کج پیل میزنه . چه کارش داری ؟ بابا
دنیااش فرستاده ؟ مگر دیوانه شده ؟ همین جور به اش بگو .

- هیچکس دنیااش نفرستاده . خود من باش حرف دارم .

- پیاده آمده ای ؟

- بله .

- کار دست همان کی تمام میشه ؟

- لایذ ، فردا .

داریا از پله ها پائین میرفت و پیرزن لوحا نه از دنیااش روان بود و

همچنان می پرسید :

- آخر صبر کن ، کجا میدوی ؟ باران یونجه را خیلی ضایعش کرد ؟

- نه ، نه چندان . من دیگر میرم ، مجال ندارم ...

- از جالیز که برگشتی ، بیا پیراهن بابا را با خودت ببر . میشنوی ؟

داریا خود را به کری زد و با قدم های تند بسوی حیاط طویلش رفت . کنار
رودخانه ، دماسکله استاد و با چشمان نیم بسته پهنه سبز رنگ دون را که رطوبت
کمی از آن بر میخاست نگرست و آهسته تاجالیز رفت .

باد روی دون می گشت ، بالهای کاکائی ها در پرواز میدرخشید . موج
باتن آسائی بر ساحل عموار میخزید . تپه های گچی که مه بنفش شفاف آناهارد
بر گرفته بود در آفتاب رخسندگی تیره ای داشت ، ولی آن سوی رود ، جنگل
باران شسته ، همچنانکه در آغاز بهار ، با سبزی تازه و شادابی جلوه می فروخت .

داریا نیم چکمه های خود را در آورد و پاهای خسته خود را شست و مدتی
در آنجا ، روی قلو ، سنگهای گرم ساحل نشست ، و در حالی که بادست چشم خود را
از آفتاب نگهبان داشت ، به فریادهای غمناک کاکائی ها و شلپ شلپ آهنگین موج ها گوش
فرا داد . این خاموشی و فریاد دلخراش کاکائی ها چنان افسرده اش میداشت که به
گریه اش می آورد و مصیبتی را که ناگهان بدو روی آورده بود باز سنگین تر و تلخ تر
میتمود ...

ناتالیا با پشت دردناک قدر است کرده کج پیل را به پرچین تکیه داده بود .

بدیدن داریا ، بسوی او رفت :

- پی من آمده ای ، داشا ؟

- غم و غصه خودم را برات آورده ام ...

کنار هم نشسته‌اند. ناتالیا چارقد خود را از سر برداشت، موهای خود را مرتب کرد و دارپارا نگر است. از تنبیری که در این چندروزه در چهره او پدید آمده بود به شگفتی افتاد: گونه‌هایش فرو رفته و تیره گشته بود، چپین عمیقی اریب وار بر پیشانی‌اش نشسته بود، چشمانش فروغی سوزان و اضطراب‌آلود داشت.

ناتالیا با دلسوزی به او گفت:

— چته؟ انگار که صورتت سیاه شده.

— تو هم اگر بودی سیاه میشدی...

دارپا لیخندی زورکی زد و خاموش ماند.

— هنوز خیلی باید کج بیل بزنی؟

— تا عصر تماشا می‌کنم. ولی چه اتفاقی برات افتاده؟

دارپا با حرکتی تشنج‌آمیز آب دهانش را فرو برد و با صدائی خفه اما تند به سخن درآمد:

— موضوع اینه که ... هریض هستم ... ناخوشی بدی گرفته‌ام ... این دفعه آخر که برای ییگاری رفتم، گرفتمش. يك افسر لعنتی این را به من داد. — كفاره خوشی‌هات! ...

ناتالیا وحشت‌زده و اندوهگین دست‌ها را به هم جفت کرده بود.

— كفاره خوشی‌هام ... جای حرف نیست، از کسی هم نباید گله داشت ...

این ضعف من بود ... بیشرف، خودش را تودلم جا کرد، قربان صدقه‌ام رفت.

دندان‌های سفیدی داشت، ولی توش پوسیده بود ... و حالا دیگر کارم تمامه.

— بیچاره، نازنینم! آخر چه طور شد؟ حالا چه می‌خواهی بکنی؟

ناتالیا با چشمان قراخ گشته دارپارا مینگریست، ولی این يك که دیگر بر خود مسلط گشته بود، چشم بر زمین دوخته، اینك آرام‌تر به سخن ادامه داد:

— میدانی، هنوز توراه بودم که متوجه شدم ... او اش به خودم گفتم:

شاید چیز باشه ... مازنها، خودت میدانی، هزار جور بلا داریم ... پارسا

بهار، من يك کیسه گندم از زمین بلند کردم، سه هفته تمام قاعده‌ام ادامه داشت.

ولی این بار دیدم که آن جور نیست ... نشانه‌هایی بود که ... دیروز رفتم،

پزشکیار بهداری استانیقزا را دیدم. دیگر داشتم از خجالت می‌مردم ... هر چه

بود گفتم، به‌سزام رسیدم.

- باید خودت را معالجه بکنی، ولی چقدر باید سخت باشی! این ناخوشی‌ها، میکنند که معالجه میشه.

- نه، دختر، مال من معالجه نمیشه.

داریا لبخند تلخی زد و برای نخستین بار از آغاز گفتگو نشان چشمان شعله‌ور خود را بالا گرفت.

- من سیفیلیس دارم. یک بیماری که خوب شدنش نیست. آدم جای دماغش یک سوراخ میشه... میدانی، مثل نه نه آندرونیخا Andronikha، دیده‌ایش، که؟ ...

ناتالیا، بالحنی گریه آلود و چشمانی که پراز اشک گشته بود، جویاشد:

- خوب، حالا چه کار میکنی؟

داریا مدتی دراز خاموش ماند. از پیچکی که به ساقه ذرتی پیچیده بود کلی کند و تا نزدیک چشمان خود برد. از گلبرگ لطیف باحاشیه صورتی این گل سبک و شفاف که گوئی وزنی نداشت، بوی سنگین و جسمانی زمین گرم، گشته از آفتاب برمبخت است. داریا آن را با حرص و شگفتی مینگریست، چنانکه گوئی تازه نخستین بار است که این گل ساده ناچیز را می بیند. پره‌های لرزان بینی خود را فراخ باز کرد و گل را بوئید و سپس با آرامی روی زمین نرم و خشک، گشته از باد گذاشت. گفت:

- می‌رسی چه کار میکنم؟ از استانی‌ترا که برمیکشتم، فکر کردم، سنجیدم. خودم را میکشم، این کاریه که میکنم. گرچه کمی جای تأسف، ولی می‌بینم راه دیگری نیست. بهر صورت، اگر هم خودم را معالجه بکنم، باز توی ده مردم می‌فهمند، بهم نشان میدهند، از من رو برمیکردانند، مسخره‌ام می‌کنند... دیگر چه کسی مرا خواهد خواست؟ خوشگلیم از دست خواهد رفت، سرتاپای وجودم خواهد خشکید، زنده زنده خواهم پوسید... نه، نمی‌خوام!

سخنش چنان بود که گوئی با خود حرف می‌زند، اعتنائی به اعتراض‌های ناتالیا نداشت.

- پیش از آن که به استانی‌ترا برم، فکر میکردم که اگر ناخوشی بدی گرفته باشم، خودم را درمان میکنم. برای همین بود که پول را به پایا ندادم، فکر کردم برای دادن حق ویزیت لازم دارم... ولی حالا تصمیم دیگری گرفته‌ام. اصلاً از همه چی سیر شده‌ام! دیگر نمی‌خوام!

داریا فحش و كيك مردانه‌ای داد، تف كرد و بآيست دست اشك كوچكى را كه به مژه‌های بلندش آويخته بود پاك كرد. ناتاليا آهسته گفت :

— چه‌ها دارى ميگي؟ ... از خدا نمى ترسى ؟

— خدا، ديگر من كارى با او ندارم. تمام عمرم درد سرم داد.

داريا لبخند زد و در اين لبخند گستاخ و زيركانه، ناتاليا يك ثانيه دارياي پيشين را باز يافت.

— اين كار نكن، آن كار نكن. هميشه ترس از گناه ، ترس از روز قيامت.

هيچكس مجازاتى سخت تر از آنچه من خودم را به او محكوم کرده‌ام پيدا نخواهد كرد . ناتاشكا، ديگر از همه چي سير شده‌ام . از همه ييزارم ... برام آسان خواهد بود كه با خودم تصفيه حساب بكنم. نه جلورو ، نه پشت سرم ، كسى را ندارم. محبت هيچكس را نبايد از دلم بكنم. ... اين طور به .

ناتاليا به گرمى او را اندرز داد ، التماس كرد كه فكر كند و در پي خود كشي نباشد، ولى داريا كه ابتدا با پي توجهي به او گوش داده بود، به خود آمد و در وسط يك كلمه سخنش را قطع كرد :

— ول كن، ناتاشكا! من نيامده‌ام كه تو را يم را بزنى و التماس بكنى . من آمده‌ام تو را از مصيبت خودم با خبر كنم و بگويم كه بچه‌هاى را نكذارى به من نزديك بشند. ناخوشيم مسريه. پزشك بيار بهدارى بهام گفت، گرچه خودم هم شنیده بودم . نبايد بچه‌هاى ناخوشى را از من بگيرند ، مى فهمى، احمق چان؟ و اما پيرزن، تو خودت به او بگو ، من خجالت ميكشم. و اما من. من خودم را فوراً حلق آويز نمى كنم ، خيال نكن ، هنوز وقت هست ... باز زندگى خواهم كرد ، از ديدن اين دنياى روشن لذت خواهم برد، با او وداع بجا خواهم آورد. ميدانى ما چه جور هستيم؟ تا زخم به درمان كارگر نشده، ميريم و ميايم و چيزى از دور و بر خودمان نمى بينيم ... من تمام عمرم مثل كور زندگى کرده‌ام ، اما وقتى كه از استاينترا برگشتم و از كناره‌هاى دون ميرفتم ، فكر كردم كه بزودى بايد همه اين‌ها را ترك بكنم، وانكار كه چشم‌هام باز شده دون را نگاه كردم، آن چين‌هاى روى آب، تو آفتاب، همه انگار نقره بود و برق ميزد. چشم را اذيت ميكرد . برگشتم و دوروبرم را نگاه كردم . خدا ! چه قشنگ بود! و من حتى ملتفتش نشده بودم. ... داريا لبخند نازكى زد و خاموش شد، دست‌ها را به هم جفت كرد ، بنفسي را كه به گلويش چنگ مى انداخت فرو خورد و با صدائى بلندتر و پرمایه‌تر به سخن ادامه داد : — تو راه چندين بار

گریه کردم... به ده که رسیدم، بچه‌های کوچک را دیدم که تورود خانه آب تنی میکردند. نگاهشان کردم، دلم آب شد و باز مثل احمق‌ها گریه سردادم. دوساعتی روی شن‌ها دراز کشیدم. این‌هاست که فکر ترکش برام آسان نخواهد بود...

داریا از زمین برخاست، پاچین خود را تکان داد و با حرکات عادی خود چارقد را روی سرمرتب کرد.

— تنها خوشی من، وقتی که فکر مرگ را میکنم، اینه که تو آن دنیا دوباره پیوتر را می‌بینم. به اش خواهم گفت: «خوب، جان دلم، پیوتر پانتلیویچ، بیازن گمراهت را بگیر!» — و با آن نشاط گستاخانه خاص خود او افزود: — تو آن دنیا نخواهد تونست کتکم بزنی. آدم‌های فتنه‌جو را تو بهشت راه نمی‌دهند، مگر نه؟ خوب، ناتاشکا، خدا حافظ، فراموش نکن، بدبختی مرا به مادر شوهر بگو.

ناتالیا همچنان نشسته بود و چهره خود را بادست‌های باریک و چرکین خود پوشانده بود. اشک، همچون قطره‌های صمغ از شکاف پوست کاج، از میان انگشتانش سوسو می‌زد. داریا تادروازه جالیز که از شاخه‌های بهم‌بافته درست شده بود رفت و سپس برگشت و بالحنی کار آمد گفت:

— از امروز من تو ظرف جداگانه غذا خواهم خورد. این را به مادر بگو. بازیک چیز دیگر: سفارش کن که به پیرمرد نگه، و گرنه داد و پیداد راه می‌اندازه و از خانه بیرون می‌کنه. همینش دیگر کم بود. من راست میرم سر یونجه‌ها. خدا نگهدار!

XIV

روز دیگر، دروگران از صحرا باز آمدند. پانتلی پروکوفیویچ تصمیم گرفت همان بعد از ظهر به حمل یونجه‌ها بپردازد. دنیاشکا ورزوها را لب رود برد، ایلی نیچنا و ناتالیا هم زود می‌زرا برای ناهار چیدند.

داریا آخر همه آمد و در انتهای میز نشست. ایلی نیچنا کاسه کوچکی سوپ کلم پیش گذاشت، بایک قاشق و یک برش نان. برای دیگران هم طبق معمول سوپ خوری بزرگه همگانی را پر کرد.

پانتلئی پروکوفیویچ نگاه شکفت زده‌ای به زنش افکند و با چشم به کاسه داریا اشاره کرد :

- چه طور شده؟ برای چه سوپش را جدا گانه ریختی؟ مگر او از دین مان برگشته ؟

- چه کار داری، تو؟ بخور!

پیرمرد نگاه طنز آمیزی به داریا افکند و لبخند زد :

- آها، می فهمم! از وقتی که مدال گرفته، دیگر نمی خواد با همه تو يك سوپ خوری غذا بخوره. چته، داشکا، عارت میاد که با ما یکجا سوپ بخوری ؟

داریا با صدائی گرفته گفت :

- عارم نمی آد، نمیتونم .

- برای چه ؟

- گلوم درد می کنه .

- خوب، بعد؟

- توانستیم؟ پزشکیار بهداری بهام گفت تو کاسه جدا گانه غذا بخورم.

- من هم گلوم درد گرفت، ولی خودم را از خانواده جدا نکردم و به لطف

خدا آن‌های دیگر ناخوشی مرا نگرفتند. مگر این گلودرد توجه طوریه ؟

رنگه از روی داریا پرید، لب‌های خود را با کف دست پاک کرد و قاشق

را روی میز گذاشت .

ایلی نیچنا، که از بازپرسی‌های پیرمرد برآشفته بود، فریاد زد:

- چه می‌خواهی از جان این زن؟ حتی سرمیز کسی را آسوده نمی گذاری!

مثل کنه به آدم می‌چسبه، دیگر همیشه از دستش خلاص شد!

پانتلئی پروکوفیویچ غرزد :

- به من چه؟ هر جور دلتان خواست غذا بخورید .

واز ناراحتی، يك قاشق پراز سوپ کلم داغ به دهن برد. دهانش سوخت،

سوپ را روی ریش خود برگرداند و با صدائی خشمگین دادزد:

- لعنتی‌ها، هنوز غذا دادن را نمیدانید! چه کسی سوپ را از سر آتش

راست می‌آردش سرمیز؟!

ایلی نیچنا بدلداری گفت :

- اگر سرمیز کمتر حرف می‌زدی، نمی‌سوختی.

دو نیا شکاکه میدید پدرش یکسر سرخ گشته تکه های کلم و سیب زمینی را از لای ریش خود بیرون می کشد، نزدیک بود که خنده اش بترکد، ولی دیگران چنان چهره عبوسی نشان میدادند که خود داری کرد و برای آن که بیجا نخندیده باشد نگاهی را بر گرداند.

پس از ناهار، پیرمرد و دو عروش بادو ارا به پیونجه ها رفتند. پانتلی پروکوفیویچ بادو شاخه بلندی یونجه را روی ارا به میفرستاد و ناتالیا علف ها را که بوی بوسیدگی میداد میگرفت و رویهم می انباشت. هنگام بازگشت او و داریا تنها بودند. پانتلی پروکوفیویچ با دو ورزوی پیر خود که تندتر میرفتند جلو افتاده بود.

آفتاب در پس پشته غروب میکرد. بسوی تلخ افسنطین که از استپ برمیخاست بانزدیک شدن شب انبوه تر شده اما، با از دست دادن گسی خفه کننده هنگام ظهر، همچنین نرم تر و خوشایندتر گشته بود. تک گرماشکسته بود. ورزوها برغبت میرفتند و گرد و خاک گسی که از سم های شان در کوره راه تابستانی برمیخاست روی خارپشته های کنار جاده فرومی افتاد. تارک خاها، آراسته به تاجی از گل های ارغوانی، بان شعله آتش میدرخشید. زنبورها بر فراز آن ها مچر خیدند. چند مرغ زیبا، در حالی که یکدیگر را صدا میزدند، بسوی آبگیر دوری در استپ پرواز میکردند.

داریا، در ارا به که تلوتلو خوران میرفت، به دو دراز کشیده سر را بر آرنجها تکیه داده بود و گاه گاه نگاهی به ناتالیا می افکند. این يك دراندیشه های خود فرو رفته به آفتاب که غروب میکرد چشم دوخته بود؛ بر چهره آرام و پاکش پرتوی مسی رنگیول میگشت. داریا با خود گفت: «خوش به حال این ناتالیا! هم شوهرش را دارد، هم بچه اش را! احتیاج به چیزی ندارد، تو خانواده دوستش دارند؛ اما من، موجودی هستم که دیگر کلکم کننده است، اگر بمرم هیچکس يك آخ هم نخواهد گفت. و ناگهان در خود میلی احساس کرد که زخمی به ناتالیا بزند و دلش را بدرد بیاورد. برای چه میبایست که تنها او، داریا، میان درد نومیدی دست و پا بزند و پیوسته به زندگی از دست رفته اش فکر بکند و این جور بیرحمانه رنج بکشد؟ باز دیگر نگاه سریعی به ناتالیا افکند و در حالی که میکوشید لحن صمیمانه ای به صدای خود بدهد، گفت:

— ناتالیا، من باید اعترافی پیش تو بکنم.

ناتالیا همان دم جواب نداد. همچنانکه به آفتاب چشم دوخته بود،

روزی در گذشته دور دست را - هنگامی که هنوز نامزد گریگوری بود - به یاد می آورد که گریگوری بدیدنش آمده و او وقت رفتن وی را مشایعت کرده بود . آن روز هم مانند امروز آفتاب غروب زبانه میکشید ، مه ارغوانی رنگی از جانب باختر بر میخاست و زاغها در شاخه های پید قارقار میکردند... گریگوری میرفت و روی زین به عقب برگشته بود و ناتالیا با نگاه دنبالش میکرد و از شور شادی اشک میریخت ، و با دست هایش ، که سینه تنگ و سفت دخترانه اش را می فشرد ، طپش های نیرومند قلب خود را احساس میکرد... شنیدن صدای داریا که ناگهان خاموشی را برهم میزد بر ناتالیا ناگوار آمد ، با ییمیلی گفت :

- چه اعترافی ؟

- من پیش تو تنصیر کارم ... یاد هست ، وقتی که گریگوری در بهار به مرخصی آمد ؟ غروب آن روز ، خاطر من هست ، گاو را که دوشیدم و به خانه بر میگشتم ، شنیدم که آکسینیا صدام میزنه . مرا برد به خانه اش و این انگشتی کوچک را به اصرار به من داد... داریا انگشتی طلارا در انگشت خود چرخانید و از من خواست که به گریگوری بگویم پیش... من ، چه کار داشتم ... به گریگوری گفتم . آنوقت تمام شب ... یاد هست ، میگفت کودینف آمده و خودش با اش بوده ؟ خنگ بود ! پیش آکسینیا بود !

ناتالیا از پا در آمده ، رنگش یکسر پریده بود . بخاموشی يك ساقه خشك شبد را میان انگشتان خود شکست . داریا ، که میکوشید در چشمان ناتالیا نگاه کند ، برای آن که او را به حرف در آورد گفت :

- از من دلنگ نباش ، ناتاشا . خودم از این اعتراف که پیش تو کردم خوشحال نیستم...

ناتالیا بخاموشی اشک های خود را فرو میخورد . بدبختی تازه ای که بدو روی آورده بود چنان نامنتظر و بزرگ بود که در خود نیروی جواب دادن به داریا نمی یافت ، همین قدر رو بر گرداند تا جهره خود را که از درد بهم بر آمده بود پنهان دارد .

هنگامی که بده نزدیک میشدند ، داریا که از خود بر آشفته بود اندیشید : « شیطان و ادارم کرد که بجز انمش . حالا تا يك ماه کارش گریه است ! میبایست همین جور بیخبر بمانه . يك همچو گاو هائی بهتره چشمان چیزی را نبینه . » و برای آن که از تأثیر سخنان خود بکاهد ، گفت :

- ولی خیلی غصه نخور ، این که بدبختی نیست ! درد من خیلی سنگین تر

از مال تو است و باز من سر در بالا میگیرم. تازه، کس چه میدانه، شاید هم واقعا با آکسینیا نبوده، رفته بوده پیش کودینف. من که دنبالش نبودم. دزدنگرفته هم که میدانی، پادشاه.

ناتالیا که چشمان خود را بالای چارقد پاك میگرد، آهسته گفت :

- خودم حدس میزدم...

- اگر حدس میزدی، پس چرا ازش بازخواست نکردی؟ آخر چه بیمارهای! اگر من بودم، به این آسانی از چنگم در نمی رفت. چنان بیخ خرش را می گرفتم که شیطان ایولا بگه.

ناتالیا، که چشمانش می درخشید و زبانش از هیجان می گرفت، گفت :

- می ترسیدم حقیقت کار را بدانم... خیال میکنی که آسانه؟ تو با پیوتر... تو این جور زندگی کردی... ولی من، وقتی که یاد میآرم... یاد میآرم چه چیزهایی... چه چیزهایی سرم آمد... هنوز هم می ترسم.

داریا ساده لوحانه اندر ز داد :

- خوب، پس این را فراموش کن.

ناتالیا با صدایی دگرگون گشته و گرفته گفت :

- مگر میشه فراموش کرد؟

- من اگر بودم فراموش میکردم. چیزی نیست!

- سعی کن ناخوشیت را فراموش بکنی.

داریا خندید :

- من دلم میخواهد، ولی خود آن لعنتیه که نمیگذارد فراموشش کنم.

گوش کن، ناتاشکا، میخواهی که من زیر پای آکسینیا بنشینم؟ بهمن خواهد گفت: خدا مرا بکشد، اگر نگه! هیچ زنی نیست که بتونه از گفتن این که چه کسی دوستش دارد و چه جور دوستش دارد خودداری بکند. من این را از خودم میدانم.

ناتالیا بخشکی جواب داد :

- نمیخواهم زحمت بکشی. دیگر خدمت را نکردی. من کور نیستم،

می بینم برای چه خواسته ای این را بهمن بگی. از روی دلسوزی نبود که اقرار به پا اندازی خودت کردی، بلکه برای این بود که من بیشتر غصه دار بشم...

داریا آهی کشید و تائید کرد :

- راسته. ولی خودت قضاوت کن، من که تنها نمیتونم رنج بکشم.

داریا از ارا به بریر آمد، تر که به دست گرفت و ورزوها را که پاهایشان از خستگی درهم میرفت، در سراسیمگی هدایت کرد. هنگامی که به دهه میرسیدند، کنار ارا به رفت :

— هه، ناتاشکا ! میخوام چیزی ازت بپرسم... شوهرت را خیلی دوست داری ؟

ناتالیا با صدائی که تقریباً شنیده نمیشد جواب داد :

— آن قدر که در قدرتمه .

داریا آه کشید :

— یعنی که خیلی. من هرگز نتوانستم این جور دوست بدارم. مثل سگها دوست میداشتم، هر جور که شد، هر چه پیش آمد... اگر حالا میبایست زندگیم را از سر بگیرم، شاید که رفتار دیگری میداشتم .

شب سیاه از پس غروبی کوتاه فرارید. یونجهها را در تاریکی از ارا به خالی کردند. زنها بخاموشی کار میکردند و داریا حتی به داد و فریادهای پانتلئی پروکوفیویچ جواب نمی داد .

XV

واحدهای ارتش دون و شورشیان دون علیا دست به هم داده دشمن شکست خورده را سرعت دنبال میکردند و بسوی شمال پیش میرفتند . نزدیک ووستای شاشکین، بر ساحل رود مدودیشا، هنگ های درهم شکسته ارتش نهم سرخ کوشیدند تا جلو قزاقها را بگیرند، ولی باردیگر تاراندن شدند و بی آن که مقاومت نیرومندی از خود نشان دهند، تقریباً تا خط آهن گریازی-تساریتسین Griazi - Tsaritsyne عقب نشستند .

گریگوری بالفکر خود در نبرد شاشکین شرکت جسته و به تیپ پیاده ژنرال سوتولوف Soutoulov که از جناح مورد حمله واقع شده بود کمک کایانی کرده بود . هنگ سوار یرماکوف، که بدستور گریگوری به یورش پرداخته بود، دوبست سرباز سرخ را به اسیری گرفته چهار مسلسل سنگین و یازده ارا به فتنگ بچنگ آورده بود .

نزدیک غروب گریگوری با اتفاق گروهی از قزاقان هنگ یکم وارد شاشکین

شد. اسیران با پیراهن و زیرشلوار متقال بصورت توده انبوه سفیدی زیر مراقبت نیم اسواران قزاق نزدیک خانه‌ای که ستاد لشکر در آن مستقر گشته بود گردآمده بودند. تقریباً همه‌شان بی‌کفش و لباس بودند، و تنها دو رادور يك نیم تنه چرکین در این جمعیت سفیدپوش لکه سبزی بجا می‌گذاشت.

پروخور زیگف اسیران را نشان داد و گفت:

— چه سفیدند، انگار يك گله غاز!

گریگوری یرماکوف را میان انبوه قزاقان دید؛ مهار را کشید و سر اسب خود را چرخاند و با انگشت به او اشاره کرد:

— بیای اینجا، برای چه خودت را پشت سردیگران پنهان میکنی؟

یرماکوف که در کف دست خود سرفه میکرد نزدیک آمد. زیر سیل تنگ سیاهش، روی لب‌های شکافته، مقداری خون لخته شده بود؛ گونه راستش باد کرده و از خراش‌های تازه خطوط تیره‌ای بر آن کشیده بود. اسبش، هنگام یورش، در گرما گرم تاخت سکندری رفت و افتاد، یرماکوف مانند سنگ از بالای زمین پرتاب شد و چهارمتر روی زمین سفت باشکم سر خورد. اسب و سوار هردو به يك آن ازجا برخاستند و یرماکوف پس از يك دقیقه، سر برهنه و خون آلود، باز سوار اسب بود و شمشیر بدست خود را به سیل قزاق‌ها که از سراسیمه می‌ناخنند رسانده بود...

یرماکوف، پس از آن که نزد گریگوری رسید، با تعجب ساختگی

پرسید:

— برای چه خودم را پنهان کرده باشم؟

و شوریده وار چشمان خشمناک و خون گرفته‌اش را که هنوز از جوشش نبرد آرام نگرفته بود برگرداند.

گریگوری با تغییر گفت:

— گریه خودش میدانه گوشت که را خورده! برای چه آن پشت‌ها

هستی؟

یرماکوف بالبان باد کرده‌اش لبخند دردناکی زد و نگاه کجی بسوی اسیران افکند.

— راجع به کدام گوشت داری حرف می‌زنی؟ برام معما نگو. نمیتونم

جوابش را برات پیدا کنم. با سر از اسب افتاده‌ام...

گریگوری با شلاق اسیران سرخ را نشان داد:

— این کار توست ؟

یرما کوف چنان وانمود کرد که اسیران را برای نخستین بار می بیند .
خود را سخت متعجب نشان داد :

— آخ ، مادر سنگ ها ! لباس هاشان را در آورده اند ! آخر کی وقت این کار را پیدا کردند ؟ ... چه بساطیه ! يك لحظه از شان دور شدم ، اکیداً دستور دادم دست به اشان نزنند ، و حالا ببین ، چه جور بیچاره هارا لخت کرده اند ...
— چه خر گیر آورده ای ! برای چه خودت را به موش مردمگی میزنی ؟
تو دستور دادی این هارا لخت بکنند ؟

— خدانکنه ! مگر دیوانه ای ، گریکوری پانتلیویچ ؟

— دستور یادته ؟

— درباره این که ...

— بله ، بله ، درست درباره همان !

— البته که یادمه . از برم . مثل شعرهایی که تو مدرسه می گفتند از بر

کنیم .

گریکوری بی اختیار لبخند زد . روی زین خم شد و تسمه کمر شمشیرش را گرفت . او این فرمانده بیباک را که دلبری دیوانه واری داشت دوست میداشت .

— خارلامبی ، شوخی به کنار ، برای چه گذاشتی این کار را بکنند ؟
این سرهنگی که تازه جای کویلف توستاد گذشته اند گزارش میده ، بعد باید جوابش را داد . گمان نکنم آن بازپرسی هاشان برات خوشایند باشه .

یرما کوف بالحنی جدی بسادگی گفت :

— گریکوری پانتلیویچ ، نتوانستم خودداری بکنم . این ها همه چیزشان تازه تازه بود ، تو اوست حدودیشکایا به اشان داده بودند . اما نفرات من یکسرشندره پاره هستند . تو ارتش دون هم وضع رخت و لباس چندان خوب نیست . از آن گذشته ، این یاروها ، بهر صورت ، در عقب جبهه همه چیزشان را از شان می گرفتند . ما این ها را اسیر کرده ایم و آن ییشرف های پشت جبهه میبایست لغتشان بکنند ؟ نه ، بهتره استفاده اش را بچه های خودمان ببرند ، جوابش با من ، ولی چیزی از من گیرشان نخواهد آمد . توهم خواهش میکنم ، راحت بگذار . من هیچ چی نمی دانم و از این کار حتی تو خواب خبر ندارم .
آن دو به محاذات اسیران رسیدند . گفتگوهای آهسته قطع شد . آفان

که در صف‌های جلو بودند میکوشیدند تا از سواران کناره بگیرند و باترسی عبوس و انتظاری احتیاط آمیز نگاهشان میکردند. یکی از سرخ‌ها که پی برده بود گریگوری فرمانده است، به او نزدیک شد و دست به رکابش زد :

— رفیق فرمانده ، به قزاق‌ها تان بگید اقلا پالئوها مان را به ما بدعند . لطف کنید . شب‌ها سرده و مایکسر لختیم ، خودتان می‌بینید .

یرما کوف باتشدد گفت :

— نترس ، وسط تابستان یخ نمی‌کنی ، موش خرما . — با اسب خود سرباز سرخ را پس زد و بسوی گریگوری برگشت . — دلت شورتر نه . می‌گم به‌اشان لباس‌های کهنه بدعند . خوب ، دیگر ، راه بدهید ، سربازها ! بهتر بود شپش‌های شلوارتان را بکشید ، تا بیاثید با قزاق‌ها بجنگید .

درستاد از يك فرمانده گروهان که اسیر شده بود باز پرسى بعمل می‌آمد . رئیس تازه ستاد ، سرهنگ آندره یانوف ، افسری سالمند بایینی پخچ و شقیقه سفید گشته و گوش‌های و رآمده‌ای که به گوش پسر بچه‌ها شباهت داشت ، کنار میزی که شمع فرسوده‌ای روی آن کشیده بودند نشسته بود . در دوقدمی میز ، فرمانده سرخ در برابرش ایستاده بود . یکی از افسران ستاد ، ستوان سولین که همراه آندره یانوف به لشکر آمده بود ، گفته‌های او را ثبت میکرد .

اسیر ، مردی بلند بالا با سبیل سرخ و موهای خاکستری کوتاه ، با پهرنه بناراحتی روی کف اطاق که با گل‌خراش رنگ شده بود ایستاده بود و گاه گاه نگاهی به سرهنگ می‌افکند . قزاقان يك پراهن سربازی از متقال زرد ناشسته به او داده بودند و در عوض شلواری که از او گرفته بودند يك شلوار پاره پاره قزاقی با نواری رنگ رفته که ناشیانه وصله خورده بود به او واگذار کرده بودند . گریگوری متوجه شد که او با حرکات سریع و شرم زده شلوار خود را که دو طرف نشیمن آن پاره بود مرتب می‌کند تا پوست برهنه خود را پنهان دارد .

سرهنگ از فراز عينك خود نگاه کوتاهی به اسیر افکند و پرسید :

— گفتید ، از طرف کمیساریای جنگ استان اورل؟ Orel

و باردیگر چشمان خود را پائین آورد ، پلك‌ها را چین داد و کاغذی را که میبایست سندی باشد میان انگشتان خود گرداند و واری کرد .

— بله .

— در پائیز سال گذشته ؟

- آخر پائیز .

- دروغه .

- من حقیقت گفتم .

- تأکید میکنم که دروغه !

اسیر ، بی آن کسه چیزی بگوید ، شانه‌ها را بالا انداخت . سرهنگ گریگوری را نگاه کرد و سرش را به‌جانب اسیر تکان داد :
- نگاهش کنید : يك افسر سابق ارتش امپراطوری و حالا ، همان طور که می‌بینید ، يك بلشویك . گرفتاده و ادعا میکند که تصادف اورا پیش سرخ‌ها کشانده ، و او را بسیج کرده‌اند . دروغش ساده لوحانه است ، احمقانه است ، مثلك دانش آموز دبیرستان ، و خیال میکند که حرفش را باور می‌کنند ، اما درواقع آن قدر شهامت ندارد که اعتراف کنه به وطن خودش خیانت کرده ...
بیشرف ، میترسه .

اسیر باحرکات دشوار سبك خود به سخن درآمد :

- اما من ، آقای سرهنگ ، می‌بینم که شما شهامت فحش دادن به يك اسیر را دارید ...

- من با اشخاص بیشرف بحثی ندارم .

- اما من فعلا ناچارم .

- مواظب باشید ، مجبورم نکنید ، برای این که عملا میتوانم تنبیه‌تان بکنم .

- در موقعیتی که شما هستید ، کار دشواری نیست ، و بخصوص خطری ندارد .

گریگوری ، بی آن که کلمه‌ای بگوید ، کنار میز نشست . اسیر را که از خشم رنگش پریده بود و بیباکانه جواب میداد بالبخندی سرشار از همدردی می‌نگریست . باخشنودی اندیشید : چه خوب نوك سرهنگ راجیده ، و پاشادی بدخواهانه‌ای به گونه‌های گوش‌تالو و ارغوانی آندره یانوف که از تشنجی عصبی میلرزید چشم دوخت .

گریگوری از همان نخستین برخورد از رئیس‌ستاد خود بدش آمده بود . آندره یانوف از جمله افسرانی بود که در سالهای جنگ جهانی به جبهه نرفته بودند و زیر کانه ، با استفاده از مناسبات خویشاوندی و آشنائی هائی که ضمن خدمت بدست آورده بودند ، توانسته بودند در پشت جبهه بمانند . در دوران جنگ داخلی نیز سرهنگ

آندره یانوف وسیله برانگیخته بود تادر نو وجر کاسک بماند و برای امر دفاع کار کند ، و تنها پس از آن که آتامان کراسنوف از حکومت برکنار شد ، اونیز مجبور گشت به جبهه برود .

گریگوری ، ضمن دوشب که با آندره یانف در يك خانه بسربرد ، از زبان خود او شنید که مرد بسیار مؤمنی است و هر بار که از مراسم نماز کلیسا سخن میگوید نمیتواند از اشک ریختن خودداری کند ؛ زنش پاکترین زنی است که میتوان در تصور آورد ، و سوفیا آلکساندرونا نام دارد و زمانی خود آتامان انتصابی ، بارون فون گرابه von Grabbe ، به وی اظهار عشق میکرده اما نتوانسته است دل او را بدست آرد ؛ از آن گذشته ، سرهنگ ، از سر لطف و با تفصیل تمام به اطلاع او رسانده بود که پدرش چه زمینهایی را مالک بوده ، خود او چگونه به درجه سرهنگی رسیده و در ۱۹۱۶ باجه اشخاص والامقامی افتخار شکار کردن را داشته است ؛ همچنین به گریگوری گفته بود که به نظر او بازی و است Whist بهترین بازیها و کنیای که برگ آویشن در آن خوابانده باشند مفیدترین نوشابه ها و خدمت در سر رشته داری مناسب ترین خدمت ها است .

از شلیک سریع و پیاپی توپ سرهنگ آندره یانوف به لرزه می افتاد ؛ با بیمیلی سوار اسب میشد و بیماری کبد را بهانه میآورد ؛ پیوسته درباره افزایش عده نگهبان ستاد اصرار میورزید ، و رفتارش با قزاق ها حاکی از خصومتی بود که بزحمت پنهان داشته میشد ، زیرا به عقیده او همه شان در ۱۹۱۷ خیانت ورزیده بودند و از آن سال او همه «زیر دست ها» را ، بدون استثناء دشمن میدانست . سرهنگ میگفت که « روسیه را تنها اشراف نجات خواهند داد » و در ضمن سخن یادآوری میکرد که خود او هم از اشراف است و خانواده آندره یانوف از قدیم ترین و شایسته ترین خانواده های دونا است .

عیب اصلی آندره یانوف ، بی هیچ شکی ، پرچانگی اش بود . - آن پرچانگی پیرانه سرو مقاومت ناپذیر و وحشتناکی که در پیری گریبانگیر مردم زبان آور کم هوش میشود که از جوانی عادت کرده اند درباره هر چیز با بس مکاری وی - پروائی قضاوت کنند .

گریگوری بارها در زندگی خود با این گونه مردم که شعورشان به اندازه گنجشک است برخورد کرده بود و همواره بیزاری عمیقی نسبت به آنان در خود احساس کرده بود . از همان فردای نخستین برخورد خود با آندره یانوف ، از او کناره گرفت و ، گرچه روزها در این کار توفیق مییافت ، اما همین که برای شب درجائی

مستقر میشدند ، آندره بانوف اورا میخواست و باشتاب از او میپرسید : « شب را با هم خواهیم بود ؟ » و بی آن که منتظر جواب باشد ، چانه اش را به کار می انداخت : « خوب جانم ، می گفتی که قراق هادرچنگ پیاده چندان پایداری ندارند . اما من ، آن وقت که افسر وابسته به شخص تیمسار فلان بودم ... آهای ، کی اینجا ست ، حامه دان و تخت سفری مرا بیارید ! » گریگوری به پشت دراز می کشید ، چشم ها را می بست و در حالی که دندان هارا بهم می فشرد گوش میداد ، سپس بی ادبانه پشت به گوینده خستگی ناپذیر میکرد و دامن پالتو را روی سر میکشید و با خمی خاموش فکر میکرد : « همین که تغییر مأموریت پیدا کردم ، با یک چیز سنگین به کله اش میگویم : شاید پس از آن یک هفته ای زیادتش از کار بیفتد . » آندره - بانوف میگفت : « دارید میخوانید ، ستوان ؟ » گریگوری با صدائی خفه جواب میداد : « دارم میخوانم . » - « اجازم بدعید ، هنوز حرف تمام نشده . » و گفتارش ادامه مییافت . گریگوری میان خواب و بیداری با خود میگفت : « این ورور جادو را به عمد به ریش من جسیانده اند . حتماً کار فیتز خالا او روفه . با یک همچواحمقی چه جور میشه خدمت کرد ؟ » و در حالی که دیگری خواب میرفت ، همچنان صدای زیر سر هنگ را که به همه باران روی شیر وانی آهنی میمانست می شنید .

از نیرو گریگوری ، از آن که میدید اسیر با چنان تردستی رئیس متاد پرگورا سر جایش می نشاند ، خوشحال بود .

آندره بانوف ، که نرمه های آویخته گوشهای و رآمده اش سرخ شده بود ، یک دقیقه با چشمان نیم بسته خاموش ماند . دست فربه و سفیدش که انگشتی درشت طلا بر انگشت سیاه اش بود روی میز میلرزید . با صدائی که از هیچان گرفته مینمود گفت :

« آهای ، ناکس ، گوش کنید ! این که گفتم شمارا به اینجا بیارند ، برای آن نبود که باشما یکی بدو بکنم ، فراموش نکنید ! آیامی فهمید که ممکنه جان سالم بدر نیرید .

« بسیار خوب می فهمم .

« چه بهتر شما ، روی هم رفته ، برام کاملاً یکسانه که شما به میل خودتان پیش سرخا رفته باشید یا این که شمارا بسیج کرده باشند . این مهم نیست . مهم آنه که شما با تصور نادرستی که از شرافت دارید از حرف زدن سر باز مینرید ...

- این طور پیدا است که من و شما تصور یکسانی از شرافت نداریم .
 - برای اینکه که شرافتی برایتان باقی نمانده ، همین !
 - در مورد شما ، آقای سرهنگ ، با در نظر گرفتن رفتاری که با من دارید ، شك دارم که اصلا هرگز شرافتی داشته اید .
 - می بینم اصرار دارید که زودتر کار را به پایانش بکشانید .
 - خیال می کنید به نفع منه که به تأخیرش بیندازم ؟ مرا شترسانید ، فایده نداره .
 آندره یانف با دست های لرزان قوطی سیگار خود را باز کرد ، سیگاری آتش زد و حریصانه یکی دو پك کشید و بار دیگر رو به اسیر کرد :
 - پس شما از جواب دادن به پرسش های من سر باز میزنید ؟
 - آنچه مربوط به شخص خودم بود گفتم .
 - برید کم شید . شخص کثیف تان چه میتواند برام جالب باشد ! بی زحمت به این سؤال جواب بدهید : چه واحدهائی از ایستگاه سبریا کوو SÉBRIAKOVO براتان رسید ؟
 - به اتان گفته ام که نمیدانم .
 - شما میدانید .
 - خوب ، این رضایت خاطر را به شما ارزانی میکنم : بله ، میدانم ، ولی نخواهم گفت .
 - دستور میدهم با سنیۀ تنگه آنقدر بزنند تا آن که به حرف بیایید !
 اسیر دست چپ را به سبیل خود کشید و لبخند زنان با اطمینان خاطر گفت :
 - گمان نکنم .
 - هنگ کامیشین در این نبرد شرکت داشت ؟
 - نه .
 - ولی جناح چپتان را يك واحد سوارپشتیبانی میکرد . آن واحد کد نام بود ؟
 - راحت بگذارید . يك بار دیگر تکرار میکنم که من به این نوع سؤال ها جواب نخواهم داد .
 - انتخاب کن : یا تو ، سگ ، حالا زبانت باز میخورد یا این که ده دقیقه دیگر میفرستمت پای چوبۀ اعدام . ها ؟
 آنگاه اسیر با صدائی که یکبارۀ مانند صدای جوانان بلند و پرطنین شده

بود گفت :

- پیر خرف ، حوصله ام را سر بردید ! احمق ! اگر شما دست من افتاده بودید ، جور دیگری از شما باز پرسى میکردم ...

آندره یانف ، رنگه از چهره اش پرید . دست به غلاف هفت تیر کرد . آنگاه گریگوری بی شتاب از جا برخاست و دست را برای تحذیر بلند کرد :

- خوب ، دیگر ! هر چه حرف بوزدید . آن طور که من می بینم هر دو تان جوشی هستید ... خوب ، توافق نکردید ، دیگر بحث برای چه ؟ حق با اوست که به هم زمه اش خیانت نمی کنه . راستش ، خیلی هم خوب میکنه . من همچوا نظاری نداشتم .

آندره یانف ، که بیهوده میکوشید تا غلاف هفت تیر را باز کند ، بر آشت :

- نه ، اجازه بدهید ...

گریگوری با هیجان پر نشاطی بطرف میز رفت و تن خود را سپر جان اسیر کرد و گفت :

- اجازه نمیدهم ! کشتن اسیر ها کار آسانی است . چه طور وجدان تان شمارا از همجوکاری منع نمی کنه ؟ آدم بی سلاح ، اسیر ... حتی لباس هاش را از او گرفته اند و شما میخواهید که ...

آندره یانف با خشونت گریگوری را کنار زد . هفت تیرش را در آورد .

- برید کنار ! این بیشراف به من توهین کرده .

اسیر بنندی روی خود را بطرف پنجره برگرداند و شانه هارا تکان داد ، چنانکه گویی سردش شده است . گریگوری لبخند زان آندره یانف را میپائید . سر هنگه که دسته زبر هفت تیر را در کف خود احساس میکرد ، با حرکات مسخره تکانش میداد و سپس لوله هفت تیر را پائین آورد و رو بر گرداند ؛ نفس زنان ، در حالی که زبانش را روی لبان خشك خود می کشید ، با صدای گرفته گفت :

- نمیخوام دستم را آلوده بکنم ...

گریگوری از خنده خودداری نتوانست ، دندان های سفیدش که به کف دریا میمانست از زیر سبیلش درخشیدن گرفت . گفت :

- امکانش هم بر اتان نبود ! نگاه کنید ، هفت تیر تان فشنگ نداره . امروز صبح ، وقتی که بیدار شدم ، آن را از روی صندلی برداشتم و نگاه کردم ؛ حتی يك دانه فشنگ توش نبود و دست کم دو ماهه که پاک نشده ! شما بدجوری از سلاح شخصی تان مواظبت می کنید .

آندره یانف چشم‌ها را پائین انداخت و با انگشت شست خزانه هفت تیر را چرخاند ، لبخند زد :

— عجب ! درسته ...

ستوان سولین که این ماجرا را با خاموشی و با سروروی ریشخند آمیز نگریسته بود ، صورت مجلس بازپرسی را تا نکرد و با تلفظی خوش آیند گفت :

— سمیون پولیکارپوویچ ، Semion Polikarpovitch ، من بارها به شما گفته‌ام که شما با اسلحه‌تان رفتار بسیار بدی دارید . حادثه امروزی دلیل دیگری در این مورد .

آندره یانف ابرو درهم کشید و فریاد زد :

— آهای ، کسی از سربازها هست ؟ بیایید اینجا !

از سراسر دوام بر باسرها نگیهان کشید آمدند . آندره یانف با اشاره سراسر را نشان داد و گفت :

— بپریدش !

اسیر بسوی گریگوری برگشت و با خاموشی کرنفی کرد و بسوی دررفت . گریگوری به نظرش چنین رسید که لبان اسیر زیر سیل‌های سرخ‌رنگ به لبخند حق‌شناسی کشیده میشود ...

پس از آن که صدای قدمها خاموش گشت ، آندره یانف با حرکتی حاکی از خستگی عینک از چشم برگرفت و باتکه جیری آن را بدقت مالش داد و با الحنی تلخ گفت :

— شما دفاع درخشان از این پیشرف کردید ، مربوط به نظر خود تانه . ولی در حضور او درباره هفت تیر من حرف‌زدن ، مراد وضع نامناسبی گذاشتن ، بفرمائید ببینم ، این چه معنی‌داره ؟

گریگوری آشتی‌جویانه جواب داد :

— عیب و ضررش چندان نیست .

— نه ، بهر صورت کار بی‌هوده‌ای بود . امامیدانید ، من ممکن بود بکشمش . مردك نفرت‌انگیزی بود ! پیش از آمدن شما ، من نیم‌ساعت با اش دست و پنجه نرم کردم . چه دروغ‌ها میگفت ، رد گم میکرد ، طفره میرفت ، اطلاعات دروغی میداد ، — وحشتناک بود ! وقتی که مجش را گرفتم ، صاف و ساده از دادن جواب سر باز زد . هه ، شرافت افسریش اجازه نمیداد که اسرار نظامی را به دشمن فاش کنه . مادر سگ ، وقتی که به خدمت بلشویک هادرمی‌آمد ، به فکر شرافت

افرش نبود ... به عقیده من باید اورا با آن دو تاعضود دیگر فرماده می سرو صداتیر بارانشان کرد . هیچ امید ی نیست که بشه اطلاعات جالبی از شان بیرون کشید ، پیشرف های سر سخت و اصلاح ناپذیری ه ستند ، بنابراین جانداره که مراعاتشان بکنیم . شما چه عقیده دارید ؟

گریگوری بجای آن که جواب دهد پرسید :

- شما از کجافهمیدید که فرمانده گروهان بود ؟

- یکی از افرادش اورا لوداد .

گریگوری گفت :

- فکر میکنم باید آن سر بازراتیر باران کرد و کاری به فرماندها نداشت .

و با سروروی پرسش آمیز آندره یا نفرانگاه کرد . این يك شانه هارا بالا

انداخت و لبخندی زد که معمولا از يك شوخی بیجا میزند .

- نه ، جدی میگم ، عقیده شما چه ؟

- همان که به اتان گفتم .

- ولی ، اجازه بدهید ، به چه دلیل ؟

- به چه دلیل ؟ خوب ، برای این که باید نظم و انضباط را در ارتش

روسه حفظ کرد . دیشب ، وقتی که به رختخواب رفتم ، شما خودتان ، آقای

سرهنگ ، خیلی خوب برام شرح دادید که پس از شکست بلكويك هاجره رژیمی

باید در ارتش برقرار کرد تاجوان هارا از سرایت افکار سرخ برکنار داشت .

من کاملاً با شما موافق بودم ، یادتان هست ؟ - گریگوری دست به سبیل خود

میکشید و با دقت به قیافه متغیر سرهنگ چشم دوخته بالحنی خردمندانه میگفت :-

ولی امروز شما چه پیشنهاد میکنید ؟ به این ترتیب شما تخم بی نظمی میکارید .

پس سر بازها باید به فرماندهان نشان خیانت بکنند ؟ این چه چیزی است که به اشان

یاد میدهید ؟ و اگر اتفاق می افتاد که من و شما به هم چو وضعی گرفتار میشدیم ،

آنوقت چه ؟ نه ، با اجازه شما ، اینجا پافشاری میکنم ! من مخالفم .

آندره بانف برمدی گفت :

- هر طور میل تانه .

و با دقت به گریگوری چشم دوخت . او شنیده بود که فرمانده لشکر شورشی

مردی دمدمی و غریب است ، ولی باز هم جو چیزی را از او انتظار نداشت . همین

قدر افزود :

- با سر کرده های سرخ ، بخصوص با افسرها که اسیر میشند ، ماعادت

داریم که این جور رفتار کنیم . شما چیز تازه ای پیش میکشید ... و من موقعیت شمارا درباره این مسئله که ظاهرأ جای بحث در آن نیست خیلی خوب نمی فهمم . گریگوری جواب داد :

- ولی ما عادت داریم که تونبرد ، وقتی که فرصت دستداد ، بکشمشان . اما اسیرها را بدون ضرورت تیرباران نمی کنیم . و یکسر سرخ شد . آندره یانف با وی موافقت نمود :

- خوب ، باشد ، میفرستیمشان عقب جبهه . حالا يك مسئله دیگر : يك قسمت از اسیرها ، از دهقانان بسیج شده استان ساراتوف ، اظهار تمایل کرده اند که در صفوف ما مبارزه کنند . هنگ سوم پیاده مان نفراتش حتی به سیصد نفر رسیده . تصوری کنید امکان داشته باشد که ، پس از دست چینی کردن دقیق ، داوطلب هائی را از این اسیرها به آنجا بفرستیم ؟ در این باره ما دستورهای منجزی از استاد داریم .

گریگوری بالحنی قاطع گفت :

- من حتی يك دهاتی را تو لشکر خودم نمی خوام . جای تلفات را با قزاق ها پر میکنیم .

آندره یانف کوشید تا مجابش کند :

- جزو بحث نکنیم ، گوش بدهید . من تمایل شمارا به این که يك واحد متجانس قزاق داشته باشید درك میکنم ، ولی ضرورت مجبورمان نمیکند که اسیرها را دورنریزیم . حتی در ارتش داوطلب چند هنگ را با اسیرها تکمیل کرده اند .

گریگوری سخنش را قطع کرد :

- بگذار آنها هر جور دلشان خواست بکنند ، ولی من حاضر نیستم دهاتی ها را قبول کنم . دیگر هم در این باره حرف نزنیم .

اندکی پس از آن ، گریگوری رفت و دستور هائی درباره عزیمت اسیران داد . هنگام ناهار ، آندره یانف با صدائی متقلب به او گفت :

- پیداست که من و شما نمیتوانیم درست همکاری کنیم ...

گریگوری بیقیدانه جواب داد :

- من هم همین فکر میکنم .

و بی آن که متوجه لبخند سولین باشد ، با انگشت های خود يك تکه گوشت آب پز گوسفند برداشت و غضروف کم و بیش سفنی را مانده گرگ بادن دان ها خائیدن

گرفت ، آن هم با چنان ولی که چهره سولین گوئی اذردردی شدید بهم برآمد و يك لحظه چشم هارا بست .



دوروز پس از آن ، گروه واحد های ژنرال سالنیکوف Sainikov تعاقب واحدهای در حال عقب نشینی سرخ را از سر گرفت و در این میان گریگوری بفوریت به ستاد گروه احضار شد . رئیس ستاد ، يك ژنرال سالخورده که ظاهر پرازنده ای داشت ، دستور فرمانده کل ارتش دون را حشر بر انحلال ارتش شورشیان به وی ابلاغ کرد و بی پرده پوشی به او گفت :

– شما در جنگ چریکی بر ضد سرخ ها يك لشکر شورشی را با موفقیت زیر فرمان داشتید ، ولی حالا دیگر ما نمیتوانیم يك لشکر و باحتی يك هنگ را در اختیار شما بگذاریم . شما معلومات نظامی ندارید ، و با توجه به شیوه های تازه نبرد ، نمیتوانید يك واحد بزرگ را در يك جبهه وسیع فرمان بدهید . شما با این موضوع موافقت دارید ؟

گریگوری جواب داد :

- بله ، خودم میخواستم از فرماندهی لشکر استعفا بدهم .
 - این بسیار خوبه که امکانات خودتان را بیش از آنچه هست تصور نمی کنید . در افسرهای جوان امروزه این خصلت خیلی به ندرت دیده میشه .
 - باری ، بدستور فرمانده جبهه ، شما به فرماندهی اسواران چهارم هنگ دوازدهم منصوب شده اید . این هنگ فعلا در بیست و رستی اینجا ، در حوالی دهکده ویاژنیکوف Viaznikov ، در حال راه پیمائی است . همین امروز ، یا حداکثر فردا ، حرکت کنید . انکار چیزی میخواستید بگوید ؟
 - میخواستم مرا به قسمت کار پردازی اعزام کنید .
 - ممکن نیست ، در جبهه به وجود شما احتیاج هست .
 - من طی دو جنگ چهارده بار زخمی شدم و ضرب دیدم .
 - حرفتان معنی نداره . شما جوانید ، ظاهر پرازنده ای دارید ، بازم میتوانید بجنگید . و اما درباره زخم هاتان ، کدام افسره که زخمی بر نداشته باشه ؟
 - مرخصید . خدا بهمراه !
- بي شك برای پیشگیری از نارضائی که خواه ناخواه بر اثر انحلال ارتش

انور هم بیست و هفت سال عتبات می‌گرفت، باز فاصله سوار شد و با اسب سوار شد و به
 دستیاران خود داد و به دستیاران خود داد و به دستیاران خود داد و به دستیاران خود داد
 سر و شوی داده شد، تشریفات اسوارها سواران سواران سواران سواران سواران سواران
 یافتند و مدال گرفتند

گر بگویم در این میان فراموش نشد، نه درجه سواران یکسره ارتقاء
 یافت و خدمات نمایان او در جنگ برسد سرخ ها در دستور همکاری ارتش
 گنجاندند شد.

تاریخات دول لشکر جدید و رضول کشید، فرماندهان بیسواد لشکر و هنگ
 جای خود را به ژنرال ها و سرهنگ ها دادند، افسران آزموده در رأس اسواران
 ها قرار گرفتند، فرماندهی آتشبارها و ستادها کاملاً عوض شد و قزاقان ساده
 برای تکمیل ابوابی همگی های ارتش دون که در نبردهای دونش تلفات دیده
 بودند یکبار دیده شدند.

گر بگویم در این میان فراموش نشد، نه درجه سواران یکسره ارتقاء
 یافت و خدمات نمایان او در جنگ برسد سرخ ها در دستور همکاری ارتش
 گنجاندند شد.

تاریخات دول لشکر جدید و رضول کشید، فرماندهان بیسواد لشکر و هنگ
 جای خود را به ژنرال ها و سرهنگ ها دادند، افسران آزموده در رأس اسواران
 ها قرار گرفتند، فرماندهی آتشبارها و ستادها کاملاً عوض شد و قزاقان ساده
 برای تکمیل ابوابی همگی های ارتش دون که در نبردهای دونش تلفات دیده
 بودند یکبار دیده شدند.

قزاق ها مدتی دراز خاموش ماندند، سپس همه با هم به سخن درآمدند.
 صداهایشان گوناگون و خفه بود:

— اوضاع قدیم باز از سر گرفته می‌شد؟

— حالا کجا می‌فرستندمان؟

— پیشرف ها، هر جور دلشان خواست به مردم زور می‌کنند!

— ما حاضر به انحلال نیستیم، این دیگر چه ترتیب تازه‌ای؟

— هه، بچه ها، الحاقمان طنائی بود که به گردن خودمان انداختیم.

— جناب تیمسارها باز تسمه از گردنمان خواهند کشید.

— کمی صبر کن ... چنان پیری از ما دریابند ...

گریگوری منظر ماند تا بازار را مش در گرفت . رفت .
 - پیخودی جنجریه ها تان را داده می کنید . آزاد و دزد های خوشی .
 اجازت مید در بازار دستورها محبت میکنید و توری می مانند را میسند گدشی .
 سمعق بشید و به آسایشگاه ها تان یوید ، زبانان را هم کمتر به کار میندازید ؛ تو
 این روز روزگار جزاین که کارتان را به داد گاه های نظامی و اسواران های
 ما مورس کوب بکشانه نتیجه دیگری نخواهد داشت .
 قزاق ها خواه به جوخه می آیند و دست گریگوری را میسند داند
 و می گفتند :

- خدا نگهدار ، پاشلیویج ! تو هم ازمان به بدی یاد نکن .
 - ما هم ، آخ . بر امان سخت خواهد بود که زیر دست دیگران خدمت
 میکنیم .

- پیخودی ولمان کردی . بمیایست حاضر به تحویل لشکر بشی .
 - ملخوف ، افسوس تو را خواهم خورد . فرمانده ها ، دیگر خبر از
 تو یا سواد تو را نیست ، و از این دلیل نیست که شکی نیست با تو را آید
 بگذره ، پاشلیویج . خواه ، هر پیشی .
 تنها يك قزاق ازهم در بازار باقی ماند ، و باقی ماند ، و باقی ماند
 رك گوئی دهرت یافته بود ، گفت .

- گریگوری پاشلیویج ، حرفشان را باور نکن ، رفتی و - داد آدم
 راضی نباشه ، کار پیش خودی ، باشی بیگانه همیشه سخنه



گریگوری آن شب در به میخواری نایر ما کوفه و دیگر فرماندهان
 گذراند و بامداد ، پروخورد یکف را با خود برداشت و به دامان خود دیا به
 هنگه داور هم برساند .

هردو دست فرماندهی اسواران خود را بدست شکر گرفته موفق نشده بود
 چنانکه باید ، بافراد تماس باید ، گذرد فرمانده هنگه حاضر شد . صبح زودی
 بود ، گریگوری اسب ها را باز در میگرد . مدتی وقت گسداشت و تنها اسوار
 نبیسات خه در ازمین کرد . انتظار داشت که فرمانده هنگه ، خه با افسران
 خشک و سختگیر بود ، از وی بازخواست کند ، ولی اوصیمیا نه او ای سلام کرد و گفت :

« خوب ، اسواران راجه طور می بینید ؟ نفرات محکمی هستند ؟

و منتظر جواب نماند ، وی آن که گریگوری را نگاه کند ، گفت :

« راستش ، جانم ، باید خبر بسیار بدی به شما بدهم ... مصیبت بزرگی
تو خانواده تان روی داده . دیشب تلگرامی از ویوشنسکا یارسید . من يك مرخصی
يك ماهه به شما می دهم که کارهای خانوادگی تان را روبه راه کنید . حرکت کنید .
گریگوری هارنگ پریده گفت :

« تلگرام را بدهید .

کاغذ کوچک چهار تا شده را گرفت و باز کرد و خواند و در دست خود که
ناگهان از عرق نمناک شده بود معالجه کرد . با اندک تلاشی توانست بر خود مسلط
شود ، فقط زبانش کمی دچار لکنت شد :

« ها ، انتظار همچو چیزی را نداشتم . پس ، من حرکت می کنم .
خدا حافظ .

« برگ مرخصی تان را فراموش نکنید بگیرد .

« نه ، نه . متشکرم . فراموش نمی کنم .

با قدم های محکم و استوار ، در حالی که مانند معمول شمشیر خود را بدست
نگه می داشت ، بیرون رفت ؛ اما در سر راه ، هنگامی که از پلکان بلند ورودی
پائین میرفت ، ناگهان دریافت که دیگر صدای قدم های خود را نمی شنود و
بیدرنگ دردی برنده و تیز همچون سرنیزه در قلبش نفوذ کرد .

در پله آخر ، دیگر تلوتلو خورد و یادست چپ در دستگیره لرزان پلکان
آویخت و یادست راست دکه های یقه بلوزش را سرعت باز کرد . يك دقیقه
بدین حال ماند . نفس های تند و عمیق می کشید . در این يك دقیقه گویی از
درد ورنج مست گشته بود ، و هنگامی که از نرده پلکان جدا شد و بسوی اسب خود
که به دروازه بسته بود رفت ، بسنگینی و اندکی تلوتلو خوردان قدم بر میداشت .

XVI

ناتالیا تا چندین روز پس از گفتگوی خود با داریا چنان بود که گویی
کابوسی براو جیره است و توش و توان بیدار شدن ندارد . بهانه مناسبی می جست
تا نزدن پر و خورز یکف برود و از زبان او بیرون بکشد که گریگوری هنگام

عقب نشینی در ویوشنسکایا چه کارها کرده و آیا آکسینیا را دیده است یا نه . میخواست به گناه شوهر خود یقین حاصل کند ، زیرا گفته های داریاراهم باور داشت و هم نداشت .

يك روز عصر ، دیروقت ، با سروروی بی دغدغه و در حالی که ترکه ای بدست داشت به خانه زیگف رفت . زن پروخور که از کارهای خود فارغ شده بود ، دم دروازه نشسته بود . ناتالیا گفت :

— سلام . گوساله مان را توندیدی ؟

— سلام ، جانم . نه ، ندیدم .

— لعنتی ، پاك و لگرد شده ، هرگز نمیخواد تو خانه بمانه ! کجا بجویش ، عظم قد نمیده .

— همین جاباش ، خستگی در کن ، خودش پیدا میشه . تخم آفتابگردان میخواهی ؟

ناتالیا رفت و نشست . گفتگوی ساده خاله زنکانه در گرفت . ناتالیا پرسید :

— از شهرت خبری نداری ؟

— هیچ . تخم دجال ، انگار تو آب افتاد و غرق شد . شوهر تو چه طور ، برات نامه نوشته ؟

— نه . گریگوری گفته بود که مینویسم ، ولی ننوشته . بقراری که شنیده ام ، آن درواست مدودینسکایا هستند . اما بیش از این چیزی نمیدانم .

ناتالیا گفتگورا به عقب نشینی اخیر به آن سوی دون کشاند و با احتیاط در باره زندگی قزاقها در ویوشنسکایا پرسش هایی کرد و خواست بداند چه کسی از مردم ده پیشان بود . زن پروخور از زیر کی به انگیزه آمدن ناتالیا پی برد و جوابهایی احتیاط آمیز و خشک داد .

شوهرش همه چیز را درباره گریگوری گفته بود ، اما با آن که زبانش سخت میخارید از باز گفتنش میترسید و اخطار پروخور را به یاد می آورد : « بدان که اگر يك کلمه از این حرف ها را به کسی بگی ، سرت را میگذارم روی کنده و زبان كثیف يك ذرعی ات را بیرون میکشم و میبرم . اگر کوچکترین زمزمه ای از این بابت به گوش گریگوری برسه ، يکته کار از هزار کارش اینه که مرا میکشه . من از تو سیر شده ام ، ولی از زندگی سیر نیستم . فهمیدی ؟ پس دهنت را ببند ، انگار که مرده ای ! »

سرانجام ناتالیا ، که دیگر صبرش نمانده بود ، رك و راست پرسید :

« برای پرس و جو و توهین پیشی یامد که آکسینیا آستاخووا را تو بیوشنگایا

..... »

..... از آنجا میخواستی که نوراد به پاخه ، خیال میکنی تم آفت داشتند که

..... از این پرس و جو ، به حقیقت منق ... من که

من که در این باره نمیانم ، هیچ از من پرس . از شوهرم يك كلمه جبرف صای

نمیفته بیرون کشید ، تنها چیزی که میدانه عذبه که بگه : « آنرا بده این را

بگیر ! »

ناتالیا ، بی آن که چیزی بدست آورده باشد ، باز نگران تر و غصه دار تر

ناچار شد ، پرسد : ولی دیگر نمیتوانست در تردید بماند و همین او را بر آن داشت

که نزد آکسینیا برود

از آنجا که آنجا عسایه بودند ، در این سالهای اخیر غالباً به یکدیگر

بر میخوردند و بخاموشی بهم سلام میکردند و گاه نیز چند جمله ای مبادله

میکردند . آن زمان که بهم میرسدند ، بی آن که سلامی بگویند ، بانگامهای

کینه آلود هر يك به راء خود می رفتند . گذشته بود ؛ از سختی دشمنی متقابل پنهان کاسته

شده بود و ناتالیا ، هنگامی که به خانه آکسینیا میرفت ، امیدوار بود که بیرونش

نخواهد کرد و با وی درباره این و آن از جمله گریگوری به گفت و شنود خواهد

پرداخت ، و ناتالیا در این تصور به اشتباه نمی رفت .

آکسینیا ، بی آن که تعجب خود را پنهان دارد ، ناتالیا را به اتاق مهمانی

برد ، به راه روشن کرد و پرسید :

..... چه خبرهای خوش آورده ای ؟

..... من که زای ... هر خوش بزم ...

..... پس صبر بخت را بگو . برای گریگوری ؛ تا تلویویج اتفاق بدی افتاده ؛

در پرسش آکسینیا چنان نگرانی عمیق و بی برده ای دیده میشد که ناتالیا

به هه چیز پی برد ، آکسینیا با همین يك سؤال خود را لوداده و آنچه را که مایه

زندگی و دغدغه اش بود آشکارا بیان کرده بود . پس از آن دیگر ، در واقع ، پرسش از او

درباره رابطه اش با گریگوری بیهوده بود . با این همه ، ناتالیا نرفت و در

دادن جواب هم تأخیر نمیکرد . سرانجام گفت :

..... به ، توهرم زنده است و سالمه ، مرس .

..... من نمیرسم ، چه چیزها از خودت درمباری . تو باید نگران سلامتش

باشی، مریدانی شومد دغاغه پادشاه کافری دارم
 ... است از آذانه حرف میداد، ولی چون حس کرد که خون به صورتش
 می‌ریزد، رو برکنار می‌رفت و پشت به پادشاه کرده مدتی در زیر پاشنه پیرامی که
 ... مراقبت نداشت و در راه
 ... است و آن چه خبر داری ؟
 ... خندی پیش برام سلام پیغام داده بود .
 ... حالت خوبه ؟
 ... لایذ .

و آکسینیا شانه هارا با دانه داخت ، اینجام اونتوانسته بود دروغ بگوید
 واحساسات خود را پرده پوشی کند : بی اعتنائی او به سرنوشت شوهر خود چنان
 آشکارا در جوابش پیدا بود که ناآلایبی اختیار لبخند زد .
 ... می بینم که خیلی بر اش غصه نداری ... خوب ، این مربوط به خودته .
 اما من برای این آمدم پشت تو ده زمزمه هائی هست که گریگوری باز
 با تو رو هم ریخته و هر وقت که به ده بر میگرده شما دو تا هم دگر گرامی بینید . درسته ؟
 آکسینیا به ریشخند گفت :
 ... از خوب کسی آمده ای سؤال بکنی ! بگذار از خودت بپرسم : درسته
 یا نیست ؟

... میترسمی حقیقت را بگی ؟
 ... نه ، نمیترسم .
 ... پس بگو که بدانم و دیگر تو شکنجه نباشم ، برای چه بیخودی خودم را
 عذاب بدهم ؟
 آکسینیا چشمار خود را بکسر ریز کرد و آب و نمای سیاه خود را تکان داد
 و با خشم زد گفت :

... بهر صورت من دلم به حال تو نخواهد سوخت ، کار من و تو از این قاراه : وقتی
 که من بدبختم تو خوشبختی و وقتی که تو رنج میکشی من خوشحالم ... هر دو مان يك
 مرد را میخواهیم ! حالا من حقیقت را برات میگم ، برای این که يك بار برای همیشه
 دانسته باشی ، همه اش درسته ، مردم بیخودی حرف نمی زنند ، من گریگوری
 را دوباره به جنگ آورده ام و این بار سعی خواهم کرد که دیگر از دستش ندم .
 خوب ، بعد از این چه کار میکنی ؟ شیشه های خانه را میشکنی یا با کارد شکم
 را پاره میکنی ؟

ناتالیا از جابر خاست ، ترکه نرمی را که بدست داشت گره زد و در بخاری انداخت و با محشونتی که در او عادی نبود جواب داد :

— فلاحیج کاری با ات نخواهم کرد . منتظر برگشت گریگوری میمانم ، حرفم را با اش میزنم و آنوقت خواهم دید که باشاد و تاجه باید بکنم . من دوتا بچه دارم و به خاطر آنها و به خاطر خودم مقاومت خواهم کرد :

آکسینیا لبخند زد :

— پس فعلا نباید از چیزی ترس داشته باشم ؟

ناتالیا ، بی آن که متوجه ریشخند در گفته آکسینیا باشد ، به او نزدیک شد و آستینش را گرفت :

— آکسینیا ! در تمام زندگیم تو سر راهم بوده ای ، ولی این بار دیگر مثل سابق ازت التماس نخواهم کرد ، پادت هست ؟ آن وقت جوانتر بودم ، نادان تر بودم ، به خودم میگفتم : ازش تمنی میکنم ، دلش خواهد سوخت ، به سر لطف خواهد آمد . گریشارا ترک خواهد کرد . دیگر همچو کاری نمیکنم ! یک چیز رامیدانم : تو دوستش نداری ، از روی عادت که به اش چسبیده ای . اصلا هرگز شده که تو مثل من دوستش داشته باشی ؟ یقین دارم ، نه . تو بالیستنیسکی هم خوابه شدی ، و با که هم خوابه نشدی ، هرزه ؟ کسی که دوست داشته باشه ، این کار را نمیکنه .

رنگه از چهره آکسینیا پرید ، بادست ناتالیا را کنار زد و از روی صندوق برخاست .

— او خودش این سر کوفت را به من نزد ، تو میزنی ؟ کجای این کار به تو مربوطه ؟ خوب ، من بد و تو خوب ، بعد چه ؟

— دیگر همین بود . جوشی نشو . من دیگر میرم ، از این که حقیقت را گفتمی ، متشکرم .

— قابلی نداره ، تشکر لازم نیست ، بدون کمک من هم اطلاع پیدا میکردی . راستی ، میرکن ، من هم باتو بیرون میآم که لت های تخته ای پنجره را ببندم .. در پاگرد پلکان آکسینیا یکدم ایستاد و گفت :— خوشحالم که من و تو بخوشی ، بی داد و فریاد ، ازهم جدا میشیم ، ولی در خاتمه این گفتگو میخواهم به تو ، همسایه عزیز ، بگم : اگر تو زورت چربید ، او را دوباره میگیریش ، اما اگر نتوانستی دیگر از من دلتنگ نباش . من به میل خودم ازش دست نخواهم کشید . من دیگر چندان جوان نیستم ، و گرچه توبه من هرزه گفتنی ، اما من

مثل دارای شما نیستم و تو عمرم هرگز با این چیزها شوخی نکرده‌ام... تو، هر چه باشه، بچه‌ها را راداری، اما من - صدای آکسینیا لرزیدن گرفت و بمتن و خفه تر شد - تنها اورا تو دنیا دارم! اولی است و آخری. میدانی؟ دیگر درباره او حرف نزنیم. اگر زنده ماند و ملکه آسمان حفظش کرد، برمیگردد و خودش انتخاب میکند...

ناتالیا آن شب هیچ نخوابید. صبح با ایلینا بیچنا برای وچین کردن به جالیز خریزه رفت. در کار خود را سبکبارتر مییافت. هنگامی که کجیل را با ضربات مرتب روی کلوخه های خاک و شن که آفتاب خشکانده و گسردش کرده بود فرود میآورد، کمتر با اندیشه ها دست به گریبان میشد! گاه گاه قندراست میکرد تا نفس تازه کرده عرق چهره اش را پاک کند و جرعه ای آب سربکشد.

ابرهای سفید ریش ریش از باد در آسمان آبی شناور بود و محو میشد. پرتو خورشید زمین داغ را به آتش می کشید. در جانب خاور احتمال ریزش باران میرفت. ناتالیا، بی آنکه سربلند کند، گذر هر پاره ابر کوچکی را که بر چهره خورشید پرده می کشید، بر پشت خود حس میکرد: یک دم خنک تر میشد، سایه خاکستری رنگی یکباره روی زمین قهوه ای رنگ که نفس گرم بر میآورد، روی بوته های پر شاخ و برگ هندوانه و روی ساقه های بلند آفتابگردان گسترده میشد و خربزه زارهایی را که در سراسیمگی تپه ها پراکنده بودند، علف های پلاسیده را که گوئی از گرما به خواب رفته بودند و بوته های راج و ولش را که برگهای آویخته شان به فضل پرنده گان آلوده بود، فرامیگرفت! فریاد دلخراش بلند در چین ها بر طنین ترو آواز نرم چکاوک ها مشخص تر مینمود و حسی بادی که سبزه های گرم را به جنبش در میآورد کمتر داغ بنظر میرسید. ولی خورشید بار دیگر از حاشیه سفید خیره کننده ابرهایی که بسوی باختر شناور بودند سر بر میزد و آزاد میشد و سیلاب های زرین و ورشان نور خود را بر زمین فرو می ریخت. دور، خیلی دور، روی دیواره های کبود تپه های ساحل دون، سایه ای که همراه ابر میآمد زمین را میکاوید و بر آن لك می افکند و در همان اثنا ظهر بازردی کهربائی خود روی جالیزهای خربزه فرمانروا بود و مه گریز پائی در افق میلرزید و رنگ برنگ میشد و از زمین و گیاهان آن بوئی نفس گیر تر بر میخواست.

هنگام ظهر ناتا ایاسرچاهی که در آب کند حفر شده بود رفت و یک کوزه آب سردی یخ با خود آورد. او و ایلی نیچنا از آن آب نوشیدند و دست هارا شستند و برای ناهار در آفتاب نشستند. ایلی نیچنا روی پیشدامن خود که پهنش کرده بود نان را بدقت برید و از خرچین دو قاشق و یک فنجان برداشت و یک کوزه گردن باریک ماسه را که زیر ارجالتش در سایه نهاده بود بیرون آورد.

ناتالیا با میمیلی میخورد. مادر شوهرش پرسید:

— خیلی وقته می بینم دیگر آن که بودی نیستی ... مگر با گریشکا میان تان اتفاقی افتاده؟

لب های ناتالیا که از باد تر کیده بود بنحوی ترحم انگیز نرزدن گرفت.

— مامان، باز با آکسینا روهم ریخته.

— تو این را از کجا میدانی؟

— دیروز رفتم پیش آکسینا.

— و آن پتیاره اقرار کرد؟

— بله.

ایلی نیچنا چیزی نگفت، به فکر فرو رفت. در چهره پرچروکش چین های عبوسی بر گوشه های لبش نشست.

— شاید، لعنتی، این را گفته که فقر بفروشه؟

— نه، مامان، حقیقت داره، جای انکار نیست ...

پرزن با احتیاط گفت:

— آن طور که باید مراقبش باشی نبوده ای. این جور مردهارا نباید از نظر

دور داشت.

— همه اش که همیشه مراقب بودم من به وجدانش اعتماد میکردم ...

مگر میبایست او را به پاچینم بیندم؟ — ناتالیا لبخند تلخی زد و با صدائی که بزحمت شنیده میشد افزود: — این میشاتکا نیست که بتو نم نگهش دار. موی سرش نیمه سفید شده و هنوز کارهای گذشته را فراموش نمی کنه ...

ایلی نیچنا قاشق هارا داشت و خشک کرد و فنجان را آب کشید و همه را در

خرچین گذاشت و سرانجام گفت:

— همه بدبختی هات همین بود؟

— چه میگید، مامان ... این بدبختی کافی است که آدم را از زندگی

پیران بگفت .

— و چه خیال داری بکنی ؟

— غیر از این چه میشه کرد ؟ بچه عام را بر میدارم و میرم پیش گس و کار خردم . دیگر با اش زندگی نمیکنم . بگذار بیاردش تو خانه ، با اش زندگی بکنه . هر چه عذاب کشیدم به .

ایلی نیچنا آهی کشید و گفت :

— در جوانیم ، من هم از این فکرها به سرم میزد . شوهر من هم از این بابت از هیچکس و انیمانده . چه مصیبت ها از دستش کشیدم ، که به گفتن نیباد . اما ترک کردن شوهر کار آسانی نیست ، فایده ای هم نداره . فکر بکن ، خودت خواهی دید . تازه ، چه طور میشه بچه هارا از پدرشان گرفت ؟ نه ، تو حرفهات سرو نه نداره . این فکر را از سرت بیرون کن ، بهات میگویم .

— نه ، ما مان ، دیگر با اش زندگی نمیکنم . حرفهاتان را به هدر نندید .

ایلی نیچنا بر آشفست :

— چه طور حرفهات را به هدر دادم ؟ چه ، مگر تو و من از یک خانواده نیستیم ؟ مگر من دلم به حال شما المتنی ها نمیسوزه ، آهسایانه ؟ و تو با من پیرزن ، این جور حرف میزنی ؟ بهات گفتم ، این فکر را از سرت بدر کن ، همین . چیز پیدا کرده : و از خانه بمرم ! ولی کجا میخواهی بری ؟ تو خانواده ات چه کسی به تو احتیاج داره ؟ پدرت مرده و خانه اتان سوخته ، مادرت خودش میباید به بیگانه ها پناه ببرد . تا محض رضای مسیح تو خانه شان جاش بدهند ، و تو می خواهی آنجا بری و نوه هام را دنیاالت بکشانی ؟ نه عزیزم ، این شدنی نیست . بگذار گریشک بیاید ، آنوقت می بینیم به کار باید کرد . ولی فعلا با من در این باره حرف نزن ، بهات قدغن میکنم و گوش هم نمیدم .

آنچه از روزگار دراز در قلب ناتالیا انباشته شده بود ، همه ناگهان با حق تشنج آمیز منفجر شد . ناله کنان چارقد از سر بر کشید و چهره اش را بر زمین خشک و نامهربان زد و سینه بر خاک فشرد و گریه ای بی اشک سرداد .

ایلی نیچنا ، — پیرزن دانا و پر دل ، — هیچ از جا تکان نخورد . کوزه را با آنچه از ماست در آن بود با دقت دراز خالتی خود پیچید و در جای خشک نهاد ، سپس آب در فنجان ریخت و آمد کنار ناتالیا نشست . میدانست که در چنین درد و اندوه از سخن کاری ساخته نیست ؛ همچنین میدانست که اشک از چشم های خشک و لب های بهم فشرده بهتر است . پس از آن که گذاشت ناتالیا بگرید ، دست خود

زاکه از کار فراوان زیر گشته بود بر سرش نهاد و موهای سیاه و براق عروس خود را نوازش داد :

- دیگر به ! همه ذخیره اشکت را که نمیتونی بریزی . چیزی هم برای دفعه دیگر بگذار . بگیر ، کمی آب بخور .

ناتالیا آرام گرفت . گاه گاه شانه هایش بالامی آمد و لرزش خفیفی بر پیکرش میگذشت . ناگهان بر پا جست و ایلی نیچنارا که فنجان آب پیشش نگه داشته بود کنار زد و روبه مشرق ایستاد ، و همچنانکه دستهای خیس از اشک خود را گوئی برای دعا بهم جفت کرده بود ، شتاب زده با صدائی بریده فریاد بر آورد :

- خدایا ! روح مرا یکسر پاره پاره کرد ! دیگر طاقت این زندگی را ندارم ! خدایا ، این ملعون را عذابش کن ! همین حالا مرگش بده ! که دیگر زنده نباشه و عذابم نده ... ؟

ابری سیاه و انبوه از جانب خاور میخیزد . رعد غرضی خفه داشت . برقی سفید و خیره کننده تارک گرد ابرها را سوراخ کرد و بایبج و خم در آسمان لغزید . باد گیاهان پرزمزمه را بجانب باختر خم میکرد ، گرد و خاکی تلخ از جاده با خود میآورد و سرهای سنگین از دانه های گل های آفتابگردان را تقریباً تازمین فرو میکشید .

باد موهای ناتالیا را بر آشفته میساخت . چهره اشک آلودش را خنک میکرد و دامن فراخ پاچین خاکستری رنگ روزهای هفته اش را گرد پاهای وی می پیچاند .

چند ثانیه ای ایلی نیچنارا با وحشتی خرافاتی عروس خود را نگریست . در متن ابرهای تیره طوفان زاکه نیمی از آسمان را فرا گرفته بود ، ناتالیا در نظرش بیگانه و هول انگیز مینمود .

باران شتابان سر میرسید . خاموشی پیش از طوفان کوتاه بود . یک قرقی که اریبوار روبه نشیب داشت فریاد اضطرابی سرداد ، یک موش صحرائی دم لانه خود برای آخرین بار سوت کشید ، بادی انبوه بر چهره ایلی نیچنارا خاک و شن پاشید و زوزه کشان در استپ به پرواز درآمد . پیرزن بزحمت بر پا خاست . چهره اش مانند مرده رنگ پریده بود . از میان غرش طوفان که پیش میآمد ، با صدائی خفه فریاد زد :

- سر عقل بیا ! خدا یاریت کنه ! برای که آرزوی مرگ میکنی ؟

ناتالیا ، چشمان دیوانه وار خود را به جایی که ابرهای برانگیخته از

طوفان باشکوه و حشیانه‌ای در آن انبوه میشدند و جهش‌های خیره‌کننده برق روشنش میداشت دوخته، فریاد میزد :

— خدا... حکمش را بکن !

غرش و عد با صدائی خشک بر فراز استپ در گرفت . ایلی نیچنا ترسید و خاج بر خود کشید و با قدم‌های نا استوار به ناتالیا نزدیک شد و شانه‌اش را گرفت .

— زانو بزن ! میشنوی، ناتاشکا ؟

ناتالیا مادرشوهر خود را با چشمانی مدهوش نگاه کرد و بی‌اراده خود را به زانو افکند . ایلی نیچنا آمرانه به‌وی دستور داد :

— استغفار کن ! از خدا بخواه که دعایت را برآورده نکند . تو برای که مرگه آرزو کردی ؟ برای پدر بچه‌های خودت ؟ اوخ ، چه گناه بزرگی !... خاج به خودت بکش . تازمین سجده کن . بگو : «خدا، گناهم را به من نفرین— شده ببخش.»

ناتالیا خاج بر خود کشید و بالبان سفید گشته‌اش چیزی زمزمه کرد ، و درحالی که دندان‌ها را به هم می‌فشرد ، با ناتوانی به پهلوی افتاد .



استپ که از رگبار شنه شده بود، سبزی و شادابی باشکوهی داشت . از آگیری دور دست تا بر فراز دون، رنگین‌کمانی بلند و رخشان کشیده شده بود. وعد در جانب باختر غرش خفای داشت. آب گل آلود کوهسار با فریاد های عقاب آسا شتابان در آب‌کند فرو میریخت. جویهای کف‌آلود از سرایشی جالیزهای خربزه شتابان بسوی دون‌روان بودند و بر گهائی را که باران کنده بود، ریشه‌های سست گشته علف‌ها و خوشه‌های دوتا گشته جورا با خود میبردند. پشته‌های بزرگ شن‌روی هم انباشته میشد و بته‌های هندوانه و خربزه را فرو میپوشاند؛ آب چرخ‌زنان در جاده‌ها روان بود و رد چرخ‌های ارا به‌ها را محو میکرد. یک‌خرمن یونجه که از ساعته آتش گرفته بود در پای تپه دور دستی میسوخت. ستون قفائی رنگ دود سخت بالا رفته بود و تقریباً سر به رنگین‌کمان میساخت .

ایلی نیچنا و ناتالیا بسوییده میرفتند، و در حالی که پاچین های خود را یکسر بالا کشیده بودند، پایهای برهنه خود را با احتیاط روی جاده لغزانی گل آلود می نهادند. ایلی نیچنا می گفت:

... به حق خدا! شما جوان ها خیلی کج خلق هستید. به کمترین چیز از کوره در می رید. اگر تو زندگی را بداندستی، چه می کردی؟ گریشکار گز دست پمروی تو دراز نکردی، و تو باز راضی نیستی؟ همه اش همین را توسته ای پیدا بکنی که بگذاریش ویری، بعدش هم بیهوش میشی و چه کارهای دیگر که نمیکنی، حتی خدا را هم تو کارهای کثیف تان دخالت میدهی... ها، بگو ببینم، بیچاره بیوا، این کارها خوبه؟ من، شوهر لنگم همیشه مرا زده، همه اش هم بیجا و جهت، هیچ تقصیری نداشتیم. خودش کثافتکاری میکرد و تلافیش را سر من در می آورد. گاه که بدم های من بر من میگفتند: من از کتک های تلخ می ربویم و سرزنش میکردم، و آنوقت او هم با مشت به جانی می افتاد... گاه يك ماه تمام بدنم مثل آهن کبود بود، ولی باز اتمام، زندگی کردم و بچه هام را پرورش دادم و هرگز حتی به پانیا با فکر نمی رسید که از خانه برم. من از گریشکار ترس نمی کتم، ولی با همجو مردی باز همیشه زندگی کرد. اگر این زندگانی بود، بهترین فزاق ده میشد. جادوش کرده، و گرنه ممکن نیست.

ناتالیا مدتی دراز می رفت و بخوابوشی در اندیشه بود. سپس گفت:

... ماما، دیگر نمی خوام در این باره حرف بزنم. وقتی که گریگوری آمد، خواهیم دید که با او برم... شاید خودم برم، شاید هم او مرا بیرون بکند، اما فعلا من از خانه تان تکان نمی خورم.

ایلی نیچنا با خشنودی گفت:

... خیلی پیشتر میبایست این دور حرف برفتی! اگر خدا بخواهد، همه چیز درست خواهد شد. او به هیچ قیمتی تو را بیرون نخواهد کرد. همچو فکری نکن! او که تو را و بچه ها را آنقدر دوست دارد، مگر ممکنه همچو فکری داشته باشه؟ نه، نه! تو را نمیده که آکسینیا را بگیره، همچو کاری را نمیتونه بکند! خوب، تو خانواده ما مگر کم از این چیزها پیش میآد؟ همین قدر زنده برگرده...

... من مرگش را نمی خوام... این هم که گفتم از غیظم بود... شما سرزنش نکنید... من نمیتونم محبتش را از قلم بیرون بکشم، ولی این شور زندگی کردن هم آخر سخته...

— دخترک عزیزم ، جانم ! مگر من خودم نمیدانم؟ ولی نباید تو کار عصبه کرد . راستش میخواهم ، دیگر در این باره حرف نزیم؛ و محض رشای مسیح ، قفلا به پیرمرد چیزی نگو . این کار او نیست .

— میخواستم يك چیز را به شما بگویم... من نمیدانم که با گریگوری میمان یا نه ، ولی دیگر نمیخواهم از شما بپرسم . حتی نمیدانم با همین بچه‌ها چه کار بکنم... و من ، حامان . آهستم ...
— خیلی وقت میشه ؟

— ماه سومه .

— چه میشه کرد ؟ بخواهی ، نخواهی ، باید بزائی .

ناتالیا با عزم راسخ گفت :

— همین امروز میرم پیش ننه کاپیتونوونا . Kapitonovna او شرش را از سرم و امیکنه... برای خیلی زن‌های دیگر کرده...
— یعنی که بچه‌ها را بیندازد؟ و تو زبانت به همچو حرفی میگرد ،

... داشت

این را به شما میگویم در مورد استاد و دست‌ها را به هم جفت کرد .
باز میخواستم بگویم ، ولی ازینت سرغوغ چرخهای ادا به و شلیشلیپ سم‌های اسبی را میان گل‌ولای با صدای کسی که بر اسب می‌کرد شنید . ایلی نیچنا و ناتالیا ، در حالی که دامن بالا کشیده پاچین‌های خود را پائین می‌آوردند از سرداه کنار رفتند . این فیلیپ آگه بویچ بسخلینوف — Ph. Aguelévitch Beskhlebnov پسر بزرگ که از صحرای باغیگشت . وقتی که نزدیک آنها رسید ، مادیان سرکش خود را نگهداشت .

— زنها ، بیائید سوار شوید ، شما را برسانم؛ چه لازم که گل‌وشل را خمیر بگیرد ؟

ایلی نیچنا با خوشحالی جواب داد :

— ممنونم ، آگه بویچ . بس که لیز خوردیم ، دیگر مانده شدیم .

و خود نخست سوار ادا به جادار شد .



پس از ناها ، ایلی نیچنا میخواست با ناتالیا گفتگو کند و برایش مدلل دارد

که لازم نیست بچه بیندازد. همچنانکه ظرف می‌شست، دلایلی را که بیش از همه به نظرش قانع کننده می‌آمد در مغز خود می‌جست؛ حتی به فکرش رسید که مطلب را با پیرمرد در میان بگذارد تا با کمک او عروس خود را که از درد و اندوه دیوانه گشته بود از آن کار ناشایست بازدارد. اما، در اثنا می‌گفت که او به کارها میرسد، ناتالیا بی‌سروصدا آماده شده رفته بود.

ایلی نیچنا از دونیاشکا پرسید:

— ناتالیا کجاست؟

— يك بقیه كوچك با خودش برداشت و رفت.

— کجا؟ چه گفت؟ کدام بقیه؟

— من چه میدانم، ماما. يك پاجین تمیز را با چند تکه رخت دیگر تو چارقد پیچید و رفت، چیزی هم نگفت.

— بدبخت بینوا!

دونیاشکا با تعجب دید که ایلی نیچنا گریه عازانه‌ای سرداد و خود را روی نیمکت انداخت.

— چه تانه، ماما؟ خدا یارتان باشد، برای چه گریه می‌کنید؟

— راحت‌بگذار، بی‌حیا! به تو مربوط نیست. ناتالیا چه گفت؟ وقتی که داشت بقیه را می‌بست، برای چه خبرم نکردی؟

دونیاشکا برآشفته جواب داد:

— راستی، چه بدبختیه! من از کجا میتوانم بدانم که باید خبرتان بکنم؟ او که برای همیشه نرفته، لابد رفته بدیدن مادرش. این دیگه گریه نداره. هیچ نمی‌فهمم.

ایلی نیچنا با نگرانی بسیار به انتظار بازگشت ناتالیا بود. تصمیم گرفت چیزی به پیرمرد نگوید: از سرزنش و پرخاش اومیرسید.

هنگام غروب گله اسبان از استی بازگشت. شفق کوتاه تابستانی بر جهان فرود آمد. جابجا در ده چراغ‌ها روشن شد، ولی هنوز ناتالیا نیامده بود. برای شام کنار میز نشستند. ایلی نیچنا که رنگش از هیجان پریده بود، ماکارونی با پیاز داغ سر میز آورد. پیرمرد قاشق برداشت و خرده نان بیاتی را که بر آن بود گرفت و در دهان خود که ریش در میانش گرفته بود انداخت و، پس از نگاهی سرسری به کسانی که دور میز نشسته بودند، پرسید:

— ناتالیا کجاست؟ برای چه صدایش نمی‌زنید که بیاد؟

ایلی نیچنا آهسته گفت :

- ناتالیا نیست .

- پس کجاست ؟

- لابد رفته پیش مادرش ، مهمانی .

پانتلی پروکوفیویچ با نارضائی غرزد :

- زیاد آنجا مانده . حالا دیگر باید رسم کار را دانسته باشه .

مانند همیشه با جدیت و شور و شوق غذا میخورد ؛ گاه گاه قاشق خود را روی میز میگذاشت و از گوشه چشم نگاهی تحسین آمیز به میزبانان که کنارش نشسته بود می افکند و با صدائی خشن میگفت :

- بچه جان ، این ور برگرد ، دهانت را پاک بکنم . مادر تان بیرون ول میخوره و کسی نیست که مراقب تان باشه ...

و بادست گنده پینه بسته و سیاه خود لبهای نازک و گلرنگ نواهش را پاک میکرد .

شام در خاموشی به پایان رسید . از کنار میز برخاستند . پانتلی پروکوفیویچ دستور داد :

- چراغ را خاموش بکنید . نفت کمه ، نباید اسراف کرد .

ایلی نیچنا پرسید :

- در را باید چفت کرد ؟

- بله .

- آخر ، ناتالیا ... ؟

- میآد ، در میزنه . شاید تا صبح بیرون بمانه . این دیگر رسم تازه است . تو پیر جادو هم که چیزی به اش نمیگی ؛ چه به سرش زد که شب به مهمانی بره ؟ فردا صبح به اش نشان میدم . از دار یا سرمشق گرفته ...

ایلی نیچنا ، بی آن که رخت از تن برگیرد ، دراز کشید . نیم ساعتی بخاموشی از این پهلوی به آن پهلوی غلطید و آه کشید ؛ دیگر میخواست برخیزد و نزد کاپیتونو و ناسرود که صدای قدمهای نااستواری که روی زمین کشیده میشد از زیر پنجره به گوشش رسید . با چابکی که تناسبی با سن و سالش نداشت از روی تخت بزرگست و با شتاب به سرسرا رفت و در را باز کرد .

ناتالیا ، با رنگی مثل مرده ها ، به نرده چنگ انداخته از پلکان بالا میآمد . ماه بر چهره لاغر گشته اش ، بر چشمان فرو رفته و ابروهای از درد کمائی

شده اش ، نورتندی میپاشید . مانند شکاری که زخمی سخت بدو رسیده باشد ،
تلولو میخورد و هر جا که پامبگداشت لکه خون سیاهی بر جای میماند .

ایلی نیچنا ، بی آن که چیزی بگوید ، او را میان بازوان خود گرفت و
به سر سر برد . ناتالیا پشت به در داده با صدائی گرفته زمزمه کرد :

— همه خوابیده اند ؟ ماما ، خون را که پشت سرمه بشوئیدی ... می بینید ،
جای پام همه اش خونی ...

ایلی نیچنا ، با گلولئی فشرده از بغض ، آهسته گفت :

— چه بود با خودت کردی ؟!

ناتالیا خواست لبخند بزند ، ولی بجای آن شكك ترحم انگیزی
چهره اش را بهم پیچاند .

— ماما ، سرو صدا نکنید ... این جورى همه را بیدار می کنید ... دیگر
شرش را ازم سرم نکندم . حالا خیالم آسوده است ... ولی خون زیادی ازم میره .
طوری میریزه که انگار ذبحم کرده اند ... دستتان را به من بدهید ، ماما ...
سرم گیج میره .

ایلی نیچنا در راست ، اما مدتی دراز در تاریکی با دست لرزان در جستجوی
چفت در بود ، انگار که خانه برایش ناشناس بود . ناتالیا را روی نوک پا به اطاق
بزرگ برد و دویاشکا را بیدار کرد و دستور داد که از آنجا برود ، داریا را
هم صدازد و چراغی روشن کرد .

در مطبخ باز بود و صدای خرخر منظم و نیرومند پانتلئی پروکوفویچ
به گوش میرسید . پولوشکا در خواب لبها را برمی میچنباند و چیزی زمزمه
میکرد . آری ، خواب بچه ها که هیچ چیز آشفته اش نمیدارد سنگین است !

در اثنائی که ایلی نیچنا پشتی را مشت میزد و تخت را آماده میکرد ، ناتالیا
روی نیمکت نشست و از بی طاقتی سرش را روی لبه میز نهاد . دویاشکا میخواست
به اطاق بیاید ، ولی ایلی نیچنا با خشونت به او گفت :

— برو بیرون ، بیحیا ، دیگر این جا نیست ! توهیج کاری این جاننداری .
داریا با چهره عبوس لثه خیس برداشت و به سر سر رفت . ناتالیا
با تلاش بسیار سربلند کرد و گفت :

— ملافه های پاکیزه تخت را بردارید ... يك تکه متقال بگذارید ...
بهر صورت لك میشه .

ایلی نیچنا دستور داد :

— حرف زن! ... لباس را در بیاور، دراز بکش، حالت خوب نیست؟
آب میخواهی، نه؟

— یکسر ضعیف شده‌ام... یک پیراهن تمیز برام بیاورید، با آب.
ناتالیا بزحمت از جا برخاست و با قدم‌های نا استوار بسوی تخت خواب
رفت. تنها آن وقت ایلی نیچنا متوجه شد که پاچین ناتالیا به خون آغشته است
و بسنگینی آویخته به ساق‌هایش می‌چسبد. و او وحشت زده دید که ناتالیا، چنان
که گویی زیر باران بوده است، برای آن که رخت از تن برگردد، خم شده
دامن پاچین خود را می‌چلاند. ایلی نیچنا گریه‌کنان فریاد زد:
— تو که همه خونت رفت!

ناتالیا، چشم‌ها بسته و نفس تند و بریده، رخت از تن درآورد. ایلی نیچنا
نگاهش کرد و با عزم راسخ به مطبخ رفت، بزحمت بسیار پانتلی پروکوفیویچ
را بیدار کرد و گفت:

— ناتالیا، ناخوشه... حالش خیلی بد، می‌ترسم بمیره... فوراً اسب
را به ارا به بپند و به استانی‌تزا برو، دنبال پزشک بیاور.
— چه حرف‌ها از خودت در می‌آوری! مگر چه اتفاقی برایش افتاده؟ ناخوشه؟
می‌خواست شب کمتر بیرون بماند...

پیرزن مطلب را به اختصار برایش گفت. پانتلی پروکوفیویچ خشمگین
از جا جست و، همچنان که دکمه‌های شلوارش را می‌بست، به اطاق رفت.
— آخ، هرزه مادر سگ! چیز از خودش درآورده، ها؟ بچه انداخته؟
حالا به‌اش نشان میدم...

— دیوانه شده‌ای، لعنتی! کجا میری؟ آنجا نرو، کارش پاتو نیست!
حالا بچه‌ها را بیدار میکنی! برو، زود اسب را ببند به ارا به...
ایلی نیچنا می‌خواست پیرمرد را نگه‌دارد، ولی او، بی آن که گوش بدهی
داشته باشد، خود را به در اطاق رساند و با یک لگد باز کرد. از آستانه در
فریاد زد:

— کارها کردی برام، تخم ابلیس!
ناتالیا پیراهنی را که تازه درآورد بود بر سینه خود فشرد و با صدائی
گوشخراش فریاد زد:

— نیائید! نیائید تو، پدر! برای خاطر مسیح، نیائید!
پانتلی پروکوفیویچ، ناسزا گویان، به جستجوی پالتو و کلاه وزین—

برگه اسب پرداخت. چندان فس فس میکرد که دنیاشکا دیگر تاب نیاورد و خود را به مطبخ انداخت و اشک عزیزان به پدر خود گفت:

— ده، زود باش! چرا مثل سوسک توپهن می‌کنند و گاو می‌کنی؟ ناتاشکا داره میمیره و او یک ساعته که داره خودش را آماده می‌کنه! این را هم می‌کنند پدر! اگر نمیخواهی بری، بگو! خودم اسب را می‌بندم و میرم!

پاتلثی پروکوفیویچ با پالتوی خود او را تهدید کرد و زیر لب نفرین—
کنان به حیاط رفت.

پس از عزیمت او همه خود را آسوده‌تر یافتند. داربا کف اطاق را می‌شست و با حرکات تند و خشن می‌زد و نیمکت را جابجا میکرد؛ دنیاشکا که اینک مادرش به وی اجازه داده بود به اطاق بیاید، پشتری را درست میکرد و آب می‌آورد؛ گاه گاه ایلی نیچنا میرفت سری به بچه‌ها که در اطاق مجاور خوابیده بودند بزند، و پس از آن که بر میگشت مدتی دراز به ناتالیا چشم میدوخت و سر خود را که به کف دست تکیه داده بود از غصه تکان میداد.

ناتالیا خاموش دراز کشیده بود و سر خود را با موهای آشفته و خیس از عرق روی پشتری می‌غلطاند. خون از او میرفت. هر نیم ساعت ایلی نیچنا با احتیاط او را بلند میکرد و ملاقه آشفته به خون را بر میداشت و دیگری بجای آن می‌گذاشت.

ساعت به ساعت، ناتالیا ناتوان‌تر میشد. اندکی پس از نیمه شب چشم باز کرد و پرسید:

— دیگر روز نزدیکه؟

پیرزن، برای آن که آسوده‌اش دارد، گفت:

— پر باقی نیست... و با خود اندیشید: «این میرسانه که چیزی به مرگش نمانده! میترسه از هوش بره و دیگر بچه‌های خودش را نبینه...»

ناتالیا، چنانکه گوئی می‌خواهد حدس او را تأیید کند، بنرمی خواهش کرد:

— ماما، می‌شانتکا و پولوشکا را بیدار کنید...

— چه میگی، جانم! برای چه وسط شب بیدارشان کنم؟ تو را می‌بینند،

می‌ترسند، گریه سر میدهند... برای چه بیدارشان کنم؟

— می‌خوام ببینمشان... حالم بده.

— خدا یارت باشه، این چه حرفیه می‌زنی؟ بابا همین حالا پزشکیار را

با خودش می‌آرد، ممالجعات خواهد کرد. بهتره بخوابی. ها، حانم ؟
 ناتالیا، با صدائی که اندکی بر آشفته بود، جواب داد :

— مگر میتونم بخوابم ؟

و پس از آن مدتی خاموش بود و نفس مرتب‌تر شد.

ایلی نیچنا آهسته به پا گرد پلکان رفت و چندانکه میخواست اشک ریخت.
 هنگامی که تازه سیده میزد، با چهره‌ای سرخ گشته و باد کرده به اطاق بازگشت.
 به شنیدن صدای در، ناتالیا چشم باز کرد و یک بار دیگر پرسید :

— دیگر هوا داره روشن میشه ؟

— داره سفیدی میزنه .

۶ — رو پاهام یک پوستین بگذارید ...

دو نیشاک پوستین روی پاهایش انداخت و کناره‌های آن را با ملافه گرم
 زیر تشک برد. ناتالیا با نگاه از او تشکر کرد و سپس ایلی نیچنارا صدا زد :

— مامان، یائید کنار من بنشینید، و تو دونیاشکا، و توهم داریا، یک
 دقیقه بیرون برید، میخوام با مامان حرف بزنم ... — و بی آن که چشم‌ها را
 باز کند پرسید: — بیرون رفتند ؟

— بله .

— بابا هنوز برنگشته ؟

— بزودی می‌آد . مگر حالت بدتر شده ، ها ؟

— نه، همان‌طوره ... میخوام به اتان بگم ... مامان، من دیگر میمیرم.

دل‌گواهی میده . نمیدانید چه قدر خون از من رفت ... وحشتناکه ! به داریا
 بگوید وقتی که خواست آتش روشن کنه ، آب زیادتر بگذاره گرم بشه ... شما
 خودتان مرا بشوئید ، نمیخوام که دیگران ...

— ناتالیا ! عزیزم ! برای چه حرف مرگ را می‌زنی ؟ خدا رحیمه ،
 خوب خواهی شد .

ناتالیا ، با حرکت ناتوان دست ، مادر شوهر خود را خاموش کرد و
 گفت :

— وسط حرفم نیفتید ... همین‌طوری حرف زدن برام سخت‌هست، و من میخوام
 به اتان بگم که ... باز هم سرم گیج میره ... راجع به آب به اتان گفتم ؟ اما من
 هم پنیام باید قوی باشه ... کاپیتونو نا خیلی وقت میشه که کارش را کرد ، بعد از
 ناهار، همین که از راه رسیدم ... آن بیچاره ، خودش هم ترسید ... وای، چه

خونی ازم رفت ... خدا کنه که تاصبح زنده باشم ... آب خیلی بگذارید گرم بشه ... میخوام وقتی که مردم پاك باشم ... مامان ، آن پاچین سبز را بهام ببوشانید ، آن که حاشیه اش گلدوزیه ... گریشکا دوست مرا با آن ببینه . و آن ارخالق پوپلین را ... تو صندوقه ، بالا ، طرف راست ، زیر شال ... وقتی که تمام کردم ، بگذارید بچه ها را پیش مادرم ببرند ... بهتره بفرستید عقب مادرم که زودتر بیاد ... دیگر باید وداع بکنم ... این چیزهای زیرم را بردارید . یکسر خیسه ...

ایلی نیچنا زیر پشت ناتالیا را نگه داشت و ملافه را کشید و هر جور که بود ملافه دیگری بجای آن گذاشت . ناتالیا باز فرصت آن یافت که بگوید :

- به پهلو ... مرا به پهلو بگردانید !
و همان دم از هوش رفت .

سپیده آبی رنگ در پنجره ها نمایان شد . دویاشکا سطل را آب کشید و رفت تا گاورا بدو شد . ایلی نیچنا پنجره را تمام باز کرد و خنکی تازه و نیز و بخش و زمخت صبح تابستان بیکباره به اطاق که انباشته از بوی سنگین خون تازه و نفت سوخته بود هجوم آورد . باد قطرات شبنم را از برگ های درخت آلبالو بر آستانه پنجره ریخت . آواز بامدادی پرندگان و نمره گاوها و فشفش انبوه و بریده شلاق چوپان به گوش رسید .

ناتالیا به هوش آمد ، چشم باز کرد ، نوک زبان خود را روی لبان زرد و خشک و بیخون خود کشید و آب خواست . دیگر از بچه ها و از مادر خود جویا نمیشد . همه چیز ترکش میکرد ، و پیدا بود که برای همیشه ...

ایلی نیچنا پنجره را بست و به تخت نزدیک شد . و حشمتاك بود که در يك شب ناتالیا چه عوض شده بود ! يك روز پیش تر از آن کوئی درخت سیبی جوان و پر شکوفه بود ، زیبا ، تندرتس ، نیرومند ؛ و اینك گونه های سفید تر از گچ صخره های ساحل دون بود ، بینی اش تیر کشیده و لب اش شفاف و شادابی اندکی پیش خود را از دست داده باریکتر شده بود و کوئی بزحمت میتواندست دوردیف از هم جدا مانده دندانهایش را ببوشاند . تنها چشمان ناتالیا فروغ خود را حفظ کرده بود ، ولی آن هم اکنون حالتی دگرگون داشت . گاه گاه که ، بر اثر نیازی نامعلوم ، پلك های کبود خود را بالا میزد و نگاهش در اطاق میگردید و يك دم روی ایلی نیچنا متوقف میشد ، چیزی تازه و ناشناخته و هول انگیز در نگاه او پدیدار میشد .

در بر آمدن آفتاب، پانتلی پروکوفیویچ از راه رسید. پزشک یار بهداری، خواب آلود و خسته از بیدار خوابی‌ها و پرستاری مداوم بیماران تیفوس و زخمیان جنگ، خمبازه کفشان از گاری پیاده شد، کیفی را از زیر نشیمن برداشت و به خانه درآمد. روی پلکان، بارانی کرباس خود را در آورد، و در حالی که روی نرده خم شده بود، دست‌های شمالی خود را مدتی شست و از زیر چشم دونیاشکارا که به دستش آب میریخت نگاه کرد و حتی یک دو بار به او چشمک زد. سپس وارد اتاق شد، و پس از آن که همرا بیرون کرد، ده دقیقه‌ای کنار ناتالیا ماند.

پانتلی پروکوفیویچ و ایلی نیچنا در مطبخ نشسته بودند. همین که از اتاق بیرون آمده بودند، پیرمرد آهسته پرسیده بود:

— خوب؟

— حالش بد...

— سر خود این کار را کرد؟

ایلی نیچنا از دادن جواب مستقیم طفره رفت:

— خودش به این فکر افتاد...

پزشکیار سرزولیده خود را از لای در در آورد و دستور داد:

— آب گرم، زود!

و تا آب به جوش آید، به مطبخ رفت. در جواب پرشی ناگفته پیرمرد،

دست‌ها را بنومیدی تکان داد.

— پیش از ظهر رفتی. عجیب خون ازش رفته. کاری نمیشه کرد. شما

گریگوری پانتلیویچ را خبر نکرده‌اید؟

پانتلی پروکوفیویچ، بی آن که جواب دهد، با شتاب در سرسرا ناپدید

شد و دارپا دیدش که از زیر دامنۀ انبار پشت ماشین درو رفته سرش را روی

توده تپاله‌های سال گذشته خم کرده‌های می‌گیرد...

پزشکیار باز نیم ساعتی بود. زیر اشعه خورشید تازه برآمده، روی پاگرد

پلکان نشسته چرت زد و سپس، هنگامی که آب‌مماور به جوش آمد، باز به اتاق

رفت و یک آمبول کامفر به ناتالیا تزریق کرد. آنکاه بیرون آمد و شیر خواست،

و در حالی که خمبازه‌اش را بزحمت واپس میزد، دو فوجان چای نوشید و

گفت:

— همین حالا مرا به استانی‌ترا برسانید. بیمارها و زخمی‌ها منتظرم.

هستند. بودن من هم در این جا به هیچ درد نمی خوره. هر کاری بیفایده است. من از ته دل مایل بودم خدمتی به گریگوری یا تلیویچ بکنم، ولی رگ و راست میگویم: کاری از من ساخته نیست. ما کار کمی از دستان برمیآید: همین قدر بیمارها را معالجه می کنیم، اما زنده کردن مرده ها را هنوز نمیدانیم. و این زن جوان شما، چنان به حسابش رسیده اند که دیگر آنچه برای زندگی لازم هست نداره... زهدانش یکسر پاره شده، یک جای سالم بگی هست نیست. گمانم پیرزن بایک جنگک آهنی باش ور رفته باشه. چهل مامردم را ببین، کاری هم باش نمیشه کرد.

پانتلی پروکوفیویچ مقداری یونجه در گاری گذاشت و بعد اریا گفت:
- تو میرسانیش. فراموش نکن، به رودخانه که رسیدی، به مادیان آب بده.

خواست به پزشک یار پول بدهد، ولی او بر سر سختی امتناع ورزید و وی را سرزنش کرد:

- پانتلی پروکوفیویچ، خجالت نمی کشی همچو حرفی میزنی؟ تو عالم دوستی، اسم پولدار به میان می آری؟ نه، نه، و با آن پولت جلوتیا! چه جوری از من تشکر بکنی؟ اصلاح رفتن را هم ترن! بازارگر من عروستان را خوبش میکردم، حرف دیگری بود.

در حدود ساعت شش صبح، ناتالیا خود را خیلی بهتریافت. خواست که سورت بشوید. موهای خود را در برابر آینه ای که دنیاشکا برایش نگهداشت شانه کرد و کسان خود را با چشمانی که گویی با فروغی تازه می درخشیدند نگرست و بدشواری لبخند زد:

- ها، دیگر حالم داره جامیآد! مرا ببین که ترس برم داسنه بود... خیال میکردم کارم تمامه... اما بچه ها انگار خیلی زیاد خوابیده اند؛ دنیاشکا، برو ببین بیدار نشده اند؟

لوکی نیچنا و گریپاشکا آمدند. پیرزن، وقتی که دختر خود را دید، به گریه افتاد، ولی ناتالیا با هیجان و خیلی تند گفت:

- برای چه، مامان، گریه می کنید؟ آنقدرها هم حالم بد نیست...

آخر، نیامده اید که دفن بکنید! ها، راستی، برای چه گریه می کنید؟ گریپاشکا پنهانی به پهلوی مادر زد و اوفهمید و آهسته چشمان خود را پاک کرد و بالحنی مطمئن کننده گفت:

— چه میگی، دختر کم، از حماقت يك دوتا اشك ریختم. وقتی که چشم به تو افتاد، دلم يك جورى شد... آخر خیلی عوض شده‌ای...

به شنیدن صدای میثاکا و خنده پولیوشکا، سرخی سبکی بر گونه‌های ناتالیا دويد. خواهش کرد :

— صدایشان کنید، بیاند اینجا، زود صدایشان کنید... لباس‌شان را بعد می‌پوشند !...

نخست پولیوشکا آمد، و در حالی که بامشت کوچکش چشمان خواب‌آلود خود را میمالید. در آستانه در ایستاد. ناتالیا بالبخند گفت :

— مامانت ناخوشه... بیایشم، خوشگلم !

پولیوشکا بزرگترها را که «وقرانه روی نیمکت نشسته بودند با تعجب نگریست. همچنانکه نزدیک می‌آمد، با صدائی گله‌آمیز گفت :

— برای چه بیدارم نکردی؟ جراحمه‌شان اینجا هستند ؟

— آمده‌اند به احوال‌پرسی من... ولی برای چه میخواستی من بیدارت کنم ؟

— برات آب می‌آوردم. کنارت می‌نشینم...

— خوب، دیگر برو، دست و روت را بشور، سرت را شانه کن، دعایت را

بخوان. بعدش می‌آئی این‌جا، پهلوی من می‌نشینی...

— برای صبحانه پامیشی ؟

— نمیدانم. گمانم نه.

— خوب، پس من همین‌جا برات می‌آرم، خوب، مامان کوچکم ؟

ناتالیا لبخندی ناتوان زد، و در حالی که سر را به عقب خم میکرد و ملافه را از سرما روی پاهاى خود می‌کشید، گفت :

— عین پدر خودش، ولی دلش مثل اونست، مهربان‌تره...

پس از ساعتى حالتى بدتر شد. با انگشت به بچه‌های خود اشاره کرد که نزدیک شوند. آنها را بوسید و دعای خیر گفت و از مادر خود خواست که آنها را با خودش ببرد. لوکی نیچنا به گریپاشکا دستور داد که بچه‌ها را ببرد و خود بر بالین دخترش ماند.

ناتالیا چشم‌ها را بست و گوئی در میان خواب گفت :

— که من دیگر نمی‌بینمش...

سپس، چنانکه گوئی چیری به خاطرش رسیده است، یکباره روی تخت بلند شد:

— میشاتکا را بیارید!

گریاشکا باچشمان پر اشک بچهره به اطاق هلداد و خود در مطبخ ماند و باصدائی که تقریباً شنیده نمیشد به زاری و زبان گرفتن پرداخت.

میشاتکا باچهره اندکی عبوس و نگاه سرکش خاص خانواده ملخوف، شرمناک به تخت خواب نزدیک شد. دگر گوئی ناگهانی که در چهره مادرش پدید آمده بود او را تقریباً ناشناس و بیگانه مینمود. ناتالیا پسرش را بسوی خود کشید و حس کرد که قلب کوچکش مانند قلب گنجشک گرفتار چه تندمیزند. گفت:

— پسر جان، سرت را خم کن. نزدیکتر!

و چیزه در گوش میشاتکا گفت و سپس او را از خود دور کرد و بانگاهی کاونده در چشمانش نگر بست، لبهای لرزان خود را بهم فشرد و با لبخندی ترحم انگیز و زورکی پرسید:

— فراموش نمیکنی؟ میگی، ها؟

— فراموش نمیکنم.

میشاتکا انگشت سبابه مادرش را گرفت و درمشت کوچک و سوزان خود فشرد و یک دقیقه نگهداشت و سپس رها کرد. آنگاه با بازوان از هم گشاده مانند بندبازان روی نوک پا از تخت دور شد.

ناتالیا تادر بانگاه دنیالش کرد و خاموش روبه دیوار برگشت.

هنگام ظهر در گذشت.

XVII

گریگوری در دوروزی که سفرش از جبهه به ده طول کشید، با اندیشه‌ها و خاطرات بسیار دست به گریبان بود... برای آن که در استپ با ندوه خود و اندیشه‌هایی که پیوسته او را بسوی ناتالیا بازمیگرداند تنها نباشد، پروخور — زیگف را با خود برداشته بود. همین که اردوگاه اسواران را ترک گفتند، گریگوری رشته سخن را به جنگ کشاند و زمانی را که در جبهه اتریش در هنگ

۱۲ بود و اینکه چه گونه به رومانی رفتند و چگونه با آلمانی ها چکیدند همه را به یاد آورد . پیوسته حرف میزد و ده گزنه داستان های خنده آور را که در هنگ روی داده بود حکایت میکرد و میخندید ...

پروخور، که از سادگی خود از این پر حرفی نامعناد به تعجب افتاده بود، ابتدا از زیر چشم نگاه های حیرت زده ای به گریگوری افکند ، ولی سرانجام دریافت که او بایاد آوری گذشته میخواهد اندیشه های ناگوار را از خود دور کند؛ ازینرو او نیز به گفت و شنود درآمد و حتی در این زمینه بیش از اندازه علاقه نشان داد . و هنگامی که با ذکر جزایران تفصیل داستان بسطی شدن خود را در بیمارستان چرنیکوف Tchernigov حکایت میکرد ، نگاهی به گریگوری افکند و دید که از گونه های تیره اش اشک بر اوانی فرو میریزد ... پروخور ، با خویشتن شناسی ، نیماعنی گذاشت که گریگوری ارواحی بپند ، سپس خود را به او رساند و کوشید تا از چیز های بی تفاوت و پوچ حرف بزند ، ولی گریگوری رشته گفتگو را اول کرد . بدین سان ناظر ، بی آن که سخنی بر لب آرند ، رکاب به رکاب کنار یکدیگر رفتند .

گریگوری دیوانه وار عجله نمینمود . با وجود گرما ، اسب خود را گاه به برتمه بلند و گاه به تاخت راه میبرد و بندرت هیچ گذاشت که با قدم معمولی برود . با این همه ، هنگام ظهیر که پرتو عمودی خورشید بصورتی تحمل ناپذیر میثافت ، گریگوری در آبکندی متوقف شد و زمین از پشت اسب بر گرفت و گذاشت بچرد و خود در سایه رفت و برود را ز کشید و تا زمانی که هوا گرم بود آنجا ماند . آنها یک بار به اسب های خود خود دادند ، ولی گریگوری فاصله های معین علم را رعایت نمی کرد و اسب ها - با آن که به راه پیمائی های طولانی عادت داشتند - در پایان نخستین روز سخت لاغر شده بودند و دیگر با آن نیروی خستگی ناپذیر پیش راه نمی رفتند . پروخور خشمگین با خود میگفت : « این جویری خیلی آسار میشه اسب ها را از پانداخت . این چه طرز سواریه ؟ ناکس ، خیالش راحت . همین که اسبش سقط شد ، هر وقت که خواست یکو دیگر برای خودش زمین میکنه . ولی من از کجا گیر بیارم ؟ تخم ابلیس ، چنان متنازه که آخرش باید تا خود تاتار سکی پیاده یا تو ای راهی سفر کنیم ! »

صبح روز دیگر ، در نزدیکی دهی از توابع استانیتزای فدوسه یفسکا Fédossélevskaia ، پروخور دیگر تاب نیاورد و روبه گریگوری نمود و گفت :

- انگار که تو هرگز ملکدار نبوده‌ای ... آخر که این جور روز و شب ،
 بی آن که نفس تازه کنه ، اسب میتازه؟ خودت نگاه کن ، اسب ها چه جور لاغر
 شده‌اند . بگذار دست کم امشب درست علیق بخورند .
 گریگوری ، بی آن که اعتنا کند ، جواب داد :
 - راه بیا ، عقب نمان .
 - من نمیتونم خودم راهات برسانم ، اسبم دیگر ناندازه . چه طوره ،
 استراحتی میکنیم ؟
 گریگوری پاسخ نداد . نیم ساعتی ، بی آن که کلمه‌ای بر زبان آرند ،
 همچنان پرتعرق رفتند . سرانجام پروخور بپندی گفت :
 - آخر ، بگذار نفسی تازه بکنند . من این جور دیگه جلوتر نمی‌رم !
 میشنوی ؟

- راه بیا ، راه بیا !
 - تا کی راه بیا ؟ تا وقتی که اسب زهوارش در بره ؟
 - جرو بحث نکن !
 - گریگوری پانتلیویچ ، رحم کن ، آخر ! من نمی‌خوام اسبم را از پا
 بیندازم ، ولی همچو بوش می‌آد ...
 - خوب ، مرده شورت بیره ، توقف کن ، یک جای خوش آب و علف بچو .



تلگرام که به جستجوی گریگوری در استانیزاهای بخش خوپرس گردان
 شده بود دیر بدست آوریده بود .
 گریگوری سه روز پس از مراسم بخاک سپردن ناتالیا به خانه رسید . دم
 دروازه از اسب پیاده شد ، دنیا شکارا که بیرون دویده بود وهای های میگریست
 ضمن راه رفتن در آغوش گرفت و با سر و روی عبوس به او گفت :
 - اسب را خوب گردش بده ... دیگر هم زاری نکن .
 و بسوی پروخور رو بر گرداند :
 - برو به خانه خودت . هر وقت که لازم داشتم خبرت میکنم .
 ابلی نیچنادست میشاتکا و پولیوشکارا بدست گرفته به پیشواز پسر خود تا

سرپله ها آمده بود .

گریگوری کودکان خود را از کمر گرفته با خود برد و با صدائی لرزان گفت :

— همین قدر جیغ نکشید ! اشک نریزید ! بچه های عزیزم ! پس شما بنیم شده اید ؟ خوب ، خوب ... ماما تان ما را این جا کاشت ...
درحالی که بزحمت بسیار از اشک ریختن خودداری میکرد ، وارد خانه شد و به پدرش سلام کرد . پاتلئی پروکوفیویچ گفت :
— حفظش نکردیم ...

و پیدرتنگه درس سرا ناپدید شد .

ایلی نیچنا گریگوری را به اطاق برد و آنچه را که گذشته بود به تفصیل برایش حکایت کرد . پیرزن نمی خواست همه را بگوید . ولی گریگوری پرسید :
— برای چه به سرش زد که این بچه راستط کنه ؟ میدانی ؟
— میدانم .

— خوب ؟

— پیش از این کار رفته بود و این ... آکسینیای تورادیده بود ، و آکسینیا چیزی را ازش پنهان نکرده بود ...
— آها ... که این طور ؟

گریگوری یکسر سرخ شد و نگاهش را به پائین دوخت .

پیرگشته ورننگه پریده از اطاق بیرون آمد . درحالی که لب های کبود و لرزان خود را بی صدا می جنباند ، کنار میز نشست و تا چندی کسودکان خود را که روی زانو نهانده بود نوازش کرد . سپس از خرچین خود تکه قندی که از گرد و غبار خاکمتری رنگه شده بود درآورد و آن را روی کف دست خود با چاقو دو نیم کرد و با لبخندی شرمنده گفت :

— سوغاتی تان همه اش همینه ... ببینید ، چه پدری دارید ... خوب ، بهو برید توحیاط با بابا بزرگه را صداش کنید .

ایلی نیچنا پرسید :

— میری سرخاکش ؟

— باشه بعد ... مردمه ا دلنگه نمیشند ... میشاتکا ، پولیوشکا ، چه طوری هستند ؟ باکشان نیست ؟

— روزاول خیلی گریه کردند ، بخصوص پولیوشکا ... حالا ، انگار با خودشان قرار گذاشته اند ، پیش ما از حرف نمی زنند . ولی دیشب به گوشم آمد که میثاتکا آهسته گریه میکنه ... سرش را زیرپشتی گذاشته بود که کسی نشنوه ... رفتم ، ازش پرسیدم ، « چته ، جان دلم ؟ میخوای بیایی پیش من بخوابی ؟ » گفت : « چیزی نیست ، مادر بزرگ ، لاید خواب دیده ام . » تو با اشان حرف بزنی ، نوازشان بکن ... دیروز صبح شنیدم که توسر سراسداشتند باهم حرف میزدند . پولیوشکا میگفت : « پیش مان بر میگردد . آخر جوانه . جوان ها برای همیشه که نمی میرند . » هنوز بچه اند و نادان هستند ، ولی مثل بزرگترها دلشان غصه داره ... داسی ، انگار گرسنه ای ؟ میرم برات خوردنی بیارم ، پس چرا حرف نمیزی ؟

گریگوری به اطاق رفت . گوئی برای نخستین بار بدان جاقدم نهاده بود . دیوارها را بدقت نگرید ، به تخت خواب مرتب با پشتی های باد کرده اش چشم دوخت . آنجا بود که ناتالیا جان سپرده بود ، از آنجا بود که صدایش برای آخرین بار به گوش رسیده بود ... گریگوری ناتالیا را در تصور آورد که بچه های خود را دوام میگوید ، میبوسد و شاید هم خاج برایشان میکشد ، و باردیگر مانند هنگامی که تلگرام خبر مرگش را میخواند دردی تیز و ناقب در دل و طنین خفه ای در گوش خود حس کرد . در خانه هر کوچکترین چیزی ناتالیا را به یاد او می آورد . خاطره های اوریشه دار و درد آور بود . گریگوری ، بی آن که خود بداند برای چه ، به همه اطاق ها سر کشید و سپس شتابان و تقریباً به دو سر پلکان رفت . دردی که در دل داشت هر چه سوزان تر میشد . عرق پریشانیش نشست ، و در حالی که کف دست خود را با وحشت به طوف چپ سینه اش میفشرد ، از پلکان پزیر رفت و با خود گفت : « پیداست که زهوار مان در رفته ... »

دو نیاشکا اسبدار در حیاط میگرداند . نزدیک انبار گندم ، اسب دهنه خود را کشید و ایستاد و زمین را بو کرد ؛ گردن کشید و لب زیرین خود را بالا برد و دندان های زرد خود را نمایان ساخت ، سپس خرنا س کشید و ناشیانه دو دست خود را خم کرد . دو نیاشکا مهار را می کشید ، ولی اسب فرمان نمی برد و میخواست روی زمین بخوابد .

پاتلئی پرو کوفیویچ از اصطبل فریاد زد :

— نگذار دراز بکشه . مگر نمی بینی روش زمین هست ؟ برای چه زمین را از پشتش برنداشتی ، احمق ؟

گریگوری بی‌شتاب، درحالی‌که توجهش هنوز به آنچه درسینه‌اش میگذشت بود، به اسب نزدیک شد و زین از پشتش بر گرفت و بزحمت بسیار لبخندی به دونیاشکازد:

- باز یا با داد و فریاد می‌کنه؟

دونیاشکا نیز لبخندزد و گفت:

- مثل همیشه.

- باز هم کمی راهش ببر، خواهر.

- عرقش خشک شده، ولی خوب، باز می‌برمش.

- بگذار روی خاک بنطه، مانمش نشو.

- خوب، برادر... غصه‌داری؟

گریگوری، که بغض گلویش را فشرده بود، جواب داد:

- پس چه خیال می‌کردی؟

دونیاشکا باحری‌حاکمی از همدردی برشانه برادر پوسه‌زد، و چون اشک در چشمش نشست، زود رو برگرداند و اسب را بسوی حیاط طویله برد.

گریگوری نزد پدر خود که کودها را بدقت از اسطبل بیرون میکشید رفت.

- دارم برای اسبت جادری می‌کنم.

- برای چه نگفتی؟ خودم این کار را می‌کردم.

- چه خیال کرده‌ای؟ که مثلاً من عاجزم؟ من، پر، مثل تفنگ‌های

چخماقی هستم. از کار نمی‌افتم. هنوز خوب به کارهام می‌رسم. فردا میرم جو درو کنم. تو این جامدت زیادی میانی!

- پک‌ما.

- این خوب شد! چه طوره دوتائی بریم؟ کار غصه‌ها را سبکتر می‌کنه...

- خود من هم به این فکر بودم.

پیرمرد دوشاخه را از دست انداخت، چهره عرق‌آلود خود را خشک کرد و بالحنی صمیمی گفت:

- بریم تو، غذا بخور. هیچ جا نخواهی توانست از این غم و غصه‌ات خلاص

بشی... نه میتونی از دستش دربری، نه خودت را ازش پنهان بکنی. لابد همین هم باید باشه...

ایلی نیچنا می‌ز را آماده کرد، دستمال پاکیزه‌ای آورد. گریگوری با خود گفت: و پیش از این، ناتالیا سرمیز خدمتم می‌کرد... و برای آن‌که هیجان

خود را فاش ن سازد ، تند به غذا خوردن پرداخت و هنگامی که پدرش از گنجیه يك بطری و دو كاكه درش با مثنی یونجه بسته شده بود آورد ، نگاهی از سرق شناسی بدو افکند . پانتلی پرو کوفیویچ با صدائی محکم گفت :

— به یاد آن مرحوم ! خدا بیامرز دشت !

هر کدام کیلاسی نوشیدند ، پیرمرد بیدرنكه باز کیلاس هارا پر کرد و آه كشان گفت :

— در این يك ساله دو نفر از خانواده مان كم شد ... مرگه با خانه مان آشنائی پیدا کرده .

گریگوری خواهش کرد :

— بابا ، از این حرف ها تزنیم !

و کیلاس دوم راه يك جرعه سر كشید و يك تكه ماهی خشك را تا مدت جویید و منتظر ماند كه مستی كی به سرش خواهد زد و اندیشه های ستوه آورنده اش را تسكین خواهد داد .

پانتلی پرو کوفیویچ گفت :

— امسال جو خیلی خوب عمل آمد ! — و با سرفرازی افزود : — و مزرعه مان راستی از مال دیگران بهتره .

در این خود ستائی و در شیوه بیان پیرمرد ، گریگوری چیز تعمدی و غیر طبیعی دید .

— گندم چه طور ؟

— گندم ؟ كمی خراب شده ، ولی چیزی نیست ، بهر صورت سی و پنج تا چهل پود برداشت میکنیم . گندم گار نوفكا garnovka ، عجیبه كه تو كشت دیگران چه خوب بار آمده ، ولی ما ، انگار عمدی تو كار بود . نتوانستیم از آن بكاریم . اما من خیلی گله ندارم ! تو این روز گار بلیشو ، گندم راجه كارش بكنیم ؟ نه میشه بردش پیش پارامونوف Paramonov ، نمیشه توانبار نگهش داشت . اگر جبهه به این طرف ها كشیده بشه ، رفقا همه اش را جارومی كنند و میبرند . ولی خاطرت جمع باشه ، اگر این خرمن هم نبود ، باز ما برای دو سال گندم كافی داشتیم . خدا را شكر ، انبارمان تا خرخره پر گندمه ، و باز هم جای دیگر داریم پیرمرد زیر كانه چشمكی زد . — از دار یا پیرس ، چه قدر برای روز مبادا پنهان کرده ایم . يك گودال را — تو خودت میتونی توش بایستی ، پنهانش هم

يك برابرونيم از اين سردست تا آن سردست - لبالبش کرده ايم ! اين زندگي لعنتي کمي از پامان انداخت، و گرنه ماهم براي خودمان مالک بوديم ... - پير مرد بستي از شوخي خود خنديد ، ولي بعد ، اندکي موقرانه ريش خود را مرتب کرد و بالحنی جدی و عملی گفت :- شايد از بابت مادر زنت تشويش داری ، ولي ميخواوم اين رايه ات بگم که من فراموش نکردم و تو تنگدستی کمکشان کرده ام . بدون آن که لازم باشه يك کلمه بگم ، خودم يك روز ارايه را پير گندم کردم و بهاش رساندم . ناتالايی مرحوم ، وقتی که اين را فهميد ، خیلی خوشحال شد ، حتی اشک تو چشمش آمد ... خوب ، پسر ، يك گيلاس ديگر باز ميزنيم ؟ تنهادل خوشي که براي من مانده توهستی !

گريگوري موافقت نمود و گيلاس خود را پيش آورد :
- خوب ، بريز !

در اين ميان ميشاتکا حجلولانه ، يك بر ، به ميز نزديك شد و روی زانوي پدر رفت و دست چپ خود را ناشيانه در گردنش انداخت و محکم بر لبش بوسه زد . گريگوري سخت منقلب شد و پرسيد :
- پسر کم ، چه ميخواستی ؟

و همچنانکه نگاه خود را به چشمان اشک گرفته پسرش دوخته بود ، سعی داشت تا بوي عرق ازدهانش به چهره او نزنند . ميشاتکا آهسته جواب داد :
- ماما ، وقتی که توطاق خوابيده بود ... وقتی که هنوز زنده بود ، صدام زد و بهام گفت : و پدرت که آمد ، از طرف من بيوشي و بهاش بگو باشما مهربان باش . ماما ، باز هم يك چيز ديگر گفت ، ولي فراموش کردم ...
گريگوري گيلاس را از دست گذاشت و روی خود را بظرف پنجره برگرداند . تا چندی خاموشي دردناکی در اطاق در گرفت . پاتلئي پروکوفيو بيچ آهسته پرسيد :

- ميخوريم ؟

- نميخواوم .

گريگوري پسر خود را از روی زانوي پير نهاد ، برخاست و با شتاب بسوی سر رادفت .

- صبر کن . پسر جان ، گوشت که نخورده اي ! آبگوشت مرغ هست با نان لواش .

ايلي بيچنا بسوی بخاري دويد ، ولي ديگر در پشت سر گريگوري صدا

کرده بود .

گریگوری بی هدف در حیات می گشت ، سری به محوطه چهارپایان و به اصطبل اسبان زد . اسب خود را دید و با خود گفت : « باید آب تنی اش داد . » سپس زیر سایبان انبار رفت . ماشین درو آنجا آماده نهاده بود . کنار آن تراشه های چوب و خرده رنده های متوبردید بایک تخته که آریب وار بریده شده بود . با خود گفت : « ثابت نالتالیا را با باد رست کرد . » و با قدم های تند خود را به پلکان خانه رساند .

پانتلی پروکوفیویچ ، به اصرار بر سر خود ، تدارک مختصری دید و اسب هارا به ماشین درو بست و چلیکی پر آب برداشت . سرش به دو باهم به کشتزار رفتند .

XVIII

گریگوری نه تنها از آن رنج میبرد که نالتالیا را بشیوه خود دوست میداشت و ملیش سال زندگی مشترک با وی خو گرفته بود ، بلکه از آن جهت نیز که خود را مسئول مرگ او میدانست . اگر نالتالیا در زندگیش خود تهدیدش را به اجرا گذاشته بود ، اگر پیش مادر خود رفته و بچه هارا با خود برده بود ، اگر سرشار از کینه و بی گذشت نسبت به شوهر خطا کار خود همانجا مرده بود ، گریگوری شاید تا بدین حد سنگینی درد فقدان او را احساس نمیکرد و بی شك پشیمانی بدین سان دیوانه وار شکنجه اش نمیداد . ولی گریگوری از زبان ایلینچنا میدانست که نالتالیا همه چیز را بر او بخشیده بود ، دوستش میداشت و تا آخرین دقیقه بدومی اندیشید . و این بر دردش میافزود و سرزنش مداومی را بر جانش تحمیل میکرد و او را بر آن میداشت تا روزگار گذشته و رفتاری را که داشته بود در روشنائی تازه ای بنگرد ...

تا چندی گریگوری نسبت به زن خود جز بیقیدی سرد و حتی خصومت آمیز احساس دیگری نداشت ، ولی در سالهای آخر رفتارش با او عویض شده بود و علت اصلی این دگرگونی در روابط او با نالتالیا همان بچه ها بودند .

در باره هم آنها نیز ، در آغاز ، آن احساس ژرف پدری را که بعدها در او بیدار شد حس نمیکرد . وقتی که برای توقف کوتاهی از جبهه به خانه باز میگشت ، گویی تنها برای انجام وظیفه ، برای آن که خواستند مادر باشد ،

بدیشان میرداخت و نوازششان میکرد ، و نه تنها در این کار کمترین ضرورتی نمی‌دید ، بلکه ناتالیا و تقاضاات سرکش احساسات مادرانه‌اش را جز با تمجیبی دیرباور نمیتوانست بنگرد . نمی‌فهمید چگونه میتوان با چنان از خود گذشته‌گی این موجودات کوچک پرچیغ و داد را دوست داشت ، و بارها در دل شب ، هنگامی که ناتالیا آنها را بر سینه میگرفت و شیرشان میداد ، بالحنی برآشفته و ریشخند آمیز به‌زن خود گفته بود : « برای چه مثل دیوانه‌ها از جا میجهی ؟ هنوز صدای بلند نشده ، تو سراپا هستی . بگذار دم بزنه ، فریاد بکشه . انگار اشکش طلاست که بریزد . » بچه‌ها نیز به‌همان اندازه بدوی‌اعتنا بودند . ولی پندریج که بزرگتر شدند ، دل‌پسنگی‌شان به پدر نیز افزایش یافت . محبت‌شان احساس متقابل را در او بیدار کرد و همین احساس بود که شراره‌های آن بر ناتالیا افتاده بود .

گریگوری ، از آن هنگام که از آکینیا بریده بود ، هرگز جدا به فکر جدائی از زن خود نیفتاده بود ، و حتی پس از آن که دوباره با آکینیا ارتباط بهم زده بود ، هرگز از تصورش نکندشته بود که روزی او بتواند جانشین مادر بچه‌هایش گردد . بدش نمی‌آمد که با هر دو شان بسر برد ، چه هر کدام را بنوعی دوست میداشت ، ولی مرگ زنش ناگهان در او احساس بیگانگی نسبت به آکینیا ایجاد کرد که سپس به‌خشم نهفته‌ای بدل شد : این او بود که رابطه‌شان را فاش کرده و در نتیجه ناتالیا را برای مرگ کشانده بود .

همه کوشش گریگوری برای آن که در کشزار اندوه خود را فراموش کنند بیهوده بود ، اندیشه‌اش پیوسته او را بدان باز میگرداند . خود را با کار خسته و مانده میکرد ، ساعت‌ها روی ماشین درو میماند ، ولی باز هم چنان ناتالیا را به یاد می‌آورد . حافظه‌اش لاجوجانه و اوقات دور دست و غالباً ناچیز زندگی مشترک‌شان را ، گفتگوهایشان را ، برایش زنده میکرد . همین قدر می‌بایست يك دقیقه مهار حافظه خدمتگزار خود را رها کند ، تا ناتالیا زنده و خندان در برابر چشماش پدیدار شود . گریگوری نیم‌رخ او ، شیوه راه رفتن و وضو مرتب کردن موهای او ، لبخند او ، مایه‌های صدای او را باز مییافت .

روز سوم به درو کردن جو پرداختند . در نیمه روز ، هنگامی که پاتلئی پروکوفیویچ اسب‌ها را نگهداشت ، گریگوری از نشیمن ماشین درو بریز آمد و چنگك کوتاه خود را روی بارکش گذاشت و گفت :
- بابا ، می‌خوام يك ساعتی به خانه برم .

— برای چه؟

— دلم برای بچه‌ها تنگ شده ...

پرمرد بر غبت پذیرفت :

— خوب، برو. ما هم تو این فرصت باغ‌ها را خرمن میکنیم .

گریگوری اسب خود را بیدرتنگه از ماشین درو باز کرد و سوارش شد و او را از میان گاه‌های زرد راست ایستاده با قدم عادی بسوی جاده برد . صدای ناتالیا را در گوش خود می‌شنید: «به‌اش بگو باشما مهربان باش!» گریگوری چشم‌ها را بست و دهنة اسب را رها کرد ، و همچنانکه در خاطرات خود فرو رفته بود ، اسب را گذاشت که به‌راه خود برود .

در آبی سیر آسمان ، پاره ابرهائی که باد پراکنده ساخته بود تقریباً بی‌حرکت مانده بودند، زاغ‌هایمان ساقه‌های درویده تاتی می‌کردند. خانواده‌هایی از ایشان روی خرمن‌ها جا گرفته بودند ؛ پدر و مادر نوک بر نوک جوجه‌ها، که تازه پر درآورده بودند و ناشیانه با بال‌های خود از جا کنده می‌شدند، نهاده غذایشان میدادند. از قارقار آن‌همه زاغ همه انبوهی بر فراز کشتزارهای درو شده برپا بود .

اسب گریگوری لجوجانه از کناره جاده می‌رفت و گاه بوته‌ای شبد می‌کند ، و درحالی که آهن دهنة خود را به صدا در می‌آورد ، آن را می‌جوید . بدیدن اسب‌های دیگری در دور دست ، یکی دوبار ایستاد و شیهه کشید . گریگوری از آن به خود می‌آمد و دوباره او را برای میانداخت و با چشمان بی‌توجه اسب و جاده خاک آلود و خرمن‌های زرد پراکنده و نوارهای سبز و قهوه‌ای رنگ ارزن نورس را نگاه میکرد.

همین که گریگوری به‌خانه رسید، خریستونیا با چهره‌ای افسرده بدیدنش آمد. با وجود گرما ، نیم تنه ماهوت انگلیسی و شلوار فراخ سواری پوشیده بود و برصای کنده‌ای از چوب زبان گنجشک که پوستش را تازه کنده بودند تکیه میکرد. پس از سلام گفت :

— آمده‌ام بدیدنت . مصیبت‌تان را به‌من خبر دادند . هه ، که ناتالیا

میر و نو نارا به خاکش سپردید ؟

گریگوری، که قامت بدبخت و اندکی خمیده خریستونیا را با خشنودی مینگریست ، خود را به نشنیدن زد و پرسید :

— چه‌طور شد که از جبهه آمده‌ای ؟

- زخم برداشتم و برای نقاهتم اجازه دادند. دوتا گلوله باهم شکم را سوراخ کردند! هنوزم آنجا لای روده هام هستند، گمانم لعنتی ها جاجوش کرده اند. برای همین هم هست که با عصاره میرم. می بینی؟
- کجا زخمی شدی؟

- تونبرد بالا شوف.

- گرفتیدش؟ خوب، توجه طور نیش خوردی؟

- یورش بردیم و بالا شوف را گرفتیم، پورینو Povorino هم روش. من هم آنجا بودم.

- خوب، بگو ببینم، با که بودی؟ کدام واحد؟ از اهالی دهه ان که بات بود؟ پشین، این هم توتون.

گریگوری از این که چهره تازه ای میدید و میتواند از چیزهایی بیرون از آنچه برا او میگذشت سخن بگوید خوشحال بود. خریدنیا به اندازه کافی هوش از خود نشان داد که بفهمد گریگوری نیازی به دلسوزی او ندارد، و با رغبت ولی آهسته داستان تصرف بالا شوف و زخمی شدن خود را باز گفت. در حالی که سیگار بسیار بزرگی دود میکرد، صدای بم آنبوهش برخاست:

- مائوی آفتابگردان ها به ستونيك پیش میرفتیم. آنها هم با مسلسل ها و توپ ها شان، و لازم به گفتن نیست، با تفنگ ها شان رومان تیراندازی میکردند. من از آن ها هستم که خیلی زود نشانم می کنند، مثل غازنر تویك کله غاز ماده! هر چه دولا بشم، باز می بیندم. این بود که گلوله ها آخرش پیدام کردند. باز خویش اینه که من این قدر دراز هستم. اگر کوتاه تر بودم، گلوله راست تو گاهام می نشست. گلوله ها دیگر خیلی کاری نبودند، ولی بازار ضربان چنان غلغله ای توشکم راه افتاد که نکو، و چنان داغ بودند که انکار از تو کوره در آمده بودند... دست کشیدم آنجا و حس شان کردم، مثل غده های جری زیر پوست می غلطیدند و نیمه جیبی باهم فاصله داشتند. باری، با انگشت هام روش فشار دادم و افتادم. به خودم گفتم: شوخی بدی بود، کس مادرشان با این شوخی ها. شان! بهتره همانجا دراز بکشم، و گرنه یکی دیگر میرسه از این بدتر و پاک سوراخ میکنه. باری، دراز کشیدم. گاه گاه به گلوله ها دست می کشیدم؛ همانجا بودند، یکی پهلوی دیگری. اما من ترسیدم، به خودم گفتم: اگر این بیهر فها توشکم ته نشین بشند، چی؟ اگر یرند وسط روده ها گیر میکنند، آنوقت دکترها چه جور باید پیداشان بکنند؟ تازه، برای خود من هم خوب

نمیشد. برای این که بدن آدمیزاد، حتی بدن من، نرمه و گلوله‌ها آن تو دیدی از روده بزرگ سردر آوردند، و آنوقت راه که میرم مثل زنگوله‌های گاری چاپار به صدا درمی‌آند. کلی دردسرها بود. من دراز کشیده بودم. يك گل آفتابگردان کندم و تخم‌هاش را می‌شکستم و می‌خوردم، اما دل تو دلم نبود. آن‌های دیگر دور شده بودند. وقتی که بالاشوف را گرفتند، من هم خودم راه آن‌ها کشاندم. در تیشانسکایا Tichanskaia مرا تو آمبولانس گذاشتند. دکتر آنجا مثل گنجشک تروفرز بود. همه‌اش می‌پرسید: «می‌گذاری این گلوله‌ها را بیرون بیاورم؟» اما من يك فکر دیگر داشتم. پرسیدم: «قربان، آن‌ها ممکن هست که آن تو ته نشین بشند؟» گفت: «نه، نمیتوانند.» این بود که به خودم گفتم نمی‌گذارم بیرونشان بیاورند! آخر، میدانم چه کلکی هست. گلوله‌ها را در می‌آرند و هنوز زخمش جوش نخورده می‌کند راه بیفت، برو به حیبه. گفتم: «نه، قربان، نمی‌گذارم. خوش‌تر دارم آن‌ها را با خودم داشته باشم. می‌خوام با خودم پیرمشان خانه، به زنم نشان بدهم! آن‌ها ناراحت نمی‌کنند، سنگین که نیستند.» به من بدو بپراه گفت، اما يك هفته مرخصی داد.

گریگوری این داستان بی‌پراه را لبخند زنان گوش کرد، پرسید:

— تو کجا هستی؟ کدام هنگ؟

— هنگ چهارم مختلط.

— از اهالی ده که‌ها با تو هستند؟

— ازما خیلی هستند؛ آنیکوشکای خواجه، بسخلینوف Beskhlebnov،

آکیم کولووی دین Kolovédine، سیومکامیروشنیکوف، تیخون گورباچوف.

— خوب، قزاق‌ها در چه حال‌اند؟ گله‌ای ندارند؟

— دل‌پری از افسرها دارند. يك بیشرف‌هایی سرمان گذاشته‌اند، که

زندگی را به ما حرام کرده‌اند؛ تقریباً همه‌شان هم روس‌اند، نه قزاق.

خریستونیا، همچنانکه سخن می‌گفت، آستین‌های کوتاه نیم‌تنه‌اش را

می‌کشید و مانند کسی که دیده دوچشم خود را باور ندارد با تحمین به‌ماهوت

اعلا و کرک‌دار شلوار انگلیسی خود مینگریست و بر سر زانوان خود دست

می‌کشید. با سروروئی اندیشمند گفت:

— اما کفش اندازه پای من پیدا نکردند. لابد تو دولت انگلیس مردم

پاهای به این بزرگی ندارند... ماها گندم می‌کاریم و گندم می‌خوریم، ولی آنجا

گمان مثل روسیه است و تن‌ها همان نان جو می‌خورند. در این صورت چه‌طور

میتوانند پاهائی مثل پای ماها داشته باشند ؟ به همه اسواران لباس و کفش تازه داده اند ، سیکارهای خوشبوئی فرستاده اند ، و با وجود این باز گریهی توکاره ... گریگوری ، که توجوش جلب شده بود ، پرسید :

- چه گریهی توکاره ؟

خریستونیا لبخند زد و گفت :

- ظاهر کار خوبه ، ولی توش خرابه . میدانی ، قزاقها دوباره میلشان نیست که بجنگند . چیزی از این جنگ دستگیر نخواهد شد . میگفتند که از بخش خوهر دورتر نخواهند رفت ...

گریگوری ، پس از آن که خریستونیا را مشایعت کرد ، پس از فکر کوتاهی تصمیم گرفت : « باز هم يك هفته دیگر اینجا میمانم و به جبهه برمیگردم . اینجا آدم از ملال میمیره . » گریگوری تا غروب در خانه ماند . بچگی خود را بیاد آورد و بانی برای میثاتکا يك آسیای بادی درست کرد و چندتا دام با یال اسب برای سید گنجشک ! برای دختر خود هم يك کالسکه کوچک ساخت ، با چرخهایی که میچرخید و يك مال بند منبت کار بسیار قشنگ . حتی کوشید با پارچه غروسکی درست کند . ولی اینجا دیگر کمیتش لنگ ماند و غروسک رادونیاشکا به پایان رساند .

بچه ها که در گذشته هرگز این همه توجه از گریگوری ندیده بودند ، ابتداء کارهای او را بدیده تردید نکردستند ، ولی بزودی دیسگر نمی خواستند يك دقیقه از او جدا شوند ، و هنگام غروب که گریگوری آماده رفتن به مزرعه میشد ، میثاتکا ، درحالی که میکوشید تا از گریه خودداری کند ، گفت :

- همیشه همین بودای ! برای يك ساعت میآئی و باز ولمان می کنی و میری ... دام گنجشک گریه ات را بردار ، آسیابت ، جفجه ات ، همه را بردار ! لازم ندارم !

گریگوری دستهای کوچک پسرش را در دست گنده خود گرفت و گفت :

- حالا که این طوریه ، پس بیا يك تصمیم بگیریم : تو قزاقی ، با من بیا بریم مزرعه ، جو درومی کنیم ، بعد هم خرمنش میکنیم . تو با پدر بزرگه روی ماشین درو می نشینی و اسبها را راه میبری . نمیدانی چه قدر ملخ تو علف هاست ! چه قدر پرند ت تو آبکنده است ! پولیوشکا اینجا با مادر بزرگه میمانه و خانه را نگهدارده . او از امان دلنگ نمی شه . دختره و کارش اینده که کف اطاقها را

جاروکنه ، برای مادر بزرگه بایک سطل کوچک از دون آب پیاره . این همه کار زنانه این جا براش ریخته خوب ، موافقی ؟
میشاتکا با شور و هیجان گفت :

- پس چی ؟

و چشمانش از لذتی که پیشاپیش مززه میکرد ، میدرخشید .

ایلی نیچنا مخالفت نمود :

- کجامیریش ؟ دیگر میتونی چیز از خودت دریاری ! آخر ، کجا

باید بخوابه ؟ که ازش مواظبت میکنه ؟ اگر به اسبها زیاد نزدیک بشه و به اش جفنگ بزنند ؟ یا اگر خدای ناکرده مار بگزاش ؟ جانم ، با پدرت نرو ،
توخانه باش !

ولی ناگهان چشمان تنگ بچه با فروغی بدخواهانه درخشیدن گرفت ، درست مانند پدر بزرگش پاتلئی ، هنگامی که به خشم می افتاد ، - مشت های کوچکش فشرده شد ، و با صدائی زیر و گریه آلود فریاد زد :

- مادر بزرگه ، ساکت ! ... هر چه باشه ، من میرم . بابا ، بابا جانم ، حرفش را گوش نکن .

گریگوری خنده کنان پسرش را در آغوش گرفت ، و برای آن که مادر خود را از نگرانی در آورد ، گفت :

- پیش خودم می خوابانمش ، از این جا هم اسب را با قدم راه میرم ، نمیگذارمش بیفته . ماهان ، لباسش را حاضر کن و هیچ نترس : درست و سالم نگه میدارمش ، فردا غروب هم بر میگرددانش .

بدین سان دوستی گریگوری با میشاتکا آغاز شد .

در آن دو هفته ای که گریگوری در تاتارسکی بسر برد ، تنها سه بار آکسینیارا ، آنهم برای مدتی کوتاه ، دید . آکسینیا ، با نزاکت و زیرکی که داشت ، از بر خورد با او پر هیز می نمود و در می یافت که بهتر است خود را به او نشان ندهد . با آن غریزه زنانه اش به حالت روحی گریگوری پی برده بود و می فهمید که هر گونه تظاهر بیموقع و دور از احتیاط احساسات از جانب وی میتواند گریگوری را برضد وی برانگیزد و لکه ای بردامن روابط متقابلشان بنشاند . منتظر بود که گریگوری با وی به سخن در آید . و آن هم روز پیش از عزیمت او به جبهه دست داد . گریگوری سرشپ اندکی دیرتر از معمول ، هنگامی که با يك ارا به گندم از کشتزار بر میگشت ، آکسینیارا در نزدیکی آخرین کوچه ای

که به استپ منتهی میشود دید. آکسینیا از دور برایش سرفرود آورد و لبخند نازکی سرشار از انتظار و نگرانی زد. گریگوری نیز در جواب سرفرود آورد، اما نتوانست بی سخن از برابرش بگذرد. مهاریهارا اندکی کشید تا رفتار سبک سیراسبها را کندتر کند. گفت :

- حالت چه طوره ؟

- بد نیست، متشکرم، گریگوری پاتلیویچ .

- چه شده که پیدات نیست ؟

- تو مزرعه بودم... تک تنها باید برای ملک کار بکنم .

میشاتکا در اراهه بود و شاید به همین سبب گریگوری اسبها را نگه نداشت و گفتگو را درز گرفت . پس از آن که چند سائنی دور شد ، شنید که صدایش میزنند، رو برگرداند. آکسینیا بود که دم پرچینی ایستاده بود . در حالی که گل بابونه ای را با شوریدگی پر پر میکرد ، پرسید :

- خیلی توده میمانی ؟

- فردا حرکت میکنم .

آکسینیا يك ثانیه مردد ماند. میخواست باز چیزی پرسد ، ولی بملتی هیچ نگفت . دست خود را تکان داد و با قدمهای تند ، بی آن که يك بار رو - برگرداند ، بسوی چراگاه عمومی رفت .

XIX

آسمان ابری بود، باران ریزی که گوئی ازالک گذرانده بودند میبارید. سبزه های جوان و علف های هرزه و بوته های آلوچه که در استپ پراکنده بود، همه رخشان بود .

پروخور که از این عزیمت پیش از موعد سخت افسرده بود ، بخاموشی اسب میراند و در تمام راه يك کلمه با گریگوری سخن نگفت . پس از آن که از دهکده سواستیانوفسکی Sévastianovski گذشتند ، سه قزاق سوار دیدند که همنان یکدیگر ، در حالی که اسبها را مهمیز میزدند و با هیجان گرم گفتگو بودند، بسوی شان می آمدند. یکی از ایشان ، مردی نه چندان جوان، باریش سرخ و پالتویی از پارچه دستباف ، ازدور گریگوری را شناخت و با صدای

بلند به همراهان خود گفت: «اه»، این ملخوخته، بچه‌ها! و پس از آن که برابر یکدیگر رسیدند، اسب‌کهر بلند قامت خود را نگهداشت:

— سلام، گریگوری پانتلیویچ!

گریگوری جواب داد:

— روز بخیر

و بیهوده درحافظه خود میجست که این قزاق سرخ ریش را با آن قیافه عبوسش کجا دیده است.

پیدا بود که او بتازگی ستوان سوم شده است و از ترس آن که مبادا او را قزاق ساده‌ای تصور کنند سردوشی‌های تازه‌اش را روی پالتواش دوخته است. همچنان که نزدیک می‌آمد و دست پهن خود را که موهای سرخ آتشین پوشانده بود بسوی گریگوری پیش می‌آورد، گفت:

— مرا جانمی آری؟

نفس سخت بوی ودکا میداد. چهره‌اش از خودپسندی احمقانه‌ای شکفته بود، چشمان بسیار ریز آبی رنگش میدرخشید، زیرسپیل سرخ رنگ لب‌خندی لبانش را کش میداد.

ظاهر ناهنجار این افسر با آن پالتوی دهقانی‌اش گریگوری را به نشاط آورد. بی‌آن که ریشخند خود را پوشیده بدارد، جواب داد:

— تو را جانمی آدم. لابد همدیگر را وقتی دیده‌ایم که تو هنوز قزاق ساده بودی... خیلی وقته که ستوان سوم شده‌ای؟

— درست به نشانه زده‌ای! یک هفته است که افسر شده‌ام. ما توسناده کودینوف به‌هم برخوردیم، گمانم روزپیش ازعید بشارت مریم. آن روز تو مرا از مخمصه نجات دادی، یاد هست؟ — مرد ریشو به همراهان خود که اندکی دورتر ایستاده بودند فریاد زد: — آهای، تریفون! شما نرم نرم برید، من خودم را به اتان میرسانم.

گریگوری کم و بیش بدشواری به‌یاد آورد که درچه احوالی ستوان سوم سرخ مورا دیده است، حتی لقب او — سناری — و آنچه کودینوف در باره‌اش گفته بود همرا به‌یاد آورد: ولعتی، تیرش ردخور ندارد، خرگوش را که بتاخت میدود با تنگ‌میزنه، توجنگ بی‌ا که و دیده و در بسیار خوبیه، اما عقلت به اندازه یک بچه است. سناری، که در آغاز شورش فرماندهی یک اسواران را بر عهده داشت، مرتکب خطائی شده بود که کودینوف به سبب آن میخواست تنبیهش کند. ولی

گریگوری از اوشاعت کرده بود و سناری بخشوده شده در فرماندهی خود ابقاء گشته بود.

- از جبهه میانی؟

- درست گفتی، از نوووخوپرسک Novokhopersk برای مرخصی میام. صد و پنجاه ورستی هم راهم را دور کرده‌ام که سری به خویش‌هام در اسلاشچنسکایا Slachchovskaia بزنم. گریگوری پاتلیویچ، من خوبی. یادم میمانه! میخوام مهمانت کنم، دستم را رد نکن، ها! دوتا بطری الکلی ناب تو خرجیم دارم، میل‌داری همین‌جا خالیش کنیم؟ گریگوری از نوشیدن سر باز زد، ولی یک بطری را بعنوان هدیه گرفت. سناری لاف میزد:

- اگر بدانی! افراد و افسرها بار و بندیل‌شان را خوب بستند! من هم در بالاشوف بودم. همین‌که تصرفش کردیم، راست رفتیم به ایستگاه راه آهن. پراز قطار بود، خط‌ها همه‌شان اشغال شده بود. تو این‌واکن قند بود، تو آن یکی سازوبرگ، تو سومی همه‌جور چیز. بعضی از قزاق‌ها تاج‌چهل‌دست‌اونی‌فورم کامل برداشتند! بعدش هم رفتیم به حساب جهودها برسیم، - چه خنده داشت! تو نیم اسواران من، یکی از آن زرنک‌هاش هیچ‌ده تا ساعت از جهودها گرفت که ده تاش طلا بود. مادر سگ، آنها را روسینه‌اش آویزان کرده بود، درست مثل تاجرهای خرپول. اما حلقه‌ها و انگشترهای دیگر به حساب نمی‌آمد، - هر انگشش دوسه تا ...

گریگوری خرجین‌های یاد کرده سناری را نشان داد:

- خوب، خودت آن توجه‌داری؟

- ای... همه‌جور چیز.

- تو هم غارت کردی؟

- به! تو هم چه‌جوری میگی، غارت کردی... من غارت نکردم، قانوناً گرفته‌ام. فرمانده هنگ‌مان گفت: «اگر این شهر را بگیرید، تا دوزخ در اختیار شما خواهد بود» مگر من پخمه‌تراز دیگران هستم؟ طبق دستور، هر چه دم دستم دیدم برداشتم... آن دیگرها بدتراز این کردند...

- چه سربازهای خوبی! - گریگوری ستوان سوم غارتگر را بایزاری برانداز کرد. - آدم‌هایی مثل تو همان باید زیر پل‌ها کمین بکنید و راه بزنید، نه این‌که جنگ بکنید. جنگ را شما غارتگریش کرده‌اید! آخ، بی‌شرف‌ها!

کسب و کار تازه‌ای یاد گرفته‌اید ! و تو خیال میکنی يك روز پوست تو و سر هنکت را برای این کارتان نمی‌کنند ؟

- آخر ، برای چه ؟

- برای همین کارتان .

- و آن که پوستمان را بکنند که باشه ؟

- آنها که درجه‌شان بالاتر از شماهاست .

سناری لیخند و ریشخند آمیزی زد و گفت :

- خودشان این کاره‌اند . ما فقط خرجین‌ها و ارباب‌ها مان را پرمی‌کنیم .

اما آنها قطار قطار می‌برند .

- تو خودت دیدی ؟

- هی بگو ، دیدم ! خودم همراه یکی از همین قطارها تا یاری ژنسکایا

Iaryjenskaja رفتم . يك واگون پرظروف نقره و فنجان و قاشق ! گاه

افسرهائی سر می‌رسیدند : دهه ، چه دارید می‌برید ؟ زود ، نشان بدهید بینم !

ولی وقتی که میگفتم این‌ها اموال شخصی ژنرال فلانه ، بالبولوچه آویزان

پی‌کارشان می‌رفتند .

گریگوری با پلک‌های چین‌داده ، درحالی‌که مهای اسب‌را با عصبانیت

می‌کشید ، پرسید :

- کدام ژنرال ؟

سناری حیلۀ گرانه لیخندی زد و جواب داد :

- اسمش را فراموش کردم ... چه بود ، خدایا ؟ نه ، یادش نمی‌آرم ،

فراموش کردم ! اما توهم ، گریگوری پانتلیویچ ، بیخود بدو بیراه میگی .

به حقیقت حق ، همه همین کار می‌کنند . و تازه ، من ، پیش‌آنهای دیگر ، مثل بره

هستم پیش گرگ . من بخوشی می‌گرفتم ، ولی آنها وسط کوچه مردم را لخت

میکردند ، هر زن بهودی که دم دستشان می‌دیدند بزور تصرف میکردند . این

کارها کارمن نبود : من برای خودم پلک‌زن رسمی دارم ، و چهرنی ! نریانه ،

نهن ! نه ، نه ، تو بیخودی دلترا بامن بد کردی . صبر کن ، کجا میری ؟

گریگوری با پلک‌تکان سر به‌سری با سناری خدا حافظی کرد و به‌پروخود

گفت :

- دنبال ما بیا .

و اسب خود را یرتمه به‌راه انداخت .

در راه بیش از پیش به قزاق‌هایی برمیخوردند که تك تك يا بصورت گروه به‌مرخصی میرفتند. ارابه‌های دواسه هم که بار آن با برزنت یا گونی پوشیده و بدقت ریسمان بندی شده بود در آن میان کم نبود. قزاق‌ها، با نیم‌تنه‌های تازه تابستانی و شلوارهای خاکی رنگ از تنش سرخ، در حالی که زوی رکاب بلند شده بودند، بر تپه از دنبال ارابه‌های آمدند. چهره‌های گرد گرفته و آفتاب‌زده‌شان شاد و پرهیجان بود، ولی در بر خورد با گریگوری میکوشیدند تا هر چه زودتر از او دور شوند: دست‌ها به احترام به لبه کاسکت میبردند و بی‌خاموشی می‌گذشتند، و تنها پس از آن که خوب فاصله می‌گرفتند، بار دیگر به گفتگو می‌پرداختند.

پروخور هر بار که از دورسوارانی همراه ارابه‌های پراز کالای غارت‌شده میدید، بخنده میگفت:

— تاجرها دارند می‌آند!

با این همه، افرادی که به‌مرخصی میرفتند همه‌شان بار غارت به‌همراه نداشتند. در يك ده‌کده، هنگامی که برای آب‌دادن به اسب‌ها کنار چاهی ایستاده بودند، آواز سرودی که از حیاط همسایه برمیخاست به گوش رسید. از صدای صاف و زیبایی بی‌چگانه حدس زده میشد که خوانندگان میباید قزاقان بسیار جوانی باشند. پروخور که با سطل آب می‌کشید، گفت:

— لابد یکی به‌سر بازی میره، این هم مجلس خدا حافظیه.

پس از آن بطری الک که در روز بکار زده بودند، بدش نمی‌آمد که خماری بشکند، ازینرو با شتاب به اسب‌ها آب‌داد و لبخند زنان پیشنهاد کرد:

— پانتلیویچ، چه‌طوره بریم آنجا؟ شاید ماهم شکمی از هزا در بیاریم.

خانه گالی پوشه، ولی ظاهر مرفهی داره.

گریگوری موافقت کرد که برود و ببیند چه‌جور سرباز تازه‌کار راراهی می‌کنند. اسب‌ها را به‌پرچین خانه بستند و وارد حیاط شدند. زیر سایبان انبار چهار اسب زین کرده به‌آخور بسته بود. جوانکی که پیمانه حلبی پراز جو با خود داشت از انبار بیرون آمد. نگاهی سرسری به گریگوری افکند و بسوی اسب‌ها که شهبه می‌کشیدند رفت. آواز سرود از پشت دیوار سوک خانه برمی‌آمد. صدای نازک زیر ولرزانی می‌خواند:

در آن چنان جاده باریک

هیچکس پیاده نمیرفت...

صدایم انبوهی که زنگه دودتون داشت، پس از تکرار آخرین کلمات، به صدای خواننده زیر پوست. سپس سداهای خوش آهنگ دیگری به میان آمدند و سرود باشکوه و غمگین آزادانه جریان یافت. گریگوری نخواست سرود خوانندگان را با ظاهر شدن ناگهانی خود قطع کند، آستین پروخور را گرفت و به نجوی گفت:

– صبر کن، خودت را نشان ده. بگذار تماشا بکنند.

پروخور گفت:

– مجلس خدا حافظی نیست. اینها قزاق‌های الانسکایا هستند. طرز خواندنشان همین جوریه. اما، لغتی‌ها، چه خوب میخوانند!

و از غم تفتی کرد، چه همه چیز نشان میداد که امیدش به آن که گلوئی ترکند بی‌پایه بوده است.

صدای زیر و خوشایند خواننده سرگذشت قزاق از اسب درافتاده را تا به آخر باز گفت:

نشان پای آدمی و سم اسب در آن دیده نمیشد.

هنگه قزاقان از آن جاده باریک گذشت.

از پس هنگه اسب سرکشی میناخت.

زینی چرکسی بر پشت داشت.

دهنه بافته‌ای برگوش راستش آویخته بود،

مه‌ار ابریشمین به پاهایش می‌پیچید.

قزاق جوان دون از پی او دوان می‌آمد،

فریاد زنان با اسب باوفای خود میگفت:

«بایست، اسب باوفای من، صبر کن،

مرا تنها نگذار و ترکم نکن،

بی تو از چن‌های پیر حم‌جان بدر نخواهم برد...»

گریگوری، به دیوار شیر آهک مالیده خانه تکیه داده، چنان دلباخته این سرود شده بود که نه شیهه اسب‌ها را می‌شنید، نه خش‌خش چرخهای ارا به‌ای را که در کوچه میگذاشت.

پس از آن که سرود پایان یافت، یکی از خوانندگان پس دیوار سینه‌ای صاف کرد و گفت:

– بیشتر زور زدن بود تا خواندن! ولی باز خوب بود، هر چه تونستیم

کردیم. اما خوبه شما زن‌ها باز چیزی بهما نظامی‌ها بدهید. خدا را شکر، غذای خوبی خوردیم، ولی راه توشه هیچ‌چی با خودمان نداریم...

گریگوری از آن حال که به‌خوابی میمانست بدآمد و کنج دیوار را دور زد. چهارقزاق جوان روی نخستین پایه پلکان خانه نشسته بودند. گروه انبوهی زنان پریا جوان که از خانه‌های همسایه بدانجا شتافته بودند بایکچند کودک گزد آنان را فرا گرفته بودند. زنها، حق‌کنان و فین‌کفان، اشک خود را با گوشه چارقد پاک میکردند. پیرزنی بلند بالا و سیاه چشم، که در چهره‌اش نشانه‌هایی از زیبایی عبوس شمایل‌های مذهبی دیده میشد، در آن دم که گریگوری به آستانه خانه نزدیک میشد، بالحنی شمرده میگفت:

— پسرک‌های من! چقدر خوب و غمگین میخوانید! لابد هر کدام تان مادری دارید و البته مادر، وقتی که پسرش را یاد میآرد که ممکنه توجنگه کشته بشه، اشکش سرازیر میشه... — ناگهان سفیده مایل به‌زردی چشمانش بدیدن گریگوری که سلام میکرد درخشیدن گرفت و باصدائی کینه‌آلود گفت:—
تو این گلهای تازه شکفته را به‌مرگ میکشانی؟ توبه جنگشان میبری که بکشی؟
گریگوری با افسردگی جواب داد:

— خود ما هم، مادر، کشته‌میشیم.

قزاقان که از آمدن این افسر ناشناس آشفته خاطر شده بودند، بجایکی ازجا برخاستند، بشقاب‌هایی را که روی پله بود و هنوز چیزی از غذا در آن بود با پا کنار زدند. نیم‌تنه و کمر بند و کمر شمشیر خود را مرتب کردند. آن‌ها، بی آن که تفنگ‌ها را از شانه خود بگیرند، آواز خوانده بودند. مسن‌ترین‌شان بنظر نمی‌رسید که بیش از بیست و پنج سال داشته باشد. گریگوری چهره‌های جوان و شاد ایشان را بر انداز کرد و پرسید:

— از کجا هستید؟

یکی از ایشان که بینی بر گشته و چشمان خندانی داشت باصدائی مردد جواب داد:

— از هنگه...

— می‌پرسم کجائی هستید، اهل کدام استانیترا؟ این‌جائی که نیستید؟

— اهل الانسکایا، قربان. به‌مرخصی می‌رویم.

گریگوری از صدای او خواننده نخستین را باز شناخت. لبخند زنان از او پرسید:

- سرود را تورهری میگردی ؟

- بله

- صدای خوبی داری، تو ا ولی این خواندن تان به چه مناسبت بود ؟
از خوشحالی ؟ آن طور که از سرو روتان پیداست، مست نیستید.

جوانی دراز بالا و پور ، با کاکلی برازنده که از گردوغبار خاکستری
رنگه شده بود و با گونه هائی سرخ و آفتاب سوخته، در حالی که از گوشه چشم
پیرزن را مینگریست و خجولانه لبخند میزد، با بی میلی جواب داد :

- کدام خوشحالی... بیچارگی ما را وادار به خواندن میکنه. تو این
ناحیه، مفت به آدم غذای حسایی نمیدهند : يك تکه نان و دیگر هیچ. این بود
که به فکرمان رسید آواز بخوانیم . تا شروع می کنیم به خواندن، زنها میدوند
و می آند گوش کنند . ماهم چیز غمگینی میخوانیم و آن وقت آن ها سر رحم
می آند و یکی شان يك تکه چربی خوک، آن یکی يك کاسه شیر، دیگری هم يك
چیز خوردنی برامان می آره ...

خواننده نخستین ، با چشمکی که به شوخی به جانب رفقای خود زد ،
گفت :

- ما، جناب سروان، از قماش کشیش ها هستیم، آواز میخوانیم و صدقه
جمع می کنیم .

یکی از آنان از جیب روی سینه خود کاغذ چربی گرفته ای بیرون آورد
و پیش کریگوری نگه داشت :

- این هم برگه مرخصی مان .

- چرا این را به من میدهی ؟

- شاید فکر می کنید که ما فراری هستیم ...

کریگوری بر آشفته گفت :

- وقتی که گیر يك واحد انضباطی افتادی، این را میتونی به اشان نشان
بدهی. - با این همه، پیش از آن که از آنجا پرود ، توصیه کرد : - شب ها سفر
کنید و روز يك جا برای خودتان بمانید . این کاغذتان به هیچ درد نمی خوره،
خودتان را با این به چنگ اشان نیندازید ... مهر که روش نیست ؟

- اسواران ما مهر نداره .

- خوب ، اگر میل ندارید کالموک ها با سنبه تفنگ خدمتتان برسند ،
به توصیه من کار کنید .

درسه ورستی دهکده ، درسدو پنجاه سازه جنگل کوچکی که تا جاده کشیده میشد، گریگوری بار دیگر دوسوار دید که از روبرو میآمدند . آنها يك دقیقه ایستادند ، براندازش کردند و سپس با شتاب به جنگل زدند . پروخور گفت :

— این ها هم کاغذ ندارند . دیدی چه جور به جنگل زدند ؟ چه مرگهان هست که روز حرکت می کنند ؟

قزاقان دیگری باز بدیدن گریگوری و پروخور جاده را ترک کرده با شتاب ناپدید شدند . يك قزاق نسته سالمند پیاده که قاچاقی به سرخانوزندگی خود میرفت ، مانند خرگوشی که در شیار مزرعه پنهان شود ، به يك کشتزار آفتابگردان پناه برد . پروخور ، هنگامی که از برابر او میگذشت ، روی رکاب بلندشد و فریاد زد :

— آهای ، همولایتی ، خودت را بدجوری پنهان کردی ! سرت پنهانه ، ولی کونت را همیشه دیدم . و ناگهان باخشی ساختگی نمره کشید : — ها ، زود بیا بیرون . کاغذها را نشان بده .

قزاق از جا جست و با پشت دوتا میان ساقهای آفتابگردان دویدن گرفت . پروخور قاه قاه خندید و خواست اسب از دنبالش بتازد ، ولی گریگوری نگهش داشت :

— دیوانگی نکن . بگذار بره گور پدرش . آنقدر میدوه که از نفس بیفته . ممکن هم هست که از ترس بمیره ...

— چه میگی ! با تازی هم نمیشه گرفتش . این جوری يك نفس ده ورست خواهد رفت . دیدی چه جور تو آفتابگردان ها جست زد ؟ نمیدانم آدمیزاد تو این مواقع این چابکی را از کجا میآید .

پروخور که بلور کلی با سر بازان فراری مخالف بود ، گفت :
— دستمسته دارند میرند . انگار از تو يك کیسه سرازیرشان کرده اند .
پاتلیویچ ، باید مواظب بود ، اگر کار همین جوری بگذرد ، بزودی تو و من دوتایی باید جبهه را نگه بداریم ...

هرچه گریگوری به جبهه نزدیک تر میشد ، منظره نفرت انگیز از هم پاشیدگی ارتش دون پادمانه بیشتری پیش چشمش هویدا میشد ، و این از هم پاشیدگی درست هنگامی آغاز گردیده بود که ارتش دون با الحاق شورشیان سازمان خود را تکمیل کرده بزرگترین موفقیت های خود را در جبهه شمال

بست آورده بود . واحدهای آن نه تنها قادر نبودند با هزم راسخ به تعرض پردازند و مقاومت دشمن را درهم بشکنند ، بلکه حتی نمیتوانستند در برابر يك حمله جدی پایداری کنند .

در استانیتزها و دهکده‌هایی که نیروهای ذخیره مقدم مستقر شده بودند ، افسرها پیوسته درمستی و میخواری بودند : اراپها و گاریها بود که زیر بار اموال غارتی که هنوز فرصت فرستادن آن به پشت جبهه فراهم نگشته بود خرد میشد ؛ واحدها پیش از شست در صد نفرات سازمانی خود را دارا نبودند ؛ قزاق‌ها سر خود به مرخصی می‌رفتند و واحدهای انضباطی مرکب از افراد کالموک که بهینه استپ را می‌کاویدند نمیتوانستند جلو این موج فراریان دستجمعی را بگیرند . در روستاهای استان ساراتوف که در اشغال ارتش دون بود ، قزاق‌ها خود را در سرزمین دشمن مغلوب میدیدند ؛ مردم را غارت میکردند ، به زن‌ها تجاوز روا میداشتند ، ذخیره‌های غلات را از میان می‌بردند و چارپایان را می‌کشند . جوانهای نوسال و پیران پنجاه ساله را به خدمت نظام می‌بردند . در اسواران‌های پیاده ، افراد آشکارا می‌گفتند که دیگر نمیخواهند بجنگند ، و در واحدهایی که به سمت ورونز انتقال یافته بودند ، قزاق‌ها رک و راست از دستور افسران سرپیچی مینمودند ، گفته میشد که در خطوط مقدم جبهه موارد کشتار افسران فراوان روی میدهد .

در نزدیکی بالاشوف ، هنگام غروب ، گریگوری برای گذراندن شب در دهی کوچک توقف کرد . اسواران چهارم ویژه ، مرکب از قزاق‌های سالمند ، يك گروهان مهندسی هنگه تا گانروگ همه خانه‌های دوا اشغال کرده بودند . گریگوری مدتی در جستجوی منزل بود . البته آنها نمیتوانستند ، همان گونه که معمولشان بود ، شب بیرون بخوابند ، ولی هوا بارانی بود و پر و خور تب هالاریا داشت . میبایست شب را زیر سقفی گذراند . در آن سر دهکده ، نزدیک خانه بزرگی که درختان سپیدار آن را در میان گرفته بودند ، اتومبیل زره پوشی که از گلوله توپ آسیب دیده بود دیده میشد . گریگوری از کنار آن گذشت و روی زره آن عبارتی را که هنوز بارنگه نپوشانده بودند خواند : « می‌گه بر او باش سفید » و کمی پائین تر نام زره پوش نوشته شده بود : « خونخوار » . در حیاط خانه اسبان چندی خرناس می‌کشیدند و صدای مردان به گوش میرسید ؛ در باغ پشت خانه آتش هیزم می‌سوخت و دود آن بر تارک سبز درختان گسترده مینمود ؛ نهرخ قزاقان که فروغ شعله‌ها برایشان تابیده بود کنار آتش در رفت

و آمد بود ؛ باد بوی کاه سوخته و موی خوک کزداده باخود میآورد
گریگوری پیاده شد و به درون خانه رفت. به اطاق کوچکی با سقف کوتاه
که پراز مردم بود وارد شد و پرسید :

- صاحب خانه کجاست ؟

روستائی کوتاه قدی که به بخاری تکیه داده بود ، بی آن که از جاتکان
بخورد ، نگاهی به گریگوری افکند و گفت :

- منم . چه میخواستید ؟

- اجازه میدهید شبدا تو خانه تان بگذرانیم ؟ دو نفر هستیم .

قزاق سالمندی که روی نیمکت دراز کشیده بود غرزد :

- همین طوریش مامثل تخم هندوانه بهم چسبیده ایم .

صاحب خانه گوئی برای تبرئه خود گفت :

- من دریغ ندارم ، ولی اینجا خیلی جمعیت هست .

گریگوری اصرار ورزید :

- هر طوریه جامیشیم . زیر باران که نمیتونیم بیرون بخوابیم اگماشته ام
ناخوشه .

مردی که روی نیمکت دراز کشیده بود سینه ای صاف کرد و پاها بر زمین
گذاشت ، و در حالی که گریگوری را نگاه میکرد ، بالحنی که دیگر عوش شده
بود گفت :

- ما با صاحب خانه و اهل و عیالش ، قربان ، چهارده نفریم ، توی دو

تا اطاق کوچک . تو اطاق سومی يك افسر انگلیسیه با دو گماشته ، يك افسرمان هم
پیش او هست .

قزاق دیگری ، کلا بیشتر ریش سفید بود و سردوشی گروهبان یکمی داشت ،
با مهر بانی گفت :

- شاید بتونید برید پیش آنها .

- نه ، خوشتر دارم که این جا باشم . جا خیلی لازم نیست ، رو زمین

می خوابم ، مزاحمتان نمیشم .

گریگوری شلرا از دوش بر گرفت ، با کف دست موهای خود را صاف
کرد و کنار میز نشست .

پروخور بیرون رفت تا به اسبها برسد .

بی شك در اطاق مجاور این گفتگوها را شنیده بودند پس از پنج دقیقه

ستوان كوچك اندامی بالباس پرازنده در آمد و به گریگوری گفت :

— شما جا برای شب میخواستید ؟

و پس از نگاهی دزدانه به سردوشی‌های گریگوری ، بالبخندی ملاطفت آمیز به او پیشنهاد کرد :

— بفرمائید پیش ما، سرکار، تو اطاق مان. من وستوان کامپ بل Campbell، افسر ارتش انگلیس، از شما دعوت میکنم. آنجا راحت تر خواهید بود. من اسم شچگلوف Chtcheglov هست. اسم سرکار؟ — دست گریگوری را فشرده.. از جبهه می‌آئید؟ آه! از مرخصی برگشته‌اید! بیایید، بیایید! خوشحال میشیم ازتان پذیرائی بکنیم. لابد گرسنه هستید و ما همه چیز برای پذیرائی مهیا داریم. روی نیم‌تنهٔ او نیفورم ستوان، که از ماهوت بسیار خوب برنگ سبز روشن بود، یک سلیب سن‌زرز افسری تلوتلو میخورد؛ روی سر کوچکش، فرق راست و صافی موهایش را از هم جدا میکرد؛ چکمه‌هایش بدقت واکس زده بود؛ از چهرهٔ صاف تراشیده‌اش که رنگ آفتاب زدهٔ ماتی داشت و از سراسر وجود پرازنده‌اش بوی پاکیزگی و عطرسنج اودکلن شنیده میشد. در سر سراه مؤدبانه گریگوری را پیش انداخت و گفت :

— در دست‌چپ. مواظب باشید، یخدان آن جاست، به‌اش برنخورید.

ستوان جوان و بلند تنومندی بدیدن گریگوری از جا برخاست. سیل كوچك سیاهی مانند كرك لب زیرینش را که جای زخم اریبی آن‌را می‌پیمود پوشانده بود. چشمان خاکستری رنگش بسیار به هم نزدیک بود. شچگلوف گریگوری را معرفی کرد و چیزی به انگلیسی گفت. ستوان دست گریگوری را تکان داد، و در حالی که گاه بسوی گریگوری و گاه بسوی شچگلوف رو بر میگردد، چند جمله بر زبان راند و سپس با اشارهٔ دست از همان خواست که بنشیند.

در وسط اطاق چهار تخت سفری کنار یکدیگر نهاده بود و در گوشه‌ای چندین جعبه و خرچین و جامه‌دان چرمی روی هم انباشته شده بود. یک مسلسل دستی از نوعی که گریگوری هنوز ندیده بود، یک غلاف دوربین، چند جعبه فشنگ و یک تنگ سوار نظام با قنداق تیره رنگ و لولهٔ تازه از کار در آمده برنگ آبی مات روی صندوق نهاده بود.

ستوان، که نگاه دوستانه‌ای به گریگوری می‌افکند، با صدای بم خفه و خرفا پند خود چیزی گفت. گریگوری زبان بیگانهٔ او را که به گوشش عجیب مینمود

نمی‌فهمید ، ولی حدس میزد که سخن دربارهٔ اوست و خود را اندکی ناراحت مییافت. شچگلوف، که در جامعه‌دان پی‌چیزی میگشت ، لبخند زنان گوش داد و سپس گفت :

- متر کامپبل میگه که برای قزاق‌ها احترام بسیاری قابل هست و آنها را سوارها و سربازهای ممتازی میدانه. لابد گرسنه هستید؟ میل دارید چیزی بنوشید؟ میگه که خطر آدم‌ها را به هم نزدیک میکنه... اه، چه میدانم دیگر چه چرندهایی میگه ! - شچگلوف چند قوطی کنسرو و دو بطری کنیاك از جامعه‌دان بیرون آورد، و همچنانکه به ترجمه ادامه میداد، باز روی جامعه‌دان خمشد. - از قراری که میگه ، افسرهای قزاق در اوست مدودیتسکا یا پذیرائی بسیار دوستانه‌ای ازش کردند . يك چلیك گنده شراب دون باهم خالی کردند، همه پاک‌مست شدند و وقت بسیار خوشی را با چند تا دخترهای دبیرستانی گذراندند. خوب، دیگر، طبق معمول ! او برای خودش وظیفهٔ دلپسندی میدانه که آن مهمان نوازی را با مهمان نوازی که دست‌کمی از آن نداشته باشه جواب بده . و شما ناچارید این را تحمل بکنید . دلم بر اتان میسوزه ... چیزی مینوشید؟ گریگوری نکامی دزدانه به دست‌های خود که از سایش مهاری واز گرد و خاک راه چرکین بود افکند و گفت :

- متشکرم. بله .

شچگلوف قوطی‌های کنسرو را روی میز گذاشت و ماهرانه با کارد بازشان کرد و لبخند زنان گفت :

- هیچ میدانید ، ستوان، که این خوك انگلیسی چه شکنجه‌ای به من داده؟ از صبح تا شب دیر وقت کارش مشروب خورده . عجیب سرمیکشه ! خود من ، میدانید، از مشروب پدم نمی‌آد ، ولی در يك همچو مقیاس پهلوانی، نه، نمیتونم. ولی او ، - شچگلوف لبخند زنان نکامی به افسر انگلیسی افکند و فحش‌رکیکی داد که گریگوری هیچ از او انتظار نداشت و سخت از آن به تعجب افتاد ، و باز بر سر سخن رفت : - ناشنا و غیر ناشنا مشروب میخوره . افسر انگلیسی لبخند میزد؛ سرتکان داد و به زبان روسی دست‌وپاشکسته گفت :

- هاله، هاله! خوب... خورد سلامتی شما .

گریگوری قافاه به خنده افتاد ، چنانکه موهایش بر قفس در آمد . واقعاً از این دو جوان خوش آمده بود ، و آن افسر انگلیسی با لبخند بی‌معنا

و روسی دست‌وپا شکسته‌اش براستی عالی بود .

شچگلوف ، همچنانکه گیل‌اس‌ها را پاك ميكرد ، ميگفت :

— دوهفته است كه من با اش هستم ، اما چه جور ؟ او اين‌جا بعنوان مربي رانندگي تانك‌هائي كه به‌سپاه دوم ماداده شده خدمت ميكند ، مرام بعنوان مترجم به‌دمش چسبانده‌اند . من انگليسي را روان حرف ميزنم ، و همين‌هم‌مرا تومخمسه انداخت ... ما مردم هم‌مشروب ميخوريم ، اما نه اين‌جور . اين ديگر باور كردني نيست . خودتان خواهيدديد كه او چندمرده حلاجيه خودش به‌تنهائي روزي چهار پنج بطري كنياك لازم داره . فاصله به‌فاصله سرمى كشه و هرگز هم مست نيست ، حتى پس از فرو دادن اين همه الكل بازقادرده كار بكند . ديگر مرا كشت . معده‌ام تازه داره دردمي گيره ، خلقم همه اين روزها يكرسيد بود ، چنان به‌الكال آغشته شده‌ام كه حالا ميترسم كنار چراغي كه روشن باشه بنشينم . كس چه ميدانه !

شچگلوف ضمن آن كه حرف ميزد ، دو گيل‌اس را لبالب از كنياك پر كرد و براي خود بسيار كم ريخت . ستوان انگليسي خنده كنان گيل‌اس او را با اشاره چشم نشان داد و با هييجان چيزي گفت . شچگلوف به التماس دست روي قلب خود نهاد و با لبخندي فروخورده بهوي جواب داد ، ولي گاه گاه شراره‌هاي كينه‌باري در چشمان سپاه مهربانش ميبدخشيد . گريگوري گيل‌اس خود را بلند كرد و به گيل‌اس ميزبانان خود زدوبه يك جرعه سر كشيد ، مرد انگليسي با الحني تأييد آميز گفت : او ! و خود جرعه‌اي نوشيد و نگاهی از سر تحقير به شچگلوف افكند .

دست‌هاي درشت و گندم‌گون كارگري ستوان انگليسي روي ميز تكيه داشت . مسامات پشت دستش از روغن ماشين سپاه بود و انگشتانش از تماس مداوم بنزين پوست انداخته و از خراشهاي كه نه پوشيده بود ، و با چنين دست‌هائي جهره‌اي پاكيزه و قره و سرخ داشت . تضاد ميان دست‌ها و چهره‌اش چندان زياد بود كه گاه گريگوري چنان مي‌پنداشت كه ستوان انگليسي ماسكي بر چهره دارد .

شچگلوف ، همچنان كه گيل‌اس‌ها را باز لبالب پرميكرد ، گفت :

— شما را نجات ميدهيد .

— مگر او تنها مشروب نمي‌خوره ؟

— حرف سر هيئه ا صبح تنها مي‌خوره ، ولي شب نميتونه . خوب ،

دیگر، بخوریم .

- تنده . - گریگوری اندکی نوشید و سپس در برابر چشمانش گفت -
زده ستوان انگلیسی گیلان خود را خالی کرد .
- میگو که خیلی پهلوان هستید، از طرز مشروب خوردنتان خوش
میانم .

گریگوری پاسخ داد :

- بیمیل نیستم مأموریت خودم را باشما عوض بکنم .
- یقین دارم پس از دوهفته فرار خواهید کرد !
- آن کیه که از این چیزهای خوب فرار بکنه ؟
- من، بهر صورت من از این چیزهای خوب فرار خواهم کرد .
- توجیهه که بدتره .

- این جاشم جبهه است . آنجا خطری که هست اینته که گلوله یا خمپاره
به آدم بخوره، تازه آن هم قطعی نیست، اما این جا جنون الکلی حتمیه، از این
کنسروهای میوه بخورید، ژامبون میل ندارید ؟
- منشکرم ، میخورم .

- انگلیس ها در این جور چیزها از همه سرزد . آن ها به ارتش خودشان
جوردیگری خوراک میدهند تا ما
- مگر ما خوراک هم میدهیم ؟ ارتش ما باید خوراکش را در محل
تأمین بکنه .

- متأسفانه ، درسته . ولی با این شیوه کار نمیشه جای دوری رفت ،
بخصوص اگر به افراد اجازه غارت بدهند...

گریگوری شچگلوف را بدقت نگرست و پرسید :

- شما خیال دارید راه دوری برید ؟

- همه مان یکنواخت را پیش گرفته ایم، برای چه این سؤال را از من می کنید ؟
شچگلوف متوجه نشد که افسر انگلیسی بطری را برداشته برایش یک
گیلاس پر ریخته است .

گریگوری پاسخ داد :

- حالا دیگر باید تاته خالیش کنید .
شچگلوف به گیلان خود نگاهی کرد و نالید :
- شروع شد ! - و گونه هایش سراسر سرخی لطیفی به خود گرفت .

- هرسه گيلاس‌های خود را بخاموشی به هم زدند و نوشیدند .
 گریگوری با پشانی پرچین بیهوده میکوشید تا زردآلوی را که روی
 بشقاب سرمیخورد باچنگال بگیرد ؛ گفت :
 - راهمان یکی است ، ولی هرکسی مقصد دیگری دارد ... یکی زودتر
 پیاده میشه ، یکی دورتر میره ، درست مثل مسافرهای قطار...
 - شما خیال ندارید تا ایستگاه آخری برید ؟
 گریگوری حس میکرد که مست میشود ، ولی هنوز از پانفتاده بود .
 لبخند زنان جواب داد :
 - پولم آن قدر نیست که تا آخر خط بلیط بخرم . شما چه طور ؟
 - اوه ! من وضع جور دیگری : حتی اگر بزور از قطار پیاده‌ام کنند ،
 باز پیاده تا آخر روی خط خواهم رفت .
 - پس ، سفرتان بخیر ! خوب ، بنوشیم !
 - چاره چیه . همان قدم اوله که زحمت دارد ...
 افسران کلیسی با گریگوری و شچگلوف گيلاس به هم زدند . او بخاموشی
 مینوشید و تقریباً هم چیزی نمیخورد . چهره‌اش رنگه‌آجری به خود گرفته ،
 چشمانش روشن تر شده بود و در حرکات او کندی حساب شده‌ای پدیدار گشته
 بود . پیش از آن که بطری دوم خالی شود ، بسنگینی برخاست و با قدم های
 استوار بسراغ جامه‌دان هارفت و سه بطری کنیاك بیرون آورد . آنها را ، در
 حالی که با گوشه لب میخندید ، روی میز نهاد و با صدای بم خود چیزی گفت .
 - مستر کامپبل میگه که باید خوشی‌مان را ادامه بدهیم . مرده شورش
 پیره ، این مستر را ! شما چه عقیده دارید ؟
 گریگوری موافقت نمود :
 - خوب ، ادامه بدهیم .
 - بله ، ولی چه ظرفیتی دارد ! جسم این انگلیسی را باروچ يك تاجر روس
 جفت کرده اند . بگمانم دیگر حسابم پا که ...
 گریگوری با حيله گری گفت :
 - از ظاهر تان که پیدانیست ...
 - بخدا ، الان مثل يك دختر بچه ناتوان هستم ... ولی هنوز از عهدہ
 برمیام ، بله ، بله ، از عهدہ برمیام ، کاملاً هم برمیام !
 شچگلوف ، پس از آن که گيلاس خود را خالی کرد ، آشکارا هارفت :

چشمان سیاهش فروغی روغنی گرفت و دیگر داشت اندکی لوج میشد ، عضلات چهره اش فرو افتاده بود ، لباسش تقریباً به اختیار نبود و تشنجی عصبی گونه های مات او را کشیده میداشت . کنیاك او را از پا در آورده بود . حالتش مانند ورزشی بود که پیش از سر بردن باچکش يك منی بر پیشانیش زده باشند .
گریگوری تأکید کرد :

- شاهنوز کاملاً سر حال هستید . دیگر عادت کرده اید ، مشروب هیچ تأثیری در شما ندارد .
خود او هم آشکارا مست بود ، ولی حس میکرد که باز میتواند بسیاری بنوشد .

- جدی میگید ؟ - شچگلوف به نشاط آمد . - نه ، من اولش کمی سستی نشان دادم ، ولی حالا ، خواهش میکنم ، هر قدر دلتان خواست ! راستی ، هر قدر دلتان خواست ! از شما خوشم میآید . در شما ، چه جور بگم ، نیرومندی و صداقت احساس میشه . من این را دوست دارم . خوب ، بنوشیم به افتخار این آصف میخواره . درسته که خودش به چار پامیانه ، ولی میهنش خوب میهنی هست . « بردیاها فرمان بران ، بریتانیا ! » میخوریم ؟ هنوز جاداریم ! به افتخار میهن شما ، مستر کامپبل ! - شچگلوف ، که پلك هارا نو میدانه چین میداد ، جرعهای نوشید و يك تکه ژامبون مره آن کرد . - چه کشوریه ، سرکار ! نمیتوانید تصورش را بکنید ، من آنجا بوده ام ... خوب ، بنوشیم !
- ولی مادر ، هر چه باشه ، باز آدم او را بیشتر از دیگری دوست داره .
- بحث نکنیم ، بنوشیم !

- بنوشیم !

- گند و کثافت میهن مان را باید با آتش و آهن از بین برد ، ولی نیروی این کار تو ما نیست . نتیجه اش این که انکار اصلاً میهن نداریم . آه ، بره گمشه ! کامپبل باور ندارد که ما خواهیم توانست كلك سرخ هارا بکنیم .
- باور ندارد ؟

- نه ، ندارد . نظرش درباره ارتش ما خوب نیست ، اما از سرخ ها تمجید میکنه .

- تو چنگه هاشرکت داشته ؟

- پس چه ! نزدیک بود بدست سرخ ها پیفته . آخ ، کنیاك لعنتی !

- تنده . انکار الكل خالصه ؟

— کاملاً نه . کامپیل را سوار نظام ازمخمه نجات داد ، و گرنه اسیرش میکردند . نزدیک ده ژوکف بود . سرخ‌ها آن روز يك تانك ازمان گرفتند ... شما افسرده بنظر می‌آید . چه شده !

— زنم تازه مرده

— وحشتناکه . بچه‌ای ازش مانده ؟

— بانه .

— به سلامتی بچه‌ها تان ! من ندارم ، یا اگر هم دارم ، لابد جایی تو کوچه هاروزنامه می‌فروشدند . . . کامپیل يك نامزد در انگلستان داره . هفته‌ای دوبار بطور منظم براش نامه مینویسه . یقین دارم ، هر جفنگی به سرش میزنه براش مینویسه . من تقریباً ازش نفرت دارم . چه گفتید ؟

— چیزی نگفتم ، خوب ، برای چه او به سرخ‌ها احترام میگذاره ؟

— که گفت «احترام میگذاره» ؟

— شما گفتید .

— ممکن نیست ! به‌اشان احترام نمیگذاره . نمیتونه احترام بگذاره .

اشتباه می‌کنید . تازه ، حالا ازش می‌پرسم .

کامپیل سخنان شجگولوف را ، که ازمستی رنگش یکسر پریده بود ، بدقت گوش کرد و مدتی دراز چیزهایی گفت . گریگوری ، بی‌آن‌که منتظر پایان سخنش باشد ، پرسید :

— چه بلفور می‌کنه ؟

— آن‌ها را دیده‌ام پیاده ، با کفش‌هایی که از لیف درختها درست

شده ، به تانك حمله میکردند . این براتان کافیه ؟ میگه که توده مردم رانمیشه مغلوب کرد . احمق ! حرفش را باور نکنید .

— چه جور می‌باور نکنم ؟

— بطور کلی .

— خوب ، آخر ؟

— منته و جفنگه میگه . آخر ، این هم معنی داره : «توده مردم رانمیشه

مغلوب کرده» ؟ يك قسمتش را نا بود می‌کنی و باقی را هم مجبوره اجرا می‌کنی ...

چه گفتیم ؟ نه ، اجرا نه ، اطاعت . چند تا بطری تاحال خالی کرده ایم ؟

شجگولوف سردامیان دست‌های خود گرفت و سینه را به میز تکیه داد ،

با آرنج يك قوطی كنسرو را واژگون كرد ، و ده دقیقه ای نفس زنان بدین حال ماند .
 در پس پنجره هاشب تاريك حكمرما بود . باران تندى روى ل های تخته ای
 طبل ميكوفت . ازدور غرش خفه ای شنیده میشد و گريگورى نمیتوانست بداند
 رعد است یا شليك توپ . كامپيل درون ابرى كبود رنگ از دودسيگار فرو رفته بود
 و نرم نرمك كنيك مينوشيد . گريگورى روى پاهاى نااستوار خود ايستاده شچگولوف
 را تكان داد و گفت :

- گوش كن ، ازش پرس براى چه سرخ هاشكست مان خواهند داد ؟

آن يك غرزد :

- برو كم شو !

- نه ، ازش پرس .

- كم شو ! برو كم شو !

- پرس ، به ات ميگم !

شچگولوف با سروروى خرف گشته يك دقيقه گريگورى را نگاه كرد و
 سپس با زبانی الكن چيسرى به كامپيل كه با دقت گوش به وى داشت گفت و
 باريك سر خود را ميان دو كف دست خود گرفت . كامپيل بالبخندى تحقير آميز
 نگاهش كرد و آستين گريگورى را گرفت و بى سخن به توضيح پرداخت : يك هسته
 زرد آلورا وسط ميز نهاد و دست گنده خود را كوئى براى مقايسه بطور عمودى
 كنار آن قرارداد ، آنگاه با كف دست روى هسته را پوشاند و در همان حال زبان
 خود را به صدا درآورد .

گريگورى ، در اندیشه فرو رفت و زير لب گفت :

- چه كشفى كردى ، اين رامن بدون كمك توهم مى فهمم ... - تلو تلو -
 خوران افسران انگليسى را در آغوش فشرد و با حركت پر دامنه دست ميز را نشان
 داد و گفت : - از پذيرائيت متشكرم . خدا نگهدار ! و ميدانى چه به ات ميگم ؟
 تاسرت را از وقت خدا نكرده اند ، زودتر برو سرخانه زندگى خودت . اين را
 من منممانه به ات ميگم . مى فهمى ؟ لازم نيست شماها تو كارمان دخالت بكنيد .
 فهميدى ؟ برو ، خواهش ميكنم ، و گرنه اين جا يك و پوزت را خردمى كنند !
 افسران انگليسى از جا برخاست ، سرفرو درآورد و با هيجان به سخن درآمد ،
 و گاه گاه نگاه عاجزانه ای بسوى شچگولوف كه به خواب رفته بود مى افكند و
 دوستانه به پشت گريگورى ميزد .

گريگورى چفت در را بزحمت پيدا كرد و تلو تلو خوران به پاگرد پلكان

رفت . باران ریزی کج کج بر چهره اش شلای زد . برق حیاط پهناور و
پرچین خیس و برگهای رخشنده درختان باغ را روشن کرد . گریگوری ،
هنگامی که ازپله ها بزمیر میرفت ، سرخورد و افتاد ، و همچنان که بر میخواست ،
شنید که در سراسر اکی کبریت میکشد و میگوید :

— این افسر کوچولو همان باز همان طور میخواری می کنند ؟
صدای خفه و گرفته ای که لحن تهدید فروخورده ای داشت ، در جواب
گفت :

— آنقدر میخورند ... آنقدر میخورند که بتر کنند !

XX

درست مانند سال ۱۹۱۸ ، ارتش دون همین که از مرزهای بخش خور
گشت ، قدرت تعرضی خود را از دست داد . قزاقان شورشی دون علیا و بخشی
از قزاقان خور پرمانند گذشته نمی خواستند بیرون از منطقه دون بجنگند . از
سوی دیگر ، مقاومت واحد های ارتش سرخ افزایش یافته بود ، چه نیروهای
کمکی دریافت کرده بودند و عملیاتشان اینک در سرزمینی صورت میگرفت که
مردم آن هوا خواهان بودند . باردیگر قزاق ها تمایل به جنگ دفاعی داشتند
و هیچ تدبیر دستگاه فرماندهی نمیتوانست آنان را بر آن دارد که با همان سرسختی
که اندکی پیشتر در سرزمین خویش از خود نشان داده بودند بجنگند . باین
همه ، در این بخش از جبهه ، تناسب نیروها بسود آنان بود : ارتش نهم سرخ که
متحمل تلفات سنگینی در نبرد هاشده بود ، بایازده هزار پیاده و پنج هزار سوار و
پنجاء و دو توپ ، با مجموعه ای از واحد های قزاق رو برو بود که رویهم چهارده
هزار و چهار صد پیاده و ده هزار و شصت سوار و پنجاء و سه توپ در اختیار داشت .
فعالانه ترین عملیات در دو جناح صورت میگرفت ، خاصه در جایی که
واحد های ارتش داوطلب کوبان وارد عمل بودند . در همان اثنا ، بخشی از ارتش
داوطلب ، بفرماندهی ژنرال ورائگل Wrangel ، ضمن پیشروی موفقیت
آمیز در داخل اوکراین ، فشار شدیدی بر ارتش دهم سرخ وارد میآورد و آن را
عقب میزد ، به قیمت نبرد های بسیار سخت در جهت ساراتوف پیش میرفت . روز
۲۸ ژوئیه سوار نظام کوبان به کامیشین رسید و بیشتر نفراتی را که از شهر دفاع

میکردند اسیر گرفت. حمله متقابل واحدهای ارتش دهم نیز دفع شد. مانور بیباکانهای که از طرف لشکر سوار کوبان - ترک Terek صورت گرفت جناح چپ ارتش دهم را به دوزدن تهدید کرد. اذینرو فرماندهی ارتش نامبرده نیروهای خود را به خط بورزنکوفو Borzenkovo - لایشه وو - کراسنی یار - کامنکا - بانویه Bannolë عقب کشید. در این هنگام ارتش دهم شامل هیجده هزار پیاده و هشت هزار سوارویکصد و دوتوب میشد و در مقابل آن ارتش داوطلب کوبان تعداد دارای هفت هزار و شصت پیاده، ده هزار و هفتصد و پنجاه سوار و شصت و هشت توپ بود. از این گذشته، سفیدها واحد های تانک و تعداد شایان توجه هواپیما در اختیار داشتند که مأموریت های اکتشافی انجام میدادند و در نبرد ها شرکت میجستند. ولی هواپیماهای فرانسوی و تانک ها و آتشبارهای انگلیسی هیچکدام برای ورائگل کمکی قطعی نبود؛ او نتوانست از کامیشین دورتر برود. در این بخش نبردهای طولانی و سرسخت در گرفت که جزئیات ناچیزی در خط جبهه نتیجه ای به بار نیارود.

در پایان ماه ژوئیه ارتش های سرخ تدارکات خود را برای تمرض و سیمی در سراسر بخش مرکزی جبهه جنوب آغاز کردند. بدین منظور ارتش نهم و ارتش دهم در یکدیگر ادغام شدند و یک گروه ضربتی فرماندهی شورین Chorine تشکیل دادند. نیروی ذخیره این گروه عبارت بود از لشکر ۲۸ که از جبهه خاوری انتقال یافته بود، باضافه یک تیپ از ناحیه مستحکم سابق غازان و نیز لشکر ۲۵ و یک تیپ از ناحیه مستحکم سابق ساراتوف. از آن گذشته، فرماندهی جبهه جنوب گروه ضربتی را با افراد ذخیره تاکتیکی و لشکر ۵۶ تیرانداز تقویت میکرد. یک حمله کمکی هم میبایست بوسیله نیروهای ارتش هشتم، که لشکر ۳۱ تیرانداز منتقل از جبهه خاور و لشکر ۷ تیرانداز بدان ها پیوسته بود، در جهت ورونز صورت گیرد.

آغاز تمرض عمومی برای اول تا دهم اوت مقرر گشته بود. طبق نقشه فرماندهی عالی سرخ، ضربات ارتش های هشتم و نهم میبایست با حرکت دورانی ارتش هایی که در دو جناح مستقر بودند همراه باشد. در این زمینه مأموریت بسیار مهم و بنرنجی برعهده ارتش دهم گذاشته میشد که میبایست با عملیات خود در کرانه چپ دون رابطه نیروهای اصلی دشمن را با قفاز شمالی قطع کند. در باختر، بخشی از نیروهای ارتش چهاردهم مأموریت داشت که در جهت خط چا پلینو - لوزوو با دست به یک حرکت تهدیدی نیرومند بزنند.

در همان اثنا که گروه بندی لازم در حوزه های ارتش نهم و ارتش دهم صورت میگرفت ، فرماندهی نیروهای سفید ، بمنظور درهم شکستن تعرضی که دشمن تهیه میدید ، کار سازمان دادن سپاه مامونتوف را که میبایست جبهه را بشکافت و در عمق پشت جبهه ارتش های سرخ پیشروی کند به پایان میرساند . موفقیت ارتش ورائکل در جهت تسارینسین امکان میداد که جبهه این ارتش درست چپ گسترش یابد ، و از آنجا که در همان حال جبهه ارتش دون کوتاه میشد ، چند لشکر سوار از ابوابجمی آن به جای دیگری منتقل گردد . روز هفتم اوت شش هزار و هشتصد پیاده و سه آتشبار ، هر یک مرکب از چهار توپ ، در استانیتز ای اور یو پینسکا با متمرکز گردید و روز دهم اوت سپاهی که بتازگی بفرماندهی ژنرال مامونتوف تشکیل شده بود در حد فاصل مواضع ارتش های هشتم و نهم سرخ جبهه را شکافت و از نو و خو پرسک Novokhopersk در جهت تامبوف براه افتاد .

در طرح اولی فرماندهی نیروهای سفید پیش بینی شده بود که در دستبرد به پشت جبهه سرخ ، علاوه بر سپاه مامونتوف ، سپاه سوار ژنرال کونووالوف هم شرکت خواهد جست ، ولی در بخشی که واحدهای سپاه کونووالوف در آن استقرار یافته بودند نبردهائی در گرفت و دیگر ممکن نشد که آنها را از جبهه برگیرند . همین خود علت محدود بودن دامنه مأموریتی را که بر عهده مامونتوف گذاشته شد بیان میدارد . به مامونتوف خاطر نشان شده بود که افراط رواندارد و به فکر تاختن تاسکونباشد ، بلکه پس از اخلاخل در امور پشت جبهه سرخ و درهم ریختن رشته های ارتباط آن به نیروهای عمده ارتش بپیوندد . اما در آغاز کونووالوف و او مأموریت یافته بودند که با همه نیروهای سوار خود ضربتی برق آسا بر دو جناح و بر عقب جبهه مرکزی ارتش های سرخ وارد آورند و سپس در قلب روسیه پیشروی کرده با فراخواندن قشرهای ضد شوروی اهالی به کمک خویش بر نیروهای خود پیفزایند و حرکت خود را تاسکودامه دهند .

ارتش هشتم با آوردن نیروهای ذخیره خود به عرصه نبرد موفق شد و وضع را در جناح چپ خود اعاده کند ، ولی ارتش نهم بنحو خطرناکتری دچار بی نظمی شد . تدابیری که شورین ، فرمانده گروه عمده ضربتی ، اتخاذ کرد امکان داد که جناح های مجاور این دو ارتش به یکدیگر ملحق شود اما نتوانست سوار نظام مامونتوف را متوقف گرداند . بدستور شورین ، اشکر ۵۶ ذخیره از بعضی کرسانوف Kirsanov به مقابله مامونتوف فرستاده شد . ولی یکی از گردان های آن که سوار گاری به ایستگاه سامپور Sampur اعزام شده بود به یکی

از واحدهای جنبی سپاه مامونتوف برخوردار بود گردید. يك تیپ از لشکر ۳۶ نیز که مأمور پوشش خط آهن تامبوف - بالاشوف شده بود به همان سرنوشت دچار گشت: در برخورد با عمده قوای سوار نظام مامونتوف، پس از نبردی کوتاه، پراکنده شد.

روز ۱۸ اوت مامونتوف با يك دستبرد تامبوف را به تصرف درآورد. ولی، با آن که مبارزه بر ضد مامونتوف دولشکر پیاده را به تمامی به خود مشغول داشته بود، این امر مانع از آغاز تعرض بوسیله قسمت عمده نیروهای گروه شورین نشد. در همان زمان، در بخش اوکراینی جبهه جنوب نیز تعرض آغاز گردید.

جبهه که در شمال و شمال خاوری تقریباً به خط مستقیم از استاری اوسکول Stary - Oskol تا بالاشوف، بایک پیشامدگی در جهت تساربتسین امتداد داشت، کم کم هموار شد. هنگ های قزاق در برابر فشار نیروهای برتر دشمن بسوی جنوب عقب می نشستند و در همان حال پیوسته دست به حمله متقابل میزدند و به هر گونه مانع طبیعی جنگ می انداختند، و پس از آن که خود را باز در سرزمین دون یافتند، روحیه جنگجویی از دست رفته شان باز آمد، از شماره فراریان یکبارگی کشته شد، از استانیتراهای دون وسطی نیروهای کمکی فرا رسیدند. هر چه واحد های گروه ضربتی شورین در سرزمین ارتش دون بیشتر نفوذ میکردند، مقاومت در برابر ایشان شدیدتر و سرسخت تر میشد. استانیتراهای شورشی بخش دون علیاً به ابتکار خود در اجتماعات خویش به بسیج همگانی رأی دادند. مراسم دعا در کلیساها انجام میگرفت و قزاق ها بیدرنگ رهسپار جبهه میشدند.

گروه شورین که با نبردهای مداوم بسوی خو پرو دون پیش میرفت و ناچار بود مقاومت سخت سفیدها را در سرزمینی که مردم آن آشکارا با سرخ ها مخالف بودند در هم بشکند، بتدریج نیروی جهش تعرضی خود را از دست میداد. در همین احوال در بخش استانیترای کاتچالینسکایا Katchalinskaya و ایستگاه کوتلوبان Kotloban، فرماندهی نیروهای سفید يك گروه متحرک نیرومند، مرکب از سه سپاه ارتش کویان و لشکر ششم پیاده، تشکیل میداد تا بر ارتش دم که پیشروی آن با موفقیت بسیار ادامه داشت ضربت وارد کند.

فیویچ حق داشت بگوید که مرگه با خانه اش آشنائی پیدا کرده است. هنوز چندی از دفن ناتالیا نگذشته بود که باردیگر بوی بخور کندر و گل گندم فضای اطاق بزرگه را پر کرد. دهر روزی پس از عزیمت گریگوری به جبهه، داریا خود را در آب دون غرقه ساخت.

روزشنبه، هنگام بازگشت از کشتزار، باتفاق دونیاشکا برای آب تنی رفت. آن دونزدیک جالیز ها لخت شدند و مدتی میان علفهای نرم، ولگد خورده نشستند. از همان صبح داریا سر حال نبود و از سردرد و ناراحتیهای دیگر گله میکرد، چندین بار هم پنهانی گریسته بود... دونیاشکا، پیش از رفتن در آب، موهای خود را دسته کرد و چارقد به سر بست و، در حالی که از گوشه چشم داریا را مینگریست، بالحن دلسوزی گفت:

— چه لاغر شده ای، داریا، رگهات همه بیرون زده.

— دیگر حالم زود خوب خواهد شد.

— سرت دیگر درد نمی کنه؟

— گذشت و رفت. خوب، بریم تو آب، دیگر دیروفته.

خیز برداشت و در آب جست و فرورفت و پس سر بیرون آورد و خرناس-کشان به وسط رود رفت. جریان تند آب او را در چنگ گرفت و کم کم او را با خود کشید.

دونیاشکا که شنای بلند و مردانه داریا را تحسین میکرد، تا کمر در آب رفت و خود را پشت و به سینه و بازوان ورزیده و آفتاب سوخته و در عین حال کرد و زنانه خود آب زد. در جالیز همسایه، دوعروس اوبنیزف Obnizov بوته های کلم را آب میدادند و شنیدند که دونیاشکا خنده کنان برای داریا فریاد میزند:

— برگرد، داشکا! گربه ماهی میآد، میبردت!

داریا برگشت و سه سائنی شنا کرد و پس، در حالی که تا نیم تنه از آب بیرون آمده بود، دست هارا بالای سر به هم پیوست و فریاد زد: «خدا نگهدار، دخترها!» و مانند سنگی فرورفت.

ربع ساعتی پس از آن، دونیاشکا رنگ پریده، بایکتا زیردانی، دوان-دوان خود را به خانه رساند و در یک نفس گفت:

— سامان، داریا خودش را غرق کرد!

داریا را صبح روز دیگر با قلاب ماهیگیری از آب بیرون کشیدند.

آزموده‌ترین ماهیگیر تاتارسکی، آرخیپ پسکوفاتسکوف Arkhip Peskovatskov پیر، سپیده‌دم، پائین‌دست محلی که داریا در آن غرق شده بود شش‌رشته قلاب در جریان ولداد، بعدم با پانتلئیس پروکوفیویچ برای واری‌شان رفت. گروه انبوهی زن و بچه، واز آن جمله دونیاشکا، در ساحل رود گرد آمده بودند. هنگامی که آرخیپ طناب قلاب چهارم را به نوك پاروی خود بست و ده‌سازنی دور شد، دونیاشکا بروشی‌شنید که میگوید: «گمان میکنم خورده، و با احتیاط بیشتری، با تلاشی سخت طناب را که راست در آب فرو میرفت کشیدن آغاز کرد. سرانجام چیز مفیدی در نزدیکی ساحل راست پدیدار شد و هر دو پیر مرد روی آب خم گشتند، لبه کرجی به آب پیوست و صدای خفه افتادن جسمی روی تخته به گوش مردم خاموش ساحل رسید. آهی از سینه‌ها برآمد. یکی از میان زنان گریه سرداد. خریستونیا که اندکی دورتر ایستاده بود با خشونت سر بچه هاداد کشید: «دیگر برید از این جا، زود!» دونیاشکا از خلال اشک‌های خود آرخیپ را میدید که در عقب کرجی راست ایستاده استادانه وی را سر و صدا پاروهارا بکار می‌اندازد و بسوی ساحل پیش می‌آید، کرجی با خش‌خش بر سنگریزه‌های گچی کنار رود نشست. داریا با ساق‌های تاشده دراز کشیده بود و گونه‌اش بر کف خیس کرجی تکیه داشت. بر پیکر سفیدش که اندکی به کبودی میزد و همین‌قدر رنگ آبی‌تیره‌گونی به خود گرفته بود، خراش‌های صیقلی از نیش قلاب ماهیگیری دیده میشد. روی ماهیچه‌ها لغز و آفتاب زده‌اش، اندکی پائین‌تر از زانو، کنار بند جوراب پارچه‌ای که ظاهراً داریا پیش از رفتن در آب فراموش کرده بود باز کند، از یک خراشیدگی تازه کمی خون می‌آمد. نوك قلاب روی ساقش لغزیده خطی منحنی و شکسته رسم کرده بود. دونیاشکا که پیش‌دامن خود را از هیجان عصبی در دست مچاله میکرد، زودتر از همه نزدیک جسد رفت و آنرا بایک گونی که درزش را از درازا شکافته بودند پوشاند. پانتلئیس پروکوفیویچ زود پاچه شلوارش را بر گرداند و کرجی را از آب بیرون کشید. بزودی ارا به‌ای آوردند و داریا را به خانه ملخوف بردند.

دونیاشکا که میکوشید بر احساس ترس و نفرت خود فایق آید، در شش‌سوی حسد سرد که خنکی آب‌های اعماق‌دوین را حفظ کرده بود با مادر خود کمک نمود. در چهره اندکی باد کرده داریا و در فروغ‌مات چشماش که از آب رنگ باخته بود، چیزی ناشناس و عبوس دیده میشد. شن‌های رودخانه همچون نقره در موهایش سوسومیزد و لای ته رود بصورت رشته‌های سبز و نمناک برگونه

هایش چسبیده بود : در بازوان کشیده اش که بی اراده از نیمکت آویخته بود ، چنان آرامش و حشمتی کی هویدا بود که دونیاشکا هر بار که چشمش بدان می افتاد با شتاب دور میشد و سخت در تعجب می افتاد که داریای مرده به آن زنی که اندکی پیش شوخی میکرد و میخندید و آن همه زندگی را دوست میداشت چه کم شبیه بود . مدت ها بعد نیز ، هنگامی که به سردی سنگ وارسینه و شکم داریا و سختی فرمانند دست و پایش می اندیشید ، باز به لرزه می افتاد و میکوشید تا هر چه زودتر این همه را فراموش کند . می ترسید که شب داریای مرده به خوابش آید و تا یک هفته با ایلی ییچنادر یک بستر خوابید و پیش از خفتن دعا میکرد و در دل از خدا میخواست : « خدایا ، کاری کن که تو خواب نبینمش ! خدایا ، خودم راه تو سپردم ! »

اگر پرچانکی زنهای خانواده او بنیز فربود که شنیده بودند داریا فریاد میکند : « دخدانگهدار ، دخترها ! » ، داریا آهسته و بی سرو صدا به خاک سپرده میشد ! ولی خبر آن فریاد که ثابت میکرد غریق خودکشی کرده است به گوش کشیش و یساریون رسید و با عزم راسخ اعلام کرد که برای کسی که دست به خودکشی زده است مراسم مذهبی بجا نخواهد آورد . پاتلئی پرو کوفیویچ برآشت :

— چه ، مراسم مذهبی بچانمی آری ؟ ها ، مگر او غسل تعمید نداشت ؟

— آنهائی را که دست به خودکشی زده اند ، من نمیتونم دفن بکنم . منع قانونی داره .

— پس به نظر تو باید مثل سنگ خاکش کرد ؟

— به نظر من ، هر جا خودت حواستی و هر جور دلت خواست ، اما نه توی قبرستان که مسیحی های محترم آنجا دفن شده اند .

پاتلئی پرو کوفیویچ خواست او را بپزمی به راه بیاورد :

— نه ، خواهش میکنم ، این لطف را در حق من بکن ، همچون تنگی هرگز تو خانواده من دیده نشده .

کشیش اجاجت میورزید :

— نمیتونم . من برای تو ، پاتلئی پرو کوفیویچ ، احترام قایلیم ، تو یک مؤمن نمونه هستی ، ولی نمیتونم . اگر به گوش سر شماس برسه ، برام بد خواهد شد .

این دیگر رسوائی بود . پاتلئی پرو کوفیویچ به وسیله ای دست زد تا

بلکه کشتی لجوج را پراہ آورد . وعده داد کہ پول بیشتری با اسکناس های معتبر نیکلائی به او بدهد . پیشنهاد کرد کہ یک میش یکساله به او ببخشد و سرانجام چون دید کہ نفس گرمش در او نمی گیرد ، تهدید کرد :

- من کسی نیستم کہ او را بیرون قبرستان خاکش کنم . او برای من از پشت کوه نیسامده ، عروس منه . شوهرش در جنگ با سرخ ها کشته شده ، افسر بوده ، خودش هم صلیب سن ژرژ گرفته بوده ، و تو برایم بازار این چرندها بهم میبافی ؟ نه ، پدر ، این کارت جور در نمی آید ، تو با خطر احترام من دفتش خواهی کرد . نشی فلما میبوتونه تو خسانه بمانه . ولی من به آتامان استانیترزا گزارش میدهم . او خودش با تو حرف خواهد زد .

پانتلی پروکوفیویچ بی خدا حافظی از خانه کشتی بیرون آمد ، و حتی از خشم در رابشت پشت سر خود بست . با این همه تهدید او مؤثر افتاد : نيسامت به دیکی از جانب کشتی آمد و خبر داد کہ کشتی و ساریون و خلیفه اش بزودی میرسند .

دارایا با یستگی در گورستان کنار شوهر خود پیوتر به خاک سپرده شد . هنگامی کہ گودال حفر میشد ، پانتلی پروکوفیویچ جای کوچکی هم برای خود انتخاب کرد . همچنانکہ او بیل را بکار میبرد ، محل را نگاه کرد و نتیجه گرفت کہ جستجوی جای دیگری بیفایده خواهد بود . شاخه های جوان یک درخت تبریزی کہ اندکی پیش کاشته شده بود ، اینک بر فراز قبر پیوتر زمزمه میکرد ؛ بر تارک آن ، خزان ، کہ دیگر فرامیرسید ، برگهارا به رنگ زرد و اندوهبار فصل پژمرده گی هر چیز در میآورد . از رفت و آمد گوساله ها کہ از رخنه پرچین می آمدند کوره راهی از میان گورها بوجود آمده بود ؛ کمی دورتر از آنجا جاده ای بود کہ به آسیای بادی میرفت ؛ درختان آقرا و سپیدار و اقاقیا و همچنین آلسوچه وحشی کہ بدست خانواده ها کاشته شده بود سبزی شاداب و مهمان نوازی داشت ؛ در کنار این درختان بوته های انبوه پیچک توده شده بود ، متداب دیر رس و رنگ زردی بر سبزه ها می افزود ، جو وحشی و مرغ خوشه داده بودند . عشقه هائی با گلهای آبی مهربان صلیب هارا از بالا تا پائین در بر گرفته بود . برآستی جامی خوشایند و خشک بود ...

پیر مرد زمین را میکند و هر چند گاه بیل را از دست مینهد و روی خاک رسی نمناک می نشست و توتون دود میکرد و به مرگ می اندیشید . اما ، ظاهر آن هنوز وقت آن نرسیده بود کہ پیر مردان بتوانند در خانه های خود بآرامی بمیرند و در

جائی که پدران و نیاکانشان برای خود سرمنزله آخرت جسته بودند آرام بگیرند...

پس از آن که دارپا به خاک سپرده شد، خانه ملخوف باز خاموش تر و آرام تر گشت. گندم از کشتزار آورده و کوبیده میشد، محصول خوبی از جالیز خربزه بدست میآمد. خانواده به انتظار خبری از گریگوری بود، ولی از هنگام عزیمت تا کنون نامه‌ای از او نرسیده بود. ایلی نیچنا چندین بار گفت: ولعتی، حتی برای بچه‌ها سلام و دعائی نمی‌فرسته. زنتش مرده است و ما دیگر براش هیچ‌چی نیستیم... سپس در تاتارسکی پیش از پیش سروکله نظامیان پیدا شد. گفته میشد که قزاق‌ها در جبهه بالاشوف شکست خورده‌اند و بسوی دون عقب می‌نشینند تا با استفاده از مانع طبیعی رودخانه بتوانند تا زمستان پایداری کنند. و اما این که در زمستان چه پیش خواهد آمد، قزاقانی که در جبهه بودند بی‌پروا می‌گفتند: همین که آب دون یخ‌بندد، سرخ‌ها ما را تادریا مینازانند. پانتلئی پروکوفیویچ با جدیت به کار خرمن‌کوبی میپرداخت و وانمود میکرد که توجهی به آنچه گفته میشود ندارد، ولی البته در برابر حـادث نمی‌توانست بی‌اعتنا بماند. وقتی هم که خبر یافت جبهه نزدیک میشود، پیش از پیش سرایلی نیچنا و دونیا شکاداد میکشید و تندخویش بازفرونی‌یافت. غالباً او به کارهای خرد و دریز خانگی سرگرم میشد، اما کافی بود که کار از جهتی بلندگد که از خشم همه‌راول کند. آنگاه در حالی که تف میانداخت و فحش میداد، به محوطه خرمنگاه پناه میبرد تا در آنجا کمی آرام بگیرد. دونیا شکا بارها شاهد این گونه انفجارهای خشم‌او گردید. یک روز که پیرمرد خواسته بود یوغ و روزوها را تعمیر کند و کارش خوب پیش نمی‌رفت، ناگهان پیرمرد دیوانه‌تبری بدست گرفت و چندان بر یوغ زد که جز تراشه‌های چوب چیزی از آن نماند. چند روزی پس از آن گردن بنداسب به همین سرنوشت دچار شد. شب بود و در روشنائی چراغ، پانتلئی پروکوفیویچ نخ‌راتاب داده شروع به دوختن درز کردن-بند کرده بود. خواه از آن رو که نخ پوسیده بود یا این که پیرمرد زیاده از حد عصبی، بهر حال نخ دو بار پشت سر هم پاره شد. دیگر بیش از این چیزی لازم نبود: پانتلئی پروکوفیویچ از جاجست و فحش‌های رکیک داد و چارپاهایش را واژگون کرد و آنرا بالگد بسوی بخاری انداخت، و در حالی که مانند سگ می‌غرید، باندندان خود چه‌رم‌راتکه پاره کرد و سپس گردن‌بند را روی زمین انداخت و همچنانکه مانند خروس جست و خیز میکرد آن را زیر لگد گرفت. ایلی نیچنا

که زودترک به بستر رفته بود ، بشنیدن این سروصدا وحشت زده از جا جست و چون دید که کار از چه قرار است دیگر تاب نیاورد و به سرزنش پیرمرد پرداخت :
 - دیوانه شده ای ، لعنتی ، تو این سرپیری ؟ آخر این گردن بند اسب چه کاری بهات کرده ؟

پانتلی پروکوفیویچ زن خود را با چشمان بهت زده نگاه کرد و فریاد کشید :

- دعنت را ببند ، فلان فلان شده !

ویک تکه چرم گردن بند را گرفت و به سرپیر زن انداخت .

دو نیاشکا ، که از خنده روده بر میشد ، مانند گلوله ای به سر سررا شتافت . پیرمرد باز اندکی داد و فریاد کرد و سپس آرام گرفت ، از زن خود برای سختان زشتی که در انتهای تغییر بدو گفته بود عذر خواست و مدتی دراز ، در حالی که پس گردن خود را میخاراند ، تکه پاره های گردن بند بینواریا نگر بست و در دل از خود میپرسید دیگر به چه چیزی خواهد توانست آن ها را به کار زنند . بن بهران های خشم دیوانه وار غالباً تکرار میشد ، ولی ایلی نیچنا که از تجربه تلخ خود پند گرفته بود روش تازه ای اختیار کرد : همین که پانتلی پروکوفیویچ ، ناسزاگویان ، چیزی را از لوازم خانه می شکست ، پیرزن با آرامی ، ولی صدای نسیب بلند به او میگفت : « آها ، بز ، پروکوفیویچ ، بشکن ! باز میتونم بخیرم ! » حتی خودش میکوشید تا در این ویرانگری شرکت کند . آنگاه پانتلی پروکوفیویچ ناگهان آرام میگرفت ، یک دقیقه زن خود را با چشمان بهت زده مینگریست و سپس با دست های لرزان در جیب های خود میکاوید ، کیسه توتون خود را بیرون میآورد و در شرم زده کناری می نشست تا توتونی دود کند و اعصابش آرام گیرد ، و در همان حال در دل بر سرشت جوشی خود نفرین می فرستاد و زبانی را که بر خود وارد کرده بود بر آورد میگرد . یک بچه خوک سه ماهه که در کربد سیب زمینی رفته بود ، قربانی یکی از این خشم های احمقانه گسیخته پیرمرد شد . پانتلی پروکوفیویچ به یک ضرب چوب کمرش را شکست و پنج دقیقه بعد ، هنگامی که بچه خوک را سر بریده با سیخ موهای او را میبکند ، بالحنی گناهکار و بانگاه های عذر خواه که به چهره عبوس ایلی نیچنا می افکند ، گفت :

- این بچه خوک راستی بلائی بود ! ... بهر صورت هم میمرد . بچه خوک

ها همه شان تو این سن و سال ناخوشی میگیرند ؛ باز هر چه هست میتونم بخوریمش و گرنه مفت از دستمان در میرفت . همین طور نیست ، پیرزن ؟ خوب ، چرا مثل

شتر به نعلبند نگاهم میکنی؟ ای لغت همه عالم بر این بچه خوک! بازار بچه خوک
حصایی بود! چوب که سهله، بایک تف میشد کلکش را کند. وچه مردم -
آزاد! دست کم چهل تا بوته سیب زمینی را کنده بود!
ایلی نیچنا به آرامی گفت:

- تو تمام کرد سی تا بوته بیشتر نبود.
پانتلئی پروکوفیویچ، بی آن که درنگ روادارد، جواب داد:
- خوب، ولی اگر چهل تا بوته بود، هر چهل تاش را از بین میبرد.
خدا را شکر که دیگر از دستش خلاص شدیم، ناکس!
بچه هاس از عزیمت پدرشان ملول بودند. ایلی نیچنا که سرش به کارهای
خانه گرم بود، نمیتوانست چنانکه باید بدانها برسد، و آن هانیز که به خود
وا گذاشته شده بودند، سراسر روز را در باغچه یاد رخر منگه به بازی میگذراندند.
یکروز پس از ناهار، میشاتکا ناپدید شد و تنها پس از غروب آفتاب آمد. ایلی نیچنا
از او پرسید که چگونه بوده و میشاتکا جواب داد که باد بکر پس بچه ها کنار رودخانه بازی
میکرده است. ولی پولیوشکا بیدرنکه اورا الوداد:

- مامان بزرگ، دروغ میگه. پیش خاله آکسینیا بود.
ایلی نیچنا که از این خبر متعجب و دلننگ شده بود، پرسید:
- تو از کجا میدانی؟
- خودم دیدمش که از پرچین حیاط شان میگذشت.
- راسته که تو آنجا بودی؟ بکوبینیم، چرا یکسر سرخ شده ای؟
میشاتکا راست در چشمان مادر بزرگ خود تکرست و جواب داد:
- دروغ گفتم، مامان بزرگ... راستش، کنار دون نبودم، پیش خاله
آکسینیا بودم.

- برای چه آنجا رفتی؟
- صدام زد و من هم رفتم.
- برای چه به من دروغی گفتی که با بچه ها بازی میکردی؟
میشاتکا یک ثانیه سرفروود آورد، سپس بیدرنکه چشمان راستگوی خود را
متوجه بالا کرد و بزمزمه گفت:
- میترسیدم دعوا بکنید...
- برای چه میبایست دعوات بکنم؟... ولی چرا صدام زد؟ چه کار
میکردی تو خانه اش؟

— هیچ . مرادید و صدام زد؛ دیبا این جاپیش من !» من هم رفتم ، مرا برد
توخانه اش ، رو صندلی نشاند ...
ایلی نیچنا ، که آشوب درونی خود را ماهرانه پنهان میداشت ، با بیحوصلگی
پرسید :

— خوب ، بعد ...
— نان توتك به من داد ، خوردم . بدش هم ...
میشاتكایك تکه قند از جیب خود در آورد و با سرفرازی نشان داد و دوباره
در جیب نهاد .

— چه بهات گفت ؟ لابد چیزهایی ازت پرسید ؟
— گفت باز برم پیشش ، برای این که تنه است و حوصله اش سر میره ،
و قول داد که شیرینی به من بده ... گفت به کسی نکم که پیشش بوده ام .
گفتش ، و گرنه مادر بزرگ دعوات میکنه
ایلی نیچنا که از خشم فرو خورده خفه میشد ، گفت :
— که این طور ! ... خوب ، باز هم ازت چیزهایی پرسید ؟
— پرسید .

— درباره چی؟ چی ازت پرسید ؟ پسرک نازم ، جواب بده ، شرس .
پرسید دلم هیچ برای بابا تنگ شده . گفتم بله . باز هم پرسید کی بر میگردد
وازش چه خبر داریم . گفتم نمیدانم ، گفتم که تو جنگ هست . بدش مرا روی
زانوی خودش نشاند و برام قصه گفت . — چشمان میشاتکا از نشاط رخشیدن
گرفت ، لبخند زد : — قصه قشنگی بود ، قصه وانپوشکا Vanouchka که
قوها اورا روی بالشان به هوا بردند ؛ دیگر هم قصه بابایا کا Baba-Iaga
ایلی نیچنا که اعتراف میشاتکارا بالبان بهم فشرده گوش کرده بود ، با
لحنی جدی به او گفت :

— دیگر آنجانرو ، پسر کم ، نباید بری . دیگر هم چیزی از دستش نگیری ،
نباید بگیری ، و گرنه پدر بزرگ می فهمه و باتر که میزندت . خدا کنه که پدر
بزرگ نفهمه ، و گرنه پوستت رامی کنه . دیگر آنجانرو ، عزیزم .
با وجود این منع اکید ، دوروز بعد میشاتکا باز به خانه آکیمینیا رفت .
ایلی نیچنا به يك نظر که به پیراهن پسرک انداخت دریافت : آستین پاره اش که آن
روز صبح خود فرصت نیافته بود بدوزد با مهارت دوخته شده بود و يك دکه صدف
نویز روی یقه اش میدرخشید . ایلی نیچنا که میدانست دونیاشکا سرگرم خرمن

کوفتن است و نمیتوانسته است در طول روز به دوخت و دوز لباس بچه ها برسد ، با
لحن سرزنش بار از پسرک پرسید :

— باز پیش همسایه هارفتی ؟

میشاتکا شرمندۀ جواب داد :

— بله . — ویدرنک افزود : — مامان بزرگه ، دیگر نمیرم ، دعوا

نکن ...

آنگاه ایلی نیچنا تصمیم گرفت با آکسینیا گفتگو کند و جدأ از او بخواهد
که میشاتکا را راحت بگذارد و در صد دبر نیاید که با قصه گفتن و چیز دادن او را به
طرف خود بکشد . پیرزن با خود می اندیشید : « ناتالیا را کشته و حالا ،
لمنتی ، میخواد خودش را تو دل بچه ها جا بکنه و آنها را وسیله قرار بده که
گریگوری را باز به چنگ بیاره . آخ ، افی ! با بودن شوهرش باز میخواد
عروس من بشه ... ولی این کار شدنی نیست ! انگار گریشاتکا بعد از یک همچو
جنایتی باز میگیردش ! »

او با نگاه نافذ و حدود مادرانه اش بوقت خود دریافته بود که گریگوری
هنگام اقامت خود در خانه از برخورد با آکسینیا پرهیز کرده بود . می فهمید
که این کار پسرش از ترس بگومگوی مردم نبوده است ، بلکه از آن جهت که
آکسینیا را در مرگ زن خود گناهکار می شمارد . ایلی نیچنا در نهان امیدوار
بود که مرگ ناتالیا گریگوری را برای همیشه از آکسینیا جدا خواهد کرد و
آکسینیا هرگز به خانواده او راه نخواهد یافت .

غروب همان روز آکسینیا را دم اسکله کنار دون دید و صدایش زد :

— یک دقیقه بیا این جا ، بات حرف دارم ...

آکسینیا اسطبل های خود را بر زمین نهاد و آسوده خاطر پیش آمد و سلام کرد .
ایلی نیچنا چهره زیبا و دشمن داشته همسایه اش را بر انداز کرد و گفت :

— گوش کن ، جانم ، برای چه می خواهی بچه های دیگری را از راه

دبیری ؟ چمنظور داری که پسرک راه خانه خودت میبری و پراش خود شیرینی
میکنی ؟ که از تو خواهش کرد پیراهنش را بدوزی و به اش همه جور خوردنی
بدهی ؟ چه خیال کرده ای — که مادرش مرده و دیگر کسی نیست به اش برسه ؟

که اگر تو نباشی کارش نمیکند ؟ چه طور وجدانت رضامیده ، بی چشم و رو ؟
آکسینیا یکسر سرخ شد و گمت :

— مگر من چه کار بدی کرده ام ؟ برای چه فحش میدهید ، مادر .

- چه طور کار بدی نکردم ای ؟ تو از کجای داری به پسر ناتالیادست بزنی ،
تو که خودت او را به گور فرستاده ای ؟
- چه میگوید ، مادر ؟ خدا بیخشدتان ! که او را به گور فرستاد ؟ خودش
با خودش کرد .

- مگر بخاطر تو نبود ؟
- من از کجا بدانم ؟
ایلی نیچنا بر آشفته فریاد کشید :
- اما من میدانم !
- داد نزنید ، مادر . من عروس تان نیستم که سرم داد بکشید . شوهرم هست ،
کافی است .

- دست تو را من خوانده ام . میدانم چه فکری تو سرداری . تو عروسم
نیستی ، ولی همه کارت برای اینه که عروسم بشی . اولش بیجه هارا به طرف
خودت بکشی و بعد هم خودت را پیش گریشکا جا بکشی .
- من قصد ندارم عروستان بشم . شما دیوانه شده اید ، مادر . شوهر من
هنوز زنده است .

- بله ، زنده است و باز تو می خواهی خودت را به دیگری بچسبانی .
آکسینیا یکسر رنگه باخت . گفت :

- نمیدانم چه تانه کسه این جور سرم خراب شده اید و سر کوفتم
میزنید . من هیچوقت خودم را به کسی نچسبانده ام و همچو کاری هم خیال ندارم
بکنم . اگر به نوه تان مهربانی کرده ام ، این کار کجاش بنده ؟ من بیجه ندارم ،
خودتان میدانید ، از بیجه های مردم خوشم می آید ، از دیدنشان احساس راحتی
میکنم ، برای همین هم به اش گفتم بیاد پیش من ... اما چیزهایی که به اش دادم ،
خیال می کنید چه بود ؟ يك تکه کوچولو قند به بیجه دادم ، و شما اسمش را می گذارید
چیز دادن ! برای چه من باید به اش چیز بدهم ؟ خودتان نمیدانید چه دارید
میگوید ...

- تا وقتی مادرش زنده بود ، تو او را پیش خودت نمی بردی ! ولی همین که
ناتالیا مرد ، و انمود می کنی که خویش را می خواهی .
آکسینیا ، بالبخند بیارنا زکی که بر لبانش نشست ، گفت :
- تو زنده بودن ناتالیا ، باز پیش من می آمد .
- دروغ نگو ، بی حیا !

— از خودش پرسید ، بعد بگوید دروغه .
— راست یا دروغ ، دیگر سعی نکن بچه را طرف خودت بکشی . خیال هم
نکن که با این کارها پیش گریگوری شیرین تر خواهی شد . تو هرگز زنش نخواهی
شد ، بدان .

آکسینیا که چهره اش از خشم بهم پیچیده بود ، با صدائی گرفته گفت :
— دهنش را ببند ! او که نمی آید از تو اجازه بگیره ! دیگر هم به کار دیگری
دخالت نکن !

ایلی نیچنا باز میخواست چیزی بگوید ، ولی آکسینیا پشت به او نمود و به سطل
های خود بازگشت و به يك حرکت چانه چورا بردوش خود نهاد و ، در حالی که
آب لهر میزد ، تند از جاده باز يك رفت .
از آن روز باز او دیگر به هیچکس از خانواده ملخوف سلام نکرد . با
غرور و ابلیسی ، پره های بینی گشاده ، از برابرشان میگذشت ، اما هر وقت که
چشمش به میشتاگ میافتاد ، پاترس و لارزه اطراف نگاه میکرد و اگر تنگی
نبود بموی او میدوید و خم میشد و او را بر سینه میفشرد ، پیشانی آفتاب زده و
چشمان سیاه و عبوس او را که نشانی از ملخوف هدا داشت میبوسید و خندان و
گریان کلماتی نامربوط زمزمه میکرد : « گریگوریویچ عزیز من ! چه قدر
دلم برات تنگ شده بود ! خاله آکسینیات چه احمقه ! آخ ! چه احمقه ! » و پس
از آن تا چندی لیخندلر زانش محو نمیشد و چشمان نمناکش از خوشی مانند چشمان
دختران جوان میدرخشید .

در پایان ماه اوت پاتلئی پروکوفیویچ به خدمت نظام فراخوانده شد .
همه قزاقانی که قادر به حمل سلاح بودند با او در يك زمان از تاتارسکی رفتند .
دیگر جز مردان عاجز و نوجوانان و پیران سالخورده مردی درده نماند . بسیج
همگانی بود و شوراهای پزشکی هیچکس را جز آنان که نفس مشهود بدنی داشتند
معاف نمی کردند .

پاتلئی پروکوفیویچ هنگامی که از آتامان دهکده دستور یافت که در
محل سر باز گیری حاضر شود ، با شتاب با پسر زن و دوتیاشکا و بچه ها خدا حافظی
کرد و ناله کنان زانورد و دوبار ، در حالی که بر خود خاج می کشید ، در
برابر شمایل های مقدس سجده کرد .

— خدا حافظ ، عزیزان ! این جور مینماید که دیگر همه دیگران خواهیم
دید ، دیگر آخرین ساعت زندگیم باید رسیده باشد . دستوری که به شما میدهم

اینه : گندم هارا روزوشب بکویید و سعی کنید که پیش از فصل باران کار تمام بشه . اگر لازم باشه ، يك مرد مزدور بگیرید که به اتان کمک بکنه . اگر تا یائیز برنگشتم ، ترتیب کار هارا خودتان بدهید : تاجائی که قوت دارید ، شخم یائیزه را انجام بدهید و دست کم يك دسیاتین جود و سربارید . و اما تو ، پیرزن ، سعی کن کارت را آن طور که باید بکنی و دست هات را نگذار که بیکار باشه . خواه من و گریگوری برگردیم و خواه برنگردیم ، شما پیش از هر چیزی احتیاج به نان دارید . جنگ جنگه ، ولی نان اگر نباشه ، زندگی خوشی نمیشه داشت . خوب خدا نگهدار تان !

ایلی نیچنا شوهر خود را تا میدان ده مشایمت کرد و برای آخرین بار دیدش که در کنار خریستو نیاد نیال ارا به ای لنگه لنگان می رود . سپس با پیشدامن خود چشم های باد کرده اش را پاک کرد ، و می آن که رو بر گرداند ، راه خسانه در پیش گرفت . يك کپه گندم در خرمنگاه به انتظارش بود ، در تنور شیر نهاده بود ، بچه ها صبحانه نخورده بودند ، پیرزن هزار دغدغه داشت و تند میرفت ، به زنهایی که سر راه میدید بخاموشی سلام میکرد و دیگر نمی ماند و خود را با آنها به گفتگو نمی کشاند و گاه که بکسی از آشنایان بالحن دلنوی می رسید : « رفته بودی قزاق راه بیندازی ، نیست ؟ » در جواب به همان اکتفا می کرد که به تأیید سری تکان دهد .

چند روز پس از آن ، سپیده دم که تازه گاوهارا دوشیده و آنها را در کوچه ول داده بود و داشت به حیاط خانه بازمی گشت ، غرش خفه و سنگینی به گوشش رسید . گرد خود نگاه کرد و حتی يك تکه ابر در آسمان ندید . اندکی بعد غرش دیگری در گرفت . چوپان پیری که گله را فراهم می آورد پرسید :

— موزيك را میشنوی ، مادر ؟

— کدام موزيك ؟

— این که فقط تو مایه می نواخته میشه .

— شنیدنش که میشنوم ، ولی نمی فهمم چی هست .

— زود خواهی فهمید ، وقتی که از آن ور شروع به بمباران دهان کردند ،

فورا خواهی فهمید . تو به . دارند شکم پیر مرد ها مان را سرفه می کنند ...

ایلی نیچنا خاج بر خود کشید و می آن که جوابی بگوید بدون حیاط آمد .

شليك توپ تا چهار روز متوقف نشد . صدای آن خاصه سپیده دم به گوش

میرسید . ولی گاه که باد از جانب شمال خاوری میوزید ، غرش رعد نبرد های

دور دست در وسط روز نیز شنیده میشد. در خرمنگاه ها کاریك دقیقه قطع میکردید، زن ها خاج بر خود می کشیدند، آه سردی بر می آوردند و به مردهای خود می - اندیشیدند وزیر لب دعا میکردند، سپس غلطك های سنگی باز لندند خفه خود را سرمیدادند، پس بچه ها از نو بر ورزوها واسب ها می میزدند، ماشین های بوجارد و باره به هیاهو در می آمد و کار روزانه داد خویش می ستاند.

در این پایان ماه اوت هوا عجیب خوب و خشك بود، باد گرد و غبار سپوس را در ده می پراکند، بوی نرم جو پوست کنده هوا را می انباشت، آفتاب بیرحمانه میثافت، ولی همه چیز خبر از نزدیکی پائیز میداد. در چمنزارها افسنطین رنگه باخته و سفید گشته بود؛ در کرانه مقابل دون تارک سپیدارها زرد شده بود؛ عطر سیب در باغها قوی به مشام میرسید؛ افق های دور دست روشن تر مینمود. نخستین دسته های کلنگه بر فراز گذر اراهای خالی پدیدار گشته بود.

در جاده آتامان ها، همه روزه قطارهای ارابه و گاری از باختر به خاور در حرکت بود و مهمات به گداهای دون حمل میکرد. نخستین گروه پناهندگان در دهکده های ساحل دون پیدا شدند. می گفتند که قزاقان جنگه کنان عقب می نشینند. برخی اطمینان می دادند که این عقب نشینی عمدی است و برای آن است که سرخ هارا به دام بکشند و سپس در محاصره گرفته از بین ببرند. برخی از مردم تاتارسکی بی سرو صدا خود را آماده حرکت می کردند، برعلیق ورزوها واسب های می افزودند و شبانه گندم خود و صندوق ها و اموال گرانهای خود را در خاک می نهفتند. شلیك توپ که یک چند متوقف گشته بود روز پنجم سپتامبر بانیرو می تازه از سر گرفته شد و اینك واضح تر و تهدید آمیز تر شنیده میشد. نبرد در چهل ورستی شمال خاوری تاتارسکی جریان داشت. روز دیگر همه مهة جنگه در بالادست رودخانه در سمت باختر نیز در گرفت. جبهه به نحوی چاره - ناپذیر به دون نزدیک میشد.

ایلی نیچنا چون دانست که بیشتر مردم ده آماده رفتن میشوند، به دونیاشکا پیشنهاد کرد که همراه فراریان برود. خود او دچار سرگشتگی و حیرت بود و نمیدانست با خانه و ملک چه کند: آیا میبایست همه چیز را ترك گفته با دیگران برود یا در خانه بماند. پاتلثی پروکوفیویچ، پیش از عزیمت، از خرمنگاه وازنبر - افغانی پالمیزه وازچار پاهای سخن گفته بود، اما درباره این که در صورت نزدیک شدن جبهه به تاتارسکی چه باید کرد چیزی بر زبان نیاورده بود. ایلی نیچنا بهر تقدیر تصمیم گرفت دونیاشکا و بچه هارا همراه يك تن از مردم ده با گرانهایترین

اموال خانواده به جای امن تری بفرستد ، و اما خود ، حتی اگر سرخ‌ها دهکده را اشغال کنند ، همانجا بماند .

شب هفدهم سپتامبر ، پانتلی پرو کوفیویچ بی‌خبر به خانه بازگشت . پیاده از استانیترای کازانسکایا می‌آمد و سخت کسوفته و کج خلق بود . پس از آن که نیم ساعتی استراحت کرد ، کنار میز نشست و چندان غذا خورد که ایلی نیچنا در سراسر زندگی هرگز چنان چیزی به یاد نداشت . باندازه نیم سطل سوپ کلم بی - گوشت فروداد و پس از آن به آتش ارزن حمله برد . ایلی نیچنا از تعجب دست‌ها را به هم جفت کرد :

- بحق خدا ، این چه جور خورده ، پرو کوفیویچ ! انگار سه روزه چیزی نخورده‌ای !
- و تو پسر خر ، خیال میکنی خورده‌ام ؟ درست سه روزه که يك لقمه به دهانم نگذاشته‌ام .

- چه طور ، مگر آنجا به شما غذا نمی‌دهند ؟
پانتلی پرو کوفیویچ ، با دهان پر و درحالی که مثل گربه خر خر میکرد ، جواب داد :

- عزرائیل به اشان این جور غذا بده ! هر که هر چه را توست کشی بره میخوره ، اما من هنوز دزدی بلد نیستم . این کار لایق جوان هاست که بقدر صناد و جدان بر اشان نمائند ... تو این جنگه لمتنی چنان دستشان به دزدی عادت کرده که برام وحشت آور بود ، - وحشت آور بود ، تا که دیگر برام یکسان شد . هر چه می‌یفتند ، بر میدارند ، کشی میرند ، با خودشان می‌برند ... این دیگر جنگه نیست ، شهادت می‌بخه !
- تو نباید يك نشست این همه بخوری . نبادا اذیت بکنه . نگاه کن ، مثل هنکبوت باد کرده‌ای !

- حرف نزن ، برام شیر بیار ، يك کاسه بزرگ .
ایلی نیچنا از آن که میدید شوهرش از گرسنگی رفق ندارد به گریه افتاد ، و پس از آن که پانتلی پرو کوفیویچ از خوردن آتش فراغت یافت ، از او پرسید :
- خوب ، دیگر آمده‌ای که بمانی ؟
پانتلی پرو کوفیویچ به طفره جواب گفت :
- خواهیم دید ...
- پس شما پیرها را مرخص کرده‌اند ؟

- کسی دامرخص نکرده‌اند . وقتی که سرخ‌ها به دون رسیده‌اند ، مگر
میشه افراد را مرخص کرد ؟ من سر خود آمده‌ام .

ایلی نیچنا ترسان گفت :

- مگر برات مسئولیت نداره ؟

- اگر گیر یافتم ، لابد برام مسئولیت خواهد داشت .

- یعنی می‌خواهی خودت را پنهان بکنی ؟

- پر خیال می‌کردی به مهمانی و جشن خواهیم رفت ؟ تف ! پیرزن خرف !

پانتلی پروکوویویچ از خشم تقی انداخت ، ولی پیرزن آسوده‌اش

نگذاشت :

- اوخ ! چه گناهی ! باز باید دچار بدبختی بشیم ! تو را می‌گیرند ...

پانتلی پروکوویویچ بالحن خسته گفت :

- خوب ، ترجیح میدم که بگیرندم و بیندازندم تو زندان تا آن که با

یک تفنگ تو استپ سرگردان باشم . من دیگر جوان نیستم که بتوانم روزی

چهل ورست راه برم ، سنگر بکنم ، برای یورش بدم ، روی زمین سینه کش

برم و خودم را از گلوله حفظ بکنم . شیطان هم نمیتونه خودش را حفظ بکنه !

یک همقطار داشتیم ، اهل کریوایا رچکا Krivaya Retchka ، گلوله زیر

استخوان کتف چپش خورد و دیگر حتی یک بار پاش را تکان نداد . تو این حرفه

به آدم خیلی خوش نمی‌گذره .

پیرمرد تفنگ و فاسقه‌اش را به انبار سیوس برد و پنهان کرد ، ولی هنگامی

که ایلی نیچنا از او پرسید پالتواش کجاست ، با سر روی گرفته به اکراه گفت :

- فروختمش . باراست بکم حائی انداختمش . آن‌ور شومی لینسکایا

جنان مارا تو تنگنا گرفتند که هر چه داشتیم همه را گذاشتیم و در رفتیم ، مثل

دیوانه هامیدویدیم . آنجا دیگر که میتونست به فکر پالتو باشه ... بعضی‌ها

پوستین نیم‌تنه داشتند و همان‌طور ولش کردند ... خوب ، حالا تو با پالتوا

چه کار داری ؟ برای چه حرفش را به میان می‌آری ؟ باز اگر پالتوی بدرد خوری

بود مانع نداشت ، ولی آن که بالا پوش گداها بود ...

در واقع ، پالتواش از پارچه خوبی بود و تازه بود ، ولی پیرمرد روی

هر چیز که از دستش میرفت عیبی می‌گذاشت ، و این عادت او بود که خود را بدین

گونه دل‌داری دهد . ایلی نیچنا از این معنی خبر داشت ، ازین‌رو از بحث در

باره ارزش پالتو خودداری نمود .

شب در شورای خانوادگی چنین تصمیم گرفته شد که ایلی نیچنا و پانتلی-
پروکوفیویچ ، تازمانی که بتوانند ، برای نگهداری اموال و چال کردن گندم
بوجاری شده در خانه خواهند ماند ، و امادونیاشکا بایک جفت ورزوی پیر و
صندوق های رخت واثاث به لاتیشف ، در ساحل چیر ، نزد خویشاوندانشان
خواهد رفت .

مقدر نبود که این طرح تمامی به اجراء آید . دونیاشکا صبح براه افتاد ،
ولی هنگام ظهر یک واحد انضباطی از قزاق ها و کالموک های سالک Salsk به
تاتارسکی وارد شد . چنین پیداست که یکی از مردم ده پانتلی پروکوفیویچ را
هنگامی که دزدانه به خانه خود میرفت دیده بود ، چه ساعتی پس از ورود واحد
انضباطی چهار کالموک اسب تازان دم خانه ملخوف آمدند . پانتلی پروکوفیویچ
بدیدن سواران با سرعت و چابکی شگفت انگیزی به زیر شیروانی رفت . ایلی نیچنا
به پیشوازمهمانان شتافت . کالموک نسبتاً سالمند و بلند بالائی که سردوشی گروهبان
یکم داشت پرسید :

- پیرمرد کجاست ؟

وی آن که به ایلی نیچنا پیر دازد ، از دروازه بدرون آمد . ایلی نیچنا با
خشونت جواب داد :

- توجه به . کجا میخواستی باشه ؟

- مرا ببر تو خانه ، باز جوئی بکنم .

- دنبال چه میگردی ؟

- دنبال پیرمردت . آئی ، خجالت آورده ! پیرزن به این سن و سال ،
دروغ میگه !

کالموک وظیفه شناس سر خود را به سرزنش تکان داد و ردیف دندان های
سفید بهم چسبیده اش را نمایان ساخت .

- لازم نیست دندان هات را نشان بدهی ، بدپوزا بهات گفتم نیست ، یعنی
که نیست .

کالموک که رنجیده بود با خشونت گفت :

- حرف به ! مرا ببر تو خانه ، و گرنه خودمان میریم .

و با قدم های بلند ساق های خمیده خود بسوی پلکان ورودی به راه افتاد .
آنان اطاق هارا بدقت جستند و بزبان کالموکی چیزی باهم گفتند ، سپس
دوتن از ایشان رفتند تا ساختمان های حیاط را بگردند . در این میان یکی از

ایشان که آبله گون بود و بینی پخچ و قد کوتاهی داشت و پوستش چنان تیره بود که به سیاهی میزد ، شلوار فراخ خود را بالا زد و به سرسرافت ، ایلی نیچنا از میان دد نیمه باز دیدش که جستی زد و دست در تیر سقف برد و به چابکی بالا رفت و پنج دقیقه پس از آن بزیر جست . پشت سر او پاتلئی پرو کوفیویچ لندلند کنان با احتیاط بزیر آمد . سراپایش خاک آلود بود و تار عنکبوت به ریشش جسیده بود . نگاهی به پیرزن که لبان خود را سخت میفشرد افکند و گفت :

— پیدام کردند ، لعنتی ها ! لابد یکی لوهمداد ...

پاتلئی پرو کوفیویچ با چند مراقب به استانیقزای کار گینسکایا ، مقر دادگاه نظامی ، اعزام شد . ایلی نیچنا اشکی چند ریخت و در حالی که به شلیک توپ که از سر گرفته شده بود و به تق تق غرای مسلسل های آن ورودون گوش میداد ، به انبار رفت تا دست کم اندکی گندم پنهان کند .

XXII

چهارده سر بازفراری به اشتغال دادرسی بودند . دادرسی کوتاه و بیرحمانه بود . رئیس دادگاه ، سروانی سالخورده ، از متهم نام و نام پدر و نام خانوادگی ، درجه و شماره واحدی را که بدان تعلق داشت میپرسید و درباره مدتی که متهم در فرار گذرانده بود تحقیق میکرد و پس از مبادله چند جمله با دیگر دادرسان ، — يك ستوان سوم بی دست و يك استوار سبیلو که از نان آسوده خوردن پیه آورده بود و يك وپوز باد کرده ای داشت ، — حکم را اعلام میکرد . بیشتر فراریان به شلاق محکوم میشدند و حکم در يك خانه خالی که برای همین کار اختصاص یافته بود بنست کالموکها اجرا میشد . در ارتش جنگاوردون شماره فراریان بیش از آن بود که بتوان مانند سال ۱۹۱۸ آنان را در ملاء عام شلاق زد .

پاتلئی پرو کوفیویچ ششمین نفری بود که احضار شد . منقلب و رنگه پریده ، دست ها به درزشلوار چسبیده ، در برابر میز دادرسان ایستاده بود .

سروان ، بی آن که متهم را نگاه کند ، پرسید :

— نام خانوادگی ؟

— ملخوف ، قربان .

— نام و نام پدر ؟

- پانتلی پروکوفیویچ ، قربان .
 سروان چشم از روی کاغذ برگرفت و در پیرمرد خیره شد .
 - کجائی هستید ؟
 - ده تاتارسکی ، استانیترای ویوشنسکایا ، قربان .
 - شما پدرستوان گریگوری ملخوف نیستید ؟
 - درست میفرمائید ، قربان . پدرش هستم .
 پانتلی پروکوفیویچ ناگهان جرأتی یافت ، به نظرش رسید که شلاق از
 پیکر پیرش دور میشود . سروان ، بی آن که نگاه نافذ خود را از چهره لاغر گشته
 پانتلی پروکوفیویچ برگیرد ، گفت :
 - گوش کنید ، چه طور شما خجالت نمی کشید ؟
 آنگاه پانتلی پروکوفیویچ برخلاف آئین نامه دست چپ خود را بر سینه
 نهاد و با صدائی گریه آلود گفت :
 - جناب سروان ، قربان ! تمام عمرم دعائاتان میکنم ، نگذارید شلاق
 بزنند . من دوتا پسر دارم که صاحب زن و بچه هستند... بزرگتریش راسرخها
 گفته اند... من نوه دارم ، آنوقت من پیرفروت باید شلاق بخورم ؟
 ستوان سوم یکدست ، که گوشه های لبش از تشنج عصبی می جنبید ، گفت :
 - ما به پیرها هم درس میدهم چه جور خدمت بکنند . خیال میکردی برای
 فراوت از خدمت صلیب بهات خواهند داد ؟
 - صلیب میخوام چه کنم ؟... مرا بفرستید به واحد خودم ، با صداقت
 خدمت میکنم... خودم نمیدانم چه شد فرار کردم : لابد شیطان توجهم گرفته بود .
 پس از آن پانتلی پروکوفیویچ باز چند جمله از هم گسیخته درباره خرمنی
 که کوفته نغده ، درباره پای علیش و درباره ملک که بی سرپرست مانده گفت ،
 ولی سروان بایک حرکت دست او را خاموش کرد و بسوی ستوان سوم خم شد و
 مدتی دراز در گوش او سخن گفت . ستوان باجنبانیدن سرتأیید میکرد و سروان
 بار دیگر روبه پانتلی پروکوفیویچ نمود :
 - خوب . همه حرفهاتان را زدید ؟ من پسران را می شناسم و تعجب
 میکنم که همچو پدری داشته باشد . شما کی از واحدتان فرار کردید ؟ یک هفته
 پیش ؟ پس شما میخواهید سرخها دهتان را بگیرند و پوست از سرتان بکنند ؟ این
 آن سرمشقی است که به قزاق های جوان میدهند ؟ طبق قانون ما باید دربارهتان
 قضاوت بکنیم و شما را به تنبیه بدنی محکوم بکنیم ، ولی به احترام درجه افسری

پسران ، من این بی آبرویی را در حق تان روا نمیدارم . شما خدمت نظام انجام داده بودید ؟

— بله ، قربان .

— چه درجه داشتید ؟

— گروهبان دوم ، قربان .

— درجه تان گرفته میشود ! — سروان که دیگر او را تو خطاب میکرد ، صدای خود را بلند کرد و با خشونت دستور داد : — فوراً برو به واحد خودت . به فرمانده اسوارانت بگو که طبق تصمیم دادگاه نظامی از درجه گروهبانی خلع شده ای . تو این جنگ یا جنگ های دیگر مدال یا صلیب گرفته بودی ؟ ... دیگر ، برو !

پانتلنی پروکوفیویچ ، که از شادی سرپا بند نمیشد ، بیرون رفت و در مقابل گنبد کلیسا خاج بر خود کشید و ... پس از گذشتن از بالای تپه ، راه ده خود را در پیش گرفت . در حالی که از میان کله ها که با علف هرز در آمیخته بود لنگه لنگان میرفت ، با خود میگفت : « این بار من جور دیگری خودم را پنهان میکنم . سه تا اسواران کالموک هم که دنبالم میفرستند ، باز نخواهند توانست پیدام بکنند . »

در استپ ، برای آن که توجه سوارانی را که می گذرند به خود جلب نکند ، با خود گفت که بهتر است از جاده ، برود . در حالی که زمین های شخم زده را ترك گفته به جاده تابستانی منروک پوشیده از بارانگی می پیوست ، بلند پیش خود استدلال میکرد : « فوراً خیال خواهند کرد فراری هستم . اگر گرفتار یک دسته از آن ها که ادعای وظیفه شناسی دارند بشم ، بدون دادرسی زیر شکنجه می کشند . » و عجیب آن که او دیگر خود را سرباز فراری نمی شمرد .

هر چه به دون نزدیک تر میشد با ارا به های پنهانندگان بیشتر برخورد میکرد . آنچه در بهار ، هنگام عقب نشینی شورشیان به ساحل چپ دون ، روی نموده بود اینک تجدید میشد : از همه سو ارا به ها و گاری های پراز خرت و پرت خانگی در استپ روان بودند ، گاوها نمره می کتیدند و گله های گوسفند مانند هنگ های سوار گردو خاک بلند میکردند ... خش خش چرخ ها و شبه اسب ها و فریاد مردم و همه سم های پیشمار ، این همه فضای آرام استپ را با هیاهوی مداوم و اضطراب انگیزی پر میکرد .

قزاق ناشناسی ، با سر زخم بندی شده ، از فراز ارا به ای داد زد :

— کجامیری ، پدر؟ برگرد. سرخ‌ها دنبال‌مان هستند .

پانتلنی پروکوفیویچ سرگشته ایستاد :

— دروغ میگویی! سرخ‌ها کجا هستند ؟

— آن‌ور دون . به‌ویوشنسکایا نزدیک میشوند . میخواهی بری به‌طرفشان؟

پانتلنی پروکوفیویچ دلش آرام گرفت و به‌راه خود ادامه داد. نزدیک غروب به‌تاتارسکی رسید. هنگامی که از تپه سرازیر میشد ، بدقت دهکده را نگرینست و ازظاهر خالی آن به‌تعجب افتاد . درکوچه‌ها کسی نبود . خانه‌ها متروک و خاموش بود و لت‌های تخته‌ای پنجره‌ها بسته بود . نه آوای مردم شنیده میشد ، نه فریاد چارپایان . همین‌قدر در ساحل دون عده‌ای باحنب و جوش در رفت و آمد بودند . پانتلنی پروکوفیویچ ، همچنانکه نزدیک‌تر میرفت ، بآسانی تشخیص داد که قزاق‌های مسلح کرجی‌ها را از آب پرون می‌کشند و به‌دهه می‌برند . پیدا بود که مردم تاتارسکی آن‌را ترک گفته اند . پرمرد با احتیاط در کوچه قدم نهاد و بسوی خانه خود رفت . ایلی‌نیچنا و بچه‌ها در مطبخ بودند . میشاتکا شادمانه فریاد زد :

— این‌ها ، بابا بزرگ !

و خود را به‌گردن پدر بزرگ خود انداخت .

ایلی‌نیچنا از شادی به‌گریه در افتاد و در میان اشک گفت :

— دیگر امید نداشتم تورا ببینم . خوب ، پروکوفیچ ، هر چه میخواهی بگو ، ولی من دیگر حاضر نیستم اینجا بمانم . بگذار همه چیز آتش بگیرد ، من این‌جا نمی‌مانم که خانه خالی را نگهداری بکنم . مردم تقریباً همه‌شان رفته‌اند و من احمق بایچه‌ها این‌جا نشسته‌ام ! همین حالا مادریان را بپند و راست جلوروی‌مان بریم . خوب ، ولت کردند ؟

— آها .

— راست راستی ؟

— راست راستی ، تا وقتی که باز بگیرندم ...

— آخر ، تو که نمیتونی این‌جا خودت را پنهان بکنی! امروز صبح ، وقتی که سرخ‌ها از آن روبرو شروع به تیراندازی کردند ، واخ! چه ترسیدیم! تو آن تیراندازی ، من و بچه‌ها تو زیر زمین بودیم . آخرش آن‌ها را عقب زدند . چندتا قزاق آمدند و شیر خواستند و توبیه کردند از این‌جا بریم .

پانتلنی پروکوفیویچ سوراخی را که گلوله در چهار حوب پنجره موجود

آورده بود بدقت واری کرد و پرسید :

— قزاق‌های ده خودمان که نبودند ؟

— نه ، مال جای دیگر بودند ، از ناحیه خوپر .

پاتلئی پروکوفیویچ آهی کشید و گفت :

— دیگر باید رفت .

سرب در انبار تپاله چاله‌ای کند و هفت کیسه گندم در آن نهاد و بدقت روی آن را با خاک پوشاند و تپاله‌ها را آنجا انبار کرد . و همین که هوا خوب تارک شد ، مادیان را به ارابه کوچک بست و دو پوستین ، یک کیسه آرد ، مقداری ارزن و یک میش دست و پا بسته در آن نهاد و مردوتا گاو شیرده را نیز به عقب آن بست ، ایلئینچنا و بچه‌ها را سوار کرد و گفت :

— خوب ، دیگر پریم ، به امید خدا !

ارابه را از حیاط بیرون برد و مهارهای را به پیرزن داد ، دروازه را بست و درحالی که با آستین نیم تنه اشک چشم خود را پاک میکرد و فین می کشید ، تاسریخته در کنار ارابه راه رفت .

XXIII

روز هفدهم سپتامبر ، واحدهای گروه ضربتی شورین پس از سی و دو ساعت راه پیمایی بمساحل دون رسیدند . از همان صبح روز هفدهم آتشبارهای سرخ از ملتقای رندهای مدودیتسا Medveditsa و دون تا استانیترای کازانسکایا بمفرش درآمدند . پس از آتش کوتاه توپخانه ، پیاده نظام سرخ دهکده های ساحلی بوکانوفسکایا و ویوشنسکایا را اشغال کرد . همان روز نیز ساحل چپ دون در طول یکصد و پنجاه و دو کیلومتر از وجود سفیدها پاک گردید . اسوارانهای قزاق عقب نشستند و با حفظ نظم از دون گذشته در مواضعی که از پیش در نظر گرفته شده بود مستقر گشتند . همه وسایل عبور از آب در دست آنها بود ، اما چیزی نمانده بود که پل ویوشنسکایا به دست سرخ‌ها بیفتد . قزاق‌ها رویه چوبی پل را با کاه پوشانده نفت بر آن ریخته بودند تا پیش از رفتن از آنجا آن را آتش بزنند ، و دیگر آماده آتش زدن بودند که پیکی پشاخت رسید و خبر آورد که یکی از اسوارانهای هنگ ۳۷ برای عبور از آب از دهکده پره‌وزنی

Pérevozny به یوشنکایا می آید. اسواران عقب مانده درست هنگامی که پیاده نظام سرخ وارد استانیترزا میشد بتاخت رسید. قزاقها زیر آتش مسلسل موفق شدند از پل بگذرند و آنرا پشت سر خود آتش بزنند، اما در این کار بیش از ده کشته وزخمی وبه همان اندازه نیز اسب تلفات دادند.

هنگاهای وابسته به لشکرهاى ۲۲ و ۲۳ ارتش نهم سرخ دهکده ها و استانیترزاهای ساحل چپ دون را تا پایان سپتامبر در اشغال داشتند. نیروهای متخاصم را آب دون از هم جدا میکرد، که در آن فصل پهنای آن حداکثر از هشتاد سائز بیشتر نبود و در برخی نقاط تاسی سائز کاهش مییافت. سرخها اقدام جدی برای گذار از آب بعمل نمی آوردند. این جا و آن جا تلاشی نمودند که از دون بگذرند، ولی عقب زده شدند. در سراسر این بخش جبهه پانزده روز شلیک شدید توپ و تفنگ در گرفت. قزاقها ارتفاعات ساحلی را در دست داشتند و آتش خود را متوجه گذرگاههایی که به رود منتهی میشد و محل تمرکز دشمن بود میکردند و بدین سان او را از رفت و آمد در ساحل بهنگام روز مانع میشدند؛ ولی از آن جا که اسوارانهای قزاق این بخش جبهه واحدی بودند که روحیه جنگی کمتری داشتند، - و از پیران یا جوانان هفده تا نوزده ساله تشکیل شده بودند، - آنها نیز در صدد عبور از دون بر نمی آمدند تا سرخها راعقب زده در ساحل چپ رود به حمله پردازند.

قزاقها، پس از آن که به ساحل راست دون عقب نشستند، روز اول مردم انتظار داشتند خانههای دهکدههایی را که در اشغال سرخها بود در آتش ببینند، و چون حتی از يك نقطه در ساحل چپ دودی بر نخاست در تعجب افتادند. از آن بالاتر، ساحل نشیانی که شبانه از رود میگذشتند می گفتند که سرخها چیزی از اموال مردم نمی برند. بر عکس هر چیز، حتی هندوانه و شکر که خواسته باشند، قیمت آنرا با گشاده دستی با پول شوروی میپردازند. این امر قزاقها را در سرگردانی وحیرت فراوانی فرو برد. بنظرشان میرسید که پس از شورش میبایست سرخها دهکدهها و استانیترزاهای یاغی را سراپا به آتش بکشند؛ انتظار داشتند مردمی که در محل مانده بودند، یادست کم مردها شان، بیرحمانه نابود گردند، ولی از اخبار موثق چنین بر میآمد که سرخها مردم مسالمت جورا آسوده می گذارند و همه چیز نشان میداد که آنان در پی انتقام - جوئی نیستند.

شب نوزدهم سپتامبر، قزاقهای خوهر که در مقابل ویوشنکایا موضع

گرفته بودند بر آن شدند که درباره این رفتار شکست‌انگیز دشمن تحقیق کنند.
قزاقی که صدای بسیار قوی داشت دست‌ها را جلوه‌دهان گرفت و فریاد زد :
— آهای، شکمبه سرخ‌ها ! خانه‌ها مان را چرا آتش نمی‌زنید؟ کبریت
ندارید؟ بیایید پیش‌مان، به‌اتان بدهیم .
صدای بلندی از درون تاریکی جواب داد :
— نشد که گیرتان بیاریم، و گرنه خودتان را با خانه‌ها تان یکجا آتش
میزدیم !

قزاق خوبری همچنان بالحن ریشخند فریاد زد :
— کارتان به گدائی کشیده ؟ چیزی ندارید که آتش بگیرانید ؟
شوخ و آمده ، صدائی در جواب آمد :
— توجنده سفید، بیابین و آب، چنان آتشی تو کونت میکنیم که تازنده
باشی از خارش نیفتد !
مدتی دراز دوطرف به یکدیگر ناسزا گفتند و سپس اندکی تیراندازی
کردند و آرام گرفتند .

در نخستین روزهای ماه اکتبر، عمده نیروی ارتش دون، یعنی دوسپاه
که در بخش کاراسکایا-پاولوفسک متمرکز بودند، دست به تعرض زدند. سپاه سوم
دون که شامل هشت هزار پیاده و بیش از شش هزار سوار بود در نزدیکی پاولوفسک
از دون گذشت و لشکر ۵۶ سرخ را عقب زد و پیشروی پیروزمندانه‌ای بسوی
خاور آغاز کرد. اندکی بعد، سپاه دوم کونووالف نیز از دون گذشت. تفوق
سوار نظام به این سپاه امکان داد که در عمق جبهه دشمن فرو رود و چندین ضربت
خرد کننده به وی وارد آورد. لشکر ۲۱ تیراندازان سرخ که تا آن زمان بصورت
ذخیره باقی مانده بود به عرصه نبرد گشانده شد و یکچند پیشروی سپاه سوم را
به تأخیر انداخت. ولی در برابر فشار سپاه‌های قزاق که اینک به یکدیگر پیوسته
بودند ناچار شد عقب بنشیند. روز ۱۴ اکتبر سپاه دوم قزاق لشکر ۱۴ تیراندازان
سرخ را در هم شکست و تقریباً بکلی نابود کرد. سرخ‌ها طی یک هفته در ساحل
چپ دون تا استانیئیزای ویوشنسکایا عقب رانده شدند. قزاق‌ها، پس از آن که
یک چنین سرپل وسیعی را اشغال کردند، ارتش نهم سرخ را تا خط لوزوو
Louzévo - شیرینکین - واراویوفا Vorobiovka پس زدند و لشکر ۲۳
ارتش نهم را مجبور ساختند که بتعجیل در بخش باختری، بین ویوشنسکایا و
دهکده کروگلوفسکی Krouglovski، جبهه خود را ترمیم کند.

تقریباً همزمان با سپاه دوم ژنرال کونووالف، سپاه یکم دون نیز که در نزدیکی استانیترای کلتسکایا Kletskaia موضع گرفته بود در بخش خود از رود گذشت.

لشکرهای ۲۲ و ۲۳ سرخ را که در جناح چپ مستقر بودند خطر محاصره تهدید میکرد. ازینرو فرمانده جبهه جنوب حاوری به ارتش نهم دستور داد که در جبهه‌ای که از مصبردود ایکوریتس Ikorets گذشته در طول خط بوتور-لینوفکا Boutourlinovka - اوسپنسکایا Ouspenskaia - تیشانسکایا Tichanskaia - کومیل ژنسکایا Koumyljenskaia امتداد مییابد موضع بگیرد. ولی ارتش نهم در این خط نیز نتوانست پایداری کند. اسواران‌های متعدد و ناهماهنگ قزاق که بر اثر بسیج همگانی تشکیل شده بودند به ساحل چپ رود رفتند و به نیروهای متغلم سپاه دوم قزاق ملحق گشتند و با حركتی سریع سرخ‌ها را همچنان بسوی شمال راندند. در فاصله ۲۴ تا ۲۵ اکتبر، سفیدها ایستگاه‌های فیانوو Flionovo و پوورینو Povorino و شهر نوخوپرسک Novokhopersk را اشغال کردند. ولی با همه موفقیت‌های بزرگ ارتش دون در ماه اکتبر، باز قزاق‌ها آن اطمینانی را که در بهار، هنگام حرکت پیروزمندانه‌شان بسوی مرزهای شمالی منطقه دون، گوئی به پروازشان در می‌آورد دیگر نداشتند. بیشتر کسانی که در جبهه می‌جنگیدند در می‌یافتند که این موفقیت زود گذر است و دیگر جز تازمستان نخواهند توانست پایداری کنند.

بزودی وضع جبهه جنوب بی‌کباره عوض شد. شکست ارتش داوطلب در نبرد عمومی جبهه اول Orel - کرومی Kromy و عملیات در خان‌سوار نظام بودیونی Boudionny در بخش ورونژ Voroneje سرانجام جنگ را معنی کرد: در نوامبر ارتش داوطلب بسوی جنوب در غلظت و حفاص چپ ارتش دون را بی‌حفاظ گذاشت و در نتیجه آن را هم در پی خود به عقب‌نشینی کشاند.

پانتلی پروکوفویچ و خانواده‌اش دو هفته ونیم به آسودگی در دهکده لاتیشف بسر بردند، ولی پیرمرد همین که شنید سرخ‌ها ازدون عقب‌نشسته‌اند،

آماده رفتن به خانه خود شد. در پنج ورستی دهکده، با سرور ولی مصمم از ارا به پائین آمد و گفت :

— حوصله ندارم این جور پاکشان برم. برای خاطر این گاوهای لعنتیه که همیشه یرتمه رفت . چه مرضی داشتیم با خودمان بیاریمشان ؟ دونیاشکا ! ورزوها را و ایستان ! گاوهارا به ارا به خودت ببند، من یرتمه میرم به خانه . شاید حالا جزمشلی خاکستر ازش باقی نمانده باشه...

پیرمرد که سخت دچار بیتابی شده بود، بچه‌ها را از ارا به خود به ارا به وسیع‌تر دونیاشکا برد و بارهای زیادی را هم روی آن نهاد و مادیان سبکبار را با سروصدای فراوان در جاده پر دست‌انداز به راه انداخت . حیوان از همان نخستین ورست غرق غرق شد؛ هرگز صاحبش با او چنین بیرحمانه رفتار نکرده بود؛ یکدم شلاق را از دست نمی‌نهاد و پیوسته او را می‌کوبید . ایلی نیچنکا که از درد لطمه تکان‌ها ابرو درهم کشیده بود ، به دیواره ارا به چنگ انداخته می‌گفت :

— تو این مادیان را میکشی! چته که مثل جن زده‌ها میتازی ؟

پانتلثی پرو کوفیویچ از لای دندان‌های بهم‌فشرده گفت :

— بهر صورت اونست که بیاد سرقبر من اشک بریزه ... هی-ین! لعنتی!

هرق کردی، ها! ... شاید الان از خانه‌مان جز تیرهای سوخته چیزی نمانده ... نگرانی‌های او درست در نیامد: خانه برجا بود، ولی شیشه‌های پنجره‌ها

تقریباً همه شکسته ، درازپاشنه درآمده و دیوارها از گلوله سوراخ سوراخ بود . از سراسر ملک پیدا بود که متروک مانده و خالی است . گوشه اصطبل را گلوله توپ یکسر برده بود ، خمپاره دیگری يك گودال کم عمق دم جاه بوجود آورده دیواره چادر را خراب و چوب آبکشی را دو نیم کرده بود . جنگ که پانتلثی پرو کوفیویچ از برابر آن گریخته بود به خانه‌اش آمده نشانه های دهشت‌بار ویرانی پشت سر خود بجا گذاشته بود . ولی بزرگترین زبانی که براو وارد آمده بود کار قزاقان خویر بود که در دهکده مستقر شده بودند : آنان پرچین حیاط طویله را واژگون کرده سنگ‌های عمیقی به اندازه يك قد آدمی در آن کنده بودند ؛ برای آن که کار را بر خود آسان کنند، دیوارهای انبار گندم را فرو ریخته تیرهای آن را بحای کنده‌های پوششی دیواره سنگر بکار برده بودند ؛ برای مسلسل خود مزغلی در دیوار سنگی ایجاد کرده و از بی‌مبالاتی گذاشته بودند که اسب‌هایشان يك پشته یونجه را لگدمال کنند ؛

همچنین پرچین‌ها را سوزانده مطبخ تابستانی رایکسر آلوده کرده بودند ... پاتلثی پروکوفیویچ، پس از واری خانه و ساختمان‌های فرعی، سرخود را با هردو دست گرفت. این بار عادت همیشگی خود را به ناچیز شردن آنچه از دست میداد دیگر از یاد برد. برآستی هم نمیتوانست بگوید که همه آنچه گرد آورده بود ارزشی نداشت و جز برای شکستن و سوختن به هیچ دردی نمی‌خورد! انبار که دیگر پالتونیت، و ساختمان آن برایش ارزان تمام نشده بود، ایلی‌نیچنا آهی کشید و گفت:

– انکار هرگز انبار نداشتیم!

پاتلثی پروکوفیویچ بتندی جواب داد:

– جدا انباری، واقماً... ولی حرف خود را نیمه‌کاره گذاشت و دست را بنومیدی تکان داد و به خرمگاه رفت.

دیوارهای خانه که از برخورد گلوله‌ها و تکه پاره‌های خمپاره آبله‌گون و زخمی شده بود ظاهری ناخوشایند و متروک مانده داشت. باد در همه اطاق‌ها روزه می‌کشید، میزها و نیمکت‌ها را قشر کلفتی گرد و خاک پوشانده بود ... مدتی چند لازم بود تا باز همه چیز مرتب گردد.

همان فردای آن روز پاتلثی پروکوفیویچ سواره به استانبول رفت و رویهم بدشواری توانست از دوست پزشکیار خود کاغذی بگیرد که در آن گواهی میشد که قزاق پاتلثی ملخوف بعلت پای‌علیل خود نمیتواند راه‌پیمایی کند و احتیاج به معالجه دارد. این گواهی به پاتلثی پروکوفیویچ کمک کرد تا از رفتن به جبهه معاف گردد. آن را به آتامان نشان داد و هر بار که به دهداری میرفت بمدا بر عا تکیه میکرد و بتناوب روی این یا آن پا می‌لنگید.

زندگی در تاتارسکی هیچگاه چنان آشفته و بی‌معنی نبود که پس از بازگشت از فرار اخیر. مردم خانه به خانه میرفتند تا اموالی را که قزاقان خوراکش رفته بودند باز شناسند. آنان اسب و آب‌کندها را به جستجوی گاوهای که از گله ربوده شده بودند زیر پا میگذاشتند. از همان نخستین روز به باران تاتارسکی، یک‌نفره مرکب از سیدگوسفند متعلق به مردم بالا ده ناپدید شده بود. بقاری که چوپان می‌گفت، خمپاره‌ای پیش روی ربه که در جراب بود منفجر شد و گوسفندان وحشت زده بادی‌بهائی که تلوتلو می‌خورد به اسب گریختند. مردم، هشت روز پس از بازگشت، آنها را در چهل ورستی دهکده، در قلمرو استانبول‌ای الانسکایا پیدا کردند، ولی پس از واری معلوم شد که نیمی از گوسفندان گله بیگانه‌اند

و علامت ناشناسی روی گوش دارند؛ و اما گوسفندان خود دهکده، بیش از پنجاه رأسان کم بود. از این گذشته، چرخ خیاطی خانواده بوکاتیر یوف در جالیز ملخوفها افتاده بود و پانتلی پروکوفیویچ حلبی‌های بام انبار خود را در خرمنگاه آنیکوشکا پیدا کرد. در دهکده های مجاور نیز کار بر همین منوال بود. تامدتی مردم دهکده‌های ساحلی، از نزدیک و دور، به جستجوی اموال خود به تاتارسکی می‌آمدند و تا مدت‌ها، مردم، وقتی که به یکدیگر میرسیدند، از هم می‌پرسیدند: «شایک گاو موقرمز ندیدید، خال سفیدی رویشانی داره و شاخ چپش شکسته است؟» یا «گوساله قهوه‌ای رنگ يك ساله‌مان، دست بر قضا، این‌ورها کم نشده؟»

بی‌شك، چه‌بسا گوساله که در ديك‌ها یا آشپزخانه‌های صحرایی اسواران های قزاق ناپدید شدند، ولی صاحبانشان، که امید به تکا‌پوشان و امیدداشت، تازمانی که یقین نکردند کم‌گشته‌شان دیگر پیدا نخواهد شد، استپرا همچنان زیر پا گذاشتند.

پانتلی پروکوفیویچ، پس از آن که از خدمت نظام معاف شد، با جدیت برای مرمت ساختمان‌ها و پرچین‌ها به کار پرداخت. خرمین گندم، که کار کوفتن آن نیمه‌کاره مانده بود، در خرمنگاه رها شده بود و موشهای حریص در آن می‌لولیدند؛ و با این همه پیرمرد آماده کوفتن آن نمیشد. آری، هنگامی که حیاط پرچین نداشت و انباری در میان نبود، هنگامی که سراسر ملك منظره نفرت‌بار ویرانگی داشت، مگر او میتواندست به کوفتن خرمین اقدام کند؟ تازه، هوای پائیز صاف بود و نیازی به عجله در کار خرمین کوبی نبود.

دو نیاشکا و ابلی‌نیچنا دیوارهای خانه را دوغ آهك مالیدند و در ساختن پرچین موقت و همچنین در دیگر کارهای ملك با همه نیروی خود به پانتلی پروکوفیویچ کمک کردند. بهتر ترتیب که بود شیشه بدست آوردند و در پنجره ها کار گذاشتند و مطبخ و چاه را پاکیزه کردند. پیرمرد خودش در چاه رفت و بی‌شك همانجا بود که سرما خورد. يك هفته سرفه کرد و عطسه زد و پیراهنش همواره خیس عرق بود. ولی تنها همین کفایت کرد که دو شیشه و دکای خانگی سربکشد و سپس روی بخاری بخوابد تا بکلی بهبود یابد.

آنها همچنان از گریگوری بی‌خبر بودند. تنها در پایان اکتبر بود که روزی تصادفاً پانتلی پروکوفیویچ از يك قزاق زخمی که از دهکده می‌گذشت خبر یافت که گریگوری کاملاً تندرست است و با هنگ خود در جایی واقع در استان

وروز میباید، این خبر سخت موجب شادی پیرمرد گردید و بمناسبت آن آخرین بطری و دکای طبی خود را که فلفل قرمز در آن خوابانده بود سرکشید و پس از آن سراسر يك روز، با گردن برافراشته همچون خروس، دهکده را زیر پا گذاشت و به هر کس که میرسید میگفت :

- خبر نداری؟ گریگوری مان وروز را تصرف کرد . همچو میکنند که دوباره به اش درجه داده اند و حالا باز يك لشکر پاشایندم يك سپاه را زیر فرمان خودش دارد . يك همچو سربازی کجا پیدا میشه؟ گرچه، خود تم میدانی ... پیرمرد، از نیاز مقاومت ناپذیری که به شرکت دادن دیگران در شادی خود داشت، چیزها از خود بهم میبافت و خودستائی میکرد . مردم ده به او می گفتند :

- تو، پسر قهرمانه .

پانتلی پروکوفیویچ با خوشحالی چشمك میزد :

- آخر، هیچ میدانی به که رفته؟ بی آن که خواسته باشم خودستائی نکنم، در جوانیم من دست کمی از اش نداشتم . اگر این پامانع کارم نمیشد، من هم سری تو سرها درمی آوردم . نمیگم يك لشکر، اما خوب میتوانم يك اسواران را راه ببرم . اگر امثال ما پیرمردها توجبه فراوان بودند، مدتها پیش مسکو به تصرف درآمده بود ، ولی آن ها همه اش درجا میزنند ، نمیتوانند حق دهاتی ها را کف دستشان بگذارند ...

آخرین کسی که پانتلی پروکوفیویچ در آن روز با وی سخن گفت بسخلیبنوف Beskhebnov پیر بود . از برابری خانه ملخوف میگذشت که پانتلی پروکوفیویچ فرصت را غنیمت شمرد و او را نگه داشت .

- آهای، فیلیپ آگه یویچ Aguéievitch ، کمی صبر کن . سلامت که هستی ؟ بیا این جا ، با هم کمی گپ بزنیم .

بسخلیبنوف بدون آمد، سلام و احوالپرسی کرد . پانتلی پروکوفیویچ گفت :

- میدانی گریشکای من چه شیرین کاشته ؟

- از چه بابت ؟

- بله، دوباره يك لشکر به اش داده اند . می بینی چه دستگامی را باید به اش

فرمان بده ؟

- يك لشکر ؟

- خوب، بله، يك لشكر .

- چه ميگي !

- همين كه گفتم . به هر كس كه نميدهند . ها ، چه ميگي ؟

- خوب ، البته .

پانتلثي پروكوفيوبيچ نگاه فيروزمندانهاي به مخاطب خود افكند و به سخن خود كه چندان بردلش مي نشست ادامه داد :

- پسي دارم كه همه تجشيش ميكنند، سينه اش پرمدا ل و صليب، بنظر تو اين چيزي نيست؟ خداميدانه چه قدر زخم برداشت ، كو فتكي پيدا كرد ! هر كه جاي او بود، مدت ها پيش مرده بود، ولي او هيچ! ككش هم نميگزه . نه، هنوز قزاق هاي واقعي تو سر زمين دون آرام مان پيدا ميشند !

بسخل بنوف پير كه طبع پر گوئي نداشت، در انديش فرو رفت و گفت :

- هنوز پيدا ميشند ، درست، ولي كاري نمي كنند كه كار باشه .

- ام، چه طور كاري نمي كنند كه كار باشه ؟ نگاه كن چه جور سرخ هارا

تار انده اند . از ورونژ گذشته اند و دارند طرف مسكو ميرند .

- اما خيلي طول ميدند !...

- نهاد عجله كرد ، فيليب آگه يوبيچ . اين را به خاطر ت بهار كه تو جنگ

هيچ كاري با عجله نميشه . هر كه تند تر بدوه، زود تر از نفس مي افته . تو اين كار

بايد آهسته قدم برداشت، با مراجعه به نقشه ها ، طبق طرح هاي جور و اجوري

كه ريخته شده... تورو سيه ، دهاتي ها مثل مور و ملخ ريخته اند، ولي ما قزاق ها

مكر عده مان چه قدره ؟ يك مشت !

- اين ها همه اش درست ، ولي قزاق ها مان گمان نمي نند زياد پايداري

بكندند . زمستان امسال با ما اين جا مهمان خواهيم داشت . مردم كه اين جور

ميگند .

- اگر مسكو رافورا نگيرند، آنها با ز اين جا پيدا شان خواهد شد ، حق

با توست .

- تو خيال ميكني كه بگيرند ؟

- بايد بگيرند، ولي تقديرش با خداست . مكر ممكنه قزاق ها مان به مسكو

نرسند ؟ هر دوازده تار تش قزاق آماده كار شده اند، و باز از عهده بر نمي آند ؟

- كس چه ميدانه ؟ خوب، تودر چه كاري ، از جنگ خسته شده اي؟

- براي من، ديگر چه جنگي؟ اگر پام خليل نبود، به اشان نشان ميدادم

چه جور بادشمن باید جنگید! ما پیرها، آدم‌های استخوان داری هستیم .
 - به قرای که میگند، همین پیرهای استخوان دار آن‌ور دون چنان مقابل
 سرخ‌ها پا به فرار گذاشتند که پوستین به دوش هیچکدامشان نماند. هر چه پوشیده
 بودند، یکی یکی درمی آوردند و می انداختند ، تا که دیگر لخت می‌دویدند .
 مردم می‌خندند و می‌گند از آن همه پوستین که ریخته بود استپ یکسر زرد شده
 بود و انگار با گل پوشیده شده بود .

پانتلی پروکوفیویچ نگاهی از زیر چشم به بسخلبنوف انداخت و بخشکی
 گفت :

- ازمن بخواهی، هم‌اش دروغه. بله، امکان داره که یکی برای این
 که سبکتر باشه، لباس خودش را درآورده باشه ، ولی مردم همیشه کارشان يك
 كلاغ چهل كلاغه . يك پالتو، يا گيرم كه يك پوستين ، چیزی نیست . مگر آدم
 جانش بیشتر از این‌ها ارزش نداره؟ آها، يانه؟ ازت می‌برسم . از آن گذشته ،
 هر پیری که نمیتونه با پوستینش بدوه. تو این جنگ لعنتی باید پاهائی مثل سگ
 های تازی داشت، ومن، مثلاً، همچو پاهائی از کجا گیر بیارم ؟ تازه ، فیلیپ
 آگه یویچ ، تو از چه بابت گله‌داری ؟ این پوستین‌ها به چه دردت می‌خوره ؟
 حرف سرپوستین یا فرسأ پالتو نیست . حرف سراینه که دشمن را باید هر چه
 زودتر شکست داد ، مگر نه ؟ خوب، دیگر خدا نگهدار. کارم را گذاشته‌ام و
 دارم با تو پرچانگی میکنم. راستی، گوساله‌ات را پیدا کرده‌ای ؟ هنوز دنبالش
 می‌گردی ؟ خبری هم ازش نیست ؟ لابد این خویری‌ها زهرمارش کرده‌اند ،
 ای که گلوگیرشان بشه! اما درباره جنگ، خیالت آسوده باشه: قزاق‌ها مان
 دهائی‌ها را شکست میدند .

و پانتلی پروکوفیویچ با بزرگواری و منانت بسوی پلکان لنگیدن
 گرفت .

اما شکست دادن دهائی‌ها هم ظاهراً چندان آسان نبود... آخرین
 تعرض قزاق‌ها تلفات سنگینی به همراه داشت. ساعتی نگذشته بود که يك خبر
 ناگوار وقت خوش را بر پانتلی پروکوفیویچ تلخ کرد. هنگامی که برای دیواره
 چاه الواری را رنده میکرد ، شیون و فریاد ماتم زن‌ها به گوشش رسید .
 فریادها نزدیکتر میشد. پانتلی پروکوفیویچ دویاشکارا به خبرگیری فرستاد،
 و درهائی که تیررا درکنده مینشانده، گفت :

- برویین که مرده .

دو نیاشکا بزودی بازگشت و گفت که نقش سه قزاق را از جبهه فیلونوو آورده اند: آنیکوشکا، خریستونیا و یک جوانک هفده ساله از اهالی آن سر دهکده. پانتلی پروکوفیویچ منقلب شد و کلاه از سر برگرفت و خاج بر خود کشید.

— خدا بهشت روزی شان کنه! — و در حالی که با درد و اندوه به خریستونیا که همین چندی پیش با او به محل سربازگیری رفته بود می اندیشید، افزود: چه قزاقی بود ...

دیگر نمیتوانست کار کنند. زن آنیکوشکا چنان زوزه می کشید که گوئی دارند او را سرمی برند و چنان به صدای بلند زبان می گرفت که قلب پانتلی پروکوفیویچ از جا کنده میشد. برای آن که فریاد و زاری زن ها را نشنود، بدرون خانه پناه برد و در را بدقت پشت سر خود بست. دو نیاشکا بریده بریده برای ایلی نیچنا حکایت میکرد:

— ... مادر جان، نگاه کردم، آنیکوشکا دیگر تقریباً سر نداشت، خرد خمیر شده بود. او! آدم وحشت میکرد! بوی گندش هم از یک دور سنی بلند بود ... چرا آوردندشان این جا، نمیدانم! خریستونیا به پشت خوابیده بود و تمام ارا به را پر کرده بود، پاهاش از زیر پالتو آویزان بود ... خریستونیا پاک و پاکیزه بود و مثل کف سفید بود. فقط یک سوراخ زیر چشم راستش داشت، یک سوراخ کوچک، به اندازه سکه یک شاهی، و خون پشت گوشش خشک شده بود. پانتلی پروکوفیویچ از غیظ تف کرد و به حیا رفت، تبری و پاروئی برداشت و لنگان بسوی دون براه افتاد. هنگامی که میرفت، به میشاتکا که دم مطبخ تابستانی بازی میکرد، گفت:

— به مادر بزرگه بگو که رفته ام آن ور دون سر شاخه بچینم، شنیدی چه گفتم، بچه جان؟

در آن سوی دون، پائیزی آرام و نوازشگر جنگل را در بر گرفته بود. برگهای خشک زمزمه کنان از شاخه های درختان سپیدار می افتادند. بوته های نمثرن را گوئی آتش فرا گرفته بود و میوه های سرخشان در میان برگ های کم پشت به زبانه های آتش میمانست. بوی تلخ و نافذ پوست پوسیده درخت بلوط جنگل را پر کرده بود. توده انبوه و خاردار بنه های و لش زمین را پوشانده بود و میوه های رسیده آن، زیر شاخه های درهم رفته، خود را ماهرانه از خورشید پنهان می داشتند. شبنم در سایه تاضهر روی علف های پژمرده می ماند و تارهای

عنکبوت را پسان نقره بدرخشش در میآورد. تنها ضربات پرکار دارکوب و آواز باسترک خاموشی جنگل را آشفته میساخت.

زیبائی خاموش و عبوس جنگل تأثیر آرامش بخشی در پانتلی پروکوفیویچ داشت. او با آرامی از میان بوته‌ها میرفت و فرش نمناک برگهای پژمرده را با پا پس میزد و با خود میگفت: «زندگی همین، چندی پیش زنده بودند و حالا دارند مرده‌شان را می‌شویند. چه قزاقی را کشتند! همین تازگی بعد از آن آمده بود، وقتی که دارپا را از آب بیرون کشیدیم رو ساحل بود. آخ! خریستان، خریستان! گلوله دشمن خودش را به توهم رساند... و آن آتیکوشکا... چه برهنه خوشحالی بود، چه دوست داشت دمی به خمره بزنه و بخنده، و حالا دیگر کارش تمام شده، مرده...» پانتلی پروکوفیویچ گفته‌های دنیاشکا را به یاد آورد. چهره خندان و بی‌مو و اخته‌وار آتیکوشکا با وضوح دور از انتظاری در حافظه‌اش سر برداشت، اما هیچ‌رو نتوانست او را بدان گونه که اینک بود، بیجان و با سری درهم کوفته، - در نظر آورد. پانتلی پروکوفیویچ گفتگوی خود را با سبخلینوف از خاطر گذراند و خود را سرزنش کرد: «بد کردم که خدا را بخشم آوردم و در باره گریگوری لاف‌زدَم. شاید الآن گریگوری جانی افتاده و گلوله‌ها نوکش زده‌اند. آخ! خدا نکنه! دیگر چه کسی از ما، پدر و مادر پیرش، نگهداری خواهد کرد؟»

آبیای قهوه‌ای رنگی از زیر بنه‌ای پرید و پانتلی پروکوفیویچ را از ترس جهانند. بی اختیار پرواز کج و سرکش پرنده را دنبال کرد و دورتر رفت. کنار آبگیر کوچکی چند درختچه دید و به شکستن و بریدن پرداخت. میکوشید تا به چیزی فکر نکند. داس مرگ در یک سال چندان از نزدیکان و آشنا‌هایش را درو کرده بود که از اندیشه آن‌اندوه بر دلش سنگینی میکرد، دنیا در نظرش رنگ میباخت و پرده سیاهی آن‌را دربر میگرفت. برای آن که خود را از اندیشه‌های تاریک بدرکشد، به صدای بلند می‌گفت:

- این درختچه را باید انداخت. سرشاخه خویبه. بدرد پرچین من

میخوره.

پانتلی پروکوفیویچ، پس از آن که کارش پایان یافت، نیم تنه‌اش را کند و روی تل هیزم نشست و، در حالی که بوی گس برگهای پژمرده را حریصانه نفس می‌کشید، مدتی دراز افق دوردست را که درمه آبی رنگی فرو رفته بود و قلمستان‌هایی را که پامیز در زرنشانه بود و با آخرین زیبایی خود می‌درخشیدند

نگاه کرد. يك درخت جوان افرا در همان نزديكى سر بر آورده بود. با قامت
برازنده اش در روشنائى سرد آفتاب پائيز گولى مىدرخشيد و شاعهاى افشاش
كه از برگهاى ارغوانى سنگين گشته بود مانند بالهاى پرندهاى افسانه اى گسترده
بود. پانتلئى پروكوفيوويچ تا چندين محو تماشاى آن بود و سپس نگاهش تصادفاً
به آبگير افتاد و در آن آب راكد و زلال پشت تيره چندين ماهى بزرگه سيم را ديد
كه چنان نزديك ساحل شنا مىكردند كه او مىتوانست بالها و دم سرخ و مواجشان
را ببيند. ماهى ها هشت تا بودند و گاه زير سبز برگهاى نيلوفر نا پديد
ميشدند و سپس باز در آب صاف پديدار مى گشتند و برگهاى بيد بر آب افتاده را
نك مىزدند. آبگير در پائيز تقريباً خشك ميشد و گرفتن ماهى ها چندان زحمتى
برای او نداشت. پانتلئى پروكوفيوويچ، پس از جستجوى كوتاهى، در ساحل
درياچه مجاور سبى يافت كه ته نداشت و آنجا افتاده بود. آنگاه به آبگير
بازگشت و شلوار خود را در آورد و با اندام كز كرده، در حالى كه از سرما
مينايد، به ماهيگيرى پرداخت. آب كه از حرکت او آشفته شده بود تا سر زانو پيش
بود. پانتلئى پروكوفيوويچ در آبگير قدم برميداشت و سيد را در آب فرو مىبرد
و به ته آبگير مىچسباند و به اميد آن كه هم اينك ماهى كنده اى آب را به اطراف
خواهد پاشيد و حباب بر خواهد آورد دست را درون سيد مىبرد. تلاشهاى او
به موفقيت انجاميد و او توانست سه ماهى سيم را كه هريك بيش از چهار كيلو وزن
داشتند بگيرد. با اين همه، نتوانست به ماهيگيرى ادامه دهد، چه ساق عليلش
از سرما مىگرفت و دچار تشنج ميشد. پانتلئى پروكوفيوويچ، خرسند از سيد
خويش، از آبگير بيرون آمد و ساقهاى خود را با برگه لوتى خشك كرد، براى آن كه
خود را گرم كند، باز به بریدن سر شاخه پرداخت. بهر صورت، كار او توفيقى بود.
اين گونه نزديك به يك پود ماهى گرفتن كار هر كسى نبود. سيد ماهى او را به
خود مشغول داشته، اندیشه هاى تيره و تار را از او دور كرده بود. پانتلئى -
پروكوفيوويچ نه انگاه مطمئنى براى سيد جست، چه قصد داشت باز يابد و آنچه
ماهى كه باقى مانده بود بگيرد. نگاه ترسانى به اطراف خود افكند تا مطمئن
شود كسى او را ندیده است كه چسان سيم هاى درشت زرين را كه هريك به اندازه
يك بچه خوك بود بر ساحل آبگير پرتاب ميكند. آنگاه پشته سر شاخه را
بر پشت گرفت و ماهى ها را نيز به تر كه اى آويخت و بى شتاب بسوى ساحل دون
براه افتاد.

پانتلئى پروكوفيوويچ بالبخند رضایت داستان ماهى گرفتن خود را برای

ایلی نیچنا باز گفت: ویک بار دیگر سیم‌ها را که پرتوی مسین داشت تحسین کرد. ولی ایلی نیچنا چنان که باید درشادی اوشرکت نجست. به دیدن کشته‌ها رفته بود و غمگین و اشک ریزان از آنجا بازگشته بود. گفت:

— میری، آنیکئی Anikéi را ببینی؟

— نه. مگر هرگز مرده ندیده‌ام؟ هر چه دیده‌ام کافیه.

— بهتره بری. خوب نیست. خواهند گفت: حتی نیامد باش وداع بکنه.

پاتلتی پروکوفیویچ که از غیظ دندان نشان میداد، گفت:

— تو را به مسیح! راحت بگذار! من که پدر خواندهٔ بچه‌هاش نیستم،

دلیلی ندارم که برم باش و اع بکنم.

او در مراسم دفن نیز حضور نیافت. از سر صبح به آن‌ور دون رفت و تمام روز همانجا ماند. بانگ ناقوس مرگ در دل جنگل به گوش او رسید و او کلاه از سر برگرفت و حاج برخود کشید، ولی بعد از کشیش هم دلتنگ شد: هیچ معنی دارد که این همه ناقوس بزنند؟ خوب، یک بار زنگ‌ها را به صدادر می‌آوردند و کفایت میکرد. ولی این جور تا یک ساعت هی زنگ زد... آخر به چه درد می‌خورد؟ جز این که مردم را ناراحت بکنند و مجبورشان کنند که یک بار دیگر به فکر مرگ بیفتند. ولی پائیز خودش با اندازه کافی این فکر را به آدم تلقین می‌کند: آن برگه ریزانش، آن پرواز غازهای وحشی که فریاد کشان در آسمان آبی می‌گذرند، آن سبزه‌ها که مثل مرده به یک سوخم شده‌اند...

پاتلتی پروکوفیویچ، با همه کوششی که داشت تا از هیجان‌های ناگوار برکنار بماند، باز بزدی میبایست ضربه تازه‌ای بچشد. یکروز، پس از ناهار، دونیاشکا که دم پنجره به بیرون نگاه میکرد گفت:

— اه، باز دارند یک کشته را از جبهه می‌آرند. یک اسب زین کرده پشت سر ارا به می‌آد و دهنه‌اش به ارا به بسته‌است. آهسته حرکت می‌کنند... یک مرد مزاری‌ها را بدست گرفته و مرده هم زیر شغل خودش دراز کشیده. آن که ارا به را راه می‌برد، پشتش به ماست. نمیتونم ببینم از دهان هست یا نه... دونیاشکا دقیق‌تر نگاه کرد و گونه‌هایش سفیدتر از جلوار شد. کلمات نامفهومی زمزمه کرد: — اه، این که... این که... و ناگهان فریادی دلخراش برآورد:

— گریه‌است!... این اسب او نه!

و با حق‌مق‌گریه بسوی سر سرا دوید. ایلی نیچنا، بی آن که بتواند از

کتارمیز برخیزد ، چشمان خود را بآدمت پوشاند . پانتلی پروکوفیویچ پسنگینی از نیمکت برخاست و مانند ناپینایان دست‌ها را جلو نگهداشته بسوی دررفت . پروخور زیگف دروازه را باز کرد ، نگاه کوتاهی به دنیاشکا که از پله‌ها درمی‌غلطید افکند و بالاحنی از دوه‌بار گفت :

— از مهمان‌ها تان پذیرائی کنید... منتظر نبودید ؟

دنیاشکا دست‌ها را به هم می‌پیچاند و به ناله می‌گفت :

— آخ عزیزم ! برادر جان !

تنها آن وقت بود که پروخور ، بدیدن چهره به اشک شسته دنیاشکا ، بدیدن آن که پانتلی پروکوفیویچ لال و بیحرکت روی پاگرد پلکان ایستاده است ، به صرافت افتاد که بگوید :

— نترسید ، نترسید ! زنده است . تیغوس گرفته .

پانتلی پروکوفیویچ با ناتوانی به تیر درگاه تکیه داد . دنیاشکا ، که در همین حال می‌خندید و می‌گریست ، فریاد زد :

— زنده است ! ! گریشا زنده است ! می‌شنوی ؟ مریض شده و او را آورده‌اند . برو به‌امان بگو . خوب ، منتظر چه هستی :

پروخور ، که دهانه اسب‌ها را گرفته به درون حیاط می‌آورد ، زود گفته او را تأیید کرد :

— پانتلی پروکوفیچ ، نترس ! زنده آوردمش ، ولی از حالش نپرس . پانتلی پروکوفیویچ ، تلوتلو خوران ، چند قدم برداشت و خود را روی یکی از پله‌ها انداخت . دنیاشکا مانند باد از کنار او گذشت تا برود و مادرش را از نگرانی درآورد . پروخور اسب‌ها را دم پلکان نگهداشت و پانتلی — پروکوفیویچ را نگاه کرد .

— برای چه نشسته‌ای ؟ یک پتویار ، ببرمش تو .

پیرمرد همچنان نشسته بود و چیزی نمی‌گفت . از چشمانش اشک فرو میریخت ولی چهره‌اش بی‌حرکت بود و حتی یک عضله‌اش نمی‌جنبید . دوبار دست بلند کرد که خاج بر خود بکشد ، ولی نتوانست دست را به پیشانی خود ببرد و پالیش آورد . چیزی در گلویش می‌جوشید و در غلغل بود . پروخور به دلسوزی گفت :

— انگار که ترس حواست را از کار انداخته . من چه طور به فکر من رسیدی خبرتان کنم ؟ باید گفت که من احمق ، راستی راستی احمق ! خوب ، پروکوفیچ ،

پاشو، باید مریض را ببریم تو. پتوتان کجاست؟ یا این که بادت میبریش؟
پانتلی پروکوفیویچ باصدای گرفته گفت:
- کمی صبر کن ... پاهام انگار از کار افتاده ... فکر میکردم کشته
شده ... خدا را شکر ... انتظار نداشتم ...

دکمه‌های پیراهن کهنه‌اش را کند و گریبان خود را یکسره باز کرد و
جریبانه بادهن بازنفس کشید. پروخور اصرار ورزید:

- پاشو، پاشو، پروکوفیچ! غیر از ما کسی که نیست ببردش، ها؟
پانتلی پروکوفیویچ با تلاش مشهودی از جا برخاست، از پلکان بزیر
آمد و شتل را کنار زد و روی گریگوری که از هوش رفته بود خم شد. باردیگر
چیزی در گلویش غفل میگرد، ولی بر خود مسلط شد و روبه پروخور نمود
و گفت:

- پاهاش را بگیر که ببریش.

گریگوری را به اطاق بزرگ بردند و چکمه‌هایش را درآوردند و لباس
از تنش کردند و روی تخت خوابانند. دنیاشکا از مطبخ فریادی سرداد:
- پدر! مامان حالتش بهم خورده. بیا!

ایلی نیچنا روی کف مطبخ افتاده بود. دنیاشکا زانوده بر چهره کبود-
گشته‌اش آب میپاشید. پانتلی پروکوفیویچ گفت:

- بدو پی‌نه‌ن کاپیتونوونا Kapitonovna، زود! خون گرفتن را
بلده. به‌اش بگو باید خون مادر را بگیرد، افزارش را با خودش بپاره.

دختر دم‌بختی مانند دنیاشکا نمیتوانست سر برهنه در دهکده بدود.
ازینرو چارقد خود را گرفت و، در حالی که باشتاب به سر خود می‌بست، گفت:

- بچه‌ها زهره ترك شدند از ترس! خدایا این چه مصیبتی بود!... پدر،
شما مواظبشان باشید، من حالا برمیکردم.

شاید دنیاشکا نظری هم درآینه به خود می‌افکند، ولی پانتلی پروکوفیویچ،
که دیگر به خود آمده بود، چنان نگاهی به او افکند که باشتاب از مطبخ بیرون
دوید.

همچنانکه از دروازه می‌گذشت، چشمش به آکسینیا افتاد. خون به چهره
رنگ پریده آکسینیا نبود. بازوها بیحرکت آویخته، به پرچین تکیه داده
بود. در چشمان سیاه مه گرفته‌اش حتی يك قطره اشك نمی‌درخشید، ولی چنان
درد و دعای ناگفته‌ای در آنها خوانده میشد که دنیاشکا يك ثانیه ایستاد و

بی اختیار، با آن که از کار خود تعجب میکرد، گفت :
- زنده است ، زنده است ! تیغوس داره .

و درحالی که پستان های بلند و پر جست و خیز خود را بدست گرفته بود ،
بعدو از کوچه گذشت .

زنهای کنجکاو از همه سوبه خانه ملخوف روی می آوردند . آنان آکسینیا
را دیدند که آهسته از دم دروازه ملخوف دور میشود و سپس ناگهان قدم تند
میکند و خم میشود و چهره خود را با هر دو دست میپوشاند .

XXV

پس از يك ماه گریگوری بهبود یافت . برای نخستین بار در دهه آخر
نوامبر از بستر برخاست . دراز و لاغر همچون اسکلت ، با پا های لرزان طول
اطاق را پیمود و دم پنجره ایستاد .

روی زمین ، روی بام گالی پوش انبارها ، برف تازه با پرتوی خیره -
کننده میدرخشید . در کوچه رد سرسره های سورتیه ها دیده میشد . یخچه آبی
رنکی که همچون پوست رو باه پرچین ها و درختان را می آراست برق میزد و در
پرتو آفتاب غروب هفت رنگ میشد .

گریگوری پالبخندی اندیشمند ، درحالی که سیل خود را با انگشتان
استخوانی نوازش میداد ، مدتی دراز از پنجره نگاه کرد . گویی که هرگز يك
چنان زیبایی ندیده است . همه چیز در نظرش غیرعادی و سرشار از معنا و
تازگی مینمود . پنداشتی که بیماری بینایش را قوت بخشیده است . در پیرامون
خود چیزهای تازه کشف میکرد و در آنچه از مدتها پیش میشناخت دگرگونی
هایی مییافت . ناگهان در سرشت گریگوری صفاتی که پیش از این نبود مانند
کنجکاو و علاقه نسبت به هر چیزی که درده یا در خانه میگذاشت ظاهر شد .
همه چیز زندگی معنای تازه ای که بر او پوشیده مانده بود پیدامیکرد ، همه چیز
توجه او را به خود می کشید . با چشمانی کم و بیش شگفت زده جهان باز یافته
را مینگریست و مدتها لبخند کودکانه و ساده دلانه ای بر لبانش بود که بنحوی
شگرف حالت عبوس چهره و نگاه بدخیم چشمان او را دگرگون میساخت و
چین های سختی را که بر گوشه های دهان داشت نرم میکرد . گاه فلان ائانه

خانگی را با چنان دقتی بر انداز میکرد و ابروها را چین میداد که گویی هم اینک از کشوری دور و بیگانه آمده است و چنین چیزی را برای نخستین بار چشم خود می بیند . ایلی نیچنا روزی که دیدش چرخه نخریسی را از همه جانب میگرد و واری می کند ، سخت در تعجب ماند . همین که او در اطاق آمد ، گریگوری اندکی شرمنده از چرخه دور شد .

دو نیاشکا هر وقت که نیم رخ دراز و استخوانی او را میدید از خنده خودداری نمیتوانست . گریگوری با پشت خمیده ، در حالی که ساقهای دراز و خشکیده اش را بنا استواری حرکت میداد ، با زیر جامه در اطاق راه میرفت و زیر شلوار خود را که پائین میلفزید با دست نگه میداشت . همیشه بوقت نشستن به چیزی چنگ می انداخت تا نیفتد . موهای سیاهش که در دوران بیماری بلند شده بود میریخت . کاکل تابدارش که تارهای سفید پفرآوانی در آن دیده میشد صاف افتاده بود .

گریگوری به کمک دو نیاشکا سر خود را با تیغ تراشید و همین که چهره اش را برگرداند ، تیغ از دست خواهرش بر کف اطاق افتاد و او که از خنده دروده بر میشد ، با هردو دست شکم خود را گرفت و خود را روی تخت انداخت . گریگوری با شکبیائی منتظر ماند تا خنده اش تمام شود ، ولی دیگر تاب نیاورد و با صدائی ناتوان و لرزان گفت :

— مواظب باش ، دیگر خیلی نمونده که خود ترا خیس بکنی . بعدش خجالت خواهی کشید . تو دیگر دختر بچه نیستی .
و در صدایش طنین دلننگی کوچکی شنیده میشد . دو نیاشکا میان دو تهنه میگفت :

— اوخ ، برادر جان ! اوخ ، برادر جان عزیزم ! بهتره من از این جا برم ...
دیگر طاقت ندارم ! اوخ ، چه ریختی پیدا کرده ای ! درست مثل مترسک سر جالبز !

— دلم میخواد بدانم خودت پس از تیغوس چه میشی . خوب ، دیگر ، تیغ را از زمین بردار !

ایلی نیچنا به پشتیبانی گریگوری برخاست و بر آشفت :

— چشه که این جور شبهه میکشی ! چه احمقی ، تو ، دونکا !

دو نیاشکا ، همچنانکه اشکهای خود را پاک میکرد جواب داد :

— آخر ، ماما ، نگاه کن چقدر ریختی شده . برش تمام قلوه کن ، مثل

هندوانه گرد، و آن قدر سیاه... اوخ، دیگر نمیتونم خودم را نگهدارم...
گریگوری گفت :

- آینه را بده !

خود را در يك تکه آینه شکسته نگاه کرد و بنوبه خود بی سروصدا خندید.
ایلی نیچنا با ناراضی گفت :

- آخر، بیکار بودی سرت را بتراشی ، پسر جان ؟ همین جور بودی ،
دیگر ...

- خیال میکنی بهتره سرم طاس بشه ؟

- نه، ولی این طور دیگر ازمه بدتره .

گریگوری، همچنانکه مابون را بافرچه کف میآورد، بدلتنگی گفت :

- خوب، دیگر بس کنید .

گریگوری که نمیتوانست از خانه بیرون برود، مدت ها خود را با بچه ها
مشغول میداشت. با آنها از هر دری میگفت، جز از ناتالیا. ولی يك بار پولیوشکا
با ناز از او پرسید :

- با با جان، مامان پیش ما بر نمی کرده ؟

- نه، عزیزم، از آنجا کسی بر نمیگردد ...

- از کجا؟ از قبرستان ؟

- میگویم که مرده ها دیگر بر نمی گردند ...

- مگر او راست راستی مرده ؟

- مگر غیر از این هم میشه؟ البته، مرده.

پولیوشکا با صدائی که بزحمت شنیده میشد زمزمه کرد :

- من خیال می کردم دلش برای مان تنگ میشه و بر میگردد ...

گریگوری با صدائی خفه گفت :

- به اش فکر نکن ، عزیزم . لازم نیست ...

- چه طور میتونم به اش فکر نکنم؟ پس آن ها هرگز نمی آند خبری از ما

بگیرند ؟ حتی يك لحظه ؟ نه ؟

- نه. دیگر برو با میشاتکا بازی کن.

گریگوری رو بر گرداند ، بیماری اراده اش را ضعیف کرده بود : اشک

به چشماش آمده بود و، برای آن که از بچه ها پنهانش بدارد، مدتی درازدم پنجره

ایستاد و صورتش را به شیشه چسباند .

گریگوری دوست نداشت با بچه ها از جنگه سخن بگوید ، ولی میشاتکا پیش از هر چیز در جهان به جنگه علاقه داشت . پدر خود را سؤال پیچ میکرد : چه طور جنگه می کنند ؟ سرخ ها که ها هستند ؟ با چه چیزی می کفندشان ؟ برای چه ؟

گریگوری ابرو درهم می کشید و با کج خلقی جواب میداد :
 - بازم که تو شروع کرده ای ! آخر ، تو با این جنگه چه کار داری ؟ بیا درباره این که تابستان چه جور با قلاب ماهی خواهیم گرفت حرف بزنیم . دلت میخواد نخ قلاب داشته باشی ؟ همین که من بتونم بیرون برم ، برات پایال اسب نخ قلاب درست میکنم .

هر بار که میشاتکا با او سخن از جنگه به میان می آورد ، گریگوری خود را در دل شرمند می یافت : نمیتوانست به پرسش های ساده و بی پیرایه بچه جواب بدهد . برای چه ؟ آیا برای این نبود که او خود به پرسش های خوش پاسخ نداده بود ؟ ولی از دست میشاتکا به این آسانی نمیتوانست خلاص شود : بچه بنظر میرسید که به نقشه های ماهیگیری پدر خود بدقت گوش میدهد ، ولی ناگهان باز میپرسید :

- با باباجان ، تو خودت تو جنگه آدم کشته ای ؟

- ولم کن ، کنه !

- آدم کشتن ترس داره ؟ از شان خون میره ، ها ؟ خیلی ؟ بیشتر از مرغ یا از گوسفند ؟

- بهات گفتم این حرف ها را بگذار کنار .

میشاتکا يك دقیقه خاموش میماند و سپس اندیشمند میگفت :

- چندی پیش بود ، دیدم پدر بزرگك گوسفند می کشت . ترسیدم ... شاید

کمی ، خیلی کم ترسیدم ، نه زیاد .

ایلی نیچنا بایی حوصلگی فریاد زد :

- بهاش بگو از پیشت بره ! ببین چه آدم کشی داره بار میاد ! يك قلندر

حصایی ! جز جنگه حرف دیگری نداره ، چیز دیگری نمیشه ازش شنید .

آخر ، پسرک ، هیچ معنی داره که تود درباره این جنگه لغتی حرف بزنی ؟ بیا ،

این نان توتک را بگیر و کمی دهنش را ببند .

ولی جنگه همروزه خود را به یادشان می آورد . قزاق هایی که از جبهه

برگشته بودند بدیدن گریگوری می آمدند و درباره درهم کوفته شدن نیروهای شکورو Chkouro و ماموتوف بدست سوار نظام بودیونی ، درباره شکست سفیدها در نبردهای اورل Orel و عقب نشینی در سراسر جبهه پاوی سخن می گفتند . در نبرد های گریبانوفا و کاردائیل Kardaill باز دوتن از قزاقان تاتارسکی گفته شده بودند . گراسیم آخواتکین Guérassim Akhvatkine زخمی از جبهه آورده شد ، دمتری گولو شچکوف Goloohtchékov از تیغوس مرد . گریگوری در ذهن خویش قزاقان دهکده خود را که طی دو جنگه کشته شده بودند شماره کرد : هیچ خانه ای در تاتارسکی نبود که یکی از کسان خود را از دست نداده باشد .

هنوز گریگوری از خانه قدم بیرون نگذاشته بود که آتامان دهکده بدستور آتامان استانیتر از دوش آمد تا به اطلاع ستوان ملخوف برساند که هر چه زود تر میباید خود را به شورای پزشکی معرفی کند . گریگوری باتند خوئی گفت :

— برای بنویس همین که تونستم راه برم ، بدون آن که لازم به یادآوری شان باشم ، خواهم رفت .

جبهه پیوسته به دون نزدیکتر میشد . باز گفتگو از عقب نشستن بود . بزودی در میدان دما اعلامیه آتامان بخش خوانده شد که به همه قزاقان بالغ دسه رمیداد در عقب نشینی شرکت کنند .

پانتلی پروکوفیویچ در بازگفت به خانه به گریگوری خبر داد و از او پرسید :

— چه کار میکنیم ؟

گریگوری شانه هارا بالا انداخت :

— چه میخواستی بکنیم ؟ باید بریم . مردم حتی منتظر دستور نفاذند که بگذارند بروند .

— در باره خودمان دارم ازت میپرسم : باهم حرکت می کنیم یا نه ؟

— باهم که نمیتونیم بریم . دور و دیگر من با اسب به استانیتر میروم که بدانم چه واحدهائی از ویوشسکا یا می گذرند و به یکی از آن ها ملحق بشم . تو باید با دیگر پناهندگان حرکت بکنی . یا شاید خواسته باشی جزویک واحد نظامی باشی ؟

پانتلی پروکوفیویچ وسعت زده گفت :

— به ، اېدا ! پس من پاسبخلبنوف ميرم . آن روز به من پيشهاد كرد
 باهم باشيم . پيرمردى آزاريه واسب خويى داره . دوتائى باهم ميريم . مادايان
 من هم خوب چاق شده . لعنتى ، آن قدر خورده و چنان جفتك هاى ميرانه كه
 وحشتناكه !

گريگورى تأييد كرد :

— خوب ، پس توباش برو . فعلا يسانيم درباره مسيرتان حرف بزنيم .
 شايد گذر من هم از همان راه افتاد .

گريگورى نقشه جنوب روسيه را از كيف درآورد و بتفصيل براى پند
 خود شرح داد از كدام روستاها بايد بگذرد و خود نيز نام آنها را روى كاغذ نوشتن
 گرفت . ولى پيرمرد ، باهمه احترامى كه به نقشه نشان ميداد ، گفت :

— صبر كن ، ننويس . البته تو اين كارها تو وارد تر از من هستى و نقشه هم
 يك چيز جدى است ، دروغ نداره و راه درست را نشان ميده . چيزى كه هست ،
 اگر اين راه براى من مناسب نباشه ، چه طورى برم ؟ تو ميگسى كه اول بايد از
 كارگينسكا يا گذشت ، مى فهمم ، کوتاه تره . ولى بهر صورت من بايد يك پيچ
 به راهم بدم .

— براى چه بايد پيچ به راهت بدهى ؟

— براى اين كه تولا تيشف يك دختر عمودارم و توخانه اش براى خودم و
 اسب هام غذا هست ، و حال آن كه توخانه مردم بايد پول داد . بعد ، تو ميگى كه
 بايد از قصبه آساخو و Asakhovo برم كه راهش کوتاه تره . ولى من از
 مالاخوفسكى Malakhovski ميرم : آنجا هم من قوم و خويش دورى دارم
 بايك همقطار دوره سربازى ، و ديگر لازم نيست يونجه خودم را مصرف كنم ، بلكه
 از مال ديگرى استفاده ميكنم . فراموش نكن كه من نميتونم يك خرمن يونجه
 بار كنم و با خودم ببرم ، و تو خاك ييگانه امكان داره كه ميجكس حتى در مقابل
 پول به من يونجه نده .

گريگورى بالهن موزيانه پرسيد :

— آن وودون قوم و خويش ندارى ؟

— چرا ! آنجا هم دارم .

— پس لابد آنجا هم ميرى ؟

پاتلتى پروكوفيو پيچ برافروخته گفت :

— چرندنگو . بجاي شوخى حرف جدى بزن ! تو هم وقت پراى شوخى

پیدا کردی ، آدم زرنکه !

- تو هم چه لازم که به همه کس و کارت سر بزنی ! عقب نشینی دوره گردی که نیست ، که بخواهی پیش این و آن بری .

- لازم نیست برام معین کنی کجا باید برم . خودم میدانم .

- خوب ، اگر میدانی ، برو هر جادلت خواست .

- آخر ، به چه دردم میخوره که از روی نقشه های تو برم ؟ لابد شنیده ای ، تنها زانچه است که راست میبره . من برم و خودم را جاهائی سرگردان بکنم که شاید حتی جاده زمستانی توش نیست ؟ و این تویی که با آن هوش خودت همچو جفنگی راه من میگی ؟ و تازه فرمانده لشکر هم بودی !

گریگوری و پیر مرد تا چندی با هم بدین سان در کلنجار بودند و سرانجام ، گریگوری ، پس از آن که جوانب کار را خوب سنجید ، ناچار اقرار کرد که در گفته های پدرش نکات درست بسیار است و بالحن آشتی جوانانه گفت :

- اوقات تلخی نکن ، پدر . من مجبورتم نمی کنم از مسیر من بیایی .

هر جور خودت میخواهی برو . سعی میکنم آن ورودتس پیدات بکنم .

پانتلی پروکوفیویچ با خشنودی گفت :

- این را از اولس میبایست گفته باشی ! تو نقشه هات را میآری به رخم میکشی

و برام مسیر معین میکنی و نمیدانی که نقشه نقشه است ، ولی اسب اگر به اش علیق ندهی راه نمیره .

پیر مرد از همان زمان که گریگوری در بستر بیماری افتاده بود در کار تدارک سفر خود بود . با مراقبت خاصی به مادیان علیق میداد ، سورتمه را آماده میکرد ؛ برای خود چکمه های نمدی سفارش داده خودش نیز تخت چرمی بر آن دوخته بود تا در باران پاهایش خیس نشود ؛ از مدتی پیش چند کیسه را با جو دست چین پر کرده بود . مانند يك ارباب واقعی این عقب نشینی را تدارک دیده بود و هر چه را که در راه میتواند مفید افتد پیش بینی کرده بود . تبر ، ارغوستی ، قلم ، افزار کفش دوزی ، نخ ، تخت چرمی یدکی ، میخ ، چکش ، تسمه ، نخ ، تاپیده ، يك تکه قیر ، همه این چیزها تا نعل اسب و میخ همه در يك تکه برزنت پیچیده و آماده بود تا ظرف يك دقیقه در سورتمه جاداده شود . پانتلی پروکوفیویچ حتی سنگ ترازو با خود میبرد ، و در جواب ایلی نیچنکا که میپرسید در راه به چه دردت خواهد خورد بالحن سرزنش باری گفت :

- زن ، تو هر چه پیر ترمیشی ، احمق ترمیشی . آخر ، ممکن هست

که چیز به این سادگی را نفهمی؟ توراه یونجه وکاه را که میخرم، مگر نباید وزن کرد؟ یونجه را که با آرشین اندازه نمی گیرند.

ایلی نیچنا با تعجب گفت:

— مگر خودشان سنگ ترازو ندارند؟

پانتلی پروکوفیویچ برآشت:

— سنگ ترازو شان را تو از کجا دیده ای؟ امکان دارد که همه اش تقلبی

باشه و کلاه سرمان بگذارند. بله، این طور! میدانیم آن ورها چه مردم هائی هستند! آدم پول برای يك پود (۱) میدهد، اما سی قونت جنس بیشتر نمیگیره.

من، برای این که تو هر منزل این جور ضرر بهام نخوره، ترجیح میدم سنگ ترازوم را با خودم ببرم، پدرم خواهد خورد، اما شما بدون سنگ ترازوم نمیتوید این جا سر کنید، مگر چه کار دارید؟ سر باز هائی که از این جا بگذرند یونجه را بی آن که وزن کنند خواهند برد... کارت با آن ها فقط همینته که تو بره شان را پر کنی. من این غول های بی شاخ و دم رادیده ام، میشناسمشان.

در ابتدا، پانتلی پروکوفیویچ حتی به فکر افتاد که ارابه کوچکی را روی سورتماش بار کند، تا در بهار دیگر خرجی نداشته باشد و روی ارابه خودش سوار شود، ولی بعد، خوب که سنجید، از این طرح خطرناک چشم پوشید.

گریگوری نیز در پی تدارك عزیمت خود برآمد. هفت تیر و تفنگ خود را پاک کرد و شمشیر خود را که با وفاداری به وی خدمت کرده بود تیز کرد. يك هفته پس از بهبوسد یافتن، برای سرکشی به سراغ اسب خود رفت و بدیدن کفل براقش پی برد که پیرمرد تنها به تیمار مادیان خود اکتفا نکرده است. با دشواری سوار اسب سرکش شد و او را چنانکه باید به دویدن واداشت و هنگامی که به خانه بازمی گشت، دید، — یاچنان پنداشت که می بیند، — که از پنجره خانه آستخوف یکی دستمال سفیدی برایش تکان میدهد.

مردان تاتاراسکی در مجمع همگانی ده تصمیم گرفته بودند که با اتفاق هم بروند. زنهاد و روز تمام مازهر گونه توشه راه پخته و سرخ کرده بودند. روز حرکت برای دوازدهم دسامبر معین شده بود. غروب و روز پیش، پانتلی پروکوفیویچ یونجه و جورادر سورتما گذاشت و صبح، سفیده تازه دمیده بود، که پوستین خود را به تن کرد و کمر بند خود را بست و دستکش هارادر آن فرو برد و دعائی

— هر پود معادل چهل قونت است.

خواند و با خانواده خود خدا حاضلی کرد .

بزودی کاروان بزرگی از دهکده روبه تپه براه افتاد . زن ها ، که برای مشایعت آمده بودند ، تا مدتی دستمال های خود را برای مسافران تکان دادند ، اما بعد باد و بوران دراستپ در گرفت و هوا از برف که چرخ میزد چنان کدر شد که سورتیه های که با هستگی از تپه بالا می رفتند و مردانی که در کنار آن ها قدم بر میداشتند از نظر ها پنهان گشتند .

گریگوری ، پیش از آن که به ویوشسکایا برود ، با آکمنیادیدار کرد . سرش ، تازه چراغ های ده روشن شده بود که بدیدن او رفت . آکمنیایا چشم میرشت . بیوه آنیکوشکا کنار او نشسته جوراب میبافت و داستانی میگفت . بدیدن او ، گریگوری بالحنی موز به آکمنیایا گفت :

— يك تدقیقه بیایرون ، باتو کلدارم .

درسرسادست بر شاهنش نهاد و پرسید :

— با من تو این عقب نشینی میایی ؟

آکمنیایا مدتی خاموش ماند و در فکر جواب بود . سرانجام پیر می گفت :

— ملكشان ، خانه مان چه میشه ؟

— بمپارش دست کسی . باید بیایی .

— کی ؟

— فردا میام دنبالت .

آکمنیایا که در تاریکی لبخند میزد ، گفت :

— یادت هست ، مدت ها پیش به ات گفته ام که باتو تا آن سردنیا خواهم آمد .

من باز همانم . عشق من به تو سرسری نیست . میام ، هیچ چی را نگاه نمی کنم . کی باید منتظرت باشم ؟

— غروب . خیلی چیز با خودت برفندار . لباس و قاپشوی خوردنی ، همین .

خوب ، به امید دیدار .

— به امید دیدار . میثونی بیایی تو ... او همین حالا میره . يك قرن

هست که ندیدمت ... گریشنگاجان من ! مرا ببین که خیال می کردم تو ... نه ،

نمیگم !

— نه ، نمیتونم . باید برم به ویوشسکایا . به امید دیدار . فردا

منتظرم باش .

گریگوری از سرسرایرون رفت و دیگر به دروازه رسیده بود ، ولی

آکسینیا همچنان در سرسرایستاده لبخند میزد و گونه های سوزان خود را میان دست ها میفشرد .



در ویوشنسکایا تخلیه ادارات بخش و انبارهای سرشته داری آغاز شده بود . در دفتر آتامان بخش ، گریگوری در پی کسب اطلاع از وضع جبهه برآمد . ستوان سوم جوانی که سمت آجودانی داشت ، به او گفت :

— سرخا به نزدیکی های استانیتزای آلکسی یفسکایا Alexéievskaja رسیده اند . ما نمایانیم چه واحدهائی از ویوشنسکایا خواهند گذشت و با اصلا گذرشان از این جا خواهد بود یا نه . همان طور که میبینید ، هیچکس چیزی نمیداند ، همه با عجله در میروند ... من به شما توصیه میکنم فعلا در پی یافتن واحد خودتان نباشید ، بلکه به میلروو Millérovo بروید ، آنجا آسانتر خواهید توانست بدانید کجاست . بهر صورت هنگامتان در طول خط آهن حرکت خواهد کرد . آیا جلودشمن را در ساحل دون میگیرند ؟ راستش ، من یاور ندارم . ویوشنسکایا بدون جنگ تسلیم خواهد شد ، حتمی است .

گریگوری شب دیروقت به دهکده بازگشت . در خانه ، ایلی نیچنا ، همچنان که شام آماده میکرد ، گفت :

— پروخورت ، این ورها پیدایش شد . يك ساعت پس از حرکت تو آمد ، گفت که بر میگردد ، ولی هنوز که پیدایش نیست .

گریگوری خشنود گشته ، شام را زود خورد و به خانه پروخورت رفت . این يك بالبخندی غمگین او را پذیره شد ، گفت :

— من خیال میکردم که تو از ویوشنسکایا مستقیماً رفته ای .

گریگوری خنده کنان بر شانه گماشته باو فای خود زد و پرسید :

— از کجا این ورها پیدایش شد ؟

— خوب ، واضح : از جبهه .

— در رفتی ؟

— چه حرفها ، خدا شفات بده ! يك جنگجوی دلاور مثل من ، برای چه در بره ؟ طبق مقررات آمده ام ، نمیخواستم بی تو به جاهای گرمسیر برم . گناها نمان با هم بود ، پیش خداهم باید با هم برویم . کاروبار خیلی خرابه ، میدانی ؟

- میدانم . ولی بگو ببینم ، چطور گذاشتند از هنگه بری ؟
 پروخور به طفره گفت :
 - داستانش طولانی است . بعد برات میگویم .
 و باز بیشتر افسرده بنظر میرسید .
 - هنگه همان کجاست ؟
 - مگر عزرائیل بدانه حالا کجاست !
 - خوب ، کی از آنجا آمدی ؟
 - دو هفته پیش .
 - پس این همه مدت کجا بودی ؟
 پروخور با نارضایتی ، در حالی که از زیر چشم نگاه میزدن خود می -
 افکند ، گفت :
 - عجب آدم هستی ، راستی ... کجا ؟ برای چه ؟ ... خوب ، آنجا که
 بودم ، دیگر حالا نیستم . گفتم که بهات میگویم ، خوب ، میگویم . آهای ، زن !
 و دکانداری ؟ به افتخار ملاقات با فرمانده ، مگر نباید دمی به خمره زد ؟ حالا ،
 هست یا نیست ؟ خوب ، بدو بر امان بخور و زود برگرد . شوهرت را دور دیده ای و
 انضباط سربازی را فراموش کرده ای ! پشتت باد خورده !
 زن پروخور لبخند زنان گفت :
 - چته که این طور جوش میزنی ؟ زیاد سرم دادن کش ، صاحب این جا
 دیگر تو نیستی ، در سال همه اش دوروز تو خانه هستی .
 - همه سرم داد می کشند ، من اگر سر تو داد نکشم سر که بکشم ؟ بگذار ،
 ژنرال که شدم ، سر دیگران داد می کشم . ولی فعلا ، تحمل داشته باش ، سازو
 برگت را بپوش و بدو .
 زن لباس پوشید و بیرون رفت . پروخور نگاه سرزنش باری به گریگوری
 افکند و گفت :
 - توهم ، پانتلئی یویچ ، هیچ چی سرت نمیشه ... من که نمیتونم همه
 چی را جلوزنم بگویم ، و توهم می اسرار میکنی که چه بود و چه طور شد . خوب ،
 تیفس گذشت و حالت خوشه ، ها ؟
 - ها ، خوبم . از خودت حرف بزن . تو ، ناغلا ، چیزی داری که
 پنهان میکنی ... بگو ببینم ، چه دسته گلی به آب دادی ؟ چه طور در رفتی ؟
 - در رفتن چه باشه ، بدتر از آن ... پس از آن که تو را توان ناخوشیت

آوردم ، برگشتم به واحدمان . فرستادند اسواران ، جوخه سوم . من هم که چه خوش دارم بجنگم ! دوباره توحمله شرکت کردم و بعدش به خودم گفتم : همین جاست که ربق رحمت را سربکیم ! باید سوراخی پیدا کرد و چپیدتوش ، و گرنه ، پروشا Procha جان ، برو بر گردنداره ، کلکت کنده است ! از قضا ، انگار عمدی تو کار بود ، چنان جنگ هائی در گرفت و چنان توفشارمان گذاشتند که مجال نفس کشیدن نبود ! هر جادشمن رخنه میکرد مارا میفرستادند ، هر جا کار می لنگید بازهنگ مابود که میبایست بره دم چک . تویک هفته ، مثل گاو که به یک حرکت زبان چیزی را فرو برده ، جنگ یازده نفر از اسواران مارا بلعید . دیگر حوصله ام سر رفت ، طوری که از غصه شپش کردم .

پروخور سیگاری آتش زد و کیسه توتون خود را پیش گریگوری نگه داشت و بی شتاب به سخن ادامه داد :

« آنوقت در نزدیکی های لیسکی Lisiki مرا برای گشت فرستادند . سه نفر بودیم ، روی تپه کوچکی پرتمه میرفتیم و از همه طرف نگاه میکردیم . دیدیم یک سرخ از تو آبکند بیرون آمده و دستها را بالا گرفته . بناخت رفتیم به طرفش و او فریاد کشید : « قزاق ها ! من از خودتان هستم ! مرا نکشید ، میام طرف شما . » شیطان مرا از راه در برد : نمیدانم چه شد که غیظم گرفت ، تاخت زدم به طرفش و گفتم : « آخر ، مادر سگ ، اگر جنگ میکنی ، دیگر نباید که تسلیم بشی ! پیشرف فلان فلان شده ، مگر نمی بینی ما با چه زحمتی خودمان را ننگه میداریم ؟ آنوقت تو می آئی تسلیم میشی ، تقویت مان میکنی ؟ » و تو همین حرفها ، با پهنای غلاف شمشیر از روی زین زدم به پشتش . آن قزاق های دیگر هم که با من بودند برایش توضیح دادند : « آخر ، این هم کار شد که آدم این جور بهنگه ، و گاه از این دروگام از آن ور ، همه اش بچرخه ؛ اگر شما بهتر دست به کار میشدید ، جنگ دیگر تمام شده بود . » ولی مگر کف دستان را بو کرده بودیم که یارو افسره ؟ و درواقع ، افسر بود . وقتی که من از غیظم با غلاف شمشیر زدمش ، رنگش پرید و با آرامی گفت : « من افسرم ، دسترو من دراز نکنید ! من پیشترها توهنگ بهادران خدمت میکردم ، سرخها بسیجم کرده اند . مرا ببرید پیش فرماندهان ، هر چه هست همه را برایشان خواهیم گفت . » گفتیم : « کاغذها ترا نشان بده . » ولی او با تبختر جواب داد : « میل ندارم باشما حرف بزنم ، مرا پیش فرماندهان ببرید . »

گریگوری با تعجب درسخن او دويد :

- خوب ، برای چه نمی‌خواستی این حرف‌ها را در حضور زنت بزنی ؟
- هنوز به آنجا که حرفش را نمی‌خواستم در حضور زنت برات بزنم نرسیده‌ام .
تو هم ، خواهش میکنم ، خودت را وسط حرف من نیا نذا . باری ، تصمیم گرفتم بیریش
به اسواران ، ولی کاری بجائی بود ... میبایست همانجا بکشیتمش و کار تمام بود .
ولی ما آن طور که باید و شاید بیریش و روز بعدش دیدیم که او فرمانده اسواران مان
شده . ها ، چه میگی ؟ و از آن جا دیگر شروع شد ؛ کمی بعدش احضارم کرد و از من
پرسید : « مادر سگ ، همین جو ری برای روسیه واحد و تقسیم ناپذیر میجنگی ؟
آن وقت که اسیرم گرفته بودی ، چه میگفتی ، یادته هست ؟ » هر چه برایش از این
شاخ به آن شاخ پریدم ، به خرجش نرفت ، و همین که به یادش آمد که با غلاف شمشیر
زدمش ، همه اندامش به لرزه افتاد . « هیچ میدانی که من سروان هنگه بهادران هستم ،
و آن وقت تو یسرف به خودت اجازه دادی که مرا بزنی ؟ » باری ، يك بار احضارم کرد ،
دو بار احضارم کرد و هیچ انتظار رحم ازش نمیتونستم داشته باشم . به فرمانده جو خه
دستور داد که مرا در غیر نوبت به نگهبانی و دیده بانی بگذاره و بیگاری ، مثل نخود
که از تو کیسه بریزه ، روسرم میبیارید . دیگر داشت مرا میخورد ، لاشخور ! همین طور
هم برای آن دو تائی که با من برای گشت آمده بودند و با هم اسیرش گرفته بودیم .
بچه ها تحمل کردند . تحمل کردند ، تا این که مرا کنار کشیدند و به ام گفتند : « بیا
بکشیتمش ، و اگر نه نمیگذا ردمان زندگی بکنیم . » من فکر کردم و تصمیم گرفتم به
فرمانده هنگه بگم ، و بدانم به ام اجازه نمیداد بکشیتمش . آن وقت که اسیرش کرده
بودیم ، خوب میتونستم کلکش را بکنیم ، ولی بعدش دیگر دستم بلند نمیشد ... زنت
هر وقت که مرغی را سرمیبره ، من چشم هام را میبندم ، و حال آن که اینجا
پای آدمی در میان بود ...

گریگوری باردیگر سخن او را قطع کرد :

- با وجود این ، کشتیش ، لابد ؟

- کمی صبر کن . همه را خواهی دانست . باری ، پیش فرمانده هنگه رفتم و
موضوع را به اش گفتم ، خندید و گفت : « نباید به ات بر بخوره ، زیکف ، تو خودت
اورازده ای . و حق با او ست که انضباط را برقرار میکنه ، افسر خوبی هست و تو کار
خودش وارده . » از پیش او بیرون آمدم و با خودم گفتم : « این افسر خوب را
میتونی قیطان ببندی و بجای خاج به گردنت آویزان کنی ، ولی من دلم نمی‌خواد
باش تو يك اسواران خدمت بکنم . » درخواست کردم به اسواران دیگری منتقل
بشم ، ولی نتیجه ای بدست نیاوردم ، منتقل نکردند . بفکرم آمد که از هنگه

در پریم . خوب ، چه طور در پریم ؟ مارا هست روزی برای استراحت از جبهه عقب کشیدند . آنجا باز شیطان مرا از راه برد ... به خودم گفتم : هیچ راه دیگری ندارم جز این که يك سوزاك كوچولو بگیرم ، آنوقت میرم بهداری ، بدش هم که عقب نشینی خواهد بود ، برای این که کار را امید بدم از چه قراری هست . این بود که به کاری که تو عمرم نکرده بودم دست زدم : دنبال زن ها افتادم و پی آنها می گفتم که پیدا بود نباید سالم باشند . ولی از کجا میشه فهمید ؟ زنی که ناخوش هست ، روپشانیش که نوشته نیست ، فکرش را بکن !

پروخور از غیظ تنی ریخت و گوش داری کرد که آيازش برنگشته است . گریگوری برای آن که لبخند خود را پنهان دارد ، دهان خود را پادست پوشاند و با چشمانی رخشان که از خنده تنگ گشته بود ، پرسید :

— موفق شدی ، نه ؟

پروخور با چشمان اشك آلود نگاهش کرد . مانند سگان پر در روزهای آخر زندگی ، نگاهش غمگین و آرام بود . پس از خاموشی کوتاهی ، گفت :
— خیال میکنی کار آسانی بود ؟ وقتی که نمیخواهیش ، به يك باد میآد . ولی این جا انگار عمدی تو کار بود ، پیداش نمی کردم که نمی کردم ، گریه آور بود . گریگوری رو بر گردانده بود و بخاموشی میخندید ، سپس دست را از چهره برداشت و با صدائی بریده پرسید :

— تو را به مسیح ، منتظر ام نکذار ! پیداش کردی یا نه ؟

پروخور با دل تنگی گفت :

— البته ، برای تو خنده آورده ... اما به نظر من ، به بدبختی دیگری خندیدن کار احمقانه ای است .

— من که نمی خندم ... خوب ، بعد ؟

— بعد شروع کردم به چرخیدن دور و بر دختر صاحب خانه ای که پیشش بودم . دختری بود در حدود چهل سال ، شاید هم قدری کمتر ، صورتش پراز جوش و قیافه اش ، يك كلمه بگم ، خدا نصیب نكنه ! همسایه ها به ام گفته بودند که همان چندی پیش او چند بار پیش پزشک یار رفته . با خودم گفتم : « با این یکی ، دیگر حتماً ناخوشی را میگیرم . » و شروع کردم مثل يك خروس جوان دور و برش گشتن و با دهه فبب کردن و با اش حرف زدن ... چه حرفهائی ، که خودم نمیدانم از کجا میاوردمش !

پروخور لبخند گناهکارانه ای زد و بنظر رسید که از یاد آوری این خاطرات

کمی به نشاط آمده است .

— بهاش وعده ازدواج میدادم و هزار جور شرور و بهم میبافتم ... و این جوری آخرش تو نستم رامش میکنم و دیگر خیلی نزدیک بود تو گناه بیفتیم که دیدم داره اشك میریزه . ازش پرسیدم : « شاید از این بابت باشه که ناخوش هستی ، ولی عیبی نداره ، حتی این طوری باز بهتره . » و امان میترسیدم : شب بود و امکان داشت که از سروصدا مان کسی توانبار سیوس گه ماتوش بودیم بیاد . بهاش گفت : « تو رابه مسیح ، داد و فریاد نکن ! اگر هم ناخوش هستی ، نترس . از محبتی که من بهات دارم ، همه چی را قبول میکنم . » اما او گفت : « پروشنگای Prochenka عزیزم ، من هیچ ناخوشی ندارم . دختر پاکی هستم . میترسم ، برای همینکه که گریه میکنم . » گریه گوری پانتلیوویچ ، باور نمی کنی ، وقتی که او این حرف رابه من زد ، عرق سردی به تنم نشست . به خودم گفتم : « بخدا ، این رامیکنند به نشانه زدن . تنها همینش کم بود ! .. » سرش داد کشیدم : « پس آخر ، لعنتی ، برای چه پیش پزشک یار میرفتی ؟ برای چه مردم رابه اشتباه میانداختی ؟ » گفت : « میرفتم ازش پوماد برای جوش صورتم بگیرم . » این را که گفت ، من سرم را بادو تادستم گرفتم و بهاش گفتم : « پاشو ، همین حالا از پیشم برو ، لعنتی ، خرد حال ! لازمت ندارم که پاک باشی ، من باتو عروسی نمی کنم ! »

پرو خور باز با خشمی بیشتر تف کرد و با بیملی ادامه داد :

— همه زحمت هام به باد رفته بود . رفتم خانه و اناها ام را برداشتم و همان شب جام را عوض کردم . بعدش بچه ها را هنمائیم کردند و سر آخر تو نستم آنچه را که لازم داشتم از يك بيوه زن بگیرم . چیزی که بود دیگر آنجا بی رودر بایستی پیش رفتم و پرسیدم : « ناخوش هستی ؟ » گفت : « ای ، يك كم . »
— « خوب ، من هم يك خروار لازم ندارم . » برای زحمتی که کشید ، بیست روپل کرنسکی بهاش دادم و فرداش تو نستم نتیجه کار را تماشا کنم . رفتم بهداری و از آنجا راست به خانه ام آمدم .
— بدون اسب آمده ای ؟

— چه طور بدون اسب ؟ اسبم و تمام ساز و برگم را دارم . بچه ها اسبم را برام فرستادند بهداری . حرف سر این چیزها نیست ، تو را هنمائیم کن : به زنم چه بگم ؟ یا شاید بهتره که شب را پیام خانه تو بخواهم ؟
— نه ، بابا ! خانه خودت بخواب . بهاش بگو زخمی هستی . وسیله

زخم‌بندی که داری !

- بسته شخصی‌ام این‌جاست .

- خوب ، دست به کار شو .

پروخور بالحن افسرده گفت :

- باور نخواهد کرد .

و باین همه از جا برخاست . در خرچین خود کند و کاوی کرد و به اطاق

دیگر رفت و از آنجا ، بی آن‌که صدای خود را بلند کند ، گفت :

- اگر آمد ، به حرفش بگیر . من حالا برمیگردم .

گریگوری سیگاری پیچید و در ضمن نقشه سفر خود را میریخت . تصمیم

گرفت : دجف اسب هارابه سوار تبه می‌بندیم . باید شب حرکت کرد که کسی از

خانه‌مان نبیند داریم آکسینیا را با خود می‌بریم . گرچه ، بهر صورت خواهند

فهمید ...

پروخور اندکی لنگان از اطاق بیرون آمد و کنار میز نشست .

- برات نگفتم چه به سرفرمانده اسواران آمد . دوازدهم از رفتن به

بهداری ، بچه‌ها مان گشتندش .

- نه ، بابا ؟

- بخدا ! تو نبورد ، از پشت سر به‌اش تیر انداختند و کار تمام شد . بنا بر

این من هیچ و پوچ خود را ناخوش کردم . آدم لجش میگیره .

گریگوری ، که در نقشه مسافرت خود فرو رفته بود ، سر سری پرسید :

- مقصرا پیدا نکردند ؟

- چه جای رسیدگی به این کارها بود ؟ با آن بدودوئی که پیش آمد ،

دیگر که به فکر این چیزها بود . ولی ، راستی زنم کجاست ؟ آدم دیگر حوصله

نمیکند می‌بزنه . تو کی خیال داری حرکت بکنی ؟

- فردا .

- همیشه یل‌تروز دیگر بمانیم ؟

- برای چه کار ؟

- می‌خواستم شش هارا از خودم دور بکنم . هیچ خوش‌نمی‌آد تو سفر با

خودم بپرمشان .

- تو راه از خودت دور میکنی . وضع اجازه نمیده که معطل بشیم . سرخ

ها تا ویو شنسکایا دوروز راه بیشتر فاصله ندارند .

- صبح حرکت می کنیم ؟

- نه ، شب . اگر بتونیم خودمان را به کارگینسکایا برسانیم ، همانجا میخواییم .

- ولی آیا سرخ ها به امان نمی رسند ؟

- باید مواظب بود . راستی ، من ... خیال دارم آکسینیا آبتاخووا را با خودم بیارم . مخالف که نیستی ؟

- به من چه ؟ اگر دلت خواست ، بجای یکی دوتا باخودت بیار ... ولی باراسب هاسنگین خواهد شد .

- بارسنگینی که نیست .

- بازن هاسفر کردن راه دست آدم نیست . ولی ، آخر ، چه لازم داری ؟ مادوتائی که باشیم ، دیگر در دسرن داریم . - پروخود آهی کشید و در حالی که نگاهش به جای دیگر بود ، گفت : - خودم میدانستم که اورا باخودت می آری . همه اش جوانی میکنی ... آخ ، گریگوری پانتلیویچ ، مدت ها ست که شلاق آرزوی تورا داره و اشک های تلخ میریزه .

گریگوری بسر دی گفت :

- خوب ، دیگر ، به تو مربوط نیست . بازنت در این باره حرف نزن .

- مگر پیش از این چیزی به اش گفته بودم ؟ خوب بود کمی انصاف سرت میشد !

راستی ، خانه اش را به که می سپاره ؟

صدای پائی در سراسر راه گوش رسید . زن پروخود وارد شد . بر چارقد کرکی خاکستری رنگش برف سوسومیزد . پروخود گفت :

- برف می باره ؟ - و پس از آن که دو گیلای کوچک از گنجه بیرون

آورد ، تازه از او پرسید : - چیزی باخودت آورده ای ؟

زنش که گونه هایش یکسر سرخ گشته بود و دوطری بخار نهشته از گریبان خود بیرون آورد و روی میز نهاد . پروخود بانشاط گفت :

- خوب ، این هم برای این که سفر بر امان آسان بشه !

و دکارابو کشید و از بوی آن قضاوت کرد :

- درجۀ يك ! و تا بخوای تند !

گریگوری دو گیلای کوچک نوشید و به بهانه خستگی به خانه خود

باز گفت .

XXVI

پس از آن که بالای تپه رسیدند ، پروخور گفت :
 - خوب ، دیگر جنگ تمام شد . سرخ ها چنان مارا تاراندند که حالا
 دیگر تا خود دریا عقب می نشینیم و بزودی کون مان تو آب شور خواهد بود .
 تا تارسکی در پائین تپه آرمیده بود و دود آبی رنگی آن را فرا گرفته بود .
 آفتاب در حاشیه برف نشسته و گلرنگ افق غروب میکرد . برف زیر سرسره
 سورتمه خش خش صدا میداد . اسب ها با قدم عادی میرفتند . در عتب سورتمه ،
 گریگوری پشت به زمین هاداده لمیده بود . آکسینیا یکی از آن پوستین های کار
 دون با حاشیه سمور به خود پیچیده کنار گریگوری نشسته بود . چشمان سیاهش
 زیر چارقد کرک سفیدش میدرخشید . گریگوری از گوشه چشم نگاهش میکرد
 و گونه اش را که از سرما سرخی لطیفی پیدا کرده بود ، ابروان پهن و سیاهش را
 و ، در زیر مژگان خمیده و پژمرده گرفته ، سفیده چشمانش را که پرتو آبی رنگی
 داشت میدید . آکسینیا با کنجکاوای گرمی اسب برف پوش را با پشتنه های برف
 باد آورده میگریست ، و نیز جاده را که از سایش سورتمه ها سیقل یافته بود و
 آن افق های دوردست را که در تیرگی ها غرق گشته بود . برای او که عادت
 داشت در خانه بسربرد ، همه چیز تازه و نامعتاد بود ، همه چیز توجه او را به
 خود جلب میکرد . گاهگاه چشمان خود را پائین می آورد و ، در حالی که
 خارش مطبوع پژمرده را بر مژگان خود حس میکرد ، در اندیشه رؤیائی که از مدت ها
 پیش دلبسته اش میداشت و اینک ناگهان بنحو شگرفی به واقعیت پیوسته بود لبخند
 میزد : با گریگوری به سفر رفتن ، هر جا که پیش آید ، دور از تاتارسکی ،
 سرزمین نفرین شده ای که آنهمه در آن رنج دیده بود و نیمی از زندگی در آن
 جز شکنجه در کنار شوهری که دوست نداشت نبود ، دور از جایی که همه چیز آن
 هراس سرشار از خاطرات مژده آورنده و دردناک بود . آکسینیا از آن رو لبخند
 میزد که با همه تن خود حضور گریگوری را احساس میکرد . دیگر او به هیچ
 چیز نمی اندیشید ، نه به بهائی که برای بدست آوردن این سعادت پرداخته بود ،
 نه به آشفته که مانند این افق های دوردست اسب در تیرگی فرو رفته بود .

پروخور که تصادفاً سر بر گردانده بود ، لبخندی لرزان بر لب های سرخ و باد کرده از سرمای آکسینیا دید . با کج خلقی به او گفت :

- خوب ، چرا نبشت باز ؟ انگار يك تازه عروس ! خوشحالی که خانه ات را گذاشتی و آمدی ؟

آکسینیا با صدای پرطنین پاسخ داد :

- و تو خیال میکنی خوشحال نیستم ؟

- جای خوشحالی هم هست که هست ... زن بی عقل ! کس چه میدانه

که این گردش چه حور تمام بشه . پیش پیش خنده نکن ، دندان هایت را بکن تو .

- بدتر از آنچه بود ، دیگر چیزی برام پیش نیاید ...

پروخور ، خشمگین ، شلاق را بالای سر اسب ها تکان داد و گفت :

- نگاهتان که میکنم ، راستی دلم بهم میخوره ...

آکسینیا خندان به وی توصیه کرد :

- پس روت را برگردان و انگشتت را بکن تو دهننت .

- باز هم بی عقلی ات را نشان دادی ! پس من باید همین طور يك انگشت تو

دهنم برم تا به دریا برسم ؟ تو هم چیز از خودت درمی آری !

- خوب ، چه شده که دلت این جور بهم میخوره ؟

- بهتره دهننت را ببندی . شوهرت که جاست ؟ خودت را به يك مرد بیگانه

چسبانده ای و خدامیدانه کجامیری . اگر استپان تو همین گیر و دار به ده بیاد ، چه ؟

آکسینیا خواهش کرد :

- میدانی ، پروشا Procha ، تو بهتره تو کارمان دخالت نکنی ،

و گرنه روی خوشی را به خودت نخواهی دید .

- من تو کارتان دخالت نمی کنم ، چه کار به کارتان دارم ! ولی مگر حق

ندارم عقیده خودم را بگویم ؟ انگار من سورچی تان شده ام و تنها باید با اسب هام

حرف بزنم ؟ باز چیز از خودت در آوردی ! نه ، آکسینیا ، اوقات تلخ بشه یا نشه ،

به ات میگویم که تو را باید گرفت و با ترکه خوب کتکت زد ، تازه هم نگذاشت که

فریاد بکشی ! و اما این که روی خوشی را به خودم خواهم دید یا نه ، شرس . خوشی من

با خودم هست . آن هم خوشی مخصوصی که نه میگذارد آواز بخوانم ، نه این که

بخوابم ... آها ، ده ، لعنتی ها ! همه اش میخواهید قدم آهسته برید ، تن لاش ها !

گریگوری لبخند زنان گوش داد و آنگاه بالحنی آشتی جویانه گفت :

- از همین اول کار با هم کلنجار نرید ، راه درازی جلورومان داریم ، خیلی

مجال هست. پروخور، برای چه سربه سرش میگذاری ؟

پروخور با خشم گفت :

— برای این سربه سرش میگذارم که برایش بهتره با من يك به دونگنه . من عقیده ام اینه که تودنیا هیچ چی بدتر از زن نیست . تخم گزنه است ، برادر ، بدترین چیزیه که خدا آفریده . اگر دست من بود ، این تخم و ترکه شیطان را تا آخرین نفر میگذارم بمیرند که دیگر روی زمین دیده نشند ! این جور من از شان بدممیاد ! برای چه میخندی ، تو ؟ به بدبختی دیگران خندیدن ، کار احق هاست ! بیامهاری هارا بگیر ، من يك دقیقه پائین میرم . پروخور تا چندی پیاده رفت و سپس باردیگر در سورتمه جا گرفت و دیگر گفتگورا دنبال نکرد .

شبها در کار گینسکایا بسر بردند . صبح روز دیگر پس از چاشت به راه افتادند و تا شب در حدود شصت ورست راه پیمودند .

کاروان های عظیم پناهندگان بسوی جنوب پیش می رفتند . هر چه از قلمرو استانیترای ویوشنسکایا دورتر میشدند ، پیدا کردن جا برای گذراندن شب دشوارتر میگشت . در نزدیکی مارازوفسکایا Morozovskaja به نخستین واحدهای قزاق برخوردند . واحدهای سوار سی چهل نفره میگذشتند و آرا به های بنه از دنبال شان کشیده میشد و سر تمام شدن نداشت . در دهکده ها ، هنگام غروب ، همه خانه ها اشغال میشد و دیگر حتی جائی برای بستن اسب ها نبود . در یکی از آبادی های مهاجران اوکراینی ، گریگوری هر چه جستجو کرد جائی نیافت و ناچار شد شب را در انبار بسربرد . هنگام صبح ، لباسهایشان که از برف راه خیس گشته بود همه یخ بسته به کمترین حرکتی خش خش میکرد . سراسر آن شب ، گریگوری ، آکسینیا و پروخور تقریباً هیچ نخوابیدند و تنها پیش از سپیده دم توانستند خود را در برابر کاهی که در حیات آتش زدند گرم کنند . صبح ، آکسینیا بالحنی شرمسار پیشنهاد کرد :

— گریشا ، چه طوره روز را این جا بمانیم ؟ تمام شب سردمان بود و تقریباً هم نخوابیدیم . بدنم کمی استراحت بکنیم .

گریگوری پذیرفت . بعد زحمت جائی پیدا کرد . کاروان های پناهندگان سپیده دم به راه افتاده بودند ، ولی يك بیمارستان صحرائی که پیش از صد زخمی و بیمار تیغوسی را حمل میکرد نیز آن روز در آن آبادی میماند . در اطراف پس کوچکی ، در حدود ده تن قزاق بر کف خاکی و پراز بدبخت

وپاش کثیف خوابیده بودند. پروخور يك پتورا باخرجين خوراکی‌ها آورد ،
مقداری کاه کنار در ریخت وپاهای پیرمردی را که به خواب سنگینی فرو رفته
بود گرفت واورا به يك سو کشید وپامهرپانی خشونت آمیزی گفت :

- آکسینیا، درازپکشی. چنان مانده شده‌ای که دیگر نمیشه تورا شناخت.
نزدیک غروب، باردیگر آبادی پراز پناهندگان شد. تاسپیده دم آتش
هیزم درکوچه‌ها زبانه میکشید وصدای مردان وشیء اسبان وخیش‌سورتمه
ها به گوش میرسید. درنخستین روشنائی روز، گریگوری پروخور را بیدار
کرد و آهسته گفت :

- اسبها را ببند. باید رفت .

پروخور خمیازه کشان پرسید :

- چرا به این زودی ؟

- گوش کن .

پروخور سرش را که روی کوه زبن قرار داشت بلند کرد و غرش خفه
و دور دست توپ‌ها شنید .

دستورو شنیدند و اندکی چری خوک خوردند و از آبادی که اینک
مردمش بیدار شده بودند بیرون رفتند . ردیف سورتمه‌ها درکوچه‌ها امتداد
مییافت، مردم درجنب‌وجوش بودند، مردی باصدای گرفته در تاریکی فریاد
میزد :

- اوه، نه! خودتان خاکشان کنید ! تایائیم برای شش تا مرده زمین
را بکنیم ، ظهر شده .

دیگری به آرامی پرسید :

- مگر ما مجبوریم خاکشان کنیم ؟

صدای گرفته مرد بلندتر برخاست :

- به اتان میگویم که خاکشان می‌کنید. تازه، اگر نمی‌خواهید ، بگذار

همین جا بماند و بگندند ، به من چه !

- آخر، آقای دکتر، اگر خواسته باشیم همه آن‌هایی را که تو ده‌مان
میمیرند چال بکنیم، دیگر به هیچ کارمان نمی‌رسیم. شاید شما بتوانید باخودتان
بپیریدشان .

- پروگم شو، احق خدا ! پس من باید بیمارستانم را برای خاطر تو
بقلم دست سرخ‌ها ؟

گریگوری، که راه خود را کج کرده بود تا دچار سورت‌هائی که کوچه را بند آورده بودند نشود، گفت :

— هیچکس مرده‌ها را لازم ندارد ...

پروخور در جواب گفت :

— به‌زنده‌ها کسی اعتنا ندارد، چه‌رسد به‌مرده‌ها ...

همهٔ استانیته‌های شمال منطقهٔ دون بسوی جنوب به‌راه افتاده بودند . کاروان‌های بیشمار پناهندگان از خط آهن تاریتسین-لیخایا گذشته به مانیچ نزدیک میشدند . در این یک‌هفته که گریگوری در راه بود، میکوشید تا از مردان تاتارسکی خبری بگیرد، ولی در دهکده‌هائی که بر سر راهش بود کسی آنها را ندیده بود. ظاهر امر چنین بود که آن‌ها، برای پرهیز از آبادی‌های اوکراینی، راه دست‌چپ را در پیش گرفته و از دهکده‌های قزاق نشین بسوی اوپلیوسکایا Oblivskaia رفته بودند. تنها در روز سیزدهم بود که گریگوری توانست رد پای مردان ده‌خود را باز یابد . پس از عبور از خط آهن ، بر حسب تصادف در دهکده‌ای اطلاع یافت که قزاقی از مردم استانیته‌ای و پوشنسکایا دچار تیفوس گشته در خانهٔ همسایه بستری است . گریگوری رفت تا ببیند او اهل کدام ده است . وارد خانهٔ کوچک و پستی شد و او بنیزوف Obnizov پیر را دید که بر کف اتاق خوابیده است . گریگوری از زبان او شنید که مردان تاتارسکی دو روز پیش از آن دهکده رفته‌اند و نیز بسیاری از ایشان دچار تیفوس گشته، حتی دو نفرشان در راه مرده‌اند ، و اما او، - او بنیزوف ، - به خواهش خودش در آن جا مانده است .

پیر مرد، هنگامی که گریگوری با او خدا حافظی میکرد، گفت :

— اگر جان بدر ببرد و رفقای سرخ دلشان برام سوخت و مرا نکشند، هر طور که هست سرخانه و زندگیم بر میگردد ، وگرنه همین جا می‌میرم . مردن، خواه این‌جا و خواه آنجا، یکی است و هر گز خوشایند نیست ...

گریگوری از حال پدر خود از او پرسیده بود ، اما او بنیزوف گفته بود که نمیتواند چیزی بگوید، چه او در یکی از سورت‌ه‌های آخری کاروان بود و پس از دهکدهٔ مالاخوفسکی دیگر پاتلئی پروکوفیویچ را ندیده است .

در منزل بعدی بخت با گریگوری یاری کرد : در نخستین خانه‌ای که بدان سرزد، به‌فراقی‌های آشنا از ده ورخنه - چیرسکی Verkhne-Tchirski برخورد. آن‌ها کمی فشرده‌تر بهم چسبیدند و گریگوری کنار بخاری جا گرفت.

در اطاق در حدود پانزده تن پناهنده کنار هم دراز کشیده بودند و سه تن از آنان بیمار تیفوسی و یک تن هم سرمازده بود. قزاق‌ها برای شام سوپ ارزن با چربی خوک پخته بودند و صمیمانه گریگوری و همراهان او را مهمان کردند. پروخور گریگوری با اشتها میخوردند، ولی آکسینیا سر باز زد.

پروخور که در این چند روز اخیر، بی هیچ علت آشکاری، رفتارش با آکسینیا عوض شده بود، با آن که اندکی بخشونت با وی سخن میگفت، باز به وی ممدردی نشان میداد، گفت:

— مگر گرسنه‌ات نیست؟

— دلم انگار هم می‌آید...

آکسینیا چاق‌دبه سرش راست کرد و به حیاط رفت. پروخور از گریگوری

پرسید:

— نکنه که ناخوش باشه؟

— کس چه میدانه؟

گریگوری بشقاب سوپ خود را کنار زد و خود نیز به حیاط رفت. آکسینیا کنار پلکان ورودی ایستاده بود و سینه خود را بادست می‌فشارد. گریگوری در آغوشش گرفت و بانگرانی از او پرسید:

— چته، کیسوشا؟ Ksioucha

— حال تهوع دارم، سرمه درد میکنه.

— بریم تو، دراز بکشی.

— تو برو، حالا می‌آم.

صدایش خفه و بیجان، حرکاتش شل و وارفته بود. پس از آن که به اطاق گرم باز آمد، گریگوری بدقت در او نگرست و متوجه سرخی تبار گونه‌ها و رخسندگی بیمارگون چشمان او گشت. قلبش فشرده شد: بروشنی پیدا بود که آکسینیا بیمار است. به یادش آمد که آکسینیا روز پیش گفته بود لرز دارد و سرش گیج میرود و نزدیک صبح نیز چنان عرق کرده بود که جمدهای موی پس گردنش خیس بود و گوئی تازه از گرما به در آمده بود. گریگوری سبیده دم، هنگامی که بیدار شده بود، این را دیده و مدتی چشمان خود را به آکسینیای خفته دوخته بود و حرکتی نکرده بود تا خواب او را آشفته ندارد.

آکسینیا محرومیت‌های سفر را دلیرانه تحمل کرده بود. پروخور غالباً میگفت: وجه کثافتیه، این جنگه! چه کسی این را اختراع کرد؟ تمام روز

راه میری و وقتی که به منزل میرسی، هیچ جا برای شب جانیست. معلوم نیست تا کجا باز باید این جور رفت. و این آکسینیا بود که به او دلداری میداد ولی آن روز دیگر آکسینیا تاب نیاورد. شب، وقتی که به بستر رفتند، بنظر گریگوری چنین آمد که او میگریزد. آهسته پرسید:

- چه شده؟ کجات دردمی کنه؟

- ناخوش هستم... حالا چه باید بکنیم؟ مرا میگذاری و میری؟

- چه، دیوانه شده ای! چه طور تو را بگذارم و برم؟ گریه نکن، شاید تو را سرما خورده ای و دیگر ترست گرفته.

- گریشنکا، تیغوسه.

گریگوری برای دلداری او گفت:

- جفنگه نگو، هیچ علامتش نیست. پشانیت سرده، شاید تیغوس نباشه.

ولی در دل یقین داشت که آکسینیا تیغوس گرفته است و با درد و اندوه از خود میپرسید که اگر بیماری او را از پای در آورد، چه بکند. آکسینیا خود را به گریگوری چسبانده زمزمه میکرد:

- اوخ، این جور سفر کردن چه مشکله! نگاه کن چه قدر مردم این جا برای خواب جمع شده اند. شپش داره میخورده مان، گریشا! و من هیچ جا نمی تونم به نظافت خودم برسم. همه جا مرده ست... من دیروز توی انبار رفتم و لباسهام را در آوردم، چه قدر شپش رو پیراهنم بود... خدایا، من به عمرم همچو چیز وحشتناکی ندیده ام! همین قدر که فکرش را میکنم، تهوع به ام دست میده، دیگر هیچ چی نمیتونم بخورم... دیروز، آن پیرمرد را که روی نیمکت خوابیده بود، دیدی چه قدر شپش داشت؟ رو آرخالقش وول میخورد.

گریگوری با دل تنگی زمزمه کرد:

- فکرش را نکن، ببخود درباره اش این قدر حرف میزنی. خوب،

شپش شیشه. تو زندگی سربازی کسی به اش اعتنا نداره.

- تمام تنم میخاره.

- همه نشان میخاره. چاره چیه؟ صبر داشته باش. بدیکاترینودار که

برسیم حمام میکنیم.

آکسینیا آهی کشید و گفت:

- رخت تمیزم فایده ای نداره. گریشا، این شپش ها می کشندمان.

- بخواب. فردا باید زودتر حرکت کرد.

گریگوری تامدتی نتوانست به خواب رود. آکسینیا نیز نخفت. چند بار حق‌کرد و سر را بآدامن پوستین خود پوشاند، به این سو و آن سو غلطید، آه کشید و تنها پس از آن که گریگوری رو پوی او برگرداند و در آغوش گرفت به خواب رفت. در دل شب، گریگوری از ضربه شدیدی که به‌در زدند بیدار شد. یکی از بیرون میخواست در را بشکند و با صدای رعد آسافر یادمی کشید: - ده، زود، باز کنید! و گرنه در را می شکنیم! خوابیده‌اید، لعنتی‌ها!... صاحب‌خانه، قزاقی سالمند و مسالمت‌جو، به‌سر را رفت و پرسید: - که هستید؟ چه می‌خواهید؟ اگر منظوری اینه که شب را این‌جا بگذرانید، دیگر جانداریم. پر-پره، همیشه جنبید...

اما از بیرون فریاد میزدند:

- باز کن، به‌ات می‌گم!

پنج قزاق مسلح در را چهارطاق باز کردند و خود را به اطاق نخستین انداختند. یکی از ایشان که از سرما سیاه شده بود و لبان کرخ گشته خود را بدشواری تکان میداد، پرسید:

- که این‌جا خوابیده؟

- یک‌عده پناه‌نده. شما خودتان که هستید؟

یکی از قزاق‌ها، بی‌آن که پاسخی دهد، وارد اطاق شد و فریاد کشید:

- آهای، شما! خوب خودتان را پهن کرده‌اید! زود این‌جا را خالی

کنید. سربازها از راه رسیده‌اند. برپا، برپا! بجنبید! و گرنه بیرونتان میریزیم.

گریگوری با صدای گرفته خواب‌آلود پرسید:

- که هستی که این‌جور عریده می‌کشی؟

و آهسته از جا برخاست.

- حالا به‌ات نشان میدم که هستم.

قزاق یک‌قدم پوی گریگوری برداشت و در روشنایی رنگ پریده چراغ کوچک نفتی، لوله هفت‌تیر با فروغ تیره‌ای در دستش درخشید. گریگوری با لحنی کنایه‌آمیز گفت:

- نه بابا، خیلی ناقلای!... خوب، آن اسباب بازیت را کمی نشان بده.

و با حرکتی سریع می‌چد دست مرد را گرفت و چنان فشرده که او فریادی

کشید و انگشتان خود را باز کرد. هفت‌تیر با همه خفه‌ای روی پشوا افتاد.

گریگوری مرد را به عقب هل داد و پشتی خم شد و هفت‌تیر را برداشت و در جیب

خود نهاد و آرامی گفت :

— خوب، حالا با هم حرف بزنیم، کدام هنگ ؟ شما چندتا بچه زبر و زرنگ هستید ؟

قزاق که از غافلگیری بدرآمده بود، فریاد زد :

— بچه ها ! بیایید !

گریگوری دم دررفت و پشترا به چارچوب تکیه داد و گفت :

— من ستوان هنگ نوزدهم دون هستم . آرام . عربده نکشید، که هست

آنجا که غریبانه ؟ همولاینی های عزیز، این چه غوغاست راه انداختید ؟ که این حق را بشما داد ؟ خوب، دیگر، قدم رو. زود !

یکی از قزاق ها با صدای کلفت گفت :

— چه سروصدا راه انداختی ؟ ستوان ما خیلی دیدیم ! پس ما باید شبدا

تو حیاط بگنجانیم ؟ خالی کنی ، این جا را ! به امان دستور داده اند : همه

پناهنده ها را از خانه ها بیرون بریزیم، فهمیدید ؟ آنوقت این را ببین که سرمان

داد می کشد ! مثل تو ما خیلی دیدیم !

گریگوری به آن که این حرف رازده بود نزدیک شد و از لای دندان ها

به وی گفت :

— مثل من توهنوز ندیده ای . حاضرم از تو احمق دوتا احمق دریارم !

خوب، پس پس رو . این هفت تیر مال من نیست ، از یکی از شماها گرفته ام .

بگیر، بده به اش. و زودتر از این جا دربرید ، تادستم به کار نیفتاده ، و گرنه

پوست از سرتان میکنم .

گریگوری به آسانی قزاق را برگرداند و او را بسوی در هل داد .

قزاق دراز بالائی که چهره اش با با شلق پشم شتر پوشیده بود با لحنی

مردد پرسید :

— حالا دنده اش را نرم بکنم ؟

پشت سر گریگوری ایستاده بود و در حالی که پا به پا میکرد و جکمه نمدی

و تخت چرمی گنده اش را به جیر جیر می آورد بدقت در او مینگریست .

گریگوری رو بر گرداند و دیگر از کوره بدر میرفت و مشت ها را گره

میکرد، ولی قزاق دست بلند کرد و دوستانه گفت :

— گوش کن، جناب سروان، یا چه میدانم چه چیز دیگر، صبر کن، مشت

نشان نده، ما، برای این که رسوائی باریاد، میریم. ولی تو این روز و روزگار،

خیلی به قزاق‌ها فشار نیاور. اوضاع زمانه مثل سال هفده داره و خیم‌میشه، اگر سروکارت با آن خرکله‌هاش بیفته يك تکه‌ات را برات هزارتکه می‌کنند! پیداست افسر باجراستی هنتی و ازطرز حرف زدنت برام معلوم شد که از خودمان هنتی، ولی خودت را بهتر بپا، ممکنه تودردسر بیفتی ...

قزاقی که گریگوری هفت تیر ازدستش گرفته بود، باتندخوبی گفت:
- به هرچه برایش موعظه خواندی، بریم خانه پهلودست اینجا.
و خودزودتراز همه بسوی درقدم برداشت. هنگامی که از برابر گریگوری می‌گذشت، نگاه کجی بدو افکند و با تأسف گفت:

- آقای افسر، ما نمیخواهیم با تودست به یقه بشیم، وگرنه بهات نشان میدادیم.

گریگوری لب‌ها را بتحقیق بهم فشرد:

- و این توئی که نشانم میدادی؟ برو، تاشلوار از پات در بیاوردم، بروا چه کسی میخواد به من نشان بده! حیف که هفت تیر را بهات پس دادم، پهلوان هائی مثل تو بجای هفت تیر باید شانه پشم‌چینی داشته باشند.
قزاقی که در این گفتگوها شرکت نجسته بود، با خوش خوئی خندید و گفت:

- بریم، بچه‌ها، ولش کنید! نمیخواهی بوی گندش را بشنوی، همش زن!

قزاق‌ها، ناسزاگوینان، باخش‌خش فراوان که از چکمه‌های یخ‌بسته‌شان بر می‌خاست، به‌سررا رفتند. گریگوری به صاحب خانه دستور اکید داد:
- در را باز کردی، نکردی! خوب که در زدند، پی‌کارشان می‌روند. اگر نرفتند، بیدارم کن.

قزاقان ورخته چیرسکی که از این سروصدا بیدار شده بودند آهسته به گفتگو درآمدند. پیرمردی با آه و افسوس گفت:

- دیگر انضباط از بین رفته. مادر سگ‌ها، چه جور باید افسر حرف می‌روند!... تو آن روزگارا اگر بودی، راست می‌فرستادندشان به اعمال شاقه.
- باز اگر تنها حرف زدن بود!.. دیدی، میخواستند دعوا راه بیندازند! یکی‌شان می‌گفت: «حالا دنده‌اش را نرم بکنم»، آن یارو دراز بالا که باشلق داشت، ناکس‌ها، دیگر شمر جلو دارشان بیست! یکی از قزاق‌ها پرسید:

– و تو این را به اشان می‌بخشی، گریگوری پانتلیویچ ؟
گریگوری این گفتگو را با لبخندی بی‌کینه می‌شنید و همچنانکه شغل را بر خود می‌کشید ، گفت :

– چه میشه کرد ؟ پیوندشان از همه جا بریده شده ، دیگر از هیچکس اطاعت نمی‌کنند، دسته‌دسته میرند و فرماندهی ندارند. چه کسیه که قاضی‌شان باشه ؟ از میان‌شان آن‌که زورش بیشتره فرمانده‌شان میشه . لابد دیگر حتی يك افسر توهنگه‌شان نیست. من از این اسواران‌های یتیم خودسر خیلی دیده‌ام ! خوب، دیگر بخوابیم .

آکسینیا آهسته زمزمه کرد :

– برای چه با آنها کلنجار رفتی، گریشا ؟ برای خاطر مسیح ، با این جور آدم‌ها ورنه . ممکنه بکشدت، دیوانه هستند .

– بخواب، بخواب، فردا باید زود باشد . خوب ، چه‌طوری ؟ حالت بهتر نشد ؟

– باز همان جورده .

– سرت درد می‌کنه ؟

– آها، گمانم نتونم پاشم ...

گریگوری دست بر پیشانی آکسینیا نهاد و آه کشید :

– مثل بخاری داغ هستی . ولی، چیزی نیست، نقرس. زن خوش بنیه‌ای هستی، خوب میشی .

آکسینیا خاموش ماند. تشنگی شکنجه‌اش میداد . چندین بار به مطبخ رفت و آب ولرم نفرت‌انگیز را سرکشید و باز با حال تهوع و سرگیجه زیر پتو رفت .

آن‌شب چهار گروه دیگر که در جستجوی منزل بودند به درخانه آمدند. آن‌ها درمیزدند ، لت‌های تخته‌ای پنجره را باز میکردند ، برشیشه‌ها طبل می‌کوفتند و تنها هنگامی پی‌کار خود می‌رفتند که صاحب‌خانه ، طبق راهنمایی گریگوری ، ناسزاگویان از سرسرا فریاد میزد: «برید از این‌جا ! مفرستاد تپه !»

سپیده‌دم پر و خور و گریگوری اسب‌ها را به‌سورتمه بستند . آکسینیا به صدحمت لباس پوشید و بیرون آمد. آفتاب تازه بر می‌دمید . از دودکش خانه‌ها دود خاکستری رنگی بسوی آسمان آبی بر میشد. تکه ابر کوچک گل‌رنگی که

آفتاب از زیر بر آن تاییده بود در آسمان بلند شناور بود. یخچق خیم می پرچین ها
و سقف انبارها را می پوشاند. از اسب ها بخار بر می خاست .

گریگوری آکسینیا را یاری کرد تا در سورت مه بنشیند، پرسید :
- شاید دراز بکشی، بهتر باشه ؟ راحت تر خواهی بود .

آکسینیا سرش را به تآید جنباند، و هنگامی که گریگوری پاهای او را
بدقت در میان پشو گرفت ، با حق شناسی خاموشی نگاهش کرد و سپس چشم ها
را بست .

هنگام ظهر که در قصبه نوو میخائیلوفسکی Novo-Mikhailovski
واقع در دو ورستی شاهراه ، اسب ها را برای علیق دادن نگهداشتند، آکسینیا
دیگر نمیتوانست بر خیزد و از سورت مه بزر آید. گریگوری زیر بنش را گرفت
و به خانه ای برد و روی تخت خوابی که زن صاحب خانه از سر مهمان نوازی در
اختیارشان گذاشت خواباند .

گریگوری روی چهره رنگ پریده آکسینیا خم شد و پرسید :
- حالت خوب نیست، جانم ؟

آکسینیا چشم ها را بدشواری باز کرد و نگاهی مه گرفته بدوافکند و باز
در نوعی رخوت فرو رفت. گریگوری بادست های لرزان چارقد از سرش بر گرفت.
گونه های آکسینیا همچون یخ سرد بود، اما پیشانی اش داغ بود و بر شقیقه اش -
آنجا که قطرات عرق بیرون میزد - تکه های کوچک یخ چسبیده بود. نزدیک
غروب از هوش رفت. اندکی پیش از آن آب خواسته و زمزمه کرده بود :
- فقط آب سرد، برفاب.

و پس از بکدم خاموشی بروشنی گفته بود :
- گریشارا صدا کنید .

- من اینجا هستم. کسپوشا Ksioucha جان، چه می خواهی ؟
گریگوری دست او را گرفته ناثیانه و خجولانه نوازش میداد .
- گریشنگا، تنهام نگذار و نرو.

- تنهات نمی گذارم. چه خیالیه به سرت زده ؟

- تو خاك بیگانه تنهام نگذار... من این جا می میرم .

پروخور آب به اوداد . آکسینیا لبان خشك خود را حریصانه به لبه
جام مسین فشار داد و چند جرعه سر کشید و ناله کنان سرش را روی پششی انداخت.
پنج دقیقه بعد به هذیان گفتن درآمد. گریگوری که بر بالینش نهسته بود، توانست

چند کلمه را تشخیص بدهد: «رخت‌ها را باید شست... لاجورد بگیر... زوده...»
گفته‌های مبهمش بصورت زمزمه درآمد. پروخور سر تکان داد بالحن سرزنش-
بار گفت:

— بهات گفته بودم او را با خودت نیا، خوب، حالا چه باید بکنیم؟
مکافاتیه، به حقیقت حق! شب‌را باید این‌جا سر کنیم؟ کری، مگر، ها؟ ازت
میپرسم شب‌را این‌جا سر می‌کنیم یا میریم؟
گریگوری جواب نداد. با پشت خمیده نشسته بود و چشم از چهره رنگ-
پریده آکسینیا بر نمی‌گرفت. زن صاحب‌خانه، — زنی خوب و بسیار مهربان، —
در حالی که آکسینیا را با اشاره چشم نشان میداد، آهسته از پروخور پرسید:

— زنشه؟ بچه‌هم دارند؟

پروخور زیر لب گفت:

— بچه دارند، همه چی دارند. آنچه کم دارند همان اقباله و بس.
گریگوری به حیا رفت و در سورتیه نشست و مدتی دراز سیگار دود
کرد. میبایست آکسینیا را در این قصبه جا گذاشت. ادامه سفر برای او در حکم
مرگ بود. گریگوری این را بروشنی میدید. باز به درون خانه رفت و کنار
تخت نشست. پروخور پرسید:

— شب‌را این‌جا سر می‌کنیم، ها؟

— بله، شاید هم فردا را.

بزودی صاحب‌خانه، — دهقان ریزه و کوتاهی با چشم‌های کاویده و
گریزان، سر رسید. یک‌پای اوتاسر زانو بریده بود و او، در حالی که پای
چوبیش را بر کف اطاق میکوبید، لنکان و جالاک تا کنار میز رفت، پوستین
خود را در آورد و از گوشه چشم نگاهی ناخرسند به پروخور افکند و پرسید:

— خدا بر امان مهمان فرستاده؟ از کجا آمده‌اند؟

و بی‌آن که منتظر پاسخ بماند، به زتش دستور داد:

— زود چیزی بده بخورم، مثل گریک گرسنه‌ام.

مدتی حریصانه غذا خورد. نگاه کاویده‌اش غالباً روی پروخور و روی
آکسینیا که بی‌حرکت دراز کشیده بود درنگ میکرد. گریگوری از اطاق بیرون
آمد و به او سلام کرد. دهقان با حرکت سر بغاموشی جواب گفت و پرسید:

— عقب نشینی می‌کنید؟

— بله.

- جنگیدتان تمام شد ، جناب سروان ؟
 - همچو مینماد .
 صاحب خانه بسوی آکسینیا اشاره کرد :
 - چه تانه ، زن تان ؟
 - بله .
 مرد بانارضا مندی به زن خود گفت :
 - برای چه گذاشتی روتخت بخوابه ؟ پس خودمان کجا باید بخوابیم ؟
 - ناخوشه ، وانیا ، Vania ، دلم براش سوخت .
 - چه دل سوختنی ! آدم که نمیتونه دلش برای همه بموزه ! آن همه هستند ... جناب سروان ، شما حامان را تنگ می کنید ...
 گریگوری دست روی قلب نهاده روبه صاحب خانه نمود و ، بالحن خواهش و حتی التماس که معتاد او نبود ، گفت :
 - بیائید ، برای خاطر مسیح ، تو این بدبختی بدادم برسید . من نمیتونم دورتر بیرمش . میمیره . اجازه بدهید بگذارمش پشتتان . برای مزد زحمت تان هر چه بخواهید به اتان میدم و تمام عمر محبتی را که در حق من کرده اید به یاد می آورم ... خواهش مرا رد نکنید ، لطف کنید !
 مرد ، به بهانه آن که مجال پرستاری از بیمار ندارد و این که برایشان مایه دردسر خواهد بود ، ابتدا جداً امتناع نمود . بعد ، پس از آن که غذا را به پایان رسانید ، گفت :
 - البته ، هیچکس حاضر نیست مفت ازش پرستاری بکنه . شما چه قدر میخواهید بدهید ؟ برای جبرای زحمت مان ، چه قدر میدهید که پشیمان نباشید ؟
 گریگوری هر چه پول در جیب داشت بیرون آورد و پیش او نگهداشت . دهقان بسته اسکناس های حکومت دون را گرفت و سرانگشت خود را با آب دهان تر کرد و به شمردن پرداخت . پرسید :
 - اسکناس نیکالا ندارید ؟
 - نه .
 - شاید اسکناس های کرنسکی داشته باشید . آخر ، این ها اعتبار درستی نداره ...
 - نه . اسکناس کرنسکی هم ندارم . میخواهید اسبم را بگذارم پشتتان ؟

صاحب‌خانه تاجندی به فکر فرو رفت و سرانجام با سرو روی اندیشمند گفت :

— نه، البته من اسب را قبول می‌کردم . برای ماها تو کار کشت، اسب از همه مهم‌تره . ولی، تو این روزگار، اگر سفیدها آن را از من نگیرند، سرخ‌ها خواهند گرفت و من نخواهم توانست ازش استفاده‌ای ببرم . خودم يك مادبان کوچک لنگه دارم و دل تودلم نیست ، به يك چشم برهم زدن ، دیدی آمدند و بردندش . — مرد يك دم به فکر فرو رفت و چنانكه گوئی برای تبرئه خود افزود : خیال نکنید که من آن قدرها هم حریص باشم، خدا نکره! ولی، قربان، خودتان قضاوت کنید : يك ماه و یا شاید هم بیشتر بستری خواهد بود و باید به‌اش غذا داد. گاه این و گاه آن چیز : نان، شیر، گاهگاهی هم تخم مرغ، گوشت... ولی، آخر، این‌ها همه‌اش پول می‌خواد، نه؟ از آن گذشته ، باید رخت‌هاش را شست، خودش را خشک و ترش کرد، و چه میدانم چه چیزهای دیگر... زنم که به کار خانه خودش میرسد، حالا باید علاوه بر آن ازش پرستاری بکنه . کار آسانی نیست! خوب، شما هم خیس نباشید، يك چیز دیگر باز بدهید. من عاجز هستم. خودتان می‌بینید: يك پا ندارم. زندگیم را از کجا تأمین بکنم ، چه کاری از دستم برمی‌آید؟ ما با آنچه خدا بر امان بفرسته گذران می‌کنیم ، همان نان و آب خالی...

گریگوری که خشم نهفته‌ای در او می‌جوشید، گفت :

— من خیس نیستم، بنده خوب خدا! هر چه پول با خودم داشتم ، همه را به‌ات دادم. خودم بدون پول مانده‌ام . دیگر چه از من می‌خواهی ؟
صاحب‌خانه بالبخند دیر باور گفت :
— ها، که هر چه پول داشتید، دادید! با آن حقوقی که می‌گیرید ، باید خرجین‌ها پراسکناس داشته باشید .

گریگوری که رنگش پریده بود، گفت :

— رل‌وراست حرف بزنی. این ناخوش‌راپیش خودتان نگه می‌دارید، یا نه؟
صاحب‌خانه با سدائی که آشکارا دل‌نگه می‌نمود گفت :

— حالا که شما این قدر سخت می‌گیرید ، خوب، نه، هیچ دلیلی نداره که مانگه داریش. از آن گذشته، کار ساده‌ای نیست ... زن يك افسر ، همسایه‌ها خبردار خواهند شد و بعد هم، وقتی که سرخ‌ها پشت سرتان آمدند، باخبر میشوند و بدبختی سرمان دو می‌آرند. نه، اگر این طوریه ، بیریش. شاید از همسایه‌ها

کسی باشد که قبولش کنه .

پول را با تاسف آشکاری به گریگوری پس داد، کیسهٔ توتون خود را برداشت و سیگاری پیچیدن گرفت .

گریگوری شل بردوش افکند و به پروخور گفت :

- تو پهلوش باش، تا من برم و حاجی پیدا بکنم .

و دیگر دستش به گلون در بود که صاحب خانه او را نگاه داشت :

- صبر کنید، قربان، برای چه عجله می کنید؟ به خیالتان دلم برای این

زن بیچاره نمیسوزه؟ خیلی هم دلم میسوزد. من خودم سرباز بوده ام، به درجه تان

احترام میگذارم. ولی، آخر، نمیتونید به این پول چیز کی اضافی بکنید ؟

در این حال پروخور دیگر از کوره دررفت. در حالی که از خشم و بیزاری

سرخ شده بود، فریاد کشید :

- دیگر چه میخواهی به این پولها اضافه بکنند، افعی لنگه؟ اضافه ای

که باید بهات داد، اینه که آن پای دیگر ت راهم ببرند. گریگوری پانتلیویچ،

اجازه بده مثل سگ کنکش بزخم. بعدش هم آکسینیا را سوار سورتیه می کنیم

و راه می افتیم. لعنت به هر چه این جور آدم پیدین! ...

صاحب خانه سخنان بریده بریده پروخور را شنید و يك کلمه نگفت .

سرانجام دهن باز کرد :

- شما، نظامی ها، بیخود فحش میدهید. معامله ای که باید دوستانه انجام

بگیرم. هیچ دلیلی نداره که به هم بد بگیم و اوقاتمان را تلخ بکنیم . خوب ،

قزاق کوچولو، چرا به من حمله کردی ؟ مگر من از پول حرف میزدم ؟ چیز

اضافی که میگفتم، از بابت پول نبود. میگفتم، شاید شما اسلحه زیادی دارید،

مثلا يك تفنگ، پاچه میدانم، يك هفت تیر ... برای شما داشتن و نداشتنش یکسانه،

ولی برای ما، تو این روز و روزگار، ثروته . ما برای خانه مان اسلحه لازم

داریم. آنچه میخواستم بگم همین بود. پولی را که میخواستید به من بدهید ،

خوب، بدهید و يك تفنگ هم روش بگذارید، کار درست میشه! شما بیمارقان را

میتونید پیش ما بگذارید! مطمئن باشید . مثل يك فرد خانواده از شما پرستاری

می کنیم !

گریگوری نگاهای به پروخور کرد و به آرامی گفت :

- تفنگ را بافتنگ هاش به اش بده و اسبهارا به سورتیه ببند . آکسینا

همین جا میمانه ... خدا به سرشاهده ، نمیتونم بیرمش که تورا به بمیره !

XXVII

روزها تیره و تهی از شادمانی سپری میشد. گریگوری، از هنگامی که آکسینیارا رها کرده بود، هر گونه علاقه‌ای را به آنچه در پیرامن خود داشت از دست داده بود. بامداد سوار سورتمه میشد و در استپ بیکران و برف پوش پیش می‌رفت، هنگام غروب هم برای گذران شب گوشه‌ای می‌جست و سر به خواب مینهاد. و بدین‌سان روز از پس روز می‌گذشت. آنچه در جبهه، که اینک در حال عقب‌نشینی روبه جنوب بود، می‌گذشت برایش جالب نبود. می‌فهمید که مقاومت حقیقی و جدی به پایان رسیده است، تمایل برای دفاع از استانیترهای زاد-بومی در بیشتر قزاقان مرده و از همه قزاقان پیداست که ارتش‌های سفید در گیر و دار آخرین نبردهای خود هستند و چون نتوانند در کرانه‌های دون پایداری کنند، در کوبان نیز پایداری نخواهند توانست ...

جنگ به آخر میرسید. پایان کار بنحوی چاره‌ناپذیر نزدیک میشد. قزاقان کوبان هزاره‌ها در جبهه راترک می‌کردند و به خانه‌های خود بازمی‌گشتند. قزاقان دون از پا درآمده بودند. ارتش داوطلب که سه چهارم نفرات خود را در نبردها و بر اثر بیماری تیفوس از دست داده بود، دیگر در وضعی نبود که بتواند در برابر ارتش سرخ که از موفقیت‌گویی بال‌درآورده بود مقاومت کند. در میان پناهندگان شایع بود که مردم کوبان از انتقام جوئی سبانه ژنرال دنیکین در باره اعضای شورای حکومتی کوبان بیش از پیش برآشفته‌اند و شورشی بر ضد ارتش داوطلب در کار تشکیل است و هم اینک مذاکراتی با نمایندگان ارتش سرخ در جریان است تا سپاهیان شوروی بتوانند آزادانه بسوی قفقاز بروند. مصرانه گفته میشد که امقانیترهای کوبان و ترک Terek رفتاری سخت خصومت‌آمیز با قزاقان دون و ارتش داوطلب دارند و بین یک لشکر دون و پیاده نظام کوبان نبرد بزرگی در نزدیکی کوره نو فسکایا Korénovskaia روی نموده است.

گریگوری در هر منزل بدقت به این شایعات گوش میداد و روز بروز بیشتر یقین میکرد که شکست سفیدها اجتناب‌ناپذیر و قطعی است. با این‌همه، گاه گاه امید مبهمی در او سر بر مباداشت؛ خطر نیروهای درهم‌شکسته و روحیه

باخته سفید را که هر يك بايد يگري دشمنی دارند ناگريز خواهد ساخت كه با هم متحد شوند و در برابر پيشروی پير و زمندان سپاهيان سرخ پايداری كنند و آن‌ها را به عقب برانند. ولی پس از تسلیم شهر راستف Rostov اين اميدواری را از دست داد و شایعه‌ای را كه گویا سرخ‌ها پس از نبردهای شدید در نزدیکی باتائسك Bataisk آغاز عقب نشینی کرده‌اند باور نداشت. او كه دیگر از بيكاری به ستوه آمده بود، حاضر بود به هر واحد نظامی كه پیش آید ملحق شود، ولی همین كه نیت خود را با پروخور در میان نهاد، این يك باعزم راسخ به اعتراض برخاست و بر آشفته اعلام كرد:

— گريگوری پانتلیویچ، دیگر بايد باور كرد كه عقلت را بكلی از دست داده‌ای. چه مرگه‌مانه كه خودمان را باز تو آتش بيندازیم؟ كار تمام شده، خودت می‌بینی، دیگر برای چه خودمان را برای هیچ و بوج فدا بكنیم؟ شاید خیالت رسیده كه از ما دوتاكاری ساخته‌است. تازمانی كه دست روشانه‌مان نگذاشته‌اند و بزور ما را به حبه هل نداده‌اند، بايد تاجائی كه ممكنه زود از محل خطر دور شد، و آنوقت توجه چیزها از خودت درمباری؟ نه، بگذار تو صلح و صفا، مثل پیرمرد هادر بزم. من تو، در این پنج سال، هر چه لازم بود جنگ کرده‌ام، حالا دیگر بايد گذاشت دیگران دست به خمیر بپزند. مگر من برای آن خودم را گرفتار سوزاك كردم كه باز برم توجه خودم را تو در دسر بيندازم؟ آفرین! مفتخر فرمودید! دیگر آن قدر نان این جنگ را خورده‌ام كه همین كه يادش می‌آرم، میخوام بالا بيارم. تو اگر میل داری، خودت تنها برو، من موافق نیستم. ميرم تو بیمارستان میخوام. دیگر تا اینجا رسیده!

گريگوری، پس از خاموشی طولانی، گفت:

— هر جور كه میخوای... ميرم به كوبان، آنجا خواهیم دید.
 پروخور كارش از روی قاعده بود: در هر آبادی مهم به سراغ پزشكيار بهداری میرفت و قرص پاشربتی با خود می‌آورد، ولی برای بهبود یافتن چندان كوشش نمی‌كرد. و هنگامی كه گريگوری از وی پرسید برای چه، پس از فرو دادن يك قرص، باقی را به ضرب لگد در برف فرو می‌كند و از بین می‌برد، پروخور برایش توضیح داد كه نمی‌خواهد بهبود یابد، بلكه همین قدر بیمارش تسكين پیدا كند، تا اگر مورد معاینه پزشكی قرار گیرد باسانی بتواند از خطر اعزام به جبهه جان بدر برد. يك روز در استانیقزای ولیكو كنیازسكايا Velikokniajeskaja يك قزاق آزموده به وی توصیه كرد كه خود را با جوشانده پنجه اردك مالهجه

کند. از آن بید هر بار که بده یا استانیترائی وارد میشد، به نخستین کسی از مردم آنجا که میرسید، از او میرسید : «خواهش میکنم ، بفرمائید شما اردک پرورش میدهید؟» و همین که آن مرد با شگفتی جواب میداد که نه ، و دلیل میآورد که در آن نزدیکی آب نیست و پرورش اردک صرفای ندارد، پر و خور از روی نهایت تحقیر میگفت : « شما این جا درست مثل وحشی ها زندگی می کنید ! حتماً تو تمام عمرتان هم يك بار صدای اردک را نشنیده اید . استپ نشین های کودن !» سپس به گریگوری رومی نمود و باتلخکامی می افزود : « برو برگرد نداره ، يك كشيš را همان را بریده ، هیچ کارمان درست در نمی آد . اگر این جا اردک بود ، فوراً يکی میخریدم و به قیمتش هم هیچ نگاه نمی کردم ، یا شاید هم میدزدیدمش و کارم روبه راه میشد . ولی این جور ناخوشیم شدت پیدا می کنه . آن اول هاش برام يك بازیچه بود ، فقط نمی گذاشت تورام چرت بزنم ، اما حالا دیگر مکافاتیه ، لعنتی ! دیگر نمی تونم توستورتمه قرار بگیرم !» پر و خور، چون از جانب گریگوری با همدردی روبرو نمیشد ، مدتی خاموشی اختیار میکرد و گاه ساعت ها میگذشت که يك کلمه بر زبان نمی آورد ، عبوس و دلنگه بود .

این روزها که درسفر میگذشت در نظر گریگوری بنحو شکنجه آوری دراز بود، و از آن درازتر شبهای پایان ناپذیر زمستان. اینك بیش از حد لزوم وقت برای اندیشه درباره حال و بادآوری گذشته در اختیار داشت . مدت ها در ذهن خود سالهای بر باد رفته زندگی خود را که چنان رنگ غریب و ناخوشایندی به خود گرفته بود مرور میکرد. درسورتمه نشسته بود و نگاه مه گرفته اش را به پهنه برف پوش استپ که در خاموشی مرگ فرو رفته بود میدوخت ، یا آن که شبها، هنگامی که در اطاق کوچک پراز جمعیتی با هوای خفه کننده ، جسمها بسته و دندانها به هم فشرده، دراز کشیده بود، به آکسینیای بیمار از هوش رفته که در قصبه پرت افتاده ای رها شده بود، یا به خانواده خود که در تاتارسکی بجا مانده بود، فکر میکرد... آنجا، در سرزمین دون، اینك حکومت شوروی مستقر گشته بود و گریگوری مدام بانگرانی و اندوه از خود میپرسید : « نکنه که به خاطر من مامان و دونیا شکار اذیت بکنند؟» ویدرنگ خود را دلداری میداد و خبرهائی را که بارها در طی سفر شنیده بود به یاد می آورد که سرخها با سلامت پیش میآیند و با مردم استانیتراهای اشفال شده خوش رفتاری می کنند. نگرانی در او اندك اندك خاموش میشد و اندیشه آن که مادر پرش میباید جوابگوی

اعمال او باشد در نظرش باور نکردنی و بیمنا و بی پایه مینمود. یاد فرزندانش گاه يك دم قلبش را می‌فترد؛ می‌تسید که نتوانند از تیغوس محافظتشان کنند. و در همان حال احساس میکرد که با وجود محبتی که به فرزندان خود دارد، پس از مرگ ناتالیا دیگر هیچ اندوهی نمیتواند او را چندان منقلب سازد. در یکی از روستاهای زمستانی منطقه سالک Salsk، گریگوری و پروخور برای استراحت اسبان چهار روزی توقف کردند. در این مدت بارها درباره آن که چه خواهند کرد باهم به گفتگو پرداختند. همان روز ورودشان، پروخور پرسید:

— سر با زها مان جبهه کوبان را میتونند نگهدارند؟ یا این که مجبور میشند بطرف قفقاز برند؟ توجه فکرمیکنی؟

— نمیدانم، ولی برات چه فرق میکنه؟

— توهم حرف‌ها میزنی! چه‌طور ممکنه برام فرق نکنه؟ این جور که دارند هلمان میدهند، گذرمان به‌خاک مسلمان‌ها و شایدهم ترک‌ها خواهد افتاد. و آنوقت بیا ببین چه‌مهرک‌ای خواهیم داشت!

گریگوری بایبجوصلگی جواب داد:

— من که دنیکن نیستم. توازن نهرس کدام طرف هلمان خواهند داد. — برای این ازت میپرسم که شنیده‌ام میخواهند کنار رودخانه کوبان باز ایستادگی بکنند، و در بهار امید هست که به‌خاک خودمان برگردیم. گریگوری لبخند زنان پرسید:

— اما آن که ایستادگی بکنه که خواهد بود؟

— خوب، قزاق‌ها و کادتها، چه‌کس دیگری میخواستی باشه؟ — جفنگه میکی! حواست سرجا نیست. مگر نمی‌بینی دورو برمان چه میگذره؟ همه به فکر آن هستند که هر چه زودتر در برند. در این صورت چه‌کسی ایستادگی خواهد کرد؟ پروخور آه کشید:

— آخ، پسر جان، خودم خوب می‌بینم که کارمان دیگر ساخته‌است، ولی باز نمیتونم باورش کنم. خوب، اگر اجبار باشه که با شنا یا مثل خرچنگه خودمان را به‌خاک بیگانه بیندازیم، توجه کار میکنی؟ میری؟ — خودت چه‌طور؟

— من، ببین: هر جا تو بری، من هم خواهم رفت. وقتی که همه میرند،

من که نمیتونم تنها بمانم .
 - من هم همین فکر میکنم . حالا که به روز میش افتاده ایم ، باید دنبال قوچ‌ها بریم ...
 - اما قوچ‌ها گاه خدامیدانه کدام جهنم دره میرند ... نه ، شوخی به کنار! جدی حرف بزن!
 - راحتم بگذار ، خواهش میکنم . خواهیم دید . چه لازم که من و تو خواسته باشیم پیشگوئی بکنیم؟
 پروخور موافقت نمود:
 - خوب ، باشه! دیگر ازت چیزی نمی‌پرسم .
 ولی فردای آن روز ، هنگامی که برای تیمار اسب‌ها رفته بودند ، پروخور باز گفتگوی سابق را از سر گرفت و ، در حالی که وانمود میکرد سرگرم واریسی دسته يك جنگ سه شاخه است ، با احتیاط پرسید :
 - تودر باره سبزه‌ها چیزی شنیده‌ای ؟
 - بله . خوب ، بعد ؟
 - این سبزه‌ها دیگر که‌ها هستند که پیداشان شده ؟ طرف که‌ها هستند ؟
 - طرف سرخ‌ها .
 - چرا اسم سبزه‌رو خودشان گذاشته‌اند ؟
 - چه میدانم ؟ خودشان را توجنگل‌ها پنهان می‌کنند ، لابد برای همینه .
 پروخور پس از یکچند تفکر ، پرواکنان پیشنهاد کرد :
 - چه طوره من و تو هم بریم سبزه‌بشم ؟
 - میلتش را ندارم .
 - ولی غیر از سبزه‌ها دیگر هیچ دسته نیست که بشه با اشان هرچه زودتر به‌خانه‌ها مان برگردیم ؟ من برام یکسائنه که سبزه‌باشم یا آبی یا ، چه میدانم ، مثل زرده تخم مرغ ، من از جان و دل به هر رنگی دزمی‌آم ، به شرط آن که آنها با جنگ مخالف باشند و بگذارند سربازها به‌خانه‌هاشان برگردند ...
 گریگوری توصیه کرد :

- سبرداشته باش ، شاید همچو چیزی هم پیدا بشه .
 در پایان ژانویه ، نزدیک ظهر ، در هوای مه‌آلود هنگام گذاز یخ‌ها ، گریگوری و پروخور به قصبه بیلایا گلینا Biélaia Glina رسیدند . پانزده هزار پناهنده در آن آبادی انباشته شده بودند که نزدیک به نیمی از آنها بیمار

تیفوسی بودند. قزاق‌ها، باشنل‌های کوتاه انگلیسی یا با پوستین نیم تنه و باارخالق، در جستجوی منزل یا علیق برای اسب‌ها، در کوچه‌ها میرفتند و سوارها و ارا به‌ها در حرکت بودند. در حیاط خانه‌ها، در برابر آخورها، ده‌ها اسب خسته و فرسوده با حالتی غمزده کام میجویدند. سورتیه‌ها، ارا به‌های بنه، صندوق مهمات توپخانه در کوچه‌ها و پس‌کوچه‌ها رها شده بود. پروخور در کوچه‌ای اسب کهر بلند بالائی را دید که به پرچینی بسته بود، گفت:

— اه، این که اسب همسایه‌ام آندریوشکا است؛ معلوم میشه کانی از ده خودمان این جا هستند.

و با چابکی از سورتیه پائین جست و برای خبرگیری به درون خانه رفت.

چند دقیقه پس از آن، آندری توپولسکوف Andrei Topolskav، همسایه پروخور، شنل بردوش نهاده، از خانه بیرون آمد و همراه پروخور آهسته به سورتیه نزدیک شد و دست سیاه خود را که بوی عرق اسب میداد بسوی گریگوری پیش آورد. گریگوری پرسید:

— تو با همان کاروان ده خودمان سفر میکنی؟

— بارید بختی‌مان را با هم میبریم.

— خوب، سفر چه طور گذشت؟

— معلومه... تو هر منزل چند تا از خودمان و چند تا هم اسب جامی گذایریم...

— پدرم زنده و سالمه؟

توپولسکوف نگاه خود را از گریگوری بجای دیگری متوجه کرد و آتشید:

— گریگوری پاتلیویچ، خبر بدی دارم... برای پدرت دعا کن، دیروز

عصر به رحمت خدا رفت، مرد...

گریگوری بارنگ پریده پرسید:

— دفنش کرده‌اند؟

— نمیتونم به‌ات بگم، امروز آنجا نرفته‌ام. بیا بریم، خانه را به‌ات

نشان بدهم... برو دست راست، چهارمین خانه سمت راست از سولک کوچه...

در برابر خانه وسیعی با شیروانی آهنی رسیدند؛ پروخور اسب‌ها را کنار پرچین نگهداشت، ولی توپولسکوف به‌ادتوسیه کرد که پدرم حیاط پرود.

— آنجا هم جاشان تنگه، بیست نفری آن توهستند، ولی باز هرطوری

هست جا خواهید شد.

و خود از سورتیه بزرگتر دست تادروازه را باز کند.

گریگوری پیشاپیش همه به اطاق گرم وارد شد. گروهی از مردان آشنای ده نشسته یا روی زمین دوازده کشیده بودند. برخی شان کفش یازین - برك وصله میزدند. ستن، و از آن جمله بسخلینوف پیر، که همسفر پانتلی پروکوفیویچ بود، کنار میز نشسته سوپ میخوردند. همه بدیدن گریگوری از جابر خاستند و به سلام کوتاه او با هم جواب دادند. گریگوری کلاه از سر برداشت و در اطاق نگرستن گرفت و پرسید:

- پدرم کجاست؟

بسخلینوف به آرامی گفت:

- مصیبتی پیش آمده ... پانتلی پروکوفیویچ مرحوم شده. - دهان خود را با آستین نیم تنه اش پاک کرد و فاشق را از دست نهاد و خاج بر خود کشید. - دیروز عصر تمام کرد، خدا بهشت نصیبش کنه.

- میدانم. دفنش کردید؟

- نه هنوز. میخواستیم امروز دفن کنیم، ولی فعلا مانده. گذاشتیم تو يك جای سرد. از این ور بیا، - بسخلینوف در اطاق مجاور را باز کرد و گویی برای عذرخواهی گفت: - قزاقها نخواستند که بامرده تویك اطاق بخوابند، بوی تندى داره. خود او هم آنجا بهتره ... صاحب خانه این اطاق را گرم نمى کنه.

بوی تند شاهدانه و موش اطاق وسیع را پر کرده بود. در يك گوشه ارزن و شاهدانه انباشته شده بود، چند طشت آرد و کره روی نیمکت نهاده بود. در وسط اطاق پانتلی پروکوفیویچ روی پتوی دراز کشیده بود. گریگوری بسخلینوف را کنار زد و بدون رفت و در برابر پدر خود ایستاد. بسخلینوف آهسته گفت:

- دوهفته ناخوش بود. از همان مچکا Méchetka تیغوس او را از پا انداخت. تقدیر بود که پدرت اینجا به رحمت خدا بره ... زندگی مان همیشه ...

گریگوری روی پدر خود خم شده نگاهش میکرد. بیماری خطوط چهره آشنای او را دگرگون کرده بنحوشگرفی نا آشنا گردانیده بود. تارهای انبوه و سفیدی گونه های رنگ پریده و تکیده پانتلی پروکوفیویچ را پوشانده بود، سیل روی دهان فرو رفته اش آویخته بود، چشمانش نیمه بسته و سفیده آبی گون

آن دیگر رخسندگی زندگی را از دست داده بود. شال گردن ابریشمین سرخ رنگی آرواره افت کرده پیرمرد را نگه میداشت و در متن سرخ آن تارهای سفید و تابدار ریش بیشتر به درشته‌های نقره میمانست.

گریگوری زانو زد تا برای آخرین بار چهره محبوب پدر را بادقت بیشتری ببیند و خطوط سیمای او را به خاطر بسپارد، ولی ناگهان از وحشت و بیزاری به لرزه درافتاد: پررخسار خاکستری رنگ و موم آسای پاتلئی پرکوفیویچ، شپش‌های میخ‌زدند و حفره‌های چشم و چین‌های گونه را پرمیکردند. آنها چهره مرده را باقشری زنده و جنبنده می‌پوشاندند و در ریش و ابروهای او میلیدند و بریقه راست نیم تنه آبی رنگش همچون نوار خاکستری رنگی نشسته بودند.



گریگوری و دوتن قزاق در زمین یخ‌پسته که همچون چدن سخت بود با کلنگ قبری کردند. پروخور بهرنحوه که بود از تخته پاره‌ها تابوتی ساخت. هنگام غروب پاتلئی کوفیویچ را بردند و در زمین بیگانه استاوروپول Stavropol به خاک سپردند. ساعتی بعد، هنگامی که چراغ‌های قصبه‌دیگر روشن شده بود، گریگوری بیلا یا گلینا را ترک گفت و بسوی نوو پاکروفسکایا Novopokrovskaya به راه افتاد.

در استانیزای کوره نوفسکایا Korénovskaya خود را بیمار یافت. پروخور يك نصف روز را به جستجوی دکتر گذراند و سرانجام يك پزشك ارتشی نیمه‌مست را پیدا کرد و بزحمت توانست او را نزد گریگوری بیاورد. پزشك، بی آن که شغل ازدوش برگردد، گریگوری را معاینه کرد و نبضش را گرفت و با یقین کامل اعلام کرد:

- تبادا جمعه است. آقای ستوان، به شما توصیه می‌کنم از مسافرت چشم پپوشید، وگرنه تورا میمیرد.

گریگوری لبخند کجی زد:

- یعنی به انتظار سرخ‌ها بمانم؟

- سرخ‌ها هنوز دور هستند.

- نزدیک میشوند...

- شك ندارم . ولی شما بهتره بمانید . از دوتا ضرر ، من این یکی را که کمتره انتخاب می‌کردم .
گریگوری با عزم راسخ گفت :
- نه ، بهتر ترتیب که باشه میرم . - و بلوز خود را دوباره به تن کرد . -
شما به من دارو میدید ؟

- برید ، میل خودتانه . وظیفه من بود که این توصیه را به شما بکنم .
حالا هر چه میخواهید بکنید . و اما دارو ، از همه بهترش استراحت و مواظبت .
من ، البته ، میتونم برایتان نسخه بنویسم ، اما داروخانه‌مان تخلیه شده و
من جز کلروفورم و بود والکل چیزی ندارم .
- پس الکل به من بدهید !

- با کمال میل ، بهر صورت تو راه می‌میری ، الکل چیزی را عوض
نخواهد کرد . گماشته‌تان را بفرستید با من بیاد ، هزار گرم الکل به اتان
خواهم داد ، آدم خوبی هستم ، نه . . .
پزشك دست به لبه کاسکت برد و با قدم‌های نااستوار بیرون رفت .
پروخو با الکل برگشت و از جایی يك درشكه دواسه فکسنى پیدا کرد و
اسب هارابه درشكه بست و به اطاق آمد و با شوخی اندوهگین اعلام کرد :
- قربان ، کالسه‌تان حاضره !

و بار دیگر روزهای اندوهبار و عبوس بدنبال هم کشیده شد .
از دامنه کوهستان ، بهار زودرس جنوب به کوبان روی می‌آورد . دراستپ
های هموار برف بیکباره آب میشد . گله گله خاك سیاه با فروغی چرب سر بر-
می‌آورد ، آبهای بهاره آوای سیمین خود را به گوش میرساندند . جاده از جاله
های برف آبله گون بود ، کران‌های دوردست آبی رنگه هم اینك رخسندگی
بهاران داشت ، و آسمان پهناور کوبان ژرف ترو نیلگون تر و گرم تر شده بود .
دوروز بعد گندم زمستانی در آفتاب سر بر میزد ، مه سفیدی بر فراز کشتزار
ها معلق بود . اسب هاراجاده های رها گشته از برف تامج پادگل فرو می‌رفتند و
در گودال‌ها گیر می‌کردند ، از تلاش آن کمرشان خم میشد و از تن عرق کرده‌شان
بخار بر می‌خاست . پروخو از سر مراقبت دشمنان را گره زده بود . غالباً از درشكه
بزمیری آمد و کنار اسب هاراه می‌رفت و همچنان که بزحمت پاهاى خود را از گل
بیرون می‌کشید ، غرولند می‌کرد :

- این دیگر گل نیست ، قبره ، به حقیقت حق ! اسب ها میان دوتا

منجلا بفرست ندارند خشك بشند .

گریگوری درون درشكه لمیده پوستین را از سرمایه خود پیچیده بود و چیزی نمی گفت . ولی پروخور از این که میرفت و هم صحبتی نداشت بی حوصله میشد ، پای گریگوری پا آستین اورامی کشید و میگفت :

— چه گل و شل غلیظی هست این جا ! بیای این ، ببین . چه هوس کرده ای که مریض بشی !

گریگوری با صدائی که بزحمت شنیده میشد ، زمزمه میکرد :

— برو کم شو !

پروخور از هر کسی که با وی تلافی میکرد میپرسید :

— آن دورترها ، گل و شل غلیظ تره یا مثل همین جاست ؟

مردم میخندیدند و متلك بارش میکردند و پروخور ، خشنود از آن که دو کلمه بایک موجود زنده گفتگو داشته است ، تاچندی خاموش راه میرفت ، غالباً اسب هارانگه میداشت و پشانی تیره خود را که قطره های درشت عرق بر آن نشسته بود پاک میکرد . گاه سواری از ایشان در میگذشت و پروخور که دیگر بیتاب گشته بود ، سوار رهگذر را نگه میداشت ، سلام میکرد ، میپرسید کجا میرود ، اهل کجاست و در پایان میگفت :

— بیخود دارید میرید . دیگر دورتر نمیشه رفت . چرا ؟ خوب ، برای این که آدم هائی که از آن ور می آمدند می گفتند از بس گل هست ، اسب ها تا شکم فرو میرند و چرخ های درشكه نمی چرخه و پیاده هائی که قدشان کوتاه باشد می افتند و تو گل و شل غرق میشوند . سگ دم بریده باشم اگر دروغ بگویم خود ما چرا داریم میریم ؟ آخر ، کارد دیگری نمیتونیم بکنیم . من يك اسقف مریض را دارم میبرم ، اصلاً نمیتونه با سرخ هایك جازندگی كنه ...

بیشتر سواران ، بی هیچ بدخواهی ، بدوی راهی به پروخور می گفتند و به راه خود میرفتند ، برخی شان هم پیش از آن که از او دور شوند ، بدقت نگاهش میکردند و می گفتند :

— مگر دیوانه هام از دون فرامی کنند ؟ تو استانیترای شما ، همه مثل

تو هستند !

با چیز دیگری از همین قبیل که کمتر از این اهانت بار نبود . تنها يك فراق کوبان که از هم سفران استانیترای خود عقب مانده بود ، پس از آن که پروخور

با پرگونی های احتمانه اش اورا معطل کرد، سخت به خشم افتاد و خواست با شلاق به سرش بکوبد، ولی پروخور با چابکی شگرفی روی درشکه جست و تفنگ خود را از زیر پتودر آورد و برزانوی خود نهاد. مرد کوبانی بادشنام های بکلیک دور شد و پروخور، که قاء قاء میخندید، پشت سرش فریاد زد:

- این جاد بگرتساریتسین نیست که خودت را تو مزرعه آفتابگردان پنهان بکنی! حقه باز ترسو، ده، برگرد! رفتی؟ دامن پالتوات را بالا بکشی، نکته گلی بشه. هه! مرغ دزد، بالهات را جمع کردی؟ زن صفت! حیف، فشنکه گهی ندارم، و گر نه ثارت می کردم. شلاقت را اینداز پائین، میشنوی؟! پروخور، که از ملال و بیکاری دیوانه شده بود، هر طور که دستش میرسید تفریح میکرد.

اما گریگوری، از روزی که بیمار شده بود، گویی در خواب زندگی میکرد. گاهگاه از هوش میرفت و باز به هوش می آمد. در یکی از چنین لحظات که تازه از رخوت مداومی بدر آمده بود، پروخور روی او خم شد و بادل سوزی در چشمان مه گرفته اش نگریست و پرسید:

- هنوز زنده ای؟

آفتاب بر فراز سرشان میدرخشید. دسته های غاز وحشی با بالهای تیره فریاد کشان در آبی پر رنگ آسمان پرواز میکردند و گاه درهم می افتادند و گاه بصورت خط شکسته ای سیاه و مخملی در می آمدند. از زمین گرم یافته و از گیاه نورسته بوی مست کننده ای بر میخاست. گریگوری بانفس های کوتاه هوای بهار را حریصانه فرو میبرد. صدای پروخور بزحمت به گوشش میرسید و همه آنچه در اطرافش بود در نظرش غیر واقعی مینمود و بنحوی باور نکردنی کوچک و دور بود. پشت سرشان، شلیک توپخانه که از چنان مسافت دوری خفه به گوش میرسید در غرش بود. از نزدیک هم چرخهای آهنین درشکه با آهنکی موزون تلق تلق میکرد، اسب ها خرناس می کشیدند و شیشه پرمیدادند، صدای مردم شنیده میشد؛ بوی نان برشته، بوی بونجه و عرق اسب هوا را پرمیکرد. و این همه گویی از جهانی دیگر تا شعور تیرگی یافته گریگوری نفوذ میکرد. او با همه اراده خود میکوشید تا صدای پروخور را بشنود و پس از تلاش بسیاری برد که پروخور از او میبرد:

- شرمیخوری؟

گریگوری باز بان خود که بزحمت میتوانست تکان دهد، لبان خشک

خود را ترک کرد و حس کرد که مایع سرد و غلیظی که طعم بیمزه آن را میشناخت در دهانش روان میگردد. پس از چند جرعه دندان هارا به هم فشرد. پروخور در بطری را بست و بار دیگر روی گریگوری خم شد و چیزی پرسید که گریگوری نمیتوان گفت که شنید، بلکه از حرکات لبان ترک خورده اش به حدس دریافت:

— چه طوره تورا توانست اینترا بگذارم؟ برات سخته؟

درد و تکرانی بر چهره گریگوری ظاهر شد. باز هم نیروی خود را کرد آورد و زمزمه کرد:

— راه برو... تا من نمرده ام برو...

گریگوری از چهره پروخور دریافت که فهمیده است. دلش آرام گرفت و چشم هارا بست و برای گریز از این جهان پر همه و فریاد بیهوشی را همچون تسکین درد خود پذیرفت و در تاریکی های انبوه فراموشی فرو رفت...

XXVIII

از هم راه تا خود استانیزای آبینسکایا Abinskaya تنها يك خاطره در ذهن گریگوری باقی ماند: در شبی بس تاریک، از سرمای بسیار سختی که در او راه می یافت بیدار شد. چندین ردیف ارا به درجاده می رفتند. از همه صداها و از غرش خفه و مداوم چرخها پیدا بود که کاروان بس بزرگ است. در شکه گریگوری در وسط کاروان بود. اسب ها با قدم عادی می رفتند. پروخور لب هارا به صدای آورد و گاه گاه با صدائی خفه فریاد می کشید: «هین! دوست های من!»، و شلاق خود را تکان میداد. گریگوری صغیر نازک شلاق چرمی را می شنید، فشار اسب هارا به سر مال بند و سپس کشش تلاش آنها را بر تسمه هاس می کرد، آنگاه در شکه تندتر به حرکت در می آمد و گاه سر مال بند به پشت ارا به جلویی بر می خورد.

گریگوری دامن پوستین را بر حمت روی خود کشید و به پشت خوابید. در آسمان سیاه، باد ابرهای انبوه را چرخ زنان بسوی جنوب می راند. دورادور، درون پارگی کوچک ابرها، ستاره زرد ننگ منفردی يك دم میدرخشید و سپس باز تاریکی غلیظ استپ را فرا می گرفت. بادبانهای اندوهباری در سیم های تلگراف سوت میکشید، باران ریزی همچون غبار مروارید بر زمین می ریخت.

از طرف راست جاده يك ستون سوار می گذشت. گریگوری طنین هماهنگه و موزون و از دیر باز آشنای ساز و بر که قزاقان و همه هم خفه ولی همچنان هماهنگه تعداد بیشمار سم اسب هارا که در گل فرو میرفت می شنید. دوا سواران گذشته و رفته بودند و این همه هنوز باقی بود. بي شك يك هنگه كامل بود که از کنار جاده میرفت. ناگهان از جلوستون صدای مردانه کم و بیش خشنی بسان پرندۀ بر فراز استپ خاموش در پرواز درآمد:

آی، برادران، بر ساحل رود کاما بود،

در استپ پراختخار سارا توف...

چندین صد حنجره سرود قدیمی قزاق هارا نیرومندانه با هم دم گرفتند، بر فراز همه، صدای زیری بانیر و زیبایی شگرف ناگهان برجست. هنوز این صدای دل انگیز، که صداهای بم رو بخاموشی را می پوشاند، در میان تاریکی میلرزید که خواننده نخست باز سرودن گرفت:

آنجا قزاقان، - مردمی آزاد، - میزیستند،

خواه ازدون یا گر بن Grébène و یا یک ... Iaik

گویی چیزی در درون گریگوری شکست. حق حق گریه ناگهان پیکرش را تکان داد و تشنج گلویش را فشرد. در حالی که اشک های خود را فرو می خورد، حریصانه منتظر بود که خواننده نخستین سرود از سر گیرد و خود نیز با او کلماتی را که از هنگام نوجوانی بیاد داشت زمزمه میکرد:

آنا مانان پرماک بود، پرتیموفی،

سردارشان آستاشکا، پسر لاورتی...

همین که آوای سرود برخاست، صدای گفتگوی قزاقانی که در اراهه ها بودند بیکباره خاموش گشت. دیگر کسی اسب هارا بر نمی انگیزخت و کاروان با هزار اراهه اش در سکوت ژرف و ورقیتی پیش میرفت. و هنگامی که خواننده نخست، که کلمات را شمرده ادا میکرد، بند تازه ای را از سرود سرمیگرفت، دیگر جز همه چرخ ها و سم هایی که گل جاده را می سرشت چیزی شنیده نمیشد. آنگاه آن سرود کهن که قرن ها بر آن گذشته بود بتنهائی در استپ سیاه زنده بود و بر آن فرمانروائی میکرد. با کلماتی ساده و بی پرایه داستان نیاکان آزاد قزاقان را میگفت که گاه بیابانه ارتش های تزار در هم می شکستند، یا با کرجی های سبک خود رود های دون و ولگا را در پی غنیمت در می نوردیدند و کشتی های به نقش عقاب

آراسته‌تزار را غارت می‌کردند و از بازارگانان و پویاده‌ها Boiar و ووپه‌ودها Volévođe باج می‌گرفتند و سیبری و دوردست را زیر فرمان خود درآوردند... و فرزندان همان قزاقان آزاد اینک این داستان را در خاموشی اندوه‌باری گوش میدادند، چه در جنگی دور از افتخار بر ضد مردم روس شکست خورده بطرزی نشکین عقب می‌نشستند.

هنگام گذشت، سرایندگان دیگر از کاروان پناهندگان دور شده بودند. ولی ارا به‌ها تا چندی همچنان در خاموشی سحرآمیزی حرکت می‌کردند، دیگر نه مهمه سداها و نه فریادهائی برای برانگیختن اسب‌های خسته بگوش‌نمیرسید. و مانند رودخانه دوت بهنگام طغیان، سرود هنوز در دل تاریکی جاری بود و گسترش می‌یافت:

همه يك اندیشه در سر داشتند:

تابستان اینک سپری میشود، تابستان گرم،

وزستان سرد، برادران، فرامیرسد.

کجا و چگونه، برادران، زمستان را بپر خواهیم برد؟

به یایک اگر برویم، راه بس دراز است،

به ولگا برویم، آنجا بدزدی شهره‌ایم،

به غازان برویم، که نشیمنگاه تزار است،

تزار مخوف، ایوان واسیلی‌ویویچ...

دیگر آواز همسرایان شنیده نمیشد، ولی صدای خواننده زیر بازطنین می‌افکند، يك دم فرود می‌آمد و باز از نو پرمیکشید. و از دنبال آن همه با همان خاموشی افسرده و پردقت بدان گوش میدادند.

... از آن گذشته، خاطره دیگری گویی از خلال رؤیای درحافظه گریگوری بجا مانده بود: در اطاقی گرم به هوش آمده بود؛ بی آن که چشم‌ها را باز کند، خنکی خوشایند ملافه‌های تازه را با همه تن خود حس میکرد؛ بوی تند داروئی به مشامش رسید. ابتدا فکر کرد که در بیمارستان است، ولی از اطاق مجاور غریب‌خنده مردان و همه ظرف‌ها و صداهاى مستانه شنیده شد. صدای بم آشنائی می‌گفت:

... چه باهوشی، راستی! خوب، میبایست تحقیق بکنی که واحدها کجاست، به کمک می‌آمدیم. خوب، بنوش، لب‌ها را دیگر چرا آویزان کردی؟

پروخور با صدای گریه آلود مستانه جواب میداد:

— آخر، خداوند، من از کجا بدانم؟ خیال می‌کنید برام آسان بود که دایه‌اش باشم؟ مثل يك بچه كوچك، غذاش را برایش می‌جویدم، به‌اش شیر میدادم، خدامیدانه! نان را می‌جویدم و تودهنش می‌کردم، بخدا! دندان‌هاش که کلید میشد، میبایست باشمش بازش کنم. يك بار که داشتم شیر تودهنش میریختم، پرید بیخ گلوش و دیگر داشت می‌مرد... فقط فکر همین‌هاش را بکنید!

— دیروزشت وشوش کردی؟

— هم‌شت وشوش کردم، هم با ماشین موهاش را زدم، هرچه هم پول داشتم، برایش شیر خریدم... غصه پول را نمی‌خورم، مرده شوش پیره! ولی وقتی که میبایست غذا را بجوم و تودهنش بکنم... خیال می‌کنی کار ساده‌ای بود، ها؟ نگو که ساده بود، و گرنه از درجه‌ات پروانمی‌کنم و با مشت می‌زنت!

پروخور همراه خازلامپی برما کوف و پیوتر بوگاتیر یوف، که مثل چغندر سرخ بود و کلاه پوست قره‌کل خاکستری تاپس گردنش لفتیده بود، و همچنین پلاتون ریا بچیکوف و دو قزاق ناشناس دیگر به اطاق گریگوری آمدند.

برما کوف با قدم‌های نااستوار بسوی گریگوری شتافت و وحشیانه فریاد زد:

— چشم‌هاش را باز کرد!

پلاتون ریا بچیکوف، در حالی که يك بطری را تکان میداد، با حرکاتی پردامنه، سرخوش و آشکاریزان، فریاد می‌کشید:

— گریشا! برادرِ کم! گردش‌ها مان را در ساحل چیر به یاد بیارا! چه جور جنگیدیم! آن جنگ آوری‌ها مان چه شد؟ این ژنرال‌ها چه به‌روزمان می‌آرند و ارتش‌مان را به چه‌روزی نشانند؟! آخ که جگرشان سوراخ‌شه! که بازنده شده‌ای؟ بگریه‌خور، فوراً حالت جا می‌آد! الکل خالصه!

برما کوف، که چشمان سیاه مخملی‌اش شادمانه می‌درخشید، زیر لب می‌گفت:

— آخرش پیدات کردیم!

و خود را بسنگینی روی تخت خواب انداخت ، چنانکه تخت خم شد .
گریگوری که چشم هارا بزحمت میگرداند و چهره های آشنای قزاقان را
مینگریست ، باصدائی که بزحمت شنیده میشد پرسید :
- کجا هستیم ؟

ریا پیچکوف گفت :

- یکتا ترینودار را تصرف کرده ایم ! بزودی باز دورتر میریم . بخور ،
گریگوری پاتلیوبیچ ! توزیز همه مان هستی ! تو را خدا ، پاشو ، نمیتونم تو را
بستری ببینم !

و خود را در پای گریگوری افکند . ولی یوگاتیرویوف ، که خاموش لبخند
میزد و بنظر می آمد که کمتر از دیگران مست باشد ، کمر او را گرفت و باسانی
پلند کرد و آرام روی کف اطاق نهاد .

یرماکوف ، وحشت زده ، فریاد کشید :

- بطری را برایش بگیر ! داره میریزه !

و بالبهند فراخ مستانه بسوی گریگوری برگشت .

- میدانی برای چه این جور عیش می کنیم ؟ یکیش این که ناراضی هستیم ،
دیگرش این که برای قزاق های عزیزمان فرصتی دست داد که به حساب دیگری
خوش باشند ... يك انبار نوشابه را غارت کردند ، که مبادا دست سرخ های فتنه ...
چه معرکه ای بود ... به خواب هم نمیشه دیدش ! اولش باتفنگ به يك مخزن
تیراندازی کردند : سوراخ شد والکل بیرون زد . انگاریك آبکش ... بچه ها
کنار سوراخ ها ایستادند و کلاه ، سطل ، بطری یا همان دوتا کف دستشان را
نگه میداشتند و همانجا میخوردند ... دوتا سرباز ارتش داوطلب را که نگهبان
انبار بودند باشمشیر کشتند و ریختند تو ، و آنوقت بیا بین چه خرابزاری بود !
جلو چشم خودم ، يك قزاق رفت بالای مخزن ، خواست بايك سطل که برای
اسب ها آب میکشند مستقیماً بر داره ، افتاد توش و غرق شد . کف انبار سمنی بود ،
چیزی نگذشت که الکل تا سر زانو بالا آمد و آنها توش راه میرفتند . خم میشدند و
مثل اسب که از تورود خانه آب بخوره از زیر پای خودشان و دکامیخوردند و همانجا
دراز می کشیدند ... هم خفته داشت ، هم گریه آور بود . بعضی شان آنقدر خوردند
که مردند . ماهم بودیم . خیلی لازم داشتیم . يك چلیک کوچک که پنج سطلی
گنجایش داشت گرفتیم و تا اینجا غلط اندیش . کفایت مان میکرد . و دیگر ، بیا
بین چه کیفی داریم . فرقی نمی کنه ، - دون آرام دیگر کلکش کنده است ! پلاتون

چیزی نمانده بود که غرق بشه . انداخته بودندش رو زمین و دیگر داشت زیر پا له میشد ، یکی دو تا بالا زده بود و دیگر حسابش سر راست بود . نمیدانی به چه زحمتی پیروش کشیدم ...

همه شان سخت بوی الکل و پیاز و توتون میدادند . حالت تهوع سبکی به گریگوری دست داد ، سرش گیج رفت . آه ضعیف فرو خورده ای کشید و چشم ها را بست .

يك هفته در یكترینودار در خانه پزشکی از آقایان بوگاتیریوف برسر برد و آهسته رو به بهبود رفت و سرانجام ، چنان که پروخور میگفت : « سلامت بلند شد » ، و در استانیژای آبینسکیا ، برای نخستین بار پس از آغاز عقب نشینی ، بر اسب نشست .



نووروسیسک Novorossiisk در گرما گرم تخلیه بود . کشتی ها خرپول ها و زمین دارها و خانواده های ژنرال ها و مردان سیاسی با نفوذ روسیه را به ترکیه میبردند . روز و شب در بندرگاه مسافران به کشتی می نشستند . دانشجویان دانشکده های افسری در گروه های باراندازان کار میکردند و وانبارهای کشتی ها را با ساز و برگ نظامی و جامه دان ها و صندوق های پناهندگان سرشناس می انباشتند .

واحد های ارتش داوطلب برقزاقان دون و کوبان سبقت بسته زودتر خود را به نووروسیسک رسانده بودند و پیدرنک در کشتی ها جا گرفته بودند . ستاد ارتش داوطلب نیز از سر دوراندیشی به عرشه رزمناو امپرو آف ایندیا Emperor of India که در بندر لنگر انداخته بود رفته بود . جنگ در اطراف تونلنایا Tonnelnaia جریان داشت . ده ها هزار پناهنده در کوچه های شهر ریخته بود . سربازان همچنان از راه میرسیدند . انبوهی جمعیت در باراندازهای ساحلی به وصف در نمی آمد . اسب هایی که رها شده بودند ، هزار هزار ، بسورت گله ها در دامنه آهکی کوه های مجاور سرگردان بودند . در کوچه های که به باراندازها منتهی میشد ، زین های قزاقی و ساز و برگ و اموال نظامی ریخته بود . دیگر کسی بدان همه احتیاج نداشت . در شهر شایع بود که تنها ارتش داوطلب را سوار کشتی ها خواهند کرد ، و اما قزاق های دون و کوبان در ستونهای منظم

بسوی گرستان رهپار خواهند شد .

صبح روز ۲۵ مارس گریگوری و پلاتون ریابچیکوف بسوی باراندازها رفتند تا ببینند آیا سپاه دوم دون را به کشتی خواهند نشاند ، چه روز پیش میان قزاقان شایع شده بود که ژنرال دنیکن دستور داده است آنچه از قزاقان دون را که اسب و اسلحه خود را حفظ کرده اند به کریمه منتقل سازند .

محوطه بارانداز را کالموک های بخش سالک Salsk فرا گرفته بودند . آنان گله های اسب و شتر و حتی آلونک های چوبی خود را که در آن زندگی میکردند از کرانه های مانچ Manytch و سال Sal تا ساحل دریا با خود آورده بودند . گریگوری و ریابچیکوف از میان جمعیت که بوی گس دنبه گوسفند میداد خود را تا محل پهلویی گیری يك کشتی بزرگ مسافربری رساندند . گروه نیرومندی از افسران لشکر مارکوف دم تخته پل های کشتی پاس میدادند . يك دسته از توپچیان دون گرد هم ایستاده منتظر سوار شدن بودند . عراده های توپ در عقب کشتی نهاده و روی آن بر زنت خاکی رنگ کشیده بود . گریگوری که به زحمت راهی از میان جمعیت بروی خود باز کرده بود ، از استوار جوانی که سیبل سیاهی داشت پرسید :

- همولاینی ، این کدام آتشبار هست ؟

استوار نگاه کچی به گریگوری افکند و با بی میلی جواب داد :

- آتشبار سی و شش .

- آن که فرماندهش کار کین هست ؟

- درسته .

- چه کسی مأمور به کشتی نشان دادن افراد ؟

- آن که آنجا کنار نرده ایستاده ، آن سرهنگ .

ریابچیکوف آستین گریگوری را کشید و با خشم گفت :

- بریم از این جا ، گوربا باشان ! با این ها حرف زدن نتیجه ای ندارد . تا

جنگه میکردیم ، برایشان لازم بودیم ؛ حالا دیگر چه احتیاجی به ما دارند ...

استوار لبخند زد و به توپچانی که در صف ایستاده بودند چشم زد :

- شما ، توپچی ها ، بخت و اقبال تان بلند بود ؛ حتی آقایان افسرها را سوار

نمی کنند .

سرهنگی که بر کار سوار کردن افراد نظارت داشت ، بچالاک روی تخته -

پل کشتی راه می رفت . يك کارمند کله طاس که پوستین فراخ گرانبهائی پوشیده

داشت سکندری خوران از دنبالش میشتافت . باقیافه تضرع آمیز کلاه پوست خوک دریای خود را بر سینه میفشرد و چیزی می گفت و چشمان نزدیک بینش در جهرة عرق کرده چنان حالت التماس آمیزی داشت که سرهنگ بر آشت و پشت به او کرد و باخسوت دادزد :

— به شما يك بار گفتم ! در دسرم ندهید ، و گرنه از کشتی پیاده تان می کنم ! دیوانه شده اید ؟ کجا می خواهید خرت و پرت تان را بار کنیم ؟ مگر کورید ؟ نمی بینید چه اوضاعیه ؟ خوب ، دیگر کافیست ! بله ، برید شکایت کنید ، خواهش میکنم ، اگر هم خواستید به خود ژنرال دنیکین شکایت بکنید ! گفتم نمیتونم ، — نمیتونم ، زبان که سرتان میشه !

سرهنگ ، پس از خلاصی از دست کارمند مزاحم ، از کنار گریگوری میگذشت که این يك راه را بر او گرفت و دست بر لبه کاسکت برده با هیجان پرسید :

— افسر ها میتونند امیدوار باشند که سوارشان کنید ؟

— روی این کشتی ، نه . جان نیست .

— پس ، روی کدام کشتی ؟

— از اداره تخليه جویا بشید .

— آنجا بودیم ، هیچکس چیزی نمیدانه .

— من هم نمیدانم . راه بدهید برم .

— شما که آتشباری و شش را سوار می کنید ، برای ما پس چرا جان نیست ؟

— به شما میگویم ، راه بدهید ! من که دفتر راهنمایی نیستم !

سرهنگ کوشید تا گریگوری را بنرمی کنار بزند ، ولی گریگوری محکم روی پاها ایستاده بود . شراره های آبی رنگی در چشمانش میدرخشید و خاموش میشد .

— حالا دیگر ما براتان لازم نیستیم ؟ پیش از این لازم بودیم و حالا نیستیم ؟

دست تان را عقب بکشید ، نمیتونید کنارم بزنید .

سرهنگ به چشمان گریگوری چشم دوخت ، به اطراف نگاه کرد . دو تن از افراد لشکر مارکوف دم تخته پل کشتی ایستاده تفنگ را به هم چلیپا کرده بودند و بسد حمت جلوجمعیت را میگرفتند . سرهنگ با نگاهی گریزان و صدای خسته پرسید :

— از کدام واحد هستید ؟

— من از هنگ نوزده دون هستم ، دیگران هم از هنگ های مختلفی آمده اند .

— چند نفرید ، روی هم .

— ده نفری هستیم :

— نمیتونم . جانیت .

ریا بچیکوف دید که پره های بینی گریگوری میلرزد و میگوید :

— زندگی میکنی ، کثافت ؟ ! شش عقب جبهه ! فوراً بگذار بریم ،

وگرنه ...

ریا بچیکوف باخشنودی بدخواهانه ای فکر کرد: « حالا گریشا باشمشیر میکشدش ! » ولی دید آن دو تن افراد لشکر مارکوف به ضرب قنداق تفنگ راهی از میان جمعیت باز کرده خود را به کمک سرهنگ می رسانند . از سر احتیاط آستین گریگوری را کشید :

— ولشان کن ، پاتلیویچ ! بیا بریم ...

سرهنگ که رنگش پریده بود ، گفت :

— احکم ! برای این کارتان باید تنبیه بشید ! — سپس گریگوری را به

آن نگهبانان که با شتاب سر میرسیدند نشان داد و گفت : — آقایان ، این آدم حمله ای را آرامش کنید ! نظم را باید این جا برقرار کرد ! من پیش فرمانده کارفوری دارم و آنوقت باید این جا به چرند های هر کسی گوش بدهم ...

و شتابان از کنار گریگوری گذشت .

یکی از آن دو نگهبان ، مردی بلند بالا با سیل نازک خوش ترانش انگلیسی ،

که سردوشی های ستوانی بر نیم تنه آبییش دوخته بود ، نزدیک آمد و خود را به گریگوری چسباند .

— چه میخواهید ؟ برای چه نظام را به هم میزنید ؟

— آنچه می خوام اینه که جایی تو کشتی داشته باشیم .

— واحدتان کجاست ؟

— نمیدانم .

— مدارک تان ؟

نگهبان دوم ، جوانی نوسال بالب های گوشنالو ، که عینک پنس به چشم

داشت با صدای بم تازه بالغ گفت :

- باید بردش تو پاسدارخانه . وقتان را تلف نکنید ، وسوتسکی .
 ستوان مدارك گریگوری را بدقت خواند و سپس بدو باز داد .
 - واحدتان را پیدااش کنید . به شما توصیه میکنم از این جا برید و توکار سوار
 شدن افراد اخلال نکنید . دستور داریم هر کسی را که بی انضباطی نشان بده و در
 کار اخلال کنه ، از هر درجه ای که باشه بازداشت کنیم .
 ستوان لبان خود را سخت به هم فشرد و چند ثانیه ای صبر کرد و سپس ، در
 حالی که از زیر چشم به ریا بچیکوف نگاه میکرد ، بسوی گریگوری خم شد و در
 گوش او گفت :
 - ازمن میشنوید : با فرمانده آتشبارسی و شش طوری راه بیاغید و خودتان
 را توی صف جا کنید : سوار کشتی خواهید شد .
 ریا بچیکوف که بیچ پنج ستوان را شنیده بود با خشنودی گفت :
 - بروکار گین را پیدااش کن . من زود میرم بچه ها را خبر کنم . از اثاثه ات
 بجز خرجین چه چیزی را دیگر باید آورد ؟
 گریگوری با بیعلاقگی گفت :
 - باهم بریم .
 در راه به قزاق آشنائی ، اهل سمیونوفسکی Sémionovski برخوردند
 که ارا به بسیار بزرگی پرازنان که روی آن بر زنت کشیده بود بسوی بندرگاه
 میرد . ریا بچیکوف اورا صدا زد :
 - سلام ، فیودور ! این ها را که جا میبری ؟
 - آآ ، پلاتون ، گریگوری پانتلیویچ ! سلام ! برای هنگ همان توراه
 نان تهیه کرده ایم . باچه زحمتی تو نسیم این را بدهیم بپزند . اگر این نباشه ،
 توراه فقط باید آتش بلفور بخوریم ...
 گریگوری به ارا به نزدیک شد .
 - نان هات وزن شده یا شمرده اندش ؟
 - که میآدنان بشمره ؟ چطور مگر ، نان میخواستید ؟
 - بله .
 - بردارید !
 - چه قدر همیشه برداشت ؟
 - هر قدر بشوید حمل کنید . برامان به اندازه کافی هست .
 ریا بچیکوف با تعجب دید که گریگوری نان از پس نان بر میدارد ، و دیگر

تاب نیاورد و پرسید :

- این همه بر میداری چه کنی ؟

گریگوری بالحنی موجز جواب داد :

- لازم دارم .

از سورچی دو تا کیسه گرفت و نان هارا در آن ریخت و تشکر کرد و پس از

خدا حافظی به ریا بچیکوف دستور داد :

- بلندش کن ، ببریم .

ریا بچیکوف کیسه را برداش نهاد و بشوخی پرسید :

- نکنه خواسته باشی زمستان را این جا بگذرانی .

- برای خودم نیست .

- پس برای که ؟

- برای اسبم .

ریا بچیکوف حیرت زده کیسه را بر زمین انداخت .

- شوخی میکنی ؟

- نه ، جدی میگم .

- پس ، تو... توجه فکری تو کله ات داری ، پانتلیویچ ؟ اگر درست

فهمیده باشم ، میخواهی بمانی ؟

- درست فهمیده ای . خوب ، کیسه را بردار ، راه ببریم . باید به اسبم

خوراک بدهم . دیگر تخته های آشورش را جویده . من اسبم را باز لازم دارم ،

نمیخوام توصف پیاده خدمت کنم ...

ریا بچیکوف تا خانه خاموش ماند و همین قدر گاه صداهای کوچکی از گلو

بر میآورد و کیسه را روی پشت خود جا بجا میکرد . پس از آن که دمدروازه رسیدند ،

پرسید :

- به بچه هامیکی ؟ - وی آن که منتظر جواب بماند ، بالحنی که اندکی

دلنگی در آن پیدا بود گفت : - چه فکریه به سرت زده ... پس ما چه کنیم ؟

گریگوری با بیقیدی ساختگی در پاسخ گفت :

- هر جور دلتان خواست می کنید . آنها ما را نمیرند ، برای همه کس جا

ندارند ... خوب ، باشه . چه لازم شان داریم که سربارشان بشیم ؟ میمانیم .

بخت مان را آزمایش می کنیم . ده ، پروتو ، چرادم دروازه میخکوب شده ای ؟

- از این حرف ها جاداره که آدم میخکوب بشه ... حتی چشم دیگر

دروازه را نمی بینه . راستی که کار شد ! تو، گریشا ، انگار با گرز به کله ام کوبیده ای . دیگر عقل از سرم پریده . مرا ببین که از خودم می رسیدم : داین نان هارا میخواد چه کنه ؟ بچه هامان حالا اگر خبردار بشند، دوداز کله شان بیرون می آید...

گریگوری به کنجکاوی پرسید :

- خوب ، توجه طور ؟ نمیخواهی بمانی ؟

ریابچیکوف وحشت زده گفت :

- خیال کرده ای !

- فکر کن .

- لازم نیست فکر کنم . تابک جای خالی باقی است ، بی چون و چرا میرم .

خودم را تو آشبار کارگین جامیکنم و میرم .

- کار بیخودیه .

- همین که گفتم . من ، برادر ، سرم برام ارزش داره . هیچ خوش نمی آید

که سرخ هاشمیرشان را روش امتحان بکنند .

- فکر کن ، پلاتون ! وضع طوریه که ...

- حرفش را هم نزن . هم آلا میرم .

گریگوری با کج خلقی گفت :

- خوب ، هر جور دلت خواست ، نمیخوام با تو سرو کله بزنم .

و خود نخست قدم روی پله های سنگی خانه نهاد .

برما کوف و پروخورو بو گاتیریوف هیچ يك در خانه نبودند . صاحب خانه ،

پیرزن خمیده قد ارمنی ، گفت که قزاق ها رفته اند و وعده داده اند که زود

برگردند . گریگوری ، بی آن که شغل از دوش برگیرد ، يك قرص نان را بصورت

تکه های بزرگ برید و به انبار که اسب ها در آن بسته بودند رفت . نان هارا دود

بخش کرد و یکی را به اسب خود و دیگری را به اسب پروخورداد و تازه سطل را

برداشته پی آب میرفت که ریابچیکوف دم در نمایان شد . اوتکه های بزرگ

نان را بدقت در دامن شغل خود گرفته می آورد . اسب ریابچیکوف بوی صاحب

خود را شنید و شیهه کوتاهی سرداد ، و اما او بخاموشی از کنار گریگوری که زیر

جلی میخندید گذشت و نان را در آخور ریخت و ، بی آن که گریگوری را بنگرد ،

گفت :

- خواهش دارم پوزخند نزن ! حالا که کار این رنگیه ، من هم باید اسبم را

غذا بدهم ... خیال میکنی که من بادل خوش میرفتم؟ برای این که بشوم به طرف این کشتی لعنتی برم، میبایست یقه خودم را بگیرم و بکشم، جز این نمیشد اترس مرا به آن طرف هل میداد ... آخر يك سر بیشتر رو شانه هام ندارم. خدا نكنه که آن را برام ببرند: دیگر تا پائیز جاش سبز نخواهد شد ...

پروخور و دیگران اندکی پیش از غروب برگشتند. پرماکوف يك قرا به بزرگه الكل با خودش آورده بود و پروخور هم يك کيسه پراوشيه های دهن گشاد سر بسته که مایع زرد درد آلودی در آن بود.

پرماکوف قرا به را نشان داد و لاف زنان گفت:

— این هم مزد کارمان! برای امشب مان کافی است. — و توضیح داد: — به يك پزشك نظامی بر خورديم. ازمان خواهش کرد دارو هاش را تا باراندا از ببريم. بار برها از کار سر باز زده بودند و دیگر جز دانشجوهای افسری کسی نبود. ماهم دست به کار شدیم. دکتر مزد ما را با الكل داد. اما آن شیشه های دهن گشاد را پروخور دزدیده، خدا لعنتم کنه اگر دروغ بگم!

ریاچیچکوف با کنجکای پرسید:

— خوب توش چه هست؟

— این، برادر، از الكل هم ناب تره.

پروخور یکی از شیشه هارا تکان داد و در روشنائی نگاهش کرد. مایع غلیظ درون شیشه کدر حباب هائی میساخت. پروخور با خشنودی نتیجه گرفت:

— این از آن گران ترین شراب های خارجیّه. فقط به بیمارها میدهند. یکی از دانشجوهای افسری که زبان انگلیسی میدانست این را به من گفت. سوار کشتی که شدیم، برای تسلاي دلمان میخوریمش و سرود های میهن عزیزه را میخوانیم. تا خود کريمه میخوریم و شیشه هارا تودریامی اندازیم.

ریاچیچکوف ریشخند کنان گفت:

— زود باش، برو تو کشتی، منتظر تو است که راه بیفته. همه میگویند

«پروخور و زیکوف، این پهلوان پهلوانها، کجاست؟ تا او نباشه که نمیتونیم حرکت کنیم!»

يك دم خاموش ماند و سپس با انگشت زرد گشته از توتون گریگوری را نشان داد:

— او دیگر از رفتن منصرف شده. من هم همین طور.

پروخور فریاد کشید:

- نه، بابا ؟
 و نزدیک بود که از تعجب شیشه را از دست یفکند . برما کوف ابرو درهم کشید و در حالی که به گریگوری خیره شده بود، گفت :
 - یعنی چه ؟ باز چه از خودتان در آورده اید ؟
 - تصمیم گرفته ایم نریم .
 - برای چه ؟
 - برای این که جا بر امان نیست .
 بوگاتیریوف با اطمینان خاطر گفت :
 - اگر امروز نیست ، فردا خواهد بود .
 - تو تو محوطه باراندا زبوده ای ؟
 - خوب ، منظور ؟
 - دیدی چه محشر به آنجا ؟
 - خوب ، بله .
 - می یگو: خوب بله ! اگر دیده ای که دیگر حرف زدن لازم نیست . تنها من و ریابجیکوف را باز می گذاشتند که بریم ، یکی از افراد ارتش داوطلب به ما گفت که خودمان را تو آتشبار کارگین جا کنیم ، و گرنه ممکن نبود .
 بوگاتیریوف با شور و هجان پرسید :
 - آتشبار هنوز سوار کشتی نشده ؟
 و پس از آن که دانست که توپچی ها هنوز در صف ایستاده اند ، بیدرنگ خود را آماده کرد : زیر جامه بایک شلوار و یک پلوز نظامی و مقداری نان در خرجین ریخت و خدا حافظی کرد . برما کوف به او توصیه کرد :
 - همین جا باش ، پیوتر ! بهتره از هم جدا نشیم .
 بوگاتیریوف ، بی آن که پاسخ دهد، دست عرق کرده خود را پیش آورد و یک بار دیگر در آستانه در سرفرود آورد و گفت :
 - سلامت باشید ! اگر خدا خواست ، باز هم دیگر را خواهیم دید .
 و دوان دوان بیرون رفت .

پس از رفتن او خاموشی دردناکی تاچندی در اطاق حکمفرما بود . برما کوف به مطبخ رفت و از صاحب خانه چهار فنجان گرفت و بی آن که چیزی بگوید، آنها را با الکل پر کرد و یک قوری بزرگ منی پر از آب سرد روی میز نهاد و چند برش چربی خوک برید و همچنان بخاموشی کنار میز نشست و آرنج را بر آن تکیه

داد و چند دقیقه نگاه خرف گشته خود را به پای خود دوخت، سپس لوله قوری را به دهن پر دو آب نوشید و با صدای شکسته پرسید :

- تو کویان همه جا آب بوی نفت میده ، چرا ؟

هیچکس به او پاسخ نداد. ریا بچیکوف بالته پاکیزه ای تیغه شمشیر خود را که بخار روی آن نشسته بود پاک میکرد، گریگوری در صندوق خود می کاوید ، پروخور با حواس پریشان از پنجره دامنه های لخت کوهستان را که گله های اسبان در آن ول می گشتند نگاه میکرد .

- بنشینید می یزنیم .

یرماکوف منتظر نماند و نصف فنجان الکل را سر کشید و پشت سر آن يك جرعه آب نوشید و سپس ، همچنانكه يك تکه چربی گل رنگ خوك را میجوید ، با چشمانی که ناگهان شاد گشته بود گریگوری را نگاه کرد و پرسید :

- رفقای سرخ كلك مان را نخواهند كند ؟

گریگوری جواب داد :

- همه را كه نمی كشدند . هزاران نفر جان بدر میبرند .

یرماکوف با خنده گفت :

- برای همه نیست كه من نگرانم ، برای خودم میترسم ...

پس از آن كه به افراط نوشیدند ، گفتگو شان شادمانه تر شد . پس از چندی ناگهان بوگاتیریوف اخم ها در هم رفته و عبوس ، کبود از سرما ، یدیدار شد . در آستانه دريك عدل شل تازه انگلیسی را بر زمین انداخت و بخاموشی پالتوی خود را از تن در آورد . پروخور کرنشی کرد و بطنز گفت :

- خوش آمدید !

بوگاتیریوف نگاهی خشمگین بدوافکند وآه کشان گفت :

- این دیکین و همه آن مادر چنده های دیگر اگر هم به دست و پام بیفتند

نخواهم رفت. توصف شان ایستادم و مثل سگ از سرما یخ کردم ، برای هیچ و پوچ. همان جلوم من صف بریده شد . دو نفر حلو تر از من بودند ، یکی شان را راه دادند ، ا مادومی رانه . نصف توپچی های آتشبار جا ماندند . این چه معنی داره ، آخر ؟

یرماکوف قاه قاه خندید و گفت :

- همین جور به ریش شما می خندند!- و از بطری برای بوگاتیریوف

يك فنجان لبریز الکل ریخت. - بیا ، برای این كه غصه ات را فراموش بکنی ، بخور! مگر این كه خواسته باشی بمانی تا دنیالت بفرستند؟ تو پنجره نگاه كن:

این ژنرال و رانگل نیست که آمده پی تو ؟
 بوگاتیریوف الکل را بخاموشی مزمره میکرد . هیچ حوصله شوخی
 نداشت . برماکوف و ریابچیکوف که نیمه مست بودند پیرزن صاحب خانه را
 یکسر مست کرده بودند و در این گفتگو بودند که بروند و یک آکوردیون نواز
 پیدا کنند . بوگاتیریوف توصیه کرد :

— بهتره برید به ایستگاه ، دارند واگون‌ها را خالی می‌کنند . یک قطار
 پراز سازوبرگه .

برماکوف زوزه کشید :

— سازوبرگت را چه لازمش داریم ؟ شئل‌هایی که آوردی برای مان کافیه .
 بهر صورت زیادی هاش را ازمان میگیرند . پیوترا آهای ، توله سگ ! داریم
 تصمیم میگیریم که به سرخ‌ها ملحق بشیم . میشنوی ؟ ما قزاق‌های اسیل ، نه
 دورگه ! حرفه مان شمشیر زدنه . میدانی من چه جور شمشیر میزنم ؟ انگار کلم
 دارم میبرم . پاشو روی تو امتحانی بکنم . ها ، زه زدی ؟ ماها ، عمده برامان
 شمشیر کشیدنه ، چه کار داریم به این که روی چه کسی شمشیر میکشیم . درست میگویم ،
 ملخوف ؟

گر بگوری از سر خستگی او را کنار زد و گفت :

— راحتم بگذار !

برماکوف که چشمان خون گرفته اش لوج شده بود میکوشید تا خود را
 به شمشیر خویش که روی یخندان نهاده بود برساند . بوگاتیریوف بدون خشونت
 او را کنار میزد و خواهش میکرد :

— بترند نرو ، پهلوان ، وگرنه بایک ضربه آرامت میکنم . بی سرو صدا
 عرق ترا بخور ، آخرا فرستی ، نه !

— این درجه ام رامیخواهم چه کنم ؟ من همان قدر لازمش دارم که خوک
 پالهنگر را . به یاد منیارش ! تو هم مثل منی میخواهی سردوشی‌ها را بکنم ؟ پتیا ،
 Petia نازنینم ، بگذار ، بگذار من حالا آنها را برات ...

بوگاتیریوف لبخند زنان ، در حالی که دوست بدست خود را کنار میزد ،
 میگفت :

— هنوز وقتش نرسیده ، باز فرست داریم .

تا سپیده دم در نوشاتوش بودند . از همان هنگام غروب چند قزاق ناشناس
 معلوم نبود از کجا سردر آوردند . یکی از ایشان آکوردیونی داشت . برماکوف

چندان قزاقی رقمید که سرانجام از پا افتاد. اورا تاکنار یخدان کشیدند و او بیدرنگه همانجا با پایهای فراخ باز و سربناراحتی از یکسو خم شده، بر زمین لخت به خواب رفت. این میخواری ناشاد تا بامداد ادامه یافت. قزاق سالمندی با حق‌گریه مستانه می‌گفت: «من از کومشاتسکایا Koumchatskaia هستم... از خود استانیتراش. ورزوهائی داشتیم که از بلندی دست به شاخ‌شان نمی‌رسید! اسب‌هائی مثل شیر! اما حالا چه برامان باقی مانده؟ تنها یک ماده سگه‌گر! آن‌هم بزودی خواهد مرد، چون چیزی نداریم که به‌اش بدهیم...» یک قزاق اهل کوبان که لباده چرکسی پاره‌ای به تن داشت به نوازنده آکوردیون دستور داد آهنگ «نااورسکایا Naourskaia» را بنوازد و خود، بادست‌های از هم گشاده از آن گونه که تنها در تصویرها میتوان دید، با چنان‌چایکی فوق‌العاده‌ای لغزیدن گرفت که تخت چکمه‌های کوهستانی‌اش گوئی به کف آلوده و فرسوده اطاق نمی‌رسید.

نیمه شب، یکی از قزاق‌ها معلوم نبود از کجا دو کوزه گلی بلندو گردن باریک آورد. برچسب‌های سیاه‌شده و نیم‌پوسیده‌ای بر آن‌ها بود؛ درشان بسته و مهرشده بود و تکه‌سرب درشتی از لاک سرخ آلبالوئی آن بیرون زده بود. پروخور مدتی دراز یکی از کوزه‌ها را بدست گرفت و چنان بدقت در تلاش بود که نوشته بیگانه برچسب را بخواند که لبانش بنحوی دردناک می‌جنبید. برماکوف که بیدار شده بود کوزه را از دستش گرفت و آن‌را بر کف اطاق نهاد و شمیر خود را بیرون کشید. پیش از آن که پروخور به خود آید، برماکوف بایک ضربه اریب‌وار گردنه کوزه را برید و بلند فریاد زد: «ظرف‌ها تان را بیارید!»

چند دقیقه‌ای بیش طول نکشید که آن شراب غلیظ و دپش که عطر بس شگرفی داشت نوشیده شد. ریا بچیکوف پس از آن تا چندی باشیفتگی زبان خود را به صدا درمی‌آورد و زیر لب می‌گفت: «این شراب نیست، عشاء ربانیه! این را تنها قبل از مردن باید خورد، آنهم نه هر کس، تنها آن‌هائی که هرگز تو زندگی‌شان بازی ورق نکرده‌اند، توتون نکشیده‌اند، به زن‌ها دست نزده‌اند... خلاصه کلام، شراب استغ‌هاست!» در این میان پروخور بیاد آورد که چندین شیشه شراب طبی در گونی دارد. درحالی که یکی از شیشه‌ها را باز میکرد، لاف زنان گفت:

— صبر کن، پلاتون، پرتعریف نکن! شراب من از این هم بهتره. این که خوردید در قیاس آن که من توانبار پیداش کردم در حکم قازوراته!

عطره وعل، شاید هم باز بهتر! شراب اسقف‌ها نیست، برادر، رک و راست می‌گم، شراب تزارهاست. آن پیشترها تزارها می‌خوردند، اما حالا نوبت ماست...
ریابجیکوف که درپاده گماری سرازپا نمی‌شناخت، در يك جرعه نیم فنجان از آن مایع غلیظ زرد رنگه دردآلود را سرکشید و در همان آن رنگش پرید و چشم‌ها را دراند و ناله کنان گفت:

— این که شراب نیست، فنوله Phenol!

و ازخشم آنچه را که در فنجان باقی مانده بود روی پیراهن پروخور پرتاب کرد و تلوتلو خوران به دهلیز رفت. پروخور که میکوشید بر انبوه صداهاى مستانه تسلط یابد، فریاد زد:

— دروغ میگه، بی‌شرف! شراب انگلیسی درجهٔ يکه، حرفش را باور نکنید، برادرها!

و خود يك فنجان از آن را به يك جرعه سرکشید و بیدرنگه رنگش بیش از ریابجیکوف پرید.

برماکوف که به چشمان آشفتهٔ پروخور چشم دوخته بود، باپره‌های بینى از هم گشاده پرسید:

— خوب، چه‌طوره؟ این شراب تزارها چه‌طوره؟ دیش؟ شیرین؟ جواب بده، ناکس، وگرنه این‌شیشه را روست می‌شکنم.

پروخور سرتکان میداد و بخاموشی رنج میبرد، آنگاه مکسکه به وی دست داد و بچاکی ازجا جست و ازپی ریابجیکوف رفت. برماکوف، که از خنده روده‌بر میشد، چشمکی اسرارآمیز به گریگوری زد و به حیاط رفت. پس از يك دقیقه بازآمد. قاه‌قاه خندهٔ او همهٔ صداها را خاموش کرد. گریگوری بالحنی خسته پرسید:

— چته؟ چرا این جورشیشه می‌کشی، اححق؟ مگر چیزی پیدا کرده‌ای؟

— آخ، پسر، برونگاه کن چه‌جور همهٔ اندرو نشان را دارند بالا می‌آرند. میدانی چه‌خورده‌اند؟

— چه‌خورده‌اند؟

— يك روغن انگلیسی برای دفع شپش.

— دروغ می‌گی!

— به‌حق خدا! من هم، وقتی که تو انبار بودم، اولش خیال کردم

شرابه، بعدش ازدکتر پرسیدم: «این چیه، آقای دکتر؟» گفت: «داروست»

پرسیدم: «نکنه داروی همه دردها باشه؟ الکل توش نیست؟» گفت: «پناه بر خدا، يك جور روغن كه كه متفقين برای دفع شپش برایمان فرستاده‌اند. برای استعمال خارجيه. به هیچ عنوانی نباید قورتش داد!»
گریگوری یادلتنگی او را سرزنش کرد:

— پس چرا، بیشراف، به‌اشان نگفتی؟

— بگذار پیش از تسلیم شدن مزاجشان را پاك بکنند. نرس، نمی‌میرند!
یرماكوف اشك‌های خنده‌دار از چشمان خود پاك کرد و باشادی موزیانه‌ای

افزود:

— از آن گذشته، كمتر عرق خواهند خورد. فرصت نمیدهند كه آدم يك گيلاس از رو میز برداره. آدم‌های حریص را باید ادبشان كرد؛ خوب، چه میگی، باز باهم دوتائی میخوریم، یا این كه صبر می‌كنیم؟ میل داری به افتخار نابودی‌مان میخوریم؟

پیش از آن كه سپیده برآمد، گریگوری به پاگرد پلکان رفت و بادیست های لرزان سیگاری پیچید و دودش كرد و مدتی دراز، پشت به دیوار خیس از مه‌تپه داده، آنجا ماند.

فریادهای مستانه و نوای گریه‌آلود آكوردیون و سوت‌های شادمانه يكدم در خانه خاموش نمیگشت: پاشنه‌های رقصندگان بی‌احساس خستگی بر كف اتاق کوبیده میشد... باد زوزه‌یم وانبوه سوت‌كشتی‌ها را از خلیج‌ها خود می‌آورد. در باراندازها، صدای مردان بصورت همه‌ی انبوهی كه با فرمان‌های نظامی و شبه‌اسبان و سوت‌لو كوه و تیغ‌ها قطع میشد درهم می‌آمیخت. در نزدیکی ایستگاه تونل‌نایانبرد در جریان بود. شلیك توپخانه باغرش خفای ادامه داشت و در قاصه‌ی آتش‌توپ تق‌تق مسلسل‌ها بزحمت شنیده میشد. در پس گردنه‌ی مارخوتسكى Markhotski قفسه‌ای به آسمان پرتاب شد، و همچنانكه به‌ر سو نور می‌پاشید، تا نقطه‌ی بسیار بلندی اوج گرفت. در روشنائی سبز شبح-آسای آن، پشت قوز‌كرده‌ی كوه‌ها چند ثانیه‌ای پدیدار شد و سپس بار دیگر تاریکی چسبناك شب ماه مارس كوه‌ها را فروپوشاند و شلیك توپخانه باز واضح‌تر و مداوم‌تر در گرفت و تقریباً به‌هم پیوست.

بیگانه را به ساحل میآورد. ولی در این شهر ملال انگیز کنار دریا که جریان های هوا از هر سو جاروش میکرد، نه تنها باد بلکه همه چیز برای قزاقان دون نا آشنا و بیگانه بود. توده بسیارانبوه آنان روی موج شکن ایستاده به انتظار نشستن به کشتی بودند... موج های سبز رنگ کف آلود جوشان خود را به ساحل میزدند. خورشید سردی از خلال ابر بر زمین مینگریست. اژدرافکن های انگلیسی و فرانسوی در محوطه لنگرگاه دود میکردند، رزمناوی بسان غول خاکستری رنگ و حشت انگیزی بندر را در پای خود داشت. ابر سیاهی از دود بر فراز آن گسترده میشد. خاموشی شومی در بارانداها حکمفرما بود. آنجا که اندکی پیش آخرین کشتی مسافری پهلو گرفته در نوسان بود، زین های افسری، جامه دان ها و ملافه ها و پوستین ها و صندلی ها بارو کشی از پارچه سرخ پر زدار و همه گونه خرت و پرت دیگر که به شتاب از فراز عرشه کشتی به دریا افکنده بودند در آب شناور بود....

گریگوری از صبح به محوطه بارانداز رفت. اسب خود را به پروخور سپرد و مدتی دراز در میان جمعیت انبوه در جستجوی چهره های آشنا قدم زد و به گفتگوهای بی سر و ته و نگران گوش داد. در مقابل تخته پل کشتی سویا تو سلاو Sviatoslov سرهنگ پر باز نشسته ای که نگذاشته بودند در کشتی جا بگیرد در برابر چشمان او با گلوله به مغز خود آتش کرد.

چند دقیقه پیشتر، این سرهنگ، مردی کوتاه و جوشی، گونه ها پوشیده از تارهای سفید ژولید، چشم ها گریه کرده، پلک ها باد کرده و پوست زیر چشم آویخته، در تسمه شمشیر بند فرمانده پست نگهبانی چنگ انداخته بود و بالحنی تضرع آمیز حرف میزد و فین می کشید و سبیل زرد گفته از توتون و چشمان ولبان لرزان خود را بادستمال چترکینی پاک میکرد؛ و سپس ناگهان تصمیم گرفته بود... و در همان دم قزاق چالاکی هفت تیر نیکلی براق را از دست مرده که هنوز گرم بود بیرون کشیده بود. حسد با آن شغل خاکستری روشن افسری مانند الواری با پا بسوی يك تل جمعه بسته بندی غلطانده شد و جنب و جوش مردم دم تخته پل کشتی باز انبوه تر گشت، گیر و دار کسانی که در صف ایستاده بودند باز سخت تر شد و صداها ی گرفته فرادایان خشمگین باز بر همانه تر برخاست.

هنگامی که آخرین کشتی با نوسان آغاز جدا شدن از بارانداز کرد، شیون زن ها و فریادهای هیستری و دشنام های رکیک از میان جمعیت برخاست.

نمره کوتاه سوت کشتی هنوز خاموش نشده بود که کالموک جوانی با کلاه پوست روپاه در آب جست و در شیار موج های دنبال کشتی به شنا پرداخت . قزاقی آه کشید :

- دیگر نتوانست تاب بپاره .

قزاق دیگری که در کنار گریگوری بود گفت :

- لابد دیگر براش هیچ جای ماندن نبوده . سرخ هارا میبایست خیلی اذیت کرده باشه ...

گریگوری، دندان ها به هم فشرده، شای کالموک را تماشا میکرد. بازوان مرد با فاصله بیش از پیش طولانی بلند میشد ، شانه های در آب فرو میرفت . نیم تنه اش آب را به خود کشیده بود و او را به زیر میکشید. کلاه خرمایی رنگش را موج از سرش برداشت و به عقب انداخت. پیرمرد ارخالق پوشی بالحن دلسوزی گفت :

- کافر لنتنی ، حالا غرق میشه !

گریگوری یکباره رو برگرداند و بسوی اسب خود رفت . پروخور با ریا بچیکوف و بوگاتیریوف که تازه بناخت رسیده بودند با شور و حرارت حرف میزد. ریا بچیکوف بدیدن گریگوری روی زمین به جنبش درآمد و از ناشکیبایی پاشنه بر اسب خود زد و فریاد کشید :

- ده، زود باش ، پانتلیویچ ! - و بی آن که منتظر باشد که گریگوری نزدیک شود، از همان جا فریاد زد، - تا دیر نشده ، در بریم . نزدیک پنجاه تا قزاق جمع شده ایم و خیال داریم به گلنجیک Guéléndjik و از آنجا به گرجستان بریم. توجه خیال داری ؟

گریگوری ، دست ها را به ته جیب پالتوی خود فرو برده ، با شانه ها قزاقانی را که بی هدف در محوطه بار انداز جمع شده بودند کنار میزد و نزدیک میشد. ریا بچیکوف خود را به او رساند و با اصرار پرسید :

- میانی یا نه ؟

- نه ، نمیام .

- یک سرهنگه دوم همراه ماست. راه را خوب بلده، میگه: دچم بسته شمارا تا خود تغلیس میبرم! بیا، گریشا. از آن جا هم میریم پیش ترک ها ، نه ؟ بهر صورت باید در رفت ! کار دیگر تمام شده ، ولی تو مثل ماهی تو خواب رفته ای ...

— نه، نیمام .

گریگوری مهار اسب را از دست پروخور گرفت و بستگینی، مانند پیران، روی زمین جا گرفت .

— نیمام . فایده‌ای نداره ، از آن گذشته ، دیگر کم دیر شده ... نگاه کن .

ریا بچیکوف برگشت و از نومیدی و خشم بندشمشیر خود را در مشت فشرد و گفت: ردیف‌های سربازان سرخ از کوه سرازیر می‌شدند. نزدیک کارخانه سیمان، مسلسل‌ها پاشنایی تب‌آلود به صدا در آمدند . توپ‌های قطار زره پوش تیراندازان سرخ را زیر آتش گرفتند . نخستین خمپاره کنار آسیای آسلانیدی Aslanidi منفجر شد. گریگوری شادمانه دستور داد:

— بریم به خانه‌مان، بچه‌ها، دنبال من بیاید!

و بیکباره قد راست کرد .

ریا بچیکوف دهانه اسب گریگوری را گرفت و با وحشت فریاد زد :

— لازم نیست! همین‌جا بمانیم... میدانی، باهم مردن خوش‌تره ...

— اه، راه بیفت ، مرد! مردن کدامه ؟ چهره و درمیگی ؟

گریگوری ، برآشفته ، باز میخواست چیزی بگوید ، ولی غرش رعد آسائی از جانب دریا صدای او را فروپوشاند . رزمناو انگلیسی و امپروآف ایندیا ، هنگام ترك كرانه‌های روسیه متفق ، به پهلو چرخیده يك دسته خمپاره از دهان توپ‌های دوازده اینچی خود رها کرده بود . برای حمایت کشتی‌هائی که از خلیج بیرون می‌رفتند، رزمناو انگلیسی نفوذ سرخ‌ها و سبزها را که بسوی حومه شهر در پیشروی بودند به توپ می‌بست . سپس آتش خود را متوجه گردنه کرد، که آتشبارهای سرخ‌پو آن ظاهر گشته بودند. خمپاره‌های انگلیسی با فریاد و وزه هراس انگیز از فراز سرانویه قزاقانی که در محوطه بارانداز بودند می‌گذشت .

بوگاتیریوف، برای آن‌که نگذارد اسبش به زانو درآید، پیار را ساخت می‌کشید و از میان غرش توپ‌ها فریاد می‌زد :

— این توپ‌های انگلیسی چه سروصدائی راه انداخته‌اند! ولی سرخ‌ها را بیخودی سر غیظ می‌آرنند ! تیراندازی‌شان هیچ فایده‌ای نداره ، همه‌اش سرو صداست ...

— بگذار سر غیظشان بیارند. حالا دیگر پیرامان یکنانه .

گریگوری لبخند زنان اسب خود راهی کرد و در کوچه به راه افتاد .
از سوک کوچه شش سوار با شمشیرهای آخته ناگهان پدیدار شدند و
دیوانه‌وار بسوی آنان تاخت آوردند . سوار نخستین نوار سرخی بران زخمی
خون آلود بر سینه داشت .

بخش هشتم

I

باد گرمی تادوروز از جنوب وزید . آخرین نشانهٔ برف در کشتزارها ناپدید شد . سیلاب های کف آلود بهاری دیگر در غرش نبودند ؛ جوی ها ورود های استپ سر برآه تر گشته بودند . در سپیده دم روز سوم باد فرو نشست ، ابرهای انبوه بر فراز استپ انباشته شدند ، رطوبت بوته های پارساله نی راتیر ه فام کرد ، مه سفید نفوذ ناپذیری پشته ها و آب کنند ها و استانینز اها و برج های ناقوس و تارک سپیدارهای هرم گونهٔ سر برافراشته را در خود غرقه ساخت . در استپ پهناور دون بهار نیلگون مستقر گردید .

در بامدادی مه گرفته ، آکسینیا برای نخستین بار پس از بهبود ، تاسر پلکان رفت و مست از لطافت نشئه خیز هوای خنک بهار ، مدتی دراز آنجا ایستاد . با همه تهوع و سرگیجه ای که بدو دست میداد به باغ رفت و خود را به چاه رساند ، سطل را بر زمین نهاد و بر لبهٔ چاه نشست .

جهان در دیده اش دگرگون نمود و بنحوی شگرف تازه و دلکش بود . همچنانکه مانند دختر بیچه ها با چین های پیراهن خود بازی میکرد ، با چشمانی رخشان و قلبی پر هیجان به اطراف خود مینگریست . افق مه گرفتهٔ دوردست ، درختان سیب در آب نشستهٔ باغ ، پرچین خیس و در پس آن جاده با رد عمیق چرخ ها که از پارسال به جا مانده و اینک آب آن را فرا گرفته بود ، همه چیز در دید گانش زیبایی نادیده ای داشت ، همه چیز چنانکه گویی آفتاب بر آن تابیده باشد به رنگه های سیروظریف جلوه میفروخت .

یك تکه آسمان صاف بارنگه نیلی سردش از میان پردهٔ مه خیره اش میساخت ؛

بوی کاه پوسیده و خاک سیاه از پند بیخ رها شده چنان برایش آشنا و خوشایند بود که نفس بلندی کشید و لبخندنازکی زد ، آوای بی پیرایه چکاوک که از استپ مه گرفته به گوش میرسد اندوهی نا آگاهانه در او پدید آورد . از شنیدن این آواز پرنده در سرزمین غربت قلب آکسینیا به طیش درآمد و دو قطره اشک ناچیز از چشمانش فرو ریخت ...

آکسینیا که خود را بی دغدغه به لذت زندگی باز یافته سپرده بود ، میل بی پایانی در خود میدید که هر چیز را بادیست خود لمس کند ، هر چیز را بدقت بشکرد . دوست داشت بر یونۀ ترشک که از رطوبت سیاه مینمود دست بکشد ؛ گوشتش را بر شاخه سبب که در پوشش مخملی طوسی رنگی فرو رفته بود فشار دهد ، از فراز پرچین واژگون گشته بجهد و در کشتزارها ، از میان گل ولای ، به آن سوی آبکند پهنوار تاسیزی افسانه آمیز کشت های پائیزه که در دور دست مه آلود محو شده است برود ...

چند روزی آکسینیا در این امید بسر برد که هم این دم است که گریگوری پیدا شود ، ولی از زبان همسایه ها که نزد صاحب خانه هایش می آمدند خبر یافت که جنگ پایان نیافته است ، و بسیاری از قزاقان در نوو روسیگ - NOVO ROSSISK سوار کشتی شده به کریمه رفته اند و آنان که نتوانسته اند بروند در ارتش سرخ یا در معدن ها خدمت می کنند .

در پایان هفته ، آکسینیا جدأ بر آن شد که به خانه خود باز گردد ، و بزودی نیز همسفری برای او پیدا شد . یک روز عصر پرمرد کوتاه و شانه افتاده ای بی آن که در بزند وارد خانه شد ، بغاموشی سرفروذ آورد و دکه های پالتوی چرکین خود را که مانند کیسه بر اندامش آویخته و در زهایش شکافته بود باز کردن گرفت .

صاحب خانه ، که مهمان ناخوانده را با شکفتی بر اندام میگرد ، گفت :
- خوب ، مرد حسابی ، سلام نمیکوی و داری خودت را پهن میکنی ؟
پرمرد چست و چابک پالتو از تن در آورد و در آستانه در تکانش داد و با دقت به جار خشی آویزان کرد ، و همچنان که به ریش کوتاه سفید خود دست میزد کشید ، لبخند زنان گفت :

- اوه ، بنده نیک خدا ، برای خاطر مسیح بیخش . این دور و زمانه نیک چیز به من یاد داده و آن این که : اول باید پالتو را در بیاری و بعد خواهش کنی که جات بدهند ، و گرنه نمی گذارند . مردم تو این روزگار بی ادب شده اند ، از

همان خوششان نمی‌آد ...

صاحب‌خانه نرم‌تر گفت :

— آخر کجا جات بدهیم ؟ می‌بینی که توتنگنا هستیم .

— کنج دیوار برام کافی است . مثلاً همین جا ، دم در ، خودم را گلوله می

کنم و می‌خوابم .

زن صاحب‌خانه پرسید :

— توجه چیز هستی ، پدر ؟ پناهنده‌ای ؟

پیرمرد سخن‌پرداز ، همچنانکه در آستانه در چمپاتمه میزد ، گفت :

— ها ، بله ، پناهنده‌ام . دویدم و دویدم ، تالب دریادویدم ، حالا هم

خوش‌خوشك دارم برمیگردم ، ازدویدن دیگر خسته شده‌ام ...

صاحب‌خانه نیز جواب داد :

— چه کاره‌ای ؟ کجائی هستی ؟

پیرمرد يك قیچی بزرگ خیاطی از جیب درآورد و در دست چرخاند و با

همان لبخند که از لبش دور نمیشد گفت :

— مدرك من همینه ، از نووروسيك باهمین راه افتاده‌ام ، اما اصل من

از جای دوری است . از استانیترای ویوشنکابا هستم . حالا هم که آب شور دریارا

چشیده‌ام ، دوباره میرم همان جا .

آکسینیا که از شادی سرخ‌شده بود گفت :

— من هم ، پدر ، از ویوشنکابا هستم .

پیرمرد باشکفتی گفت :

— نه ، بابا ! ببین کجا قمت بود که من يك همولایتی پیدا کنم ! اگر چه

نوا این دور و زمانه جای تعجب هم نیست : ماد دیگر مثل جهودها روزمین پراکنده

شده‌ایم . مثلاً تو کوپان به سرسنگ بزنی ، قزاق دون درمی‌آد . همه‌جا ریخته‌اند ،

دیگر نمیشه شمردشان . تازه ، زیر خاک باز بیشتر هستند . آخ ، نمیدانید ،

تو این عقب‌نشینی من ازهمه رنکش دیده‌ام . چه عذابی مردم می‌کشند ، نمیشه

گفت ! هر روز تویك ایستگاه نشسته بودم . پهلودستم يك زن مشخص باعینك

نشسته بود و از پشت عینك داشت رو خودش شپش می‌جست . شپش ها آسوده برای

خودشان گردش می‌کردند . او هم آن هارا با انگشت هاش می‌گرفت ، اما چنان

شکلکی درمی‌آورد که انگار دانه سیب‌ترش گاز می‌زنه . وقتی هم که شپش بیچاره

را داشت له میکرد ، بس که دلش به هم خورده بود بدتر شكلك درمی‌آورد ، طوری

که صورتش یکسر کج و کوله شده بود ! آنوقت آدم های سنگدلی هستند که بی - آن که خم به ابرو بیارند یکی را می کشند ! همین جلو چشم خودم ، یکی از این پهلوان هاسه تا کالموک را با شمشیر گشت . بعدش هم آن را با یال اسب خودش پاک کرد ، سیگاری گرفت و آتش زد ، نزدیک من آمد و پرسید : « مگر چه ، بابا ؟ چرا چشم هات را بیرون جهاندی ؟ می خواهی سر تو را هم ببرم ؟ » گفتم : « چه میگی ، سر جان ؟ خدا بارون که داری باشه ! اگر تو سرم را ببری ، من چه جور نان بجوم ؟ » خندید و رفت .

صاحب خانه با فرزانش گفت :

— برای کسی که دستش به این کار عادت کرده باشه ، آدم کشتن از شپش کشتن هم آسان تره . پس از انقلاب ، قیمت آدمی زاد دیگر پائین آمد . پیرمرد تصدیق کرد :

— عین حقیقته ! آدمی زاد چهار پا نیست . به همه چیزی عادت می - کنه . من از آن خانم پرسیدم : « شما که هستید ؟ از قیافه تان پیداست از جنس ما مردم پاپتی نیستید . » نگاهم کرد و اشکش سرازیر شد : « زن سر لشکر گرچی - خین Gretchikhine هستم . » تودلم گفتم : هر چه هم که زن سر لشکر باشی ، همان قدر که یک گربه گر کیك داره تو هم شپش داری ! رو کردم به اش و گفتم : « قربان ، ببخشید ، اگر خواسته باشید این جانور ها را همین جور بکشید ، تا عید حضرت مریم کار خواهید داشت . ناخن هاتان هم همه اش خواهد شکست . همه شان را یکبار له بکنید ! » پرسید : « چه طور ؟ » من هم راهنماییش کردم : « رخت هاتان را در بیاورید و یک جای سفت پهنش کنید ، بعد یک بطری روش بفلطانید . » دیدم که زن سر لشکر جستی زد و پشت مخزن آب رفت . آنجا هم دیدم یک بطری سبز رنگ را برداشته روی پیراهنش می غلطانه ، اما چنان محکم که انگار تو عمرش کارش همین بوده ! تماشا می کردم و به خودم می گفتم : خدا همه چی فراوان داره ، شپش هاش را به سراغ داراها هم فرستاده که خون شیرین شان را بمکند ، آخر همه اش که نباید خون زحمتکش هارا بخورند ... خدا کارش سر سری نیست . میدانم چه داره میکنه . گاه با مردم سر لطفه و آنوقت همه چیز را چنان خوب جور میکنه که از آن بهترش راحتی تو خواب نمیشه دید

پیر خیاط پرچانگی میکرد و چون میدید که میزبانانش بادقت گوش به وی دارند ، به کنایه فهماند که باز چیزهای دل انگیز بسیار در چنته دارد ، ولی چنان گرسنه است که خوابش گرفته .

پس از شام ، هنگامی که آماده خفتن میشد ، از آکسینیا پرسید :
 - خوب ، سمولایتی ، خیال داری تا مدتی اینجا مهمان باشی ؟
 - در صد دهستم برگردم به خانه ام ، پدر .
 - پس با هم بریم ، خوش تر میگذره .
 آکسینیا بر غبت پذیرفت و صبح ، پس از وداع با میزبان خویش ، قصه نوومیکخائیلوفسکی Novo - Miklaïlovski را که در استیپرت افتاده بود ترك كرد .



پس از دو اژده روز ، شبانه به استانیترزای میلیوتینسکا یا Milioutinskaya رسیدند . شب در در خانه بزرگی که ظاهر مرفهی داشت بسر بردند . با مادام همسر آکسینیا تصمیم گرفت يك هفته ای در استانیترزایماند و استراحت کند تا پاها ی زخمی و خونینش بهبود یابد . دیگر اودور تر نمیتوانست برود . در خانه کار دوزندگی به وی رجوع کرده بودند و پیرمرد که از بیکاری ملول گشته بود بجای لاکی کنار پنجره ای جا گرفت و قیچی و عینک خود را که به نخ بسته بود بیرون آورد و با نشاط تمام به شکافتن درز رخت های کهنه پرداخت .
 پیر شوخ و سرزنده هنگامی که با آکسینیا وداع میکرد خاج براو کشید و چشمانش از اشک پر شد ، ولی بیدرنک پاکش کرد و با همان لحن شوخ همیشگی گفت :

- بدبختی مادر مهربانی نیست ، ولی مردم را به هم نزدیک میکند ... بین دلم برات تنگ میشه ... خوب ، کاری نمیشه کرد ، تنها برو ، دختر ، همسفر تا گهانی هر دو پاش لنگ شد ، لابد جائی نان جو به خوردش دادند ... ولی باید گفت که دو تائی خوب راهی رفتیم ، برای من هفتاد ساله حتی خیلی زیاد بود . اگر فرصت داشتی ، به زرم بگو کبوتر چاهیش صحیح و سالمه ، تو هاون کو ببندد و خردش کردند ، ولی هنوز زنده است و سر راه خودش برای مردم شلواری میدوزه و يك روز سر زده تو خانه پیداش خواهد شد ... همین طور به اش بگو : پیر دیوانه دیگر عقب نشینی هاش تمام شده و حالا سر خرش را طرف خانه کج کرده ، اما نمیدانه کی به سرزندگی خودش میرسه ...

آکسینیا باز چند روزی در راه بود . از بوکوفسکا یا به تاتارسکی ، بارابا ای

که از همان راه میرفت سفر کرد . عصر ، دیر وقت بود که ازدروازه فراخ باز حیاط خود گذشت . نگاهی به خانه ملخوف ها افکند و ناگهان بنگی گلویش را فشرده و گوئی راه نفس بر او بست ... در مطبخ خالی که بوی خانه های نامسکون میداد ، اشک های تلخ زنانه ای که از مدت ها در او انبار شده بود همه را از دیدگان بارید و سپس بسوی دهن رفت و آب آورد ، بخاری را روشن کرد ، کنار میز نشست و دست ها را روی زانو رها کرد و به فکر فرو رفت . حتی ناله در را نشنید و تنها هنگامی به خود آمد که ایلی نیچنا درون اطاق آمده آهسته گفت :

- خوب ، سلام ، همسایه عزیز ! خیلی وقت شده که تو خاک بیگانه بوده ای ...

آکسینیا وحشت زده نگاهش کرد و برخاست .

- برای چه نگاه میکنی و حرف نمیزنی ؟ مگر خبر بدی آورده ای ؟

ایلی نیچنا بکندی کنار میز آمد و بی آن که نگاه پرسیان خود را از چهره آکسینیا بر گیرد ، در انتهای نیمکت نشست . آکسینیا ، شوریده خاطر ، گفت :

- نه ، من چه خبری میتونم داشته باشم ... منتظر تان نبودم . داشتم فکر

میکردم و نشنیدم که وارد شدید ...

- لاغر شده ای ، به يك نفس بندی ...

- تیغوس گرفتم .

- گریگوری مان ... چه طوره ؟ ... کجا از هم جدا شدید ؟ زنده است ؟

آکسینیا به اختصار ، برایش حکایت کرد . ایلی نیچنا ، بی آن که کلمه ای بر زبان آورد ، گوش داد ، سرانجام پرسید :

- وقتی از تو جدا شد ، ناخوش که نبود ؟

- نه ، ناخوش نبود .

- تو هم دیگر ارزش خبری نشنیدی ؟

- نه .

ایلی نیچنا نفس راحتی کشید .

- خوب ، برای این حرفهای خوش ممنونم . آخر ، این جا ، توده ،

همه جور دروغ درباره اش میکند .

آکسینیا با صدائی که بزحمت شنیده میشد پرسید :

- چه ها میکند ؟

- از همین جفنگ ها ... حرف هر کسی را که نباید شنید . از تمام مرد

های ده تنها و انکاس خلبنوف برگشته . گریشارادریکا ترینودا ر دیده که ناخوش

بوده . حرف آن های دیگر را من باور نمی کنم !

— مگر چه میکند، مادر بزرگ ؟

— از قول يك قزاق اهل سینگین Singuine گفته میشه كه ظاهرآ سرخ ها گریگوری را تو شهر نو و روسيك كشته اند . پای پیاده رفتم به سینگین ، — دل مادر مگر میتونه تحمل بكنه ؟ — و آن قزاق را پیداش كردم . حرفش را پس گرفت . گفت نه چیزی دیده ، نه چیزی شنیده . باز همین طور شایعه كه گریشا را تو زندان كرده اند و آنجا از تيفوس مرده ...

ایلی نیچنا سر بریز آورد و مدتی خاموش ماند و به دست های گره خورده و سنگین خود نگاه دوخت . چهره پلاسیده پیرزن آرام و لبهای عبوس به هم فشرده بود ، ولی ناگهان گونه های تیره اش به رنگ سرخ آلبالوئی درآمد و پلك هایش لرزیدن گرفت . با چشمان خشك و سوزان آكسینیا را نگرست و با صدای گرفته گفت :

— ولی من باور نمی كنم ! ممكن نیست كه من آخرین پسر من را از دست داده باشم ! كارى نكرده ام كه خدا عقوبتم كنه ... از عمر من چندان چیزی نمانده ، خیلی كم مانده ، ولی درد و غصه ام بی اندازه بوده ... گریشا زنده است ! قلبم گواهی نمیده كه مرده باشه ، — همین خودش دلیله كه عزیز كم زنده است ! آكسینیا رو بر گرداند و چیزی نگفت .

در مطبخ يكچند خاموشى حكمرما بود سپس باد ، در سرسرا را بيكباره باز كرد و از ساحل مقابل دون غرش خفه طفيان آب میان سپیدارها و فرياد مضطرب غازهای وحشى بر روی آب به گوش رسيد .

آكسینیا در را بست و آمد به بخاری تكيه داد و آهسته گفت :

— بر اش نگران نباشيد ، ماد بزرگ . مردی مثل او را ، خیال می كنيد ناخوشی بگونه از پادریاره ؟ بنیه اش قوى هست ، درست مثل آهن . این جور آدم هانمی میرند . تو آن سرما كه سنگ را میتركاند ، تمام راه دستكش به دست نداشت ...

ایلی نیچنا بالحنی خسته پرسيد :

— بچه هاش را هیچ ياد میكرد ؟

— هم شما ، هم بچه هاش را ! یاد میكرد . راستی ، سالم هستند ؟

— سالم اند ، كم و كسرى ندارند . ولی پانتلی پروكوفیو بیچ مان تو عقب

نشینی مرد . دیگر تنها مانده ایم ...

آکسینیا بغاموشی بر خود خاج کشید و در دل از این که پیرزن باجه آرامشی مرگه شوهر خود را به وی خبر داد در تعجب بود .

ایلی نیچنا به میز تکیه داده بسنگینی برخاست .

- پیش تو نشسته ام و بیرون دیگر شب شده .

- خوب ، بنشینید ، مادر بزرگه .

- دونیاشکا تنهاست ، باید برم . - همچنانکه چارقند را بر سرش مرتب

میکرد ، نگاهی به اطراف مطبخ افکند و بینی خود را چین داد : - بخاری دود

میکند . وقتی که میرفتی ، بهتر بود بکی را اینجا می گذاشتی . خوب ، خدا

نگهدار ! - و دیگر دستش به دستگیره در بود که ، بی آن که به پشت سر نگاه کند ،

گفت : - وقتی که جابجاشدی ، پیاخانه مان دیدنی بکن . شاید چیزی از گریگوری

شنیده باشی ، بر امان میگی .

از آن روز باز مناسبات زن های خانواده ملخوف با آکسینیا بیکبار

دگرگون شد . نگرانی مشترکشان برای جان گریگوری آنها را به یکدیگر

نزدیک ساخته برایشان جایگزین رشته پیوند خانواده گی شده بود . صبح روز

دیگر دونیاشکا آکسینیا را در حیاط خانه اش دید ، صداش زد و خود دم پرچین رفت

و ، در حالی که شانه های لاغر آکسینیا را در آغوش میفشرد ، بالبخندی ساده و

نوازشگر گفت :

- او ، چه لاغر شده ای ، کیوشا ! دیگر همه اش استخوان مانده برات .

آکسینیا لبخند زنان جواب داد :

- با این زندگی جای لاغر شدن هم هست .

و بارشک نهفته ای چهره دوشیزه وارا را با گونه های سرخ که از زیبایی

نوشکفته می درخشید نگاه کرد .

دونیاشکا ، معلوم نبود برای چه ، به نجوی پرسید :

- ماما دیر و زپیش تو آمد ؟

- بله .

- خود هم فکر میکردم که پیش تو آمده . از گریشا خبر گرفت ؟

- بله .

- گریه نکرد ؟

- نه ، پیرزن پردلی است .

دونیاشکا نگاه تأیید آمیزی به آکسینیا افکند ، گفت :

— بهتر بود گریه میکرد، تحملش بر اش آسان تر میشد. میدانی، کسیوشا، از زمستان به این ورجور عجیبی شده، مثل پیشتر هاش نیست. وقتی خبر پدیم به اش رسید، خیال کردم که قلبش می ایسته، خیلی میترسیدم، ولی يك قطره هم اشك نریخت. همین قدر گفت: «خدا بهشت نمیش کنه! دیگر شکنجه» هاش تمام شد، نازنین من! و تا غروب باهیچکس حرف نزد. من از این در و آن در چیزهایی به اش میگفتم، ولی او بادستش اشاره میکرد که نه و ساکت میماند. آن روز من چه قدر درد کشیدم! غروب، وقتی که چارپاها را جابجا کردم، از حیاط آمدم توطاق، از اش پرسیدم: «مامان، برای شام چیزی باری کنیم؟» آن وقت به خودش آمد و باز شروع کرد به حرف زدن... دونیاشکا آه کشید، نگاه متفکرش در آن سوی شانه های آکسینیا به جایی دوخته شد، پرسید:

— گریگوری مان مرده؟ راسته این که میگند؟

— نمیدانم، جانم.

دونیاشکا نگاهی پرسان از گوشه چشم به آکسینیا افکند و آهی باز عمیق تر کشید.

— مامان از غصه اش دیگر سوخت. هر وقت که اسمش را میخواند بیره، فقط میگه: «پسر کم». هیچ نمیتونه باور کنه که دیگر زنده نیست. میدانی، کسیوشا، اگر بفهمه که راستی مرده، خودش از غصه میمیره. زندگی از هم آلاان از اش دور شده، تنها چیزی که پابندش کرده همان گریگوری است. حتی بانوه هاش انکار کمتر محبت داره، تو کار همه چیز از دستش میافته... فکرش را بکن: تو يك سال، از خانواده مان چهار نفر...

آکسینیا بدلسوزی از فراز پرچین خم شد و دونیاشکا را در آغوش گرفت و بوسه محکمی بر گونه اش زد.

— جانم، مادرت را يك جوری سرگرمش کن، دیگر نگذار غصه بخوره.

دونیاشکا با گوشه چارقد چشمان خود را پاک کرد:

— باچه میشه سرگرمش کرد؟ — و از آکسینیا خواست: پیش مان بیا،

باش حرف بزنی، دلش سبک خواهد شد. دلیلی نداره از ما دوری بکنی.

— میام. حتماً میام.

— من باید فردا به مزرعه برم. بازن آنیکوشکا قرار گذاشته ایم با هم بریم.

میخواهیم دست کم دودسیاتین گندم بکاریم. تو خیال نداری برای خودت بند

پاشی ؟

آکسینیا با اندوه لبخند زد :

— چه خوب میتوانم بندر پاشم ! کجا ، تازه به چه دردم میخوره ؟ تاك تنها ، همچواحتیاجی هم ندارم ، همین طوری گلیم خودمرا از آب درمیارم .

— از استپان خبر داری ؟

آکسینیا با یقینی جواب داد :

— هیچ . — و ، بی آن که از خود انتظار داشته باشد ، افزود : — دلم بر اش تنگه نشده .

ازین اعتراف که سهواً بر زبانش گذشت آشفته شد و ، برای پنهان داشتن آشوب خود ، شتابزده گفت :

— خوب ، خدا حافظ ، دخترک ، باید برم خانه رافرت و روب بکنم .

دو نیاشکا وانمود کرد که متوجه دستپاچگی آکسینیا نشده است ، و در حالی که به جای دیگر مینگریست ، گفت :

— کمی صبر کن ، میخواستم چیزی بهات بگم : میل نداری بهمان تو کار کمک کنی ؟ زمین داره خشک میشه ، میترسم که زورمان نرسه . تو تمام ده تنهادر و تا مردهست ، آنهم عاجز .

آکسینیا بر غبت پذیرفت و دو نیاشکا با خشنودی رفت تا مقدمات کار را فراهم سازد .

سراسر آن روز فعالانه در تدارك رفتن به مزرعه بود : با کمک زن آنیکوشکا بندرها را الك کرد ، هر جور که بود مازوها را تعمیر و چرخهای ارا به را روغن مالی کرد و بندرافشان را آماده ساخت . هنگام غروب ، در دستمالی گندم الك شده ریخت و به قبرستان رفت و گندم را روی قبرهای عزیزان خود ، پیوتر و ناتالیا و داریا ، افشاند تا بامداد پرندگان به دانه چیدن بیایند . با آن سادگی بیچگانه اش باور داشت که مرده ها چهچهه پر نشاطشان را خواهند شنید و شاد خواهند شد .

تنها اندکی پیش از سپیده دم خاموشی بر کرانه های دون گسترده شد . آب بانوای خفای در جنگل آب گرفته صدا میکرد و تنه سبز و رنگ پریده سپیدارها رامی شست و تارک غرق گشته نهالهای بلوط و کبوده را بنحوی هماهنگه نوسان

میداد ؛ در آن گبرهای لبریز ، سنبله های نی که ساقه شان از جریان آب خم گشته بود همه می کردند ؛ در زمین های آب گرفته و در شاخه های پرت افتاده مرداب ، آنجا که آب بی حرکت و گوئی بحر زده ایستاده بود و روشنائی شفق گون آسمان پر ستاره در آن منعکس میشد ، غازهای وحشی آهسته یکدیگر را سد امیزدند ، مرغابیان جره سوت خواب آلودی به گوش میرساندند و قوهای رهگذر که برای شب در چراگاه ها فرود آمده بودند در او دور گوئی باشپیوری سیمین بانگ بر میداشتند. گاه يك ماهی راه گم کرده در تاریکی آب راشلپ شلپ به صدا در می آورد و تادور جائی روی آب ، که فروغ های زرینی بر آن پاشیده بود ، موجی نا پایداری غلطید و پرنده ای فریاد آژیر بر میداشت . و بار دیگر خاموشی کرانه های دون را فرا می گرفت . ولی سپیده دم ، هنگامی که دیواره های گچی تپه ها گلگون میشد ، باد از پائین دست رود بر می خاست و با املاط و نیرود در خلاف جهت آب میوزید . پشته های موج به بلندی يك سائز روی دون پدید می آمد ، آب با خشمی دیوانه وارد در جنگل می جوشید ، درختان ناله کتان نوسان می کردند ، باد سراسر روز نمره می کشید و تنهادر دل شب آرام می گرفت . چندین روز هوا بدین منوال بود .

مه قفائی رنگی بر فراز استپ معلق بود . زمین خشک میشد ، رویش علف ها کندتر میگشت ، زمین های شخم پائیزه ترك می خورد . خاك ساعت به ساعت پوك تر میشد ، ولی در کشتزارهای تاتار سکی تقریباً کسی کار نمی کرد . دسراسر ده جز چند پیر سالخورده کسی نبود . مردانی که از عقب نشینی باز گشته بودند سرمازده و بیمار بودند و توانائی کار نداشتند. تنها زن ها و پسران نوزاد در کشتزار ها کار می کردند . در ده نیمه خالی باد از برابر خود ابری از گرد و خاك میراند و لت های تخته ای پنجره ها را به هم میکوفت و کلتش ها را روی بام آنها را زیر و رو میکرد . پیر ها می گفتند : « امسال بی نان خواهیم ماند . تنها زن ها تو مزرعه رفته اند و از هر سه تا خانوار تنها یکی بند می پاشد . زمین مرده که چیزی نمیدهد ... » فردای روز حرکت خود به کشتزار ، پیش از غروب آفتاب ، آکمینیا و روزها را برای آب خوردن به آبگیر برد ، دم خاکریز پسرده ساله او بنیزوف Obn12ov را دید که دهانه اسب زین کرده ای را گرفته بود . اسب های خود را تکان میداد و از پره های خاکستری رنگ و مخملی بینش قطره های آب میریخت . سوار خردم سال پیاده شده بود و پاره کلوخ های رسی را در آب پرتاب میکرد و چین های دایره وار را که پبوسنه فراخ تر میشد بر سطح آب تماشا می کرد . آکمینیا پرسید :

– وانیاتکا ، Vaniatka ، آمده‌ای چه کنی ؟

– برای مادرم خوراك آورده‌ام .

– خوب ، توده چه خبر ؟

– خبری نیست . بابا گراسیم Gréassim باتورشك ماهی سیم گنده گرفت . فیودور ملنیکوف Melnikov هم از عقب نشینی برگشت . پسرک روی نوک پاها بلند شد ، اسب راده زرد و درمشتی ازبال او جنگ انداخت و با چابکی شیطنت آمیزی جست زد و روی زمین جا گرفت . مانند سواران جا افتاده با قدم های عادی از آبگرددورشد ولی اندکی بعد نگاهی به آکسینیا افکند و چنان به تاخت رفت که پیراهن آبی رنگ رفته اش مانند جایی در پشت او باد کرد .

در اثنائی که ورزشها آب می خوردند ، آکسینیا روی خاکریز دراز کشید و همان جا تصمیم گرفت به ده برود . ملنیکوف از سربازان قدیمی بود و میبایست چیزی از سرنوشت گریگوری بداند . آکسینیا ورزشها را به اردوگاه برزگران باز آورد و به دونیاشکا گفت :

– می رده . فردا خیلی زود بر میگردم .

– کاری داری ؟

– بله .

صبح روز دیگر آکسینیا برگشت . دونیاشکا ورزشها را به گاو آهن می بست ؛ آکسینیا ترکه ای را بی دغدغه در هوا تکان میداد و نزدیک می آمد ، ولی ابروانش درهم رفته و برکنج لبانش چین افتاده بود . بالحنی موجز گفت :

– فیودور ملنیکوف به ده برگشته . رفتم ازش خبر گریگوری را بگیرم . هیچ خبری نداشت .

و آکسینیا تند برگشت و بسوی بذرشا رفت .

پس از بذرافشانی ، آکسینیا به کارهای خانه پرداخت ؛ در جالیز تخم هندوانه پاشید ، دیوارهای خانه را شیر آهك مالید و سفید کرد ، هر طور که بود خود بتنهایی بام انبار را با کلهش هائی که مانده بود پوشاند . روزهایش به کار میگذاشت ، ولی نگرانش برای گریگوری يك ساعت او را ترك نمی کرد . بایمیلی به استپان می اندیشید ، به داش آمده بود که او دیگر بر نخواهد گشت ؛ باین همه ، هر بار که قزاقی به ده بازمی گشت ، آکسینیا ابتدا از وی می پرسید : «استپان مرا ندیده ای ؟» و تنها پس از آن بود که اندك اندك ، با احتیاط ، در صد در صد می آمد

تا خبری از گریگوری بدست آورد . مردم ده همه از رابطه شان آگهی داشتند . حتی خاله زنک هایی که سخت دوستدار و راجی بودند دیگر از پر گوئی درباره شان دست کشیده بودند . ولی آکسینیا از فاش ساختن احساسات خود شرم داشت ، و گاه که سربازی کم گو چیزی از گریگوری بر زبان نمی آورد ، آکسینیا با چشمانی تنگ گشته که خوب پیدا بود چه قدر شرمنده است می پرسید : « این همسایه مان ، گریگوری پانتلیویچ ، تو هیچ به اش بر نخوردی ؟ مادرش خیلی براش نگرانه و دیگر داره هلاک میشه ... »

پس از تسلیم ارتش دون در نووروسک ، هیچ يك از قزاقان تاتارسکی گریگوری یا استپان را ندیده بود . تنها در پایان ماه ژوئن بود که یکی از همقطاران استپان ، اهل روستای کولوندا یفسکی Koloundaievski ، از دون گذشت و دیدن آکسینیا آمد و به او گفت :

« راست بگم ، استپان به کریمه رفته . خودم دیدمش که سوار کشتی شد . نتونستم با اش حرف بزنم . آن قدر جمعیت بود که همدیگر را لگدمال میکردند .

آکسینیا درباره گریگوری جویاشد و او به طفره جواب داد :

« تو محوطه باراندا زدیدمش ، سردوشی هاش را داشت . اما بعد دیگر برام پیش نیامد که ببینمش . خیلی از افسرها را برده اند به مسکو . کس چه میدانه حالا کجاست ... »

يك هفته پس از آن ، پروخورزیکف ، زخمی ، از ایستگاه میلروو Millerovo با ارابه به تاتارسکی آورده شد . آکسینیا ، به شنیدن این خبر ، گاو را که میدوشید ول کرد و گوساله اش را نزد مادر پر دوشان رهسپار خانه زیکوف شد ! چارقدش را همچنان که میدوید ، به سر بست و با خود میگفت : « پروخور حتماً چیزی میدانه . باید او دانسته باشه ! ولی اگر بگه که گریشا دیگر زنده نیست ؟ آنوقت من چه بکنم ؟ » و از ترس چنین خبر وحشت آثری دست بر قلب خود میفشرد و رفتارش دم به دم کندتر میشد .

پروخور که دست چپ کوتاه بریده اش را در پس پشت پنهان میکرد دلبال بخندی فراخ او را در اطاق بزرگ خانه پذیره شد .

« سلام ! رفیق روز بدبختی ! سلام ! خوب ، زنده می بینمت ! ما را بین که خیال میکردیم تو آن قصبه دیگر تلنگت در رفته ! ... اوه ، بدجوری افتاده بودی ! ... امانیوس هم آدم راجه خوشگل میکنه ! می بینی ، این لهستانی های

های سفید چه خدمتی بهام کرده اند ؟ خدا خفه شان کنه ! - پروخور آستین خالی
 بلوز نظامی خود را که انتهای آن گره بسته بود نشان داد . - وقتی زنم این را دید
 گریه را سرداد ، ولی من بهاش گفتم : «زار زن ، احمق ، خیلی های دیگر
 سرشان رفت ، ککشان نگزید ، يك دست چه اهمیتی داره ؟ امروزه دست های
 چوبی درست می کنند . هرچه باشه ، دیگر از سرما باکش نیست . اگر هم بریده
 بشه خون در نمی آد .» اما حیف ، دختر ، که یاد نگرفته ام همه کارهام را با يك
 دست بکنم . دیگر نمیتونم دکه های شلوارم را ببندم . از خود کیف Kiev
 تا خانه مان حاوم باز بود . چه سوائی ! اینه که اگر تورو وضع بی نظمی
 دیدی ، مرا ببخش ... خوب ، بیاتو ، بنشین ، هممان مان باش . تا وقتی که زنم
 نیست ، باهم گپ میزنیم . لنتنی را فرستادمش پی و دكا . شوهرش با دست بریده
 آمده و او هیچ جی نداره که جشن بگیره . شماها ، وقتی که شوهران تان نیستند ،
 همه تان همین جورید ، دم بریده ها ، من خوب می شناسمتان !
 - میخواستم برام بگی ...

- میدانم . حالامیکم . دستور داد این جور بهات سلام برسانم ، بین ... -
 پروخور تمظیم خنده آوری کرد و سپس سر بر آورد و از تعجب ابرو هارا لنگه به
 لنگه کرد : - به ، اه ! برای چه گریه میکنی ، احمق ؟ شمارن ها همه تان مثل
 هم اید : سبك مغز و سربه هوا ! بکشندمان ، گریه می کنید ! زنده بمانیم ، باز
 گریه می کنید . دماغت را بگیر ، دماغت را بگیر ، جتدرفین میکشی ؟ بهات
 گفتم که زنده است و سالمه ، آنقدر هم خورده که شده مثل توپ ! هر دو مان
 در نووروسسك وارد ارتش سوار رفیق بودیونی شدیم ، تولشکر چهاردهم .
 گریگوری پاتلیویچ مان فرمانده يك اسواران شد ، من هم خوب البته باش بودم
 و باهم رفتیم به کیف ، اما ، دختر ، نمیدانی چه سر این لهستانی های سفید آوردیم !
 تو راه که بودیم ، گریگوری پاتلیویچ گفت : «آلمانی هارا کشتم ، شمشیرم را
 روی همه جور اتریشی امتحان کردم ، لهستانی ها ، استخوان سرشان محکم تر
 از آنها که نیست ؟ برام آسان تره آنها را با شمشیر بزنم ، تا مردم خودمان ، -
 روس هارا ، توجه فکر میکنی ؟» و به من چشمك میزد و میخندید . ورودش به
 ارتش سرخ ، عوضش کرد ، خوش و خندان شده ، فریه مثل يك اسب اخته .
 ولی کارمان ، بازی دعوا و در در سرنگذشت ... يك بار رفتم پیشش و بشوخی گفتم :
 «جناب سروان ، رفیق ملخوف ، دیگر وقتشه که جائی اتراف بکنیم !»
 چشم هاش را برام دراند و گفت : «این جور شوخی هارا بگذار کنار ، و گرنه بد

می‌بینی.. غروبش برای کاری احضارم کرد و نمیدانم چه مرگم بود که باز به اش
«جناب سروان» گفتم... دیدم هفت تبرش را در آورد. رنگش سفید شده و
دندان‌هایش مثل گرگ بیرون زده بود. - توده‌هایش تابخواهی دندان هست، کمتر
از صد تا نباید باشه. من هم به اسبم مهمیز زدم و از پیشش در رفتم. کم مانده بود که تخم
جن مرا بکشد!

آکسینیا با بیم و امید گفت:

- شاید برای مرخصی بیاد، ها...

پروخور در سخن او دوید:

- فکرش را هم نکن! خودش گفت: «آن قدر خدمت میکنم که کلاه‌های

سابقم جبران بشه». همین کار را هم میکنه، برای آدم دیوانه کار مشکلی نیست...
يك بار در نزدیکی آبادی کوچکی ما را برد به یورش. پیش چشم خرد چهار ناسوار
لهستانی را با شمشیر دو نیم کرد. لعنتی! کم و بیش چپ دسته و از هر دو یارک
به‌اشان ضربه زد. پس از نبرد، خود بودیونی جلو صف سربازها به‌اش دست داد
و اسواران و خودش تشویق شدند. این هم هنر نمایی‌های گریگوریت!

آکسینیا گوئی در عالم مستی گوش میداد... هنگامی به خود باز آمد که
دهم دروازه ملخوف‌ها بود. دویاشکا که در سراسر گرم صاف کردن شیر بود،
بی‌آن که سر بلند کند، گفت:

- برای خمیر مابه آمده‌ای؟ قول داده بودم برات بیارم، ولی فراموش
کردم.

ولی چون چشمان آکسینیا را دید که از اشك فناء است و از خوش
میدرخشد، بی‌آن که حرفی زده شود، به همه چیز پی برد.

آکسینیا چهره سوزان خود را بر شانه دویاشکا فشرد و در حالی که از
شادی نفس نفس می‌زد، در گوش او گفت:

- زنده و سالمه... خیلی سلام رسانده... برو! برو به مادرت بگو!

II

در آغاز تابستان نزدیک به سی تن از قزاقان که در عقب‌انیمینی شرجت کشته
بودند به تاتارسکی بازگشتند. بیشترشان مردان سالمند متعلق به دوره‌های

قدیمی سر بازی بودند ؛ ولی از جوان ها و قزاقان میانه سال تقریباً جز بیماران و زخمیان کسی نبود . از این گروه اخیر يك دسته به ارتش سرخ پیوسته بودند و دیگران در کریمه جزو سازمان هنگ های و رانگل Wrangel درآمدند خود را برای اردو کشی تازه ای بسوی دون آماده میکردند .

پیش از نیمی از مجموع شرکت کنندگان در عقب نشینی برای همیشه در سرزمین های بیگانه مانده بودند ؛ برخی شان را تیفوس از پاد آورده بود و برخی دیگر در آخرین نبردهای کوبان کشته شده بودند ، تنی چند نیز از کاروان جدا مانده در استپ آن سوی مانیچ Manytch از سرما یخ زده بودند ؛ دو نفر راهم سرخ های سبز اسیر گرفته ناپدید شده بودند ... در تاتار سکی بسیاری از قزاقان غایب بودند . زنهار و زها در انتظار و نگرانی سخت بسر میبردند ، و هر بار که بسراغ گاو ان از چرا بازگشته میرفتند ، مدتی دراز دست ها را سایبان چشم کرده بی حرکت میماندند و جاده را که مه قفائی رنگ غروب بر آن پرده می کشید با میدان که شاید پیاده دیر کرده ای پیدا شود بانگاه میکاوبندند .

هنگامی که يك پدر خانواده که از دیر باز به انتظارش بودند ، لاغر و زنده - پوش و شپشو ، به خانه خود بازمی آمد ، جنب و جوشی شادمانه و پرهرج و مرج در میگرفت ؛ برای شست و شوی تن کبره بسته سیاه او آب روی آتش مینهادند ، بجهما مراقب هر يك از حرکات پدر بودند و در خدمتگزاری به وی برهم پیشی میجستند ، زن خانه دیگر از خوشی سرازیر نمی شناخت ، گاه برای چیدن میز میشتافت و گاه میدوید تا از بخدان زیر جامه پاکیزه بیاورد . ولی دست بر قضا زیر جامه وصله زده نبود و انگشتان لرزان زن موفق نمیشد که نخ را در سوزن بکند ... در این لحظه خوشبختی حتی سگ پاس حیاط که صاحب خود را از دور باز شناخته و تادم در اطاق بدنبال او آمده دستش را لیسیده بود اجازه مییافت که به درون خانه در آید ؛ حتی برای شکستن ظرف و واژگون ساختن کوزه شیر کسی به بچه ها غرولند نمیکرد و همه چیز برایشان بخشوده میشد ... مرد ، پس از شست و شو ، هنوز فرصت رخت پوشیدن نیافته بود که خانه از زنها پر میشد . آنان برای خبر گرفتن از سرنوشت نزدیکان خود می آمدند و ترسان و حریص هر کلمه ای را که از دهان مرد بیرون میآمد می قاپیدند . اما پس از اندک زمانی یکی از زنها چهره باغ شسته خود را در دو کف دست پنهان کرده به حیاط میرفت و مانند کوری که زیر پای خود را نمی بیند خود را به کوچه میرساند و آنگاه بود که در يك کلبه دهکده بیوه زنی دیگر بر مرگ شوهر زبان

میگرفت و صداهای گریه آلود و نازک بچگانه با او همراهی میکرد. در آن روزها در تاتارسکی حال بدین منوال بود: شادی بهر خانه‌ای که سرمیکشید، درد و غم تسکین ناپذیر را به خانه دیگر میبرد.

بامداد روز دیگر، مردخانه، ریش تراشیده و جوان شده، با برآمدن آفتاب بر میخواست و سری بهر گوشه ملک خود میزد و حساب کارهایی را که بیدرنک میباید انجام گیرد در ذهن راست میکرد و پس از چاشت بر فور دست به کار میشد. در سرمای زیر دامن انبار رنده شادمانه خش خش میکرد و تبر فرود میآمد و گویی خبر میداد که دست‌های مردانه کار آزموده و کوشا دوباره به این خانه آمده است. ولی آنجا که شب پیش از مرگ شوهری و پدری خبر بافته بودند، خاموشی گنگی بر خانه و حیاط حکمفرما بود. مادر، که اندیشهش از پای درآورده بود، خاموش در بستر افتاده بود و بقیمانش گرد اوتنگ حلقه زده بودند و در همین یک‌شبه پخته‌تر شده بودند.

ایلی نیچنا، همین که خبر بازگشت مردی را به ده می‌شنید، میگفت:

— پس مرد ما کی خواهد آمد؟ آن‌های دیگر بر میگردند، اما خبری از او نیست.

دو نیاشکا بر آشفته به او پاسخ میداد:

— جوان‌ها را نمی‌گذارند برگردند، چه‌طور متوجه نمیشید، ماما!

— چه‌طور نمی‌گذارند برگردند؟ پس تبخون گراسیموف؟ او که یک سال از گریشا کمتر دارد.

— او زخمی بوده، ماما!

ایلی نیچنا در جواب می‌گفت:

— عجب زخمی بوده! دیروز دم آهنگری دیدمش، مثل شاخ شمشاد میرفت. این که زخمی نشد.

— زخمی بود و حالا دارد خوب میشه

— مگر بجهام کم زخمی شده؟ تمام تنش جای زخم هست، باز به نظر تو احتیاج نداره که بیاد جانی بگیره؟

دو نیاشکا با همه وسایل میکوشید به ایلی نیچنا بفهماند که فعلا نباید انتظار برگشتن گریگوری را داشت، ولی مجاب کردن ایلی نیچنا کار آسانی نبود.

با تحکم میگفت:

— دهنش را ببند، نفهم! انگار من کمتر از تو میدانم. تو بچه‌ای و میخواهی

به مادرت چیز یاد بدهی. من میگویم باید برگردی و برگردی. برو، برو، نمی‌خواهم با تو حرف صد تا یک‌غاز بزنم!

پروین با نااشکبائی بس بزرگی چشم به راه پسرش بود و بهر بهانه‌ای از او یاد میکرد. کافی بود که می‌شاکا در کاری از او فرمان نبرد، تا بیدارنگه تهدیدش کند: «عفترو زولیده مو، صبر کن، پدرت که آمد، به‌اش میگویم و آنوقت ببین چه کنکلی به‌ات میزنه» یا اگر میدید ارا به‌ای که از دم پنجره می‌گذرد زرده‌های تازه‌ای دارد، آه می‌کشید و البته می‌گفت: «از همان طرز تعمیرش همیشه فهمید که مرد خانه آمده. ولی مرد ما، بگو بینم، چه کسی راه خانه را به‌روش بسته... ایلی نیچنا در زندگی خود هرگز دود توتون را خوش نداشت و همیشه دودی‌ها را از مطبخ بیرون میکرد، اما در این اواخر در این باره نیز رفتارش عوض شده بود. گاه به‌دونیا شاکا میگفت: «برو دنبال پروخور، بگو بیاد این‌جا یک‌سیگار بکشد، این‌جا دیگر بوی مرده میده. وقتی گریشا برگردی، تو خانه‌مان بوی زنده‌قزاق پر خواهد شد...» هر روز، گذشته از پخت و پز معمولی، خورش دیگری هم بازمیکرد و پس از ناهار یک‌دیزی سوپ کلم در تنور می‌گذاشت. در جواب دونیا شاکا می‌پرسید این کار برای چیست، یک روز باشگفتی گفت: «مگر جز این هم میشه کاری کرد؟ سر بازمان شاید همین امروز بیاد، فوراً چیز گرمی خواهد داشت که بخوره، وگرنه، تا بخواهیم غذاها را گرمش کنیم، می‌ترسم گرسنه بمانه...» یک‌بار دونیا شاکا، در بازگشت از جالیز خربزه، دید یک‌نیم تنه کهنه گریگوری و یک کاسکت با نواری رنگ‌گرفته در مطبخ به‌میخ آویخته است. نگاه پسرش آمیزی به مادرش افکند و ایلی نیچنا با چندی گناهکار و ترحم انگیز گفت: «این را، دونیا شاکا، من از صندوق بیرون کشیدم. آدم از بیرون که می‌آد و این را می‌بینی، دلش آرام میگیره... مثل آنه که او دیگر این جاست...»

دونیا شاکا از این سخنان پایان ناپذیر درباره گریگوری به‌ستوه می‌آمد. یک‌روز دیگر تاب نیاورد و مادر را سرزنش کرد:

— ماما، خسته نشده‌اید که همه‌اش از یک چیز حرف می‌زنید؟ همه را دیگر بشنک آوردید، با این حرف‌ها تان. هی گریشا، گریشا، چیز دیگری از شما نمیشه شنید...

ایلی نیچنا بفرمی جواب داد:

— آخر، چه‌طور میتونم از حرف زدن در باره پسر خسته بشم؟ بهمه

دار که شدی، خواهی دانست...

پس از آن نیم تنه و کاسکت گریگوری را از مطبخ به اطاق خود برد و چند روزی دیگر دربارهٔ سرخود سخنی بر زبان نیاورد. ولی اندکی پیش از آغاز درو یونجه به دونیاشکا گفت:

— دقتی من از گریشا حرف میزنم، تونا راحت میشی، ولی زندگی مان بدون او چه جور می‌خواهد گذشت؟ هیچ فکر این را کرده‌ای، احمق؟ موسم درو یونجه است و ما کسی را نداریم که دستهٔ شنکشی را برای مان صاف بکند. این جا پراز ریخت و پاشه و مادوتا هرگز نمی‌رسیم مرتبش بکنیم. مرد که تو خانه نباشه، افزارها هم گریه می‌کنند...

دونیاشکا خاموش ماند. خوب میدید آنچه موجب نگرانی مادرش میشود به هیچ وجه کارهای ملک نیست، بلکه این همه بهانه‌ای است تا از گریگوری حرف به میان آرد و دل خود را سبک کند. ایلی نیچنا با نیروئی تازه در آرزوی پسرش می‌سوخت و نمیتوانست پنهانش بدارد. شب نخواست شام بخورد و در جواب دونیاشکا که می‌پرسید نکند که ناخوش باشد، با بی میلی جواب داد:

— من دیگر پیر شده‌ام... دلم برای گریشا تنگه... چنان تنگه که به هیچ چی خوش نمیشه، چشم‌هام از دیدن دنیا درد میگیره...

ولی این گریگوری نبود که میبایست کارهای ملکی خانوادهٔ ملخوف را در دست بگیرد. پیش از آغاز درو یونجه، میشکا کوشه‌وی Kochévoi از جبهه بازگشت. شبدا در خانهٔ یکی از خویشاوندان دور خود بسر برد و با مدام به خانهٔ ملخوف‌ها آمد. ایلی نیچنا سرگرم پخت و پز بود. میشکا مؤدبانه به در کوفت، و چون جوابی نشنید، وارد مطبخ شد و کاسکت کهنهٔ سر بازی خود را برداشت و به ایلی نیچنا لبخند زد:

— سلام، خاله ایلی نیچنا! منتظرم نبودی؟

ایلی نیچنا نگاهی بر آشفته به چهرهٔ منفور میشکا افکند و با خشونت سبواب داد:

— سلام. مگر چه چیز من هستی که منتظرت باشم؟ سگ‌مان از روبام

خانه‌تان پریده؟

میشکا، بی آن که از این پذیرائی خود را بیازد، گفت:

— نه، نپریده... ولی هر چه باشه، با هم آشنا بودیم.

— آشنا بودیم و همین.

- بیش از این هم چیزی لازم نیست که آدم دیدنی بکند. من که نیامده‌ام تو خانه‌تان جا خوش کنم.

- دیگر همینش باقی بود...

و ایلی نیچنا، بی آن که نگاهی به مهمان کند، به کار پخت و پز خود پرداخت.

میشکا، بی اعتنا به گفته او، بدقت به اطراف مطبخ مینگریست. گفت:

- آمدم بینم‌تان، از حالتان پرسم... یک سال بیشتره که همدیگر را ندیده‌ایم.

ایلی نیچنا، در حالی که دیگ‌ها را با خشم در تنور جا بجا میکرد، غرزد:

- دلمان خیلی برات تنگ نشده بود...

دو نیاشکا که سرگرم رفت و روب‌اطاق بود، به شنیدن صدای میشکا، رنگ

از رخسارش پریده و، بی آن که سخنی بگویند، دست‌ها را بهم جفت کرده بود.

روی نیمکت بیحرکت نشسته به آنچه در مطبخ گفته میشد گوش میداد. گاه

چهره‌اش یکسر سرخ میشد و گاه رنگ‌گونه‌هایش چنان میپرید که بر تیفه

نازک بینی‌اش خط‌های بلند سفیدی پدیدار میشد. می‌شنید که چگونه میشکا با

قدم‌های سنگین در مطبخ میرود و چگونه صدای زیر بار پیکر او به ناله

دری‌آید، و سپس شنید که کبریتی آتش‌زد و بوی سیگارش به اطاق آمد.

- شنیدم پیرمردتان مرده؟

- بله.

- گریگوری چه‌طور؟

ایلی نیچنا ناچندی خاموش ماند و آنگاه با بی‌میلی آشکاری گفت:

- پیش‌سرخ‌ها خدمت میکنند. رو کلاهش همان ستاره‌ای که توداری هست.

- این کار را مدت‌ها پیش میبایست بکنه...

- این دیگر مربوط به خودش.

میشکا، که اضطراب آشکاری در صدایش بود، پرسید:

- خوب، یودوکیا پانتلیونا Evdokia Pantéléievna چه‌طور؟

- داره کار خانه میکنه. توهم عجب زود آمده‌ای، آدم‌های حسایی

به این زودی خانه‌کسی نمی‌رند.

- خوب، ما آدم‌حسایی نیستیم! حوصله‌ام سر رفته بود، این بود که آمدم.

و قه‌قرا باید جویری گذراند.

- او، میخائیل، دیگر سرغیظ نیار...
- مگر چه کرده‌ام، خاله جان، که سرغیظ بیایید؟
- همین که میکنی؟
- آخر، چه چیز؟
- همین حرف‌هایی که می‌زنی!
- دونیاشکا شنید که میشکا آه‌بلندی سر داد. دیگر تاب نیاورد. برخاست و پاجین خود را مرتب کرد و به مطبخ درآمد. میشکا، بارنگ روی زرد و چنان لاغر که شناخته نمیشد، دم‌پنجره نشسته بود و سیگار خود را به پایان میرساند. بدیدن دونیاشکا، چشمان بی‌فروغش جانی یافت و چهره‌اش سرخی نامحسوس به خود گرفت. زود از جا برخاست و با صدای گرفته گفت:
- خوب، روز بخیر!
- دونیاشکا با صدایی که بزحمت شنیده میشد جواب داد:
- روز بخیر...
- ایلی نیچنا نگاه کوتاهی به دختر خود افکند و بیدرنگ دستور داد:
- برو آب پیار.
- میشکا با شکیبائی به انتظار بازگشت دونیاشکا ماند. ایلی نیچنا چیزی نمی‌گفت. میشکا نیز خاموش بود، پس از آن کونه سیگار خود را میان انگشتان خاموش کرد و پرسید:
- خاله جان، شما از من چه دلتنگی دارید؟ مگر سر راهتان را گرفته‌ام، چه کرده‌ام؟
- ایلی نیچنا چنان روبر گرداند که گویی چیزی او را گزیده است. گفت:
- وجدانت چه طور بهات اجازه داد که بیایم به خانه‌مان، می‌چشم و رو؟ تازه باز از من می‌پرسی؟ آدمکش!
- من چه آدمکشی هستم؟
- آدم کش واقعی! سه‌تر را که گفت؟ تو نمکفتی؟
- چرا.
- خوب! پس در این صورت چه هستی؟ تازه هم می‌آیی پیش‌مان... همچو می‌نشینی که انگار...
- نفس گرفت، سخن خود را قطع کرد، ولی همین که حالتش بجا آمد، ادامه داد:

— من مادرش هستم، یانه با کدام چشم تو روم نگاه میکنی ؟
 رنگ از چهره میشکا یکسر پرید. منظر چنین گفتگوئی بود. در حالی که
 زبانش از هیجان اندکی میگرفت، گفت :
 — دلیلی نداده که چشم‌ها را ببندم. اگر پیوتر گیرم می‌آورد چه کارم
 میکرد؟ خیال میکنی روفر قسرم بوسه میداد؟ اوهم مرا میکشت... روی آن تپه‌ها
 که بهم رسیدیم، برای آن نبود که قربان صدقه هم بریم : جنگ همینه.
 — کورشوف چه طور، پدر زن گریگوری؟ کشتن یک پیر بی‌آزار، این
 هم باز جنگه ؟
 میشکا با تعجب گفت :

— پس چه ؟ البته که جنگه ! این جور آدم‌های بی‌آزار را من میشناسم !
 تو خانه‌شان نشسته‌اند و کیف پولشان را تودست گرفته‌اند ، اما بیشتر از آن‌هایی
 که توجبه هستند اذیت میرسانند... حتی کسانی مثل بابا گریشاکا قزاق‌ها را
 برضد ما می‌شورانند . نتیجه کار همین‌هاست که جنگ شروع شد ! چه کسی
 برضد ما تبلیغ میکرد؟ همین آدم‌های بی‌آزار. و آنوقت به من میگفت که آدمکشم.
 چه خوب آدمکشی پیدا کردی ! پیشترها من نمیتونستم یک بره یا یک خوک بچه
 را بکشم، حالا هم میدانم که نمیتونم بکشم. دستم برای کشتن این جاندارها بلند
 نمیشه . دیگران که بخواهند آن‌ها را سربیرند ، من گوشه‌ام را میگیرم و در
 میرم که نه ببینم، نه بشنوم .
 — ولی آن خویش‌مان ...

میشکا برآشت و درسخن او دودید :

— چه علاقه‌ای به آن خویش‌تان دارید؟ اگر او وجودش فایده میداشت ،
 پس یز فرم شیر میداد . اما او سراپاش ضرر بود. به‌اش گفتم : برو بیرون از
 خانه. نرفت، من هم همان‌جا انداختمش . من به این قبیل پیرسگ‌ها، همه‌شان،
 کینه دارم. من که یک جاندار را نمیتونم بکشم، — گرچه شاید وقتی که سرغیظ
 باشم، — ولی، خیلی بیخشیید، کثافت‌هایی مثل آن خویش‌تان یا قازورائی از
 همین قبیل را هر قدر که خواسته باشید میتونم بکشم. دستم برای این‌ها ، این
 دشمن‌ها که بیخود تودنیای روشن‌مان زندگی می‌کنند، سنگینه و رحم نمی‌شناسه.
 ایلی نیچنا بالحنی نیشدار گفت :

— برای همین پیرحمیات هست که یکسر خشکیده‌ای . لابد وجدان

شکنجه‌ات میده

میشکا بسادگی لبخند زد :

— چه حرفها ! که وجدانم برای يك همچو آشفالی مثل باپا گریضا کا شکنجهام بده ! من تب لازم گرفتم و آن بود که شکنجهام کرد و رگ و ریشهام را تکان داد ، و گرنه به اشان نشان میدادم ، مامان ...

ایلی نیچنا گوئی آتش گرفت :

— چرا من مامانت باشم ؟ برو ماده سگهرا مامان صدایش بزن !

میشکا ، پلکها از خشم چین خورده ، با صدائی خفه گفت :

— حواله‌ام را به سگ نده ! من قسم نخورده‌ام که هر چیزی را از تو تحمّل

بکنم . صاف و ساده بهات میگویم ، خاله ، برای پیوتر بامن کینه نداشته باش . او همان را که میجست سرش آمد .

ایلی نیچنا لجوجانه تأکید نمود :

— تو آدمکشی ! برو از این جا ، نمیتونم ببینمت !

میشکا سیکار دیگری آتش زد و با تأنی پرسید :

— آن خویش‌تان ، میتکا کورشونف ، آدمکش نیست ؟ گریگوری چه طور ؟

از پرت هیچ حرف نمی‌زدی . آدمکش واقعی اوست ، و حرفی ازش نیست .

— جفنگه نگو .

— از دیروز دیگر جفنگه گفتن را گذاشته‌ام کنار . خوب ، به نظر تو

پسرت چه جور آدمی هست ؟ چه قدر از ما کشته ، هیچ میدانی ؟ ها ، بله ! اگر

تو خواسته باشی به همه کسانی که جنگ کرده‌اند این اسم را بدهی ، آنوقت ،

خاله جان ، ماهه‌مان آدمکش هستیم . مطلب همه‌اش سراینه که بدانیم برای چه

آدم می‌کشیم و چه کسانی را میکشیم .

ایلی نیچنا خاموش ماند ، ولی چون دید که مهمان به فکر رفتن نیست ، با

لحنی عبوس گفت :

— دیگر بسه ! مجال حرف زدن با تورا ندارم . بهتره بری به خانه

خودت .

میشکا لبخند زنان گفت :

— اگر من خانه دازم ، پس خرگوش هم اطاق داره .

و از جا برخاست . اما این همه چیزی نبود که بتواند پای میشکا را

از آن خانه ببرد . او دیگر آن قدر حساس نبود که به سخنان نبشار واهانت .

بارپیرزن خشمگین توجه کند . میدانست که دونیاشکا دوستش دارد ؛ باقی ، واز

جمله وجود پیرزن، برایش یکسان بود .
 باعداد روز دیگر باز آمد، سلام گفت و، انکار که چیزی در میان نبوده
 است، هم پنجره نشست و با نگاه خود هر کمترین حرکت دونیاشکا را دنبال
 کرد. ایلی نیچنا، بی آن که به سلام میشکا جواب گوید، همچنانکه در رفت و
 آمد بود، گفت :

— زود زود به دیدن مان می آئی .

دونیاشکا یکسر سرخ شد و نگاهی شربار به مادرش افکند و، بی آن که
 کلمه ای بگوید، سربزیر انداخت. میشکا بالبخند جواب داد :
 — خاله ایلی نیچنا، برای تونیست که می آیم، بیخودی جوش میخوری .
 — بهتر بود که راه خانه مان را یکسر فراموش میکردی .
 میشکا بالحنی جدی پرسید :

— و آن وقت کجا برم؟ به لطف خویش و قوم تان میتری Mitri، من
 مثل چشم تو صورت آدم یکچشم تلو توتها مانده ام . تو خانه خالی هم که نمیشه
 همیشه سر رو زانوی غم داشت . خاله جان، چه بخواهی و چه نخواهی، من
 پیش تان خواهم آمد .

ومیشکا، خوش و آسوده، با پاهای از هم گشاده نشست .
 ایلی نیچنا بدقت او را نگریست . براسنی، بیرون کردن همچو کسی
 چندان هم ساده نبود. نیمرخ قوز کرده و سرفرود آمده و لبان سخت بهم فشرد
 میشکا، این همه از لجاجت و رزو وار اوحکایت میکرد. پس از رفتن او، ایلی نیچنا
 بچه هارا به حیاط فرستاد و به دونیاشکا گفت :

— دیگر او نباید پایش را این جا بگذارد، فهمیدی ؟

دونیاشکا، بی آن که مژه بر هم زند، مادر خود را نگاه کرد. چیزی که خاص
 افراد خاندان ملخوف بود در جثمان از خشم تنگ گشته اش یکدم پدیدار شد
 و او، چنان که گوئی هر کلمه را بدن دان می کند، گفت :

— نه! خواهد آمد! ممانعت نکنید، خواهد آمد!

و دیگر تاب نیاورد و چهره اش را در پیشدامن خود پنهان کرد و بسوی
 سر سرا دوید .

ایلی نیچنا که نفسش بند آمده بود، کنار پنجره نشست، و در حالی که
 بخاموشی سرتکان میداد، تاجندی آنجا ماند و نگاه بی توجهش را به نقطه دوری
 در استپ دوخت، به آنجا که حاشیه ای از خاراکوش نورد در نور آفتاب همچون

نقره میدرخشید و زمین را از آسمان جدا میکرد .

پیش از غروب ، دونیاشکا و مادرش ، - که هنوز آشتی نکرده بودند و با هم حرف نمی زدند ، - سرگرم مرمت پرچین واژگون شده جالیز در نزدیکی دون بودند . گذرمیشکا برایشان افتاد . بخاموشی بیل را از دست دونیاشکا گرفت ، سپس گفت :

- آن طور که باید گودش نمی کنی . يك باد بوزه ، پرچین تان از نو می افته .

و گودال های عمیق تری برای نصب تیرها کند و کمک کرد تا پرچین برپا نگهداشته شد و آن را به تیرها بست و سپس رفت . صبح روز دیگر دوتا دسته تازه تراشیده شن کنی و يك دسته شانه باخود آورد و کنار پلکان ورودی خانه ملخوف گذاشت . پس از سلام به ایلی نیچنا ، با حاضر خدمتی از او پرسید :

- خیال ندارید علف های چمنزار را درو کنید ؟ مردم رفته اند آن ور دون .

ایلی نیچنا چیزی نگفت . دونیاشکا بجای مادر جواب داد :

- وسیله رفتن به آن ور آب نداریم . کرجی مان از پائیز توانیا را افتاده و یکسر خشک شده ...

میشکا به سرزنش گفت :

- مبیایست از بهار میگذاشتیدش تو آب . شاید درزه اش را باید گرفت ؟ بدون کرجی کارتان پیشرفتی نخواهد داشت .

دونیاشکا با فرمانبرداری و چشم داشت نگاهی به مادر خود افکند . اما ایلی نیچنا بخاموشی خمیر می سرشت و وانمود میکرد که این گفت و شنود هیچ ربطی به وی ندارد .

میشکا ، باله خند نازکی که بزحمت تشخیص داده میشد ، پرسید :

- کنف دارید ؟

دونیاشکا به انبار رفت و يك بفل پر کنف آورد . نزدیک ظهر میشکا کار نمبر کرجی را پایان رساند و به مطبخ باز آمد .

- خوب ، کرجی رامن به آب انداختم که تخته هاش باد بکند . شما به يك کنده درخت مهارش بکنید ، هادا بیرندش . - و میشکا باردیگر پرسید : - خوب ، خاله جان ، یونجه ها راجه می کنید ؟ شاید بتونم کمک تان بکنم . بهر صورت من فعلا کاری ندارم .

ایلی نیچنا باسر به سوی دونیاشکا اشاره کرد و گفت :

- از او باید پیرسی .

- من از صاحب خانه میپرسم .

- این طور که پیداست ، این جا صاحب خانه من نیستم ...

دونیاشکا به گریه درافتاد و به اطاق رفت . میشکا سینه ای صاف کرد و بالحنی مصمم گفت :

- پس باید کمک تان کرد . افزارهای نجاری تان کجاست ؟ حالا يك شن کش براتان درست میکنم . آن کهنه دیگر به درد نمی خوره .

به انبار رفت و برای شن کش دندانهای تراشیدن گرفت . میشاتکای کوچولو دوروبرش میگشت و بانگها تمنا در جشمانش مینگریست . خواهش کرد :

- عمو میخائیل ، يك شنکش کوچولو برام درست کن ، و گرنه دیگر کسی نیست که درست بکنه . مادر بزرگ بلد نیست ، عمه جان هم بلد نیست ... همه اش توهنی که بلدی ، خوب هم بلدی !

کوشه وی Kochévoï گفت :

- چون توهنم من هستی ، یکی برات درست میکنم ، بخدا درست میکنم ، ولی يك کم دور تر بایست که تراشهای چوب توچشمت نره ... و لبخند زنان با تعجب در دل می گفت : « اما ، نا قلا ، چه قدر به اش شباهت داره ... به عین پدرش ! همان چشم ، همان ابرو ، همان طرز بالانگهداشتن لب بالائی ... کارش را خوب پرداخت کرده ! »

میشکا ساختن شن کش کوچکی را برای بچه در دست گرفت ، ولی نتوانست آنرا به اتمام برساند . لبانش کبود گشته و حالتی کج خلق و در عین حال زیبون بر چهره اش هویداشده بود . دیگر سوت نمی زد ، چاقورا از دست نهاد ، شانه هایش گولگی از سرما لرزیدن گرفت . گفت :

- میخائیل گریگوریچ ، همنام من ، يك گونی برام بیار ، میخوام دراز بکشم .

میشا تکا پرسید :

- برای چه ؟

- میخوام ناخوش بشم .

- چرا ؟

- آخ ، دیگر دست بردار نیستی ، انگار کهنه ای ... خوب ، وقتش رسیده

که ناخوش بزم، همین زودتر برو آنرا بیار.

- پس شن کش من چه میشه ؟

- بعد درستش می کنم .

لرزه شدیدی اندام میشکا را تکان میداد . دندانهایش بهم میخورد ، روی گونی که میشاتکا آورد دراز کشید . کاسکت از سر بر گرفت و چهره خود را با آن پوشاند . میشاتکا ، اندوهگین ، پرسید :

- از همین حالا دیگر ناخوشی ؟

- ها ، دیگر ، ناخوشم .

- اما چرا میلرزی ؟

- تب دارم .

- دندانها ت برای چه بهم میخوره ؟

میشکا از زیر کاسکت بایک چشم نگاه کوتاهی به همنام کوچک و مزاحم خود افکند و لبخند نازکی زد و دیگر به پرسشهای اوجواب نداد . میشاتکا با وحشت نگاهش کرد و بسوی خانه دوید .

- مادر بزرگه ! عمو میخائیل زیر دامنۀ انبار دراز کشیده میلرزه ، همچو میلرزه که از جاش میجه .

ایلی نیچنا نگاهی از پنجره به بیرون افکند ، سپس به کنار میز برگشت و مدتی بس دراز خاموش ماند و به فکر فرو رفت ...

میشاتکا با ناشکیبائی آستین پیراهنش را کشید و پرسید :

- چرا حرف نمیزی ، مادر بزرگه ؟

ایلی نیچنا رو بسوی او نمود و بالحنی جدی گفت :

- عزیز کم ، یک پتو بردار برای این بیدین بپر که روش بکشه . تب داره ،

این هم یک جور ناخوشیه . میتونی پتو را برایش ببری - و باز به کنار پنجره رفت و به حیا ط نگاه کرد و تند گفت : - صبر کن ، صبر کن ! نبرش ، لازم نیست .

دو نیاشکا پوستین خود را روی میشکا می کشید و روی او خم شده باوی

حرف میزد ...

پس از آن که تب لرزش گذشت ، میشکا تا سر شب به کار تدارک درو یونجه پرداخت . اما آشکارا نتوان گشته بود . حرکاتش شل و وارفته بود و باین همه شنکش میشاتکا را برایش درست کرد .

شب ، ایلی نیچنا میز را برای شام چید و بچه ها را کنار آن نشاند ، وی -

آن که دونياشکارا نگاه کند ، گفت :

— برو ، اين ... چه چیز را ... سداش کن که شام بخوره .

ميشکا ، با پشتی از خستگی خمیده ، بی آن که خاج بر خود بکشد ، کنار ميز نشست . چهره زردش که لکه های چرکینی از عرق خشک شده آن را پوشانده بود نشان فرسودگی داشت ، دستش هنگامی که قاشق را به دهن میبرد بنحوی خفیف میلرزید . کم و بیش اشتها غذا میخورد و گاه گاه با چشمانی بی تفاوت به اطراف مینگریست . ولی ایلی نیچنا با شکفتنی توجّه شد که چشمان بی فروغ و آدمکش ، هر بار که به میشتاکای کوچولو دوخته میشد گرمائی میبافت و به نشاط میآمد و شراره های زود گذر تحسین و نوازش در آن روشن میشد و باز خاموش میگفت ، و با این همه لبخند نازکی یکچند بر گوشه لبانش درنگ میکرد . پس از آن نگاهش به جای دیگری میرفت و بار دیگر بیقیدی خرف گونه ای همچون سایه بر چهره اش می نشست .

ایلی نیچنا زیر چشمی میشکارا نگرستن گرفت و تنهاد این هنگام بود که دید تاجه اندازه او از این ناخوشی لاغر شده است . استخوان های تیز و کمائی کنتش پیراهنش را که از گردوغبار خاکستری شده بود بر میجهاند ، شانه های پهنش از لاغری برآمدگی های نوک تیزی داشت . سبکش با آن موهای سرخ که بر آن روئیده بود روی گردن باریک و بیجانهاش شگرف مینمود ... ایلی نیچنا نیمرخ تکیده « آدمکش » و چهره مومی او را هر چه بیشتر میدید ، در درون خود با شدت بیشتری احساس ناراحتی و دوگانگی میکرد . و ناگهان ترحم ناخواسته ای نسبت به این مرد که مورد نفرت وی بود در دلش بیدار شد ، — همان ترحم تیز جنگه مادرانه که نیرومندترین زنان را به زانه در میآورد . و او که قادر نبود این احساس تازه را در خود مهار کند ، بشقایی لبریز از شیر را نزد میشکارسراند و گفت :

— تو را بخدا ، بهتر غذا بخور ! پس که لاغری ، آدم از دیدنت دلش بهم میخوره ... آخر ، چه خواستگاری هستی بر امان !

III

درده ، دیگر مردم در باره کوشهوی Kocheyov و دونياشکا پرگوئی میکردند . يك روزنی دم اسکله رودخانه به دونياشکا بر خورد و باید خواهی

می پرده ای گفت : « شما میخائیل را به مزدوری گرفته اید ؟ انگار از خانه تان دیگر پایرون نمیگذارید ... »

ایلی نیچنادر برابر همه تشبثات دخترش برای آن که مجاشی سازد لجو خانه تکرار میکرد : « هر چه میخواهی بگو ، تو را به اش نمیدهم ! دعای خیر تان نمی کنم ! » و تنها پس از آن که دنیاشکا اعلام کرد که از خانه مبرود و با میشکا زندگی میکنند و بیدرنک هم به گرد آوردن اثاثه خود پرداخت ، تنها آن وقت بود که ایلی نیچنادر رأی خود برگشت . ابتدا با وحشت گفت :

– خوب فکر کن ! من نك و تنها با این بچه ها چه بکنم ؟ پس ما باید بمیریم ؟

دنیاشکا ، همچنانکه رخت جهیزش را از یخدان بیرون میآورد ، آهسته گفت :

– خودتان میدانید ، مامان ، ولی من نمیخوام مرده ریشخند بکنند . ایلی نیچنادر مدتی بخاموشی لب هارا چنانند و سپس ، پاکشان ، برحمت تاصدر اطاق رفت و شما ایلی را برداشت و زمزمه کرد :

– خوب ، دختر کم ... حالا که رأی تو همینه ، خدا بهمراه ، بیا ...

دنیاشکا با فروتنی زانو زد . ایلی نیچنادر او را دعای خیر کرد و با صدای لرزان گفت :

– مادرم ، خدا بیامرز ، با همین شما یل دعام کرد ... آح ، اگر پدرت حالا تو را امیدید ... یادت هست چه چیزی در باره آن که میخواهی زنش بشی میگفت ؟ خدا خودش می بیند این کار چه قدر برایم دردناک ...

و به خاموشی رو بر گرداند و به سرسرافت .

میشکا آنچه تلاش کرد که نامزد خود را مجاب سازد تا از مراسم مذهبی چشم پپوشد ، باز دختر لجوج بر سر حرف خود باقی ماند . میشکا بنا خواست دل خود ناچار شد موافقت کند . در حالی که بر هر چه درد دنیا لعنت میفرستاد ، چنانکه گوئی به شکنجه گاه میرود . آماده مراسم مذهبی شد . کشیش و بسیاری Vissarion شبانه آن دو را در کلیسای خالی به هم پیوند داد . پس از انجام مراسم به عروس و داماد تبریک گفت و بالحنی حکمت آموز افزود :

– ها ، رفیق جوان شوری ، تو زندگی همینه : پارسال شما بادست خودتان خانه ام را سوزانیدید ، با به قول دیگر طعمه آتش گردیدید ! و امروز من باید خطبه عقدتان را بخوانم ... ضرب المثل میگه ، تو حاتم تن بکن ، شاید روزی

محتاجش بشی. ولی بازم راضی هستم ، از صمیم قلب راضی هستم که به خودتان آمده‌اید و راه کلیسای مسیح را پیدا کرده‌اید .

میشکا بیش از این تاب نیاورد . در تمام مدتی که در کلیسا بود لب از لب نگشاده از سست‌عنصری خود شرم‌منده و با خود در جنگ بود ، ولی به شنیدن این گفته کشیش کینه‌نوز ، نگاه کجی بد و افکند و برای آن که دنیا شکان نشود بازمزه پاسخ داد :

— حیف که تو آن وقت ازده دررفته بودی ، و گرنه توشیطان پریش و پشم را با خانه‌ات یکجا آتش میزدی ، فهمیدی ؟

کشیش که از این پاسخ نامنتظر گنج گشته بود پلک بهم‌زمان میشکا را برانداز کرد ، ولی این پلک آستین همسر جوان خود را کشید و با تندخویی گفت : «بریم» و در حالی که چکمه‌های سربازیش را محکم به زمین میکوفت بسوی در رفت .

در این عروسی بی‌نشاط نه و دکائی نوشیده شد و نه فریاد سرودی برخاست . پروخوردی یک که به بنوان ساق‌دوش در عروسی شرکت کرده بود ، فردای آن روز یکچند نزد آکسینیا به گله‌گزازی پرداخت و از غیظ تفریخت :

— اما ، دختر ، این هم عروسی بود ! تو کلیسا می‌خواستی نمیدانم چه بد و پیراهی به کشیش گفت که پیرمرد دهانش بازماند ! تازه ، شام‌شان را دیدی چه بود ؟ مرغ بریان با ماست ... لعنتی‌ها ، دست کم میتوانستند یک جرعه ودکا تعارف کنند ! گریگوری پاتلیویچ اگر میدید خواهر کش را چه جور عروسی کردند ! ... تو سر خود میزدانه ، دختر ، اینها شورش را در آوردند ! دیگر تو این عروسی‌های مد تازه من رفتنی نیستم . عروسی سگ‌ها باز کیفش بیشتره : دست کم سگ‌های نرموهای همدیگر را می‌کنند ، سروصدائی هست ، ولی آنجا نه بد منستی بود ، نه بز بزن بود ، کافرهای لعنتی ! باور کن ، این عروسی چنان حال را بهم زد که تمام شب خوابم نبود ، دراز کشیده بودم و خودم را می‌خارا ندانم ، انگاری که مشت پر کیلک تو پیراهنم ریخته بودند ...

از روزی که کوشه‌وی در خانه ملخوف ها مستقر شد ، همه چیز در ملک‌شان دگرگون گشت : به اندک مدتی پرچین‌ها را مرت کرد ، یونجه را از اسب آورد و با استادی از آن خرمن آراسته‌ای بپا کرد ؛ برای تدارک امر درو گندم ، پره‌ها و تخته‌بافه‌بند ماشین درو را عوض کرد ، زمین خرمنگاه را بدقت رفت ، دستگاه کهنه بوجار را تعمیر کرد و سازوبرگ اسب را وصله زد ، چه در نهان قصد داشت

آن يك جفت ورزورا با يك اسب عوض كند ، حتی چند بار به دونياشكا گفت : « باید يك اسب برای خودمان دست و پا بكنيم . راه بردن اين دوتا حواری يوغ به گردن جان آدم را به لب ميرسانه : » يك روز بر حسب اتفاق در انبار سطل كوچكى پراز سفيداب ورنك لاجورد پيدا كرد و بيدرنك بر آن شده كه لت های تخته ای پنجره ها را كه از كهنكى به رنگ خاكستری درآمده بود از نورنگ كند . از آن پس خانه ملخوف ها ، كه با چشمان آبی روشن پنجره ها به جهان مينگرست ، گویی جوان شد ...

ميشكانشان داد كه صاحب خانه ای پر كار و كوشاست . با همه بيماريش ، مدام در كار بود . دونياشكانيز درهمه چيز باوی كمك ميكرد .

در اين چند روز معدود زنگی زناشویی ، او بنحوی آشكار زيبا تر شده گویی شانه ها و كف هایش پسن تر گشته بود . در حالت چشم ها ، در رفتار و حتی در نحوه آرایش موهایش چيز تازه ای پيدا شده بود . آن ناشيكی گذشته اش در حرکات و آن چابکی وی پروائی بچگانه اش را از دست داده بود . لبخند زنان ، آرام ، شوهر خود را با چشمانی لبريز از عشق مينگرست و ديگر چيزی را در اطراف خود نميديد . آری ، سعادت نوحاسته همواره ناييناست ...

اما ايلي نيچنا هر روز با سختی و درد بيشتری حس ميكرد كه ديگر روزگار تنهایی اش فرا رسیده است . اينك او در اين خانه كه نزديك به سراسر زندگيش در آن بسر رفته بود زیادی بود . دونياشكا و شوهرش چنان در كار بودند كه گویی آشيانه خود را در جای تازه ای بنيادمی نهند . به هر کاری كه در ملك اقدام ميكردند ، بهیچ رو باوی مشورت نمی كردند و رأی او را نمیخواستند . هر گز يك كلمه ملاطفت آميز نمی یافتند كه با پيرزن بگویند . تنها هنگامی كه كنار ميز می نشستند ، چند جمله پیش پا افتاده باوی رد و بدل ميكردند و سپس ايلي نيچنا باز با اندیشه های اندوه بار خود تنها ميماند . خوشبختی دخترش مایه خشنودی او نميشد ؛ حضور يك مرد بيگانه در خانه ، - و دامادش همچنان در نظرش بيگانه مینمود ، - برايش دردناك بود . خود زنگی براوسنگینی ميكرد . در يك سال چندان از عزيزانش را از دست داده بود كه ديگر درد او را درهم شكسته پير و ترحم انگيز شده بود . چغم و غصه ها كه تحمل کرده بود ، واين خیلی پيش از اندازه بود . ديگر تاب و توش مقاومت نداشت و در اين ترس و نگرانی خرافاتی بسر ميرد كه مرگ كه بارها بسراغ خانواده اش آمد ، بود باز بارها از آستانه خانه كهنه ملخوف خواهد درآمد . ايلي نيچنا كه به ازدواج دونياشكان تن داده بود ، ديگر جز يك

آرزو نداشت: آنقدر زنده بماند تا گریگوری برگردد و بچه هارا بدست او بسپرد و خود برای همیشه چشم‌بزم گذارد. در طول زندگی دراز و سخت خود چندان رنج دیده بود که اینک حق آسایش داشته باشد.

روزهای تابستان، دراز آنکه بود پیر یا، میگذشت. آفتاب سخت مینابید. ولی اشعه سوزانش دیگر ایلی نیچنارا گرم نمیکرد. در بچه‌ها گریای آفتاب، مدت‌ها روی پلکان ورودی بحرکت می‌نشست و به هر چه در پیرامونش میگذشت بی‌اعتنا بود. دیگر او آن زن خانه‌دار پرکار و سخت‌کوش پیشین نبود. هیچ میل نداشت دست به کاری ببرد. هیچ چیز در نظرش معنایی نداشت، همدچیز اینک برایش غیر لازم و کم‌بها بود. و از آن گذشته دیگر آن نیرو در او نبود که مانند روزهای پیشین کار کند. بارها دست‌های خرد را که از سالها کار فرسوده شده بود مینگریست و با خود میگفت: وحالا دیگر دست‌های بیچاره‌ام هر چه کار کرده‌اند بس‌شانه ... دیگر باید استراحت بکنند ... هر چه زندگی کرده‌ام کافی است ... همین قدر کاش آنقدر می‌ماندم که گریگوری را باز ببینم ...

تنه‌ایک بار، و آنهم برای مدتی کوتاه، شادی زندگی بدو باز گشت. پروخور که ادا ستانیتزا می‌آمد، سر راه خود ازدور فریاد کرد:

— نه نه ایلی نیچنا، باید مهمانم کنی! از پست نامه آورده‌ام!

پیرزن زنگش پرید. در تصورش نامه بناچار برای اعلام بدبختی تازه‌ای بود. پروخور نامه را که بسیار کوتاه بود و نیمی از آنهم سلام و دعا برای خانواده بود برای ایلی نیچنا خواند. گریگوری تنها در پایان، ضمن پی‌نویس، خبر میداد که خواهد کوشید تادریائیز برای مرخصی بیاید. ایلی نیچنا تا چندی از شادی نتوانست چیزی بگوید. بر چهره گندم‌گون و در طول چین‌های عمیق گونه هایش قطرات کوچک اشک همچون مروارید می‌غلطید، و اوسر بزیر، با آستین پیراهن و پاک‌فد زبردست‌های خود آنها را پاک میکرد، ولی اشک همچنان بر چهره‌اش روان بود و بسان بارانی تند و گرم بر پیشدامنش میریخت و خیسش میکرد. پروخور نه این که گریه زن هارا خوش نداشت، بلکه اصلاً نمیتوانست آن را تحمل کند. از اینرو و چهره‌اش به هم برآمد و با تنفیر آشکار گفت:

— این چه حالیه، مادر بزرگ! شما زن‌ها چه قدر رطوبت ذخیره دارید! ... باید خوش‌حال بود، نه این که گریه کرد! خوب، پس من میرم، خدا نگهدار! دیدنت برام خوشایند نیست.

ایلی نیچنا یکباره به خود باز آمد و او را نگهداشت و با جملاتی گسیخته

زیر لب گفت :

- برای يك همچو خبر خوشی ، جانم ... آخر ، چه شور بگذارم این -
جور ... صبر کن ، چیزی بخور ...

ويك بطری و دکای خانگی را که از مدت‌های پیش کنار گذاشته بود از صندوق
بیرون آورد .

پروخور نشست و دستی بر سبیل خود کشید و پرسید :

- به افتخار این مرده توهم بامن میخوری ؟

ویدرنک با نگرانی به خود گفت : « به ! باز شیطان زبانم را به حرکت
آورد ! اگر بخواد يك سهمش را هم او بخوره ، کفاف يك جرعه را هم
نخواهد داد ... »

ایلی نیچنا از نوشیدن سر باز زد . نامه را بدقت تا کرد و روی قفسه شمایل
گذاشت ، امارایش بر گشت و آن را برداشت و یکچند بردست گرفت و سپس در
گریبان خود فرو برد و سخت بر قلب خود فشرد .

دو نیاشکا ، پس از بازگشت از کمترار ، نامه را با تانی خواند و لبخند زده
آه کشید :

- آخ کاش میتوانست زودتر بیاد ! شمارا ، مامان ، دیگر نمیشناخت .

ایلی نیچنا غیورانه نامه را از او گرفت و بار دیگر در گریبان خود پنهان
کرد و لبخند زنان با چشمانی ریز گشته و رخشان دخترش را نگاه کرد و گفت :

- طوری شده‌ام که دیگر حتی سگ‌ها سر را هم عوعو سر نمیدهند ، ولی
با وجود این پسر کم به فکر مادرش هست ! دیدی چه نامه‌ای نوشت ! مرا به نام
پدرم ایلی نیچنا خطاب کرد ... نوشت ، مادر عزیزم ، سر تعظیم فرودم می‌آرم
و به بچه‌های عزیزم سلام می‌رسانم ، تو را هم فراموش نکرد ... برای چه میخندی ؟
چه احمقی تو ، دو نیاشکا ، احمق درستی و حسابی !

- پس دیگر من حق ندارم لبخند بزنم ، مامان ؟ این جور کجا دارید
میرید ؟

- میرم به جالیز ، سیب زمینی‌ها را کج پیل بزنم .

- خودم فردا میرم ، شما بهتره تو خانه بمانید . گاه شکایت دارید که
ناخوشید و آنوقت ناگهانی برای خودتان کار پیدا می‌کنید ...

- نه ، من میرم ... و ایلی نیچنا اعتراف کرد : خوشحال هستم ،
میل دارم تنها باشم .

و با چالاکی جوان دختران چارقش را به سر گذاشت .
 سر راه خود به جالیز ، سری به خانه آکسینیا زد و ابتدا ، برای رعایت
 ادب ، از سردری سخن گفت و سپس نامه را از گریبان خود درآورد .
 - برای مان یک نامه کوچولو نوشته ، خواسته دل مادرش را خوش بکند . وعده
 کرده که به مرخصی بیاد . بگیر ، همسایه جان ، بخوانش ، من یک بار دیگر
 با میل گوش میدم .

از آن روز باز ، آکسینیا بارها میبایست این نامه را بخواند . ایلی نیچنا
 هنگام غروب به دیدنش میرفت و پاکت زرد را که با دقت در دستمالی پیچیده
 بود بیرون میآورد و آه کفان خواهش میکرد :

- آکسینیا جان ، بخوان ، امروز قلبم گرفته است . خواهش دیدم . بچه
 بود ، مثل آن وقت ها که هنوز به مدرسه میرفت ...

با گذشت زمان ، سطرهای نامه که با مداد کپیه نوشته شده بود محو گشته
 و بسیاری از کلمات بکلی ناخوانا شده بود . ولی آکسینیا از آن در زحمت
 نیفتاد : پس که نامه را خوانده بود دیگر آن را از بر میدانست . به دهمام که
 کاغذ نازک نامه تکه تکه شد ، باز آکسینیا آن را تا سطر آخر بدون مکث از بر
 میخواند .

دو هفته ای پس از آن ایلی نیچنا خود را ناخوش دید . دنیا شکاخر من -
 کویی در پیش داشت و ایلی نیچنا نخواست از کارش بازدارد . اما خود نتوانست
 به پخت و پز پردازد . از دخترش خواست :

- امروز از رختخواب بلند نمی شم . خودت هر جور تونستی گلسترا
 از آب بکش ...

- کجاتان درد میکنه ، مامان ؟

ایلی نیچنا چین های پیراهن کهنه اش را صاف کرد و ، بی آن که چشم بردارد ،
 جواب داد :

- همه جام ... انگار همه استخوان هام شکسته است . در جوانیم ، گاه که
 پدرت ، خدا بیمارم ، سرغیظ میآمد و به جان من میافتاد ... مشت هاش انگار از
 آهن بود ... من مثل مرده ها یک هفته تو رختخواب میماندم . حالا من همان
 طوره : همه جام درد میکنه ، انگار کتکم زده اند ...

- شاید لازم باشه میخائیل را بفرستیم دنبال پزشک یا بهداری ؟

- چه لازم کرده ! خودم آخرش بلند میشم .

در واقع هم فردای آن روز ایلی نیچنا از بستر برخاست و در حیات به رفت و آمد پرداخت ، ولی نزدیک عصر دوباره ناچار شد دراز بکشد . چهره اش اندکی پفاله بود و کبسه‌هایی زیر چشمانش ظاهر شده بود . چندین بار در شب بر دست‌ها تکیه کرده سرش را از روی بالش بلند کرده بود ، تند نفس می‌کشید و گویی هوا کم داشت . سپس این تنگه نفس گذشت و بار دیگر توانست به آسودگی به پشت دراز بکشد و حتی از جا برخیزد . چندین روز در نوعی و ارستگی آرام به آسودگی بسر برد . میل داشت تنها باشد و هنگامی که آکسینیا به احوال‌پرسی-اش می‌آمد ، جواب‌های کوتاه به‌وی میداد و همین که او میرفت نفسی به راحت می‌کشید . خوشحال بود که بچه‌ها پیشتر اوقات روز در حیات بسر می‌برند و دنیاشکا بندرت در خانه است و با پرش‌های خود مزاحم او نمیشود . دیگر به هیچ‌رو نیازی به دلسوزی و دل‌داری دیگران نداشت . اینک زمانی فرا رسیده بود که سخت نیازمند تنهائی بود تا بسا چیزها از زندگی خود را بیاد آورد . و او با چشمان نیم‌پسته ، در حالی که تنها انگشت‌های باد کرده اش با چین و چروک پنبو بازی میکرد ، ساعت‌ها بی‌حرکت می‌ماند و زندگی‌ش سراسر از برابر چشمانش می‌گذشت .

عجیب بود که این زندگی چه کوتاه و فقیر بود و چه بس غم و سختی در برداشت که بهتر همان بود که بیاد نیاید . در این یادآوری‌ها غالباً اندیشه اش اورا بسوی گریگوری باز می‌گرداند . و این شاید از آن‌رو بود که از آغاز جنگ مدام برای او دترس و لرز بود و نیز از آن‌رو که اینک تنها او بود که وی را به زندگی پیوند میداد . یا شاید هم دلهره اش برای پسر بزرگتر و برای شوهرش با گذشت زمان از حدت افتاده و محوشده بود . بهر حال او بندرت به یادشان می‌آورد ، مرده‌ها گویی از ورای دود و دمه خاکستری رنگی به نظرش می‌آمدند . جوانی و سالت‌های زناشویی خود را با بی‌میلی بیاد می‌آورد . این همه رک و راست بی‌فایده بود و یکسر از او دور شده بود و دیگر نه شادی برایش بیار می‌آورد ، نه آرامش ، و هنگامی که به خاطرات اخیرش روی می‌آورد رقتی بدودست نمیداد . اما ناگهان «پسرکش» با وضوحی شگرف و تقریباً لمس کردنی در خاطرش سر بر می‌آورد . و این یادآوری برایش گران تمام میشد ، چه همان دم قلبش تند به‌طپش در می‌آمد . سپس نفسش می‌گرفت ، چهره اش سیاه میشد و تاچندی از هوش میرفت ، ولی همین که به هوش می‌آمد باز به او بود که می‌اندیشید . پسر کوچکتش بود و نمیتوانست فراموشش کند ...

پلکروز در اطاق دراز کشیده بود. در پس پنجره، آفتاب ظهر میدرخشید. در حاشیه جنوبی آسمان، ابرهای سفید که باد به سرکشی و امیداشت با شکوه بسیار در آبی خیره کننده‌ای شناور بودند. خاموشی گنگه راتنها صدای یکنواخت و خواب آور ملخها درهم می شکست. بیرون، در پای پنجره، مثنی گباه که از تپش آفتاب در امان مانده بودند: اسفناج رومی نیم پژمرده، همراه با جو وحشی و علف چمن، خود را به پای دیوار خانه می چسباندند و آنجا بودند که ملخها پناهگاهی یافته بدان هجوم آورده بودند. ایللی نیچنا به نوای خاموش ناشدنی شان گوش فرا داد و بوی گیاهان آفتاب زده را که به اطاق نفوذ میکرد نفس کشید و در یک چشم برهم زدن رؤیای استپ گر گرفته ماء اوت با ساقه های زرین گندم و آسمان آبی که پرده ای از مه خاکستری رنگ به خود کشیده بود در برابرش سر برداشت ...

ورزوها را بروشنی در حاشیه کشت، آنجا که بر نجاسف روئیده بود، در چرا میدید، با ارابه ای که سایبانی از پارچه بر آن افکنده بود؛ جیر جیر پر طنین ملخها را می شنید و بوی تلخ و شیرین افسنطین را نفس میکشید... همچنین خود را امید بد که جوان و بلند بالا و زیبا است... اینک اوست که میرود و بسوی اردوگاه برزگران می شتابد. کلس هازیر پاهایش خش خش میکند و ماهیچه های برهنه اش را نهش میزند، باد سوزان پیراهن خیس از عرقش را که در کمر پاچین فرو کرده است بر پشتش خشک میکند و گردنش را می سوزاند. چهره اش برافروخته است و هجوم خون در گوش های او زنگ میزند. بادستهای دوتا گشت پستان های سنگین و سفت و پراز شیر خود را نگهداشته است و ناگهان به شنیدن گریه مقطع بچه قدم تندتر بر میدارد و در همان حین رفتن گریبان پیراهنش را باز میکند.

هنگامی که گریشکای ریزه و سیاه را از قنداقش که به ارابه آویخته است بیرون میکشد، لبان خشکی زده اش می لرزد و می خندد. بند خاجی را که به گردن آویخته دارد و یکسر خیس عرق است با دندان نگهداشته زود پستان به دهان بچه میگذارد و بی آن که لبها را از هم بگشاید زمزمه میکند: «سرك عزیزم! نازنینم! مادر تو را از گشنگی هلاک کرد...» و گریشکا همچنان آزرده خاطر میگردد و بادندان های ریز خود نوك پستان را با فشاری دردناك میگیرد و میمکد. کنارشان مردی جوان با سبیل مشکی - پدر گریشکا - ایستاده است و داس خود را تیز میکند. مژه های مادر فرو افتاده است، ولی لبخند مرد و سفید آبی گون چشمان شوخ او را می بیند... از گرمای هوا نفسش میگیرد،

عرق از پیشانی‌اش روان میگردد و گونه‌هایش را قلقلک میدهد و در برابر چشمانش روشنائی تیره میگردد، تیره میگردد... ایللی نیچنا به خود آمد، دست بر چهره به اشک شسته خود کشید و مدتی دراز دستخوش بحران پس هولناک تنگ نفس ماند و هراز چندگاهی در بیهوشی فرو رفت.

شب، پس از آن که دنیاشکا و شوهرش به خواب رفتند، ایللی نیچنا آخرین تعمیرات نیروهای خود را کرد آورده ازجا برخاست و خود را به حیاط رساند. آکسینیا که در آن ساعت دیروقت از جستجوی گاو از گله جدا مانده خود بازمی گشت به خانه اش میرفت. ایللی نیچنا را دید که آهسته پا قدم‌های نااستوار بسوی خرمنگاه می‌رود. آکسینیا تعجب نمود: «با این حال ناخوش برای چه آنجا می‌روید؟» وی مروتدا خود را به پرچین خرمنگاه ملک‌ملخوف رساند و نگاه کردن گرفت. ماه شب چهارده میدرخشید. باد سبکی از جانب استپ میوز. روی خرمنگاه برهنه که با غلطک‌های سنگی هموار گشته بود خرمن‌گاه سایه انبوهی می‌افکند. ایللی نیچنا ایستاده بود و دست‌ها به پرچین تکیه داده در استپ به ستاره دور و دست نیافتنی آتشی که دروگران روشن کرده بودند چشم دوخته بود. آکسینیا چهره پف کرده او را که روشنائی آبی رنگ ماه بر آن مینابید و دسته موهای خاکستری رنگی را که از زیر چارقد سیاه بیرون میزد بروشنی میدید.

ایللی نیچنا مدتی دراز لاچورد تیره استپ را نگاه کرد و سپس آهسته، چنانکه گویی پسرش همانجا در کنار او ایستاده است، صدا کرد:

— گریشتکا! پسرکم!

یک دم خاموش ماند و سپس با صدای بم تروخفه تری گفت:

— جان دلکم!...

اضطراب و ترس نامفهوم آکسینیا را فرا گرفت، سر اسرارنداش به لرزه افتاد، خود را بتندی از پرچین کنار کشید و به خانه خود رفت.

آن شب ایللی نیچنا دریافت که بزودی خواهد مرد و دیگر مرگ بر بالین اوست. سیده دم پیراهن گریگوری را از صندوق در آورد و تا کرد و زیر پشٹی خود گذاشت، همچنین خلعتی را که پس از نفس باز پسین میبایست به خودش درپوشاوند آماده کرد.

بامداد، دنیاشکا مانند همیشه به احوالپرسی مادرش آمد. ایللی نیچنا

پیراهن گریگوری را که بدقت تاشده بود از زیر پشته در آورد و آن را بخاموشی به وی داد. دونیاشکا با تعجب پرسید :

— این چه باشه ؟

ایلی نیچنا با صدائی که تقریباً به گوش نمیرسید، گفت :

— پیراهن گریشاست ... به شوهرت بده که بپوشه. پیراهن خودش کهنه است، لایهم عرق آن را یکسر پوسانده ...

دونیاشکا پاچین سیاه مادر، پیراهن و کفش های پارچه ای او و هر چه را که معمولاً به مرده ها برای سفر دور و درازشان می پوشانند، دید که روی صندوق نهاده است. رنگش پرید .

— ماما، این ها را چرا حاضر گذاشته اید ! شما را به مسیح، برداریدشان ! خدا نگهدارتان باشه، هنوز زوده که به فکر مرگ باشید .

ایلی نیچنا به زمزمه گفت :

— نه، دیگر وقتش رسیده ... نوبت منه ... مواظب بچه ها باش، از شان تا برگشتن گریشا نگهداری کن ... من، دیگر پیدااست، تا آن وقت زنده نمی مانم ... آخ، زنده نمی مانم ...

برای آن که دونیاشکا اشک های او را نبیند، ایلی نیچنا بسوی دیوار برگشت و چهره خود را با چارقدش پوشاند .

سه روز بعد درگذشت . چند زن از آشنایان سالخورده او را شست و شو دادند و کفن پوشاندند و روی میزاطاق خوابانندند. شب آکسینیا آمد تا با مرده وداع کند. او، در چهره عبوس و زیبایی این پیرزن کوچک اندام در گذشته، بزمحت توانست سیمای مغرور و مردانه ایلی نیچنای سابق را باز شناسد. هنگامی که بریشانی سرد و زرد مرده لبمینهاد، چشمش به دسته موهای خاکستری رنگ و نافرمانی افتاد که خوب می شناخت و اینک از زیر سر بند سفید بیرون زده بود و نیز متوجه گوش گرد و ریزه اوشد که به گوش زنان جوان میمانست. آکسینیا با موافقت دونیاشکا بچه ها را نزد خود برد . به ایشان که از این مرگ تازه خاموش و وحشت زده بودند غذا داد و خود با آنها به بستر رفت.

هنگامی که بچه های آرام یافته مردی را که دوست میداشت از دو طرف در آغوش خود میفشرد، احساس شگرفی بدودست میداد. آهسته قهقهه ای را که خود در کودکی شنیده بود برایشان گفتن گرفت تا سرگرمشان دارد و از اندیشه مادر بزرگ مرده منصرف سازد. آکسینیا بنرمی، با صدائی خوش-

آهنك، قصه وانیوشكا Vanouchka، كودك یتیم بینوا را برایشان گفت:
ای غازها و قوها ،

بر بالهای سفیدتان

برداریدم

و بیریدم

به سرزمین خودم ،

به خاك زاد بومم...

هنوز اوقصه را به پایان نرسانده بود که نفس بچه ها آرام و منظم گشت .
میشتاكا روی لبه تخت خوابیده بود و چهره اش درست بر شانه اوتکیه داشت .
آکسینیا با حرکت شانه سر بچه را که به عقب خم شده بود نرم نرمك راست کرد
و ناگهان اندوهی چنان برنده و بیرحمانه در قلب خود حس کرد که بغض در
گلوش گره بست ، بقلعی و درد گریستن گرفت ؛ هق هق گریه سراسر پیکرش
را تکان میداد ولی او حتی نمیتوانست اشكهای خود را پاك كند ، زیرا بچه های
گریگوری روی بازوانش خفته بودند و او نمیخواست بیدارشان كند .

VI

پس از مرگ ایلینچنا ، گوشه وی که دیگر تنها فرمانروای خانه و صاحب اختیار
كامل شده بود ، ظاهراً میبایست با جدیت بیشتری دست اندر کار تجدید ساختمان
ملك و توسعه بهره برداری از آن بشود ، ولی در واقع كار به وجه دیگری بود :
میشكا هر روز بار غبت كمتری كار میکرد ، بیش از پیش از خانه خارج میشد و
شبها تا دیروقت بالای پله ها می نشست و سیگار میکشید و در اندیشه فرو میرفت .
دونیاشكا البته به تفریباتی که در شوهرش پدیدار گشته بود پی میبرد . با آن که
میشكا پیش از این از جان و دل به كار میپرداخت ، اینك او میدیدش که بی هیچ
علتی تبریارنده را از دست می نهد و در گوشه ای برای استراحت می نشیند . در
كفتزار نیز هنگام بذرافشانی پائیزه جاودار كار بر همین منوال بود : میشكا ،
پس از دوشیار ، ورزوها را نگهبان داشت و سیگاری می پیچید و مدتی دراز در
زمین شخم زده می نشست و چین برایشانی آورده سیگار دود میکرد .
دونیاشكا که حس كرد دوستی را از پدش بهارت برده بود بانگرانی می -

اندیشید: «خیلی طول نکشید... یا ناخوشه، یا این که صاف و ساده آدم تنبلی هست. با يك همچو مردی خیلی دردسر خواهم داشت! انگار برای خودش نیست که کار میکند: يك نصف روز سیگاری کشه، نصفه دیگر راهم تنش رامیخارانه، دیگر وقتی برای کار نمی‌مانه... باید بااش به ملایمت حرف بزنم که تندى نکنه. و گرنه اگر بخواد همین جور به کارخانه برسه، همیشه هشت‌مان گرو نه خواهد بود...»

يك روز دونا شكا با احتیاط پرسید:

— میشكا، توعوض شده‌ای، نكنه که ناخوشیت عود کرده باشه؟

میشكا برآشفته:

— کدام ناخوشی؟ این جالازم به ناخوشی نیست که آدم حالش بهم بخوره. و ورزش‌ها را می‌کرد و از دنیال پذیرافشان به راه افتاد.

دونا شكا مناسب ندید که بیش از این پرسش کند: چه، بهر حال این کار زن نیست که برای شوهر مصلحت اندیشی کند. و گفتگویشان به همین جا پایان یافت.

دونا شكا در پنداری که داشت اشتباه میکرد. تنها چیزی که نمی‌گذاشت میشكا با جدیت سابق خود کار کند، یقین روزافزون او بر این نکته بود که زودتر از آنچه می‌بایست به ده زادبومی بازگشته است. هنگامی که در روزنامه بخش خبرهای جبهه رامیخواند، یا شب‌ها که به گفته‌های قزاقانی که از خدمت ارتش سرخ مرخص شده بودند گوش میداد، با دل‌تنگی می‌اندیشید: «خودم را زودتر کارم‌لك انداختم. عجله کردم... ولی بویژه روحیه مردم ده مضطربش میکرد: برخی‌شان آشکارا می‌گفتند که حکومت شوروی پیش از فرار سیدن زمستان از بین خواهد رفت، یا که وُرانگل wrangel موفق شده‌است از کریمه بیرون بیاید و هم‌اینک با اتفاق ماخنو Makhno به راستف نزدیک میشود، و با این که متفقین سپاهیان فراوانی در نووروسسك پیاده کرده‌اند... شایعات، هریك بی‌پایه تراز دیگری، در روستاها پراکنده میشد. قزاقانی که از اردوگاه‌ها یا از معدن‌ها بازگشته و در تابستان توانسته بودند در خانه‌های خود غذای سیری بخورند، از مردم کناره میگرفتند، شب‌ها را به نوشیدن و دکای خانگی سر— میکردند و میان خود گفتگوهای داشتند و گاه که به میشكا برمی‌خورند با بی‌عیدی ساختگی می‌پرسیدند: «کوشعوی، تو که روزنامه می‌خوانی، بگو ببینم اوضاع از چه قراره، کار و رانگل را آیا به همین زودی می‌سازند؟ آیا راسته یا این که

شوخی است که متفقین بازدارند به خاک مارومیا رند ؟

غروب روزیکشنه ای بود که پروخور یکف بدیدنشان آمد . میشکا تازه از سرکشت برگشته بود و دم پلکان ایستاده دست و رومی شست . دونیاشکا از کوزه ای آب بردست شوهر میریخت و لبخند زنان گردن لاغر و آفتاب سوخته اش را مینگریست . پروخور ، پس از سلام ، روی پائین ترین پله نشست و پرسید :

– از گریگوری پانتلیویچ خبری ندارید ؟

دونیاشکا جواب داد :

– نه ، چیزی نمی نویسه .

میشکا دست و روی خود را پاک کرد و بی آن که لبخند بزند ، درچشمان

پروخور نگریست .

– دلت بر اش تنگ شده ؟

پروخور آهی کشید و آستین خالی پیراهنش را مرتب کرد :

– پرواضحه . همه دوران خدمت مان باهم بودیم .

– خیال هم دارید از نو شروع بکنید ؟

– چه چی را ؟

– خوب ، خدمت سر بازی را .

– مادوتائی دیگر هر چه خدمت کردیم یسه .

میشکا ، همچنان بی آن که لبخند زند ، ادامه داد :

– اما من فکر میکردم که توییتا بانه منتظرش هستی که خدمت را از سر-

بگیری ، دوباره با حکومت شوراها بجنگی ...

پروخور آزرده خاطر گفت :

– این حرفت ، میخائیل ، مفت بود .

– چه طور حرف مفت بود ؟ خودم میشنوم که همه جور حرف توده دهن پدهن

میگرده .

– مگر من چیزی گفته ام ؟ تو این را کجا شنیده ای ؟ ...

– تونه ، ولی کسانی مثل تو و گریگوری ، همه تان به انتظار خودی هاتان ،

نشسته اید .

– من به انتظار این « خودی ها » نشسته ام . برای من همه شان از يك

قماش اند .

– بدیش همینه که برای توهه از يك قماشند . بریم تو ، نرنج ، شوخی

میکردم .

پروخور با بی میلی از پله ها بالا رفت و از آستانه سرسرا گذشت و گفت :
 - شوخی هات ، برادر جان ، خیلی خوشمزه نیست ... گذشته را باید فراموش کرد . من برای این گذشته کفاره ام را داده ام .
 میشکا ، که کنار می رمی نشست ، بخشکی گفت :
 - گذشته را بکلی نمیشه فراموش کرد . بنشین ، با هم شام میخوریم .
 - متشکرم . البته که همه را نمیشه فراموش کرد . مثلاً این دست من که ازین رفت ، با کمال میل میخوام فراموش کنم ، اما خودش نمی گذاره ، دم به دم یادش میآرم .

دو نیاشکا ، که میز را می چید ، بی آن که شوهر خود را نگاه کند ، پرسید :
 - پس ، به عقیده تو ، کسی که با سقید ها بوده ، تازه است هر گز نمی پخشندش ؟

- مگر چه خیال میکردی ؟
 - من خیال میکردم هر کس که به گذشته نگاه بکند ، بقول گفتنی چشم هاش از حلقه بیرون میآد .
 میشکا بپردی گفت :
 - بله ، شاید توانجیل این جور گفته باشند ، ولی به عقیده من انسان همیشه باید جوابگوی کارهای خودش باشد .
 دو نیاشکا با آرامی جواب داد :
 - دولت که در این باره چیزی نمیکه .

دو نیاشکا نمیخواست در حضور یک مرد بیگانه با شوهرش پر خاش کند ، ولی از میشکا بعلمت شوخی بیجایش با پروخور و از خصومتی که به برادرش نشان داده بود آرزو خاطر بود .

- دولت به تو هیچ چی نمیکه ، با تو چیزی نداره که بحث بکنه . اما کسانی که پیش سفیدها خدمت کرده اند باید در برابر قانون شوری حساب پس بدهند . این گفتگو علاقه پروخور را برانگیخت :
 - از این قرار ، پس من هم باید حساب پس بدهم ؟

- کارتو کار گوساله است : علفت را خوردی ، برو به طویله کسی نمیا داز گماشته حاجی پیر سه . ولی گریگوری ، وقتی که برگردی ، حسابش دیگریه . درباره شورش چیز هایی هست که ازش پیرسیم .

دو نیاشکا، که کاشفیرا روی میز می گذاشت ، باچشان شرر بار گفت :
 - که تو خودت هم ازش بازخواست میکنی ؟
 میشکا به آسود گی جواب داد :
 - خود من هم بازخواست میکنم .

- این کارتو نیست ... غیر از تو خیلی ها هستند که بازخواست بکنند . اوتو
 ارتش سرخ خودش را شایسته عفو نشان داده ...
 صدای دو نیاشکا میلرزید . کنار میز نشست . انگشتانش چین های حاشیه
 پیشدا منش را می کشید . میشکا ، که وانمود میکرد متوجه آشوب خاطر زنش
 نیست ، همچنان آسوده به سخن ادامه داد :
 - آخر ، من هم علاقه دارم چیز هایی ازش بپرسم . و اما در مورد عفو ،
 باید منتظر بود ... و تازه ، باید دید چه طور تونست خودش را شایسته عفو
 بکنه . خون سربازان مارا کم نریخته . . . تازه باید دید کفه کدام طرف
 سنگین تره ...

از آغاز زندگی مشترکشان ، این نخستین ناسازگاری شان بود . خاموشی
 ناراحت کننده ای بر مطبخ سنگینی میکرد . میشکا ، بی آن که سخنی بگوید ، شبر
 مینو شید و گاه لبان خود را بادستمال سفره پاک میکرد . پروخور سیگاری کشید
 و دو نیاشکارا مینگریست . سپس درباره کارملک سخن گفت و باز نیم ساعتی آنجا
 ماند . پیش از رفتن گفت :

- کیریل گروموف Kirill Gromov بر گشته . میدانستی ؟

- نه . از کجا آمده ؟

- از پیش سرخ ها . او هم تولشکری کم سوار بوده .

- او نبود که تو سپاه مامونوف خدمت میکردی ؟

- ها ، خودش .

میشکا لبخند زنان گفت :

- سرباز بیباکی بود !

- دیگر نگو ! در غارتگری از همه سر بود . برای این کار دست فرزی

داشت .

- گفته میشد که اسیر هارا بیرحمانه به دم شمشیر میگرفت . سرباز هارا

برای کفش هاشان میکشت . پس از کشتن هم فقط کفش هارا بر میداشت .

پروخور تأیید کرد :

- همچومی گفتند ، بله .

میشکا بالحنی کتابه آمیز پرسید :

- اورا هم باید عفو نش کرد ؟ میکند خدا دشمنانش را می بخشید و به ما هم همین دستور را داده ، مگر نه ؟

- راستش ، چه بگم ... ولی مگر چه میخواستی باش بکنی ؟

- چه میخواستم باش بکنم ... - میشکا پلک هاراجین داد . - میخوام

کاری باش بکنم که روحش از تن جدا بشه ! بهر صورت هم جان بدر نه خواهد برد .

چکای Tchéka دون درویشسکا یا است ، خوب نوازشش خواهد کرد .

پروخور لبخند زد و گفت :

- این هم حقیقته که پشت قوزی را قبر راست میکند . از ارتش سرخ

هم که آمده ، مال دزدی با خودش آورده . زنت برای زنم تعریف کرد که برایش

یک مانتوی خانمانه ، چندین دست رخت و همه جور چیز آورده . از قرار تو تیپ

ماسلاک Maslak بوده و از همان جاست که به خانه اش برگشته . میباید فرار

کرده باشه ، وگرنه ممکن نیست ، اسلحه با خودش آورده .

میشکا پرسید :

- چه اسلحه ای ؟

- مملومه 'چه اسلحه ای : تفنگ کوتاه سوار نظام ، ای ... هفت تیر و

شاید هم چیزهای دیگر .

- رفته خودش رابه شورامعرفی کنه ، نمیدانی ؟

پروخور خندید و دست تکان داد .

- با کمند هم نمیشه به آنجا کشیدش ! بنظر من فراری است . همین امروز

و فرداست که از خانه خودش هم در بره . این کیریل ، خوب میشه دید که باز به

فکر جنگ کرده ، و آنوقت تو میائی مراعاتهم میکنی . نه ، برادر جان ، من

جنگم را کرده ام ، آن قدر که جان به لبم رسیده .

بزودی پروخور رفت . اندکی پس از آن میشکا نیز به حیاط رفت . دونیاشکا

به پیچیده ها غذا داده بود . دیگر به بستر میرفت ، که میشکا برگشت . دردستش چیزی در

گونئی پیچیده بود . دونیاشکا نه چندان بشرمی پرسید :

- کجا رفته بودی ؟

میشکا پالپخندی مهربان جواب داد :

- رفته بودم جهیزم را بیارم .

و تفنگی را که بدقت بسته بندی شده بود ، بایک قطار پر فشنگ ، يك هفت تیر و دو نارنجك دستی بیرون آورد . همه را روی نیمکت گذاشت و کمی نفت در نمایی ریخت . دنیا شاکا با اشاره ابرو سلاح هارا نشان داد و گفت :

– این هارا از کجا آوردی ؟

– مال خودمه ، از جیبه آورده ام .

– ولی کجا قاچاقش کرده بودی ؟

– جایی که میباید قاچاقش کنم ، می بینم که دست نخورده مانده .

– که تو این جور پنهانکار هستی ! هیچ چی نمی گفتم . از زن خودت هم

پرده پوشی میکنی ؟

میشکا با بی تیدی ساختگی لبخند زد و با چربزبانی آشکار گفت :

– دنیا جان ، چه احتیاجی توبه دانستنش داشتی ؟ این کارنها نیست .

بهنره این ها این جا باشه ، تو خانه ، دختر جان ، به درد میخوره .

– آخر ، برای چه آوردیش تو خانه ؟ تو که قانون رارعايت میکنی ،

تو که همه چی را میدانی ... این کارت مگر مسئولیت نداره ؟

میشکا ابرو بهم آورد ، گفت :

– آخر ، احق ! وقتی که کیریل گروهوف با خودش اسلحه میآره ،

به ضرر حکومت شوروی است ، ولی وقتی که من اسلحه میآرم ، جز این که به

نفع حکومت شوروی باشه چیزی نیست . می فهمی ؟ چه کسی ممکنه از من

بازخواست بکنه ؟ حرف های بیخود میزنی ، تو . برودر از بکشی ، بخواب !

میشکا به تنها نتیجه درست ، از نظر خود رسیده بود : حال که بازمانده

های نیروهای سفید با سلاح به درمی گشتند ، او میبایست بیشتر احتیاط کند .

تفنگ و هفت تیر را بدقت پاک کرد و روز دیگر ، همین که هوا روشن شد ، پیاده راه

و یوشنسکا بارادرپیش گرفت .

دو نیا شاکا ، همچنانکه توشه راه در خرچین شوهرش میگذاشت ، بادلتنگی

و تلخنکامی گفت :

– باز همان جوررداری با من لال بازی میکنی . دست کم بگو برای چه کاری

میری . آخر ، این که زندگی نشد ! داره میره و يك کلمه نمیشه ازش بیرون

کشید ! ... توشوهر منی یایک ولگرد راهگذر ؟

– مبرم و بوشنسکایا ، به کمیسیون . دیگر بیش از این چه بگم ؟ وقتی که

برگشتم ، همه را خواهی دانست .

در حالی که بادست خرجین خود را نگه میداشت ، بسوی ساحل دون سرازیر گفت و سوار کرجی شد و زود خود را به ساحل دیگر رساند .



درویشنسکایا ، میشکا در برابر هیئت پزشکی حضور یافت و دکتر در کوراست به او گفت :

- رفیق عزیز ، برای خدمت در صفوف ارتش سرخ ، شما بدرد نمی خورید . مالاریا خیلی به اتان صدمه زده . باید مداوا بکنید و گرنه بدتر خواهید شد . ارتش سرخ به کسانی که وضع مزاجی شان این جور باشد احتیاج ندارد .

- پس به چه کسانی احتیاج داره ؟ من دو سال خدمت کردم و حالا دیگر به من احتیاجی نیست ؟

- پیش از همه به اشخاص تند دست احتیاج هست . وقتی که سالم شدید ، شما هم خواهید تونست خدمت بکنید . این نسخه را بگیرید ، داروخانه به اتان گنه گنه خواهد داد .

- ها ، بله . فهمیدم .

میشکا ، مانند اسب چموشی که از گردن بند سر باز میزند ، پیراهن سربازی خود را پوشید : نمیتوانست سرش را از میان یقه بگذراند و تنها پس از آن که به کوچه رفت دکمه های شلوارش را بست و راست بسوی کمیته بخش حزب رهپار شد ...

... میشکا با عنوان صدر کمیته انقلابی ده به تاتارسکی بازگشت . سلامی سرسری به زنش کرد و گفت :

- خوب ، حالا خواهیم دید !

دونیاشکا با تعجب پرسید :

- از چه بابت میگی ؟

- همه اش از همان بابت .

- بابت چی ؟

- صدر کمیته شده ام . می فهمی ؟

دونیاشکا دست هارا به اندوه بهم جفت کرد . خواست چیزی بگوید ، ولی

میشکا گوش بدو نداد و در برابر آینه شمشیر بندش را روی پیراهن نظامی رنگ برفته اش مرتب کرد و رهسپار محل شوراشد .

از زمستان تا کنون ، صدر کمیته انقلابی پیرمردی بنام میخی یف Mikheiev بود . چشمش تقریباً نمیدید و کرهم بود . وظایفی که بر عهده داشت بر او سنگینی میکرد . خبر برکناری خود را با رضایت بسیار از گوشه ی شنید . بی آن که شادی خود را پنهان بدارد ، درحالی که خاج بر خود می کشید و دست هارا به هم می مالید ، گفت :

- بیا ، پسر جان ، این کاغذها ، این هم مهرده ، بکیرش . برای خاطر مسیح ! من هشتاد سیال دارم ، تو تمام عمرم هرگز هیچ مسئولیتی نداشته ام ، حالا توسالهای پیرم به این کارها کشیده شدم ... این کار شماهاست ، شما جوان ها ، مرا چه به این چیزها ! نه درست می بینم ، نه می شنوم . . . میبایست رو به خدا بیارم ، ولی آمدند و مرا صدرشورا کردند ...

میشکا نگاه سریعی به رهنمودها و دستورهای که از کمیته انقلابی استانیتر فرستاده شده بود افکند ، پرسید :

- منشی کجاست ؟

- ها ؟

- آه ! منشی کجاست ، میکم ؟

- منشی ؟ چاودار میکاره . آتش به جان گرفته ، هفته ای فقط یک بار این جا میآد . گاه از استانیتر کاغذی میرسد که باید خواندش ، ولی او را بایک گله سگ هم نمیشه پیداش کرد . مثلاً ، این که می بینی کاغذ مهمیه و چندین روزه که خوانده نشده . من سواد می لنگه ، اوه خیلی هم می لنگه ! بزحمت میتونم اسم خودم را بنویسم ، اما خواندن اصلاً نمی تونم . تنها چیزی که از دستم برمیآد اینه که مهر بزنم ...

میشکا ، با ابروان درهم رفته ، اطاق محقر و چرکین کمیته انقلابی را که تنها زینت آن آگهی کهنه ای بود که مگس ها آلوده بودند بر انداز کرد .

پیرمرد چنان از برکناری نا منتظر خود خشنود بود که حتی خواست شوخی بکند . مهر کمیته را که در کهنه ای پیچیده بود به میشکا داد و گفت :

- دارایی ده هرچه هست همینه ، پول نقد در میان نیست ، وعصای آتامانی هم تودوره حکومت شوروی کسی حق داشتنش را نداره . اما اگر دلت بخواد حاضر مصای خودم را به ات بدم .

و بالبخندی که دهان بی دندانش را جاگداد، عصای خودش را که از چوب زبان گنجشک بود و در دستش صیقل یافته بود پیشکش کرد. ولی کوشه‌وی حوصله شوخی نداشت. یک بار دیگر اطاق کمیته انقلابی را که از لختی وی برگی ترجمه انگیز می نمود نگاه کرد و با ترش روی آهی کشید و گفت:

— فرض کنیم، بابا، که تحویل و تحول مان را انجام داده ایم. حالا دیگر بروی کارت.

و با اشاره صریح چشم در نشان داد.

پس از آن، آرنجها از هم گشاده، پشت میز نشست و بادندان های بهم فشرده و آرواره جلوداده، مدتی دراز بدین سان ماند. خدایا! چه مادر سگی بود او که این همه مدت سرش را پائین انداخته بود و، بی آن که به آنچه در اطراف میگذشت گوش فرادهد، سرگرم کارزمین بود... باخشی بی اندازه نسبت به خویشتن و هر آنچه در اطرافش بود، از پشت میز برخاست، پیراهن سرپازی خود را مرتب کرد و با نگاهی که تادور جائی میرفت، بی آن که دندان های بهم فشرده اش را باز کند، گفت:

— خوب، کبوترهای من، نشانتان میدهم که حکومت شوروی چی هست! در راه محکم بست و چفت زد و از میدان رهپارخانه خوددش. نزدیک کلیسا به یکی از پسران او بنیزوف Obnizov برخورد و بایم اعتنائی سری برایش تکان داد و از کنارش گذشت. اما ناگهان اندیشه‌ای به خاطرش رسید و برگشت. فریاد زد:

— آهای، آندریوشکا! وایستا، بیای اینجا!

پسر موپور و خجول نزدیک آمد. میشکادست پیش برد و باوی مانند مردان دست داد و گفت:

— کجا میرفتی؟ از این ورها؟ خوب، خوب، گردش میرفتی؟ کارداشتی؟ ببین، میخوام خواهشی ازت بکنم: توانکار دبیرستان رفته‌ای؟ ها، رفته‌ای؟ خوب. کاردفتی بلدی؟
— چه کاری؟

— خوب، همین کارهای معمولی، ارسال مراسلات، این را بلدی؟

— راجع به چه داری حرف میزنی، رفیق کوشه‌وی؟

— خوب، راجع به کاغذ هائی که تو اداره هاست. این را که میدانی؟ خوب، کاغذ ها را باید فرستاد، خیلی چیزهای دیگر هم هست، — میشکا انگشتان

خود را بطرزی مبهم تکان داد و، بی آن که منتظر جواب بماند، بالحنی محکم گفت: -
اگر هم بلد نباشی، بعدیاد میگیری. من الان صدر کمیته انقلابی ده هستم و تو را
که پسر باسوادی هستی منشی خودم میکنم. برو به محل کمیته و کاغذ هائی را که
آنجا هست مراقبش باش. همه اش روی میزه. من زود برمیگردم. فهمیدی؟
- رفیق کوشه وی!

میشکا دسنى تکان داد و پایبوسلگی گفت:

- بعد با هم حرف میزنیم، برو کارت را دست بگیر.

و آهسته با قدم های شمرده در کوچه پراه افتاد.

در خانه شلوار تازه ای پوشید، هفت تیر خود را در جیب گذاشت و در حالی
که با دقت در برابر آینه کاسکت به سرمینهاد، به زن خود گفت:
- من بیرون میرم، جائی کار دارم. اگر کسی صدر کمیته را خواست،
بگو زود برمیگردد.

مقام صدر کمیته برای خود مقتضیاتی دارد... میشکا آهسته و موقر راه
میرفت؛ شیوه رفتارش چنان بی سابقه بود که برخی از مردان ده چون به او
بر می خوردند می ایستادند و لبخند زنان بانگاه خود دنبالش میکردند. پروخور
زیگف در کوچه به او رسید و با احترامی ریشخند آمیز پس پس تا پرچین رفت و
پرسید:

- مگر چه شده، میخائیل؟ وسط هفته خودت را خوشگل کرده ای و
طوری راه میری که انگار رژه میدهی... نکنه که از نوبه خواستگاری
میری؟

میشکا جواب داد:

- همچو مینماد...

ولیان خود را بطرزمعنی داری بهم فشرده.

دم دروازه خانه گروموف، بی آن که بایستد، پی کیسه توتون خود دست
در جیب برد و حیاط وسیع را با ساختمان های فرعی که در آن پراکنده بود و نیز
پنجره های خانه را بدقت نگرستن گرفت.

مادر کیریل گروموف از سرسرای بیرون می آمد. بالاتنه را به عقب خم داده،
طشنى پراز کدوى قاچ شده میبرد. میشکا مؤدبانه به او سلام کرد و از پلکان بالا رفت.

- خاله جان، کیریل خانه هست؟

پیرزن به او جاده داد و گفت:

- بله . بله ، پروتو .

میشکا در سرای تاریک وارد شد و کورمال دستگیره در را پیدا کرد .
خود کیریل در اطاق بزرگ را برویش باز کرد و یک قدم عقب تر رفت .
سورتمی تازه تراشیده داشت . لبخند زنان و اندکی مست ، پانگاهی کوتاه و کلانده
میشکا را برانداز کرد و می تکلف گفت :

- این هم يك كهنه سر باز دیگر ! بیاتو ، گوشه‌وی ، بنشین ، مهمان مائی .
داریم اینجامدی به خمره میز نیم ...
- نوش جان .

میشکا دست میزبان را فشرده و مهمانانی را که دور میز نشسته بودند نگاه کرد .
پیدا بود که بد وقتی رسیده است . قزاق چهارشانه‌ای که میشکا نمی شناخت
و در صدر اطاق لمیده بود ، نگاه پرش آمیز کوتاهی به کیریل افکند و فنجان
خود را کنار زد . یکی از خویشاوندان دور خانواده کور شوق بنام سمیون آخواتکین
Sémion Akhvatkine ، که در انتهای دیگر میز نشسته بود ، بدیدن میشکا
اخم هارادرم کرد و چشمان خود را برگرداند . میزبان از میشکا دعوت کرد
که بنشیند .

- از لطفت متشکرم .

- نه ، بنشین ، بی لطفی نکن . بامامی بزن .
میشکا نشست و از دست میزبان فنجان و دکائی گرفت ، سری تکان داد و گفت :
- بسلامت تو و باز گشت ، کیریل ایوانوویچ !
- متشکرم . خیلی وقت میشه که ارتش را ترک کرده‌ای ؟
- خیلی وقت . دیگر تو نسته‌ام مستقر بشم .
- هم مستقر بشی و هم زن بگیری ، از قراری که شنیده‌ام . ولی چرا کلاه
میگذاری ؟ فنجان را خالی کن .

- میل ندارم . کاری باات داشتم .

- اوه ! نه ، بابا ! شوخی نکن ! امروز من در باره هیچ کاری گفتگو
نمی‌کنم . امروز باد و ستهام کیف میکنم . اگر کاری هست ، فردا بیا .
میشکا از جا برخاست و با لبخندی آرام گفت :

- کار مهمی نیست ، ولی فوریت داره . يك دقیقه بیا بیرون .
کیریل دستی بر سبیل سیاه خود که بدقت تاب داده بود کشید و یکدم خاموش
ماند ، سپس برخاست .

- مگر اینجا نمیتونی بگی ؟ برای چه دوستان مان را تنها بگذاریم ؟
 میشکا با خود داری ولی مصرانه گفت :
- نه ، بریم بیرون .
- قزاق چهارشانه ای که برای میشکا آشنا نبود گفت :
- با اش برو ، چرا چانه میزنی ؟
- کیریل با بیمیلی به مطبخ رفت و به زنش که کنار بخاری به کارهای خود میرسد آهسته گفت :
- کاترینا ، از اینجا برو ! - روی نیمکت نشست و بخشکی پرسید : مطلب ؟
- چندروزه به خانه آمده ای ؟
- چی ؟
- میپرسم چندروزه تو خانه ات هستی ؟
- گمان ، روز چهارمه .
- به کمیته انقلابی رفته ای ؟
- نه هنوز .
- به ویوشنکایا چه طور ، خیال داری بری سری به کمیاریای نظامی بزنی ؟
- برای چه این جور استنطاق میکنی ؟ برای کار آمده ای ، خوب از همان کارت حرف بزن .
- من هم از همان دارم حرف میزنم .
- پس برو گورت را کم کن ! مگر خیال کرده ای که هستی که من باید به ات حساب پس بدهم ؟
- من صدر کمیته انقلابی هستم . گواهی واحد خودت را نشان بده .
- کیریل بالحنی کشیده گفت :
- ها ! آه ! که این طور ! - و نگاه نافذ و هشیار گشته اش را به مردمک چشم های میشکا دوخت و افزود : پس برای همین بود !
- برای همین . گواهی ات را بده !
- امروز به شورامیام و میآرمش .
- همین حالا بده !
- جایی گذاشتمش .
- پیدااش کن .

نه ، حالا پی اشن نمی کردم . برو به خانه ات ، میخائیل ، برورسوائی
راه نینداز .

میشکا دست در جیب طرف راست خود کرد :

– رسوائیش خیلی طول نمی کشه ... لباست را بپوش !

– پس کن ، میخائیل ، برات بهتره که دست به ام نزنم ...

– بریم ، به ات میگم !

– کجا ؟

– به کمیته انقلابی .

– دلم نمیخواد .

رنگه از چهره کیریل پریده بود ، ولی لیخند شوخی بر لب داشت . میشکا
ناگهان کمی به چپ خم شده و هفت تیرش را از جیب در آورد و آماده شلیک شد .
آهسته پرسید :

– می آئی یا نه ؟

کیریل بیخاموشی قدمی بسوی اطاق برداشت ، ولی میشکا راه را بر او گرفت
و با اشاره چشم در سرسرا راه او نشان داد . کیریل بایمی تکلفی ساختگی فریاد زد :
– بچه ها ! انگار که بازداشت کرده اند ! و دکاتان را بدون من به خورید !
در اطاق چهار اطاق باز شد و آخواتکین خواست پا از آستانه بیرون نهد ،
ولی چون دید که لوله هفت تیر به طرف اوست بچاپکی پشت چهار چوبه در رفت .
میشکا به کیریل دستور داد :

– راه یفت !

کیریل سلاسه برای افتاد و بستی دست روی دستگیره در نهاد و ناگهان
به يك خیز خود را به انتهای سرسرا رساند ، دیوانهوار در پیرونی را پشت سر
خود بهم زد و از بالای پلکان بزرگست . همچنانکه او بدو از حیاط بسوی
باغ می رفت ، میشکا دوبار تیر در کرد که به او نخورد . میشکا لوله هفت تیر خود
را روی آرنج دوتا گشته دست چپ خود نهاد و ، پاها از هم گشاده ، بدقت
نشانه روی کرد . با شلیک سومین تیر بنظر رسید که کیریل سکندری رفت ، اما
بلند شد و بچاپکی از فراز پرچین پرید . میشکا دوان از پله ها بزرگ آمد ، ولی
پشت سرش از خانه صدای خشک تیری به گوش رسید . روبروی او ، گلوله به
دیوار شیر آهك مالیده اتبار خورد و تکه ای از آن کند و خرده های سنگه
خاکستری رنگه را بر زمین افکند .

کیریل تندوسک میدوید، نیمرخ خمیده اش از خلال سایبان سبز درختان سیب پدیدار و ناپدید میشد. میشکا از روی پرچین جست و خود را بر زمین انداخت و درازکش باز دو تیر بسوی فراری آتش کرد و رو بسوی خانه برگرداند. مادر کیریل بالای پله ها دست را سایبان چشم ها کرده در باغ مینگریست. میشکا کرخ و گنگ با خود گفت: «میبایست بدون چون و چرا همان جا با تیر میزدمش!» او باز چندی دقیقه ای در پای پرچین دراز کشید و به خانه چشم دوخت و در همان حال، با حرکاتی موزون و گوئی خودکار، گل هائی را که به زانوانش چسبیده بود پاك کرد، سپس برخاست و بسنگینی از روی پرچین گذشت و، در حالی که لوله هفت تیرش را روبه پائین نگه داشته بود، بسوی خانه خود رفت.

۷

آخواتکین و قزاق ناشناسی که کوشه وی در خانه گروموف دیده بود همزمان با کیریل در رفته بودند. همان شب دو قزاق دیگر نیز از ده ناپدید گشتند. گروه اعزامی کوچکی از چکای دون از یوشنسکایا به تاتارسکی وارد شد. چند قزاق دستگیر و چهار سرباز که بی اجازه واحدهای خود را ترك گفته بودند به یوشنسکایا به گروهان انضباطی فرستاده شدند.

کوشه وی همه روز را در کمیته انقلابی بسر میبرد، تنها سرشب به خانه بازمیگشت، تفنگ را پرکنار تخت خواب می گذاشت، هفت تیرش را زیر بالش فرو میبرد، و بی آن که رخت از تن برگردد، دراز می کشید. سه روز پس از حادثه گروموف به دونیاشکا گفت:

— باید تو سرسرا خوابید.

دونیاشکا با تعجب پرسید:

— به چه عنوان؟

— ممکنه از پنجره تیراندازی کنند. تخت خواب کنار پنجره است.

دونیاشکا بخاموشی تخت را به سرسرا برد، ولی شب پرسید:

— پس ما باید مثل خر گوش ها زندگی کنیم؟ زمستان هم که بیاد،

ما باز تو سرسرا خواهیم بود؟

— هنوز کوتا زمستان؟ اما فعلا باید این جور بود.

- این دفلا، تاکی ادامه خواهد داشت ؟
- تا وقتی که من کیریل را گیرش بیارم .
- آن هم می‌آید دمش را لای تله تو بگذاره !
- میشکا از روی یقین جواب داد :
- آخرش يك روز خواهد گذاشت .

ولی حساب او درست از آب در نیامد: کیریل گروموف که با همدستان خود جامی در آن سوی دون پنهان شده بود ، چون شنید که ماخنو Makhno نزدیک میشود ، به ساحل راست دون باز آمد و بسوی استانیترای کراسنو - کوتسکایا Krasnokoutskaia که گفته میشد واحدهای پیشقراول دار و دسته ماخنو بدانجا رسیده‌اند رهسپار گردید. اوشبانه از ده عبور کرد و بر حسب تصادف در کوچه به پروخور زیکف برخورد و به او سپرد که سلام بلندش را به کوشه‌وی برساند و بگوید منتظر باشد که البته بیدارش خواهد آمد. پروخور هم بامداد داستان برخورد و گفتگوی خود را با کیریل برای میشکا حکایت کرد .

- خوب، بگذار بیاد . يك بار در رفت، ولی دفعه دیگر نخواهد نونست در بره . بهمن یاد داد با امثال او چه جور باید رفتار کرد ، و از این بابت ممنونش هستم .

درواقع، ماخنو در مرزهای بخش دون علیا پدیدار شد. در نزدیکی دهکده کنکوف Konkov يك گردان پیاده را که از ویوشنسکایا برای مقابله با او فرستاده شده بود طی نبرد کوتاهی تارو مار کرد، اما تمارکز بخش پیش رفت بلکه رهسپار ایستگاه میلروو Millerovo شد و در شمال آن از خط آهن گنشت و در جهت استاروبلسک Starobelsk به راه افتاد . سرسخت‌ترین قزاقان گارد سفید به او ملحق گشتند، ولی بیشتری از آنان در خانه خود ماندند و به انتظار نشستند .

کوشه‌وی همچنان سخت به احتیاط بر میبرد و به هر چه درده میگذشت توجه دقیق داشت . ولی زندگی در تاتارسکی چندان بامان نبود. قزاقان حکومت شوروی را برای همه آن محرومیت‌هایی که میبایست تحمل کنند مدام به باد انتقاد می‌گرفتند. درمفازه کوچک شرکت تعاونی مصرف، که اندکی پیش تأسیس شده بود، تقریباً چیزی یافت نمیشد. صابون و شکرونمک و نفت و کبریت و توتون و روغن چرخ، - همه این کالاهای مورد نیاز حتمی برای فروش موجود

نبود، روی قفسه‌های خالی، جز چند بسته سیگار گران قیمت آسلوموف Aslomov و برخی کالا‌های حلبی سازی که ماه‌ها میماند و خریداری پیدا نمی‌کرد چیزی دیده نمیشد.

شب بجای نفت کوره و روغن گاوی آب کرده میسوزاندند. توتون خانگی که در باغها کاشته میشد جایگزین توتون واقعی شده بود. بر اثر نبودن کبریت، بیشتر مردم سنگ چخماق و فندک‌هایی را که آهنگرها سرهم بندی کرده بودند بکار میبردند. مغز آفتی را برای آن که بهتر آتش بگیرد با خاکستر آفتاب گردان می‌جوشاندند، ولی با این‌همه، چون عادت نداشتند، بزحمت آتش می‌گیراندند. میشکا بارها، هنگامی که غروب از کمیته انقلابی برمی‌گشت، در کوچه گروهی را میدید که گردهم حلقه زده میکوشیدند تا از سنگ چخماق جرقه‌ای بیرون بیاورند و آهسته فحش میدادند و می‌گفتند: «آی، حکومت شوروی، آتش به امان بده!» تا سرانجام جرقه‌ای روی آفتی فندک یکیشان می‌نشست و آن را آتش میزد؛ آنگاه همه باهم روی آتش باریک میدویدند و سیگار خود را روشن میکردند و چمباتمه زده خبرها را باهم در میان می‌گذاشتند. و اما برای سیگار پیچیدن هم کاغذ نبود. دفترهای کلیسا را به اطاق نگهبان آوردند و، پس از آن که دفترها دود شد، در خانه‌ها هر کاغذی که دم دست یافت میشد، و از جمله کتاب‌های کهنه بچه‌ها و حتی کتاب‌های مقدس پیران، برای پیچیدن سیگار به مصرف رسید.

پروخور زیگف، که غالباً برای بازدید به خانه ملخوف‌ها میرفت، میکوشید تا از میشکا کاغذ گدائی کند و بالحنی افسرده میگفت:

«سروش یخدان زنم همه‌اش بار و زنامه کهنه پوشیده بود، کندمش و دودش کردم، يك انجیل بود، کتاب به آن مقدسی، آن راهم دود کردم. تورات راهم دود کردم. پدرهای مقدس دین، جیف، کتاب کم نوشته‌اند... زنم يك کتاب دعا داشت، همه خویشت‌ها مان، زنده و مرده، آن تو یادداشت شده بود، آن را هم دود کردم. آخر، مگر من باید حالا برگ کلم دود کنم یا مثلاً برگ ریشه پاپا آدم را جای کاغذ بکار بزنم؟ نه، میخائیل، هر چه میخواهی بگو، ولی يك روز - نامه به من بده. من نمی‌تونم از سیگار چشم ببوشم. زمان جنگ، توجه به آلمان، گاه من جیره نان خودم را دادم و توتون گرفتم.»

پائیز آن سال زندگی در تاتارسکی خوش نبود... چرخهای ارباب‌ها که دیگر روغن کاری نمیشد هنگام حرکت غوغا صدامیکرد، زین برگ اسب و

کفش مردم که قطران مالی نمیشد میخسکید و ترك بر میداشت، ولی از همه بدتر آن که نمك نایاب بود. مردم تاتارسکی در ویوشنکایا برای سه چارك نمك يك گوسفند پروار میدادند و در حالی که بر حکومت شوروی نفرین میفرستادند از آنجا باز می گشتند. این نمك بی پیرمایه در دسر بزرگی برای میسکا شد... يكروز پیران ده به محلشورا آمدند. مؤدبان به صدر کمیته سلام کردند و کلاه های پوست خود را از سر بر گرفته روی نیمکتها نشستند. یکی از ایشان گفت:

— آقای صدر کمیته، نمك نیست.

میسکا گفته او را تصحیح کرد:

— دیگر آقای وجود ندارد.

— معذرت میخوام، عادت قدیمه... بدون آقا گفتن میشه زندگی کرد،

ولی بدون نمك میشه.

— خوب، پیرها، چه میخواستید؟

— تو صدر کمیته هستی، اقدام کن که برامان نمك بیارند. از ما هیچ

Manytch همیشه باورزو نمك حمل کرد.

— تو کمیته بخش در این باره حرف زده ام. آنجا اطلاع دارند. باید

بزودی برامان بفرستند.

یکی از پیران که چشم به زمین دوخته بود گفت:

— برك نمبر بهار میآد.

میسکا یکسر سرخ گشت و از پشت میز بلند شد. در حالی که از خشم

رنکش به کبودی میرفت، جیبهای خود را پشت و رو کرد.

— من نمك ندارم. می بینید؟ نه با خودم دارم، نه میتونم انگشتم را

بمکم و نمك دریارم. فهمیدید، پیرها؟

پس از يكدم خاموشی، چوماکوف پیر یکجشم، در حالی که با همان

یگانه چشمش نگاه شگفت زده خود را روی حاضران میگرداند، پرسید:

— پس این نمك چه شد؟ پیشترها، در زمان حکومت سابق، اصلا حرفش

در میان نبود و تل نمك همه جا ریخته بود، اما امروز بقدریک سرانگشت هم

نمیشه پیداش کرد...

میسکا بالحنی آرام تر گفت:

— حکومت ما از این بابت گناهی ندارد. تنها مقصر این کار حکومت سابق

کادتهاست ، حکومت شماها . چنان ویرانی به بار آورده که شاید برای تهیهٔ نمک هم نیشه کاری کرد ؛ خط های آهن همه اش خراب شده ، واگن ها درهم شکسته ...

میشکا مدتی دراز برای پیران حکایت کرد که چگونه سفیدها هنگام عقب نشینی اموال دولتی را نابود کردند و کارخانه ها را منفجر ساختند و انبارها را سوزاندند. از این همه برخی را او به چشم خود در زمان جنگ دیده ، برخی دیگر را شنیده بود و باقی را هم به الهام خویش از خود درمیآورد ، آن هم تنها بدین منظور که حکومت شوروی عزیزش از ناراضمندی مردم برکنار بماند. او ، برای آن که این حکومت را از سرزنش مصون دارد ، باخاطاری آسوده دروغ میگفت ، کلک میزد و دردل باخود میگفت : «چندان عیبی نداره که در بارهٔ این بیشرها کمی هم بچربانم . بهر صورت بیشر هستند و از این کار زیانی نمی بینند ، و حال آن که برای ما منفعت داره...» میشکا با چشمان فروزان میگفت :

– خیال می کنید این بورژواها از زیر بته درآمده اند ، ها ؟ آن ها احمق نیستند. تمام ذخیرهٔ شکر و نمک را که سر به هزاران هزار پود میزد از اکناف روسیه جمع کردند و به کریمه بردند و به مدغم بار کشتی ها کردند و برای فروش به کشورهای دیگر غرستانند .

چوما کوف یکچشم با دیرباوری پرسید :

– پس روغن چرخ ارا بدها هم هرچه بود باخودشان بردند ؟

– خیال میکنی آنرا برات گذاشته اند ، پدر بزرگه ؟ انکار دلها ن برای تو و برای مردم زحمتکش خیلی سوخته. برای روغن هم آن ها خریدار پیدا میکنند. اگر دستشان میرسید ، همه چیز را باخودشان میبردند تا مردم از گرسنگی بمیرند .

یکی از پیران تأیید نمود :

– راستی هم همین طوره . آدم های دارا همه شان شکمخواره هستند. از قدیم و ندیم این را همه میدانند: هرچه یکی دارا تر باشه ، بیشتر حرص میزنه . در و پوشنمکاپا ، تو آن عقب نشینی اولی ، یک تاجر بود که همهٔ دارو و داروخودش را تا آن تکه نخ پرک همه را تو ارا بدها بار کرد ؛ سرخ ها دیگر نزدیک میشدند و اوباز از درخانه اش بیرون نیامده بود ؛ پوستین سفر پوشیده بود و ده همه سوراخ سمبه های خانه سر میزد و با گازانبر میغ ۱ از دیوارها می کند ، میگفت :

«حتی يك دانه میخ نمی خوام برای این لعنتی ها بگذارم!» باین وضع، دیگر جای تعجب نیست که روغن چرخ راهم باخودشان برده باشند.

سرانجام ما کسایف Maksalov پیر بساده دلی پرسید :
- باهمه این حرف ها ، بدون نمك چه جور باید سر کرد ؟
میشكا بالحنی احتیاط آمیز گفت :

- کار گر ها مان بزودی نمك استخراج می کنند. فعلا هم میشه چند تا کاری فرستاد بهمانیج .

- مردم نمی خواهند برند آنجا . کالموک ها پیداد می کنند، نمی گذارند از دریاچه ها نمك بردارند ، ورزوها را میدزدند . من یکی را می شناسم که وقت برگشتن تنها شلاقش برایش مانده بود. شب ، همین که از ولیکو کنیاژسکایا Vélíkokniažeskaia گذشت ، سه تا کالموک مسلح آمدند و ورزوهاش را جلو انداختند و ، درحالی که گلویش را نشان میدادند ، گفتند : «حرف نزن ، وگرنه بدجوری خواهی مرد...» باین وضع ، چه طور میشه رفت آنجا !
چوما کوف آه کشید :
- باید صبر کرد .

میشكا ، خوب یا بد ، توانست گفتگوی خود را با پیران ده پایان برد ، ولی درخانه خود ، آن هم باز درباره نمك ، پر خاش سختی بادونیاشكا داشت . وروی هم ، رواجشان باهم خیلی خوب نبود ...
نقارشان از روزی آغاز شده بود که پروخور از گریگوری سخن بمیان آورده بود و این دلتنگی كوچك از خاطرشان زدوده نشده بود. يك شب میشكا سر شام گفته بود :

- سوپت نمك نداره ، کدبانو . گرچه غذا كم نمك باشه بهتره که شور باشه .

- تو این روز وروزگار ، بادولتی که داریم ، غذا ممکن نیست که شور بشه . هیچ میدانی برامان چه قدر نمك مانده ؟

- ها ؟

- دو تا ماست .

میشكا آه کشید :

- کارها ناجوره .

دونیاشكا سرزنش گفت :

– مردم از همان تابستان برای نمک بهمانجی رفتند ، اما تو هرگز به فکر آن هم نبوده‌ای .

– من باچه میتونستم آنجا برم ؟ تو سال اول زناشوئی‌مان ، اگر ته راه‌ارابه می‌بستم سورت خوشی نداشت . ورزو هامان که بهیچ درد نمی‌خورند .
– شوخی‌ها ت را بگذار برای بعد . وقتی که غذای بی‌نمک خوردی ، آن وقت شوخی بکن !

– آخر ، چه گله‌ای تو از من داری ؟ واقعاً ، من این نمک را از کجا برات بیارم ؟ شما زن‌ها هم چه مخلوق‌هایی هستید ... جان بکن ، هر چه میخواهند برایشان فراهم کن ! خوب ، اگر این نمک لعنتی اصلاً نباشه ، چی ؟
– مردم باورزو هاشان رفتند مانجی . حالانمک وهمه چی دارند ، ولی ما باید همین جور غذای ترش ویی نمک بخوریم ...

– دونیا ، ماهر جور یاشه میگذرانیم . برای مان بزودی نمک میرسه .
تو خاگ‌مان که نمک کم نیست .

– شماها همه چی دارید .

– شماها یعنی که‌ها ؟

– این سرخ‌ها .

– پس تو خودت چه هستی ؟

– خوب ، همین که می‌بینی . همه‌اش می‌گفتید : همه چی فراوان خواهد بود وهمه در نعمت و ناز و برابری زندگی خواهند کرد ... ناز و نعمت تان همینکه نمک نیست تو سوپ بریزیم .

– چه داری میگی ، دونیا ؟ این چه طرز حرف زدنیه ؟ چه طور ممکنه ؟

ولی دونیا شکاف‌ها خود را گسیخته ، در حالی که رنگش از خشم و بی‌زاری پریده بود ، فریاد زنان ادامه داد :

– بله که ممکنه . چرا چشم‌ها ت را جهنده‌ای ؟ تو که صدر کمیته هستی ،

هیچ میدانی که مردم بعضی‌هاشان از نداشتن نمک لثه‌هاشان باد کرده ؟ میدانی

مردم چه چیزی بجای نمک می‌خورند ؟ میرند تا پشتۀ نچایف Netchaïev

زمین‌های شوره زار را می‌کنند و خاگ آنجا را تو سوپ‌شان میریزند ... هیچ

این را شنیده‌ای ؟

– صبر کن ، داد زن ، شنیده‌ام ... خوب ، بعد ؟

دونیا شکا دست‌ها را بهم جفت کرد :

- دیگر کدام بعد ؟
- هر جور هست، مگر نباید تحملش کرد ؟
- خوب، تحملش کن .
- کاریه که میکنم، ولی تو... تو آن طبیعت خانواده ملخوف را خوب بروز دادی ...
- مگر طبیعت شان چه جوریه ؟
- میشکا با صدای خفه گفت :
- ضد انقلابیه .
- و از کنار میز برخاست و چشم بر زمین دوخته ، در حالی که زنش را نگاه نمیکرد و لبانش لرزش خفیفی داشت، گفت :
- اگر يك باردیگر از این حرفها بزنی ، دیگر بات زندگی نمیکنم ، بدان ! حرفهای تورنگ دشمنی داره ...
- دو نیاشکا خواست ایرادی بیاورد ، ولی میشکا که چشمانش از خشم تابه تا شده بود مشت خود را بلند کرد و با صدائی خفه گفت :
- ببند دهنت را ! ...
- دو نیاشکا، بدون ترس و بی آن که کنجکاوای خود را پنهان بدارد، نگاهش کرد و پس از اندکی آرام و خندان گفت :
- خوب ، دیگر، چه لازم که از این حرفها بزنی ... بدون نمک هم میشه زندگی کرد . - و يك دم خاموش ماند و سپس با لبخند آرامی که میشکا چندان دوست داشت گفت : - تندی نکن ، میشا . اگر برای هر کار مازن ها میبایست اوقات تلخی را مانداخت ، دیگر کار تمامی نداشت . وقت کج خلقی ، آدم چه چیز ها که نمی که ... شربت میخوری یا برات ماست بیارم ؟
- دو نیاشکا ، باهمه جوانیش آزموده بود و میدانست که در مشاجره کی باید لهجور زد و کجاسر فرود آورد و میدان را خالی گذاشت ...
- دو هفته ای پس از آن نامه ای از گریگوری رسید . مینوشت که درجههٔ ورانگل Wrangel زخمی شده است و احتمال بسیار دارد که پس از بهبود از خدمت مرخص شود . دو نیاشکا مضمون نامه را به اطلاع شوهرش رسانید و با احتیاط پرسید :
- میشا ، وقتی که او بیاد ، ما چه می کنیم ؟
- میریم تو خانهٔ خودم . بگذار تنها این جازندگی بکنه . ملکه ارم سهم

می‌کنیم .

- یکجا که نمیتوانیم زندگی بکنیم . پیداست آکسینیا را می‌خواهد بگیرد .
میشکا باخشونت اعلام کرد :

- اگر هم امکان میداشت ، بازم با برادرت زیر يك سقف زندگی
نمیکردم .

دوناشکا ابروهارا بشمجب بالا زد :

- برای چه ، میشا ؟

- خودت میدانی .

- برای این که باسفیدها بوده ؟

- درست برای همین .

- تودوستش نداری ... ولی ، آخر ، يك وقت شما باهم دوست بودید .

- همینش باقی بود که من دوستش داشتم باشم ! يكوقتی دوست بودیم ، اما

دیگر دوستی مان تمام شده .

دوناشکا با چرخه نخ میرشت . چرخ بانوای منظمی وزوز میکرد . نخ پاره

شد . دوناشکا با کف دست چرخ را نگه داشت و همچنان که نخ را تاب میداد ، بی

آن که به شوهر نگاه کند ، پرسید :

- وقتی که آمد ، برای این که باقزاق ها بوده چه می‌کنندش ؟

- محاکمه اش می‌کنند . توداد گاه .

- به چه چیز ممکنه محکومش بکنند ؟

- من چه میدانم ، قاضی که نیستم .

- ممکنه به مرگ محکومش بکنند ؟

میشکا به تخت که میشاتکا و پولیوشکا روی آن خوابیده بودند نگاهی

افکند و به نفس منظم شان گوش داد و صدایش را پائین آورد و جواب داد :

- ممکنه .

دوناشکا دیگر چیزی نپرسید . با ممداد ' پس از دوشیدن گاو ، به خانه

آکسینیا رفت .

- گریشا برودی برمیگردد ، آمده ام به ات مرده بدم .

آکسینیا بخاموشی دیگه پر از آب را روی آتش گذاشت و دست ها را بر

سینه فشرد . دوناشکا بدیدن سرخی گونه هایش گفت :

- ولی خیلی هم خوشحال نباش . شوهرم گفته که حتماً تحویل داد گاهش

میدهند . خدامیدانه به چه چیزی محکومش بکنند .
 برق هراسی در چشمان نمناک ورخشان آکسینیا گشت . بئندی پرسید :
 - برای چه ؟
 و نیروی آن نداشت که لبخندی را که بر لبانش ماسیده بود دور کند .
 - برای شورش و آن همه کارهاش .
 - دروغه . محاکمه اش نمی کنند . میخائیل تو هیچ چی نمیدانه ، چه برایمان
 فیکگوشده !

- آها ، شاید محاکمه اش نکنند .
 دونیاشکا خاموش ماند و پس آهی کشید و افزود :
 - با برادر کم بده . . . چنان دلم از این وضع گرفته است که همیشه
 گفتم . دلم برای برادرم خیلی میسوزه ! باز هم زخمی شده . . . چه زندگی
 سختی داره . . .
 آکسینیا بالحنی منقلب گفت :
 - همین قدر برگرد : بچه هارا بر میداریم و خودمان را جایی پنهان
 می کنیم .

آکسینیا ، که نمیتوانست هیچانی را که بر او چیره شده بود مهارزند ، بی-
 جهت چارقد از سر برداشت و دوباره گذاشت و ظرف هارا بی سبب روی نیمکت
 جابجا کرد . روی نیمکت نشست و چین های پیشدامن کهنه و فرسوده اش را روی
 زانو ها صاف کرد . دونیاشکا متوجه لرزش دست های او شد و حس کرد که گلویش
 فشرده میشود . میخواست تنها باشد و گریه سردهد . آهسته گفت :
 - ماما قسمت نبود که بمانه تا او برگرد . . . خوب ، من میرم ، باید
 تنور را آتش بکنم .

در سرسرا آکسینیا با حرکتی تند و ناشیانه گردش را بوسید و دستش را
 گرفت و بر آن بوسه زد .
 دونیاشکا آهسته ، با صدائی که می شکست ، پرسید :
 - خوشحالی ؟

آکسینیا که میکوشید باشوخی و لبخندی لرزان بر اشک خود پرده کشد ،
 جواب داد :

- همین جورها ، کم ، خیلی کم . . .

VI

درایستگاه میلروو Millérovo، گریگوری بعنوان يك فرمانده سرخ که از خدمت مرخص گشته است در شبکه‌ای برای مسافرت در اختیار گرفت . در جاده‌ای که او را به خانه‌اش می‌رساند ، به هر آبادی اوکراینی که میرسد اسب‌ها را عوض می‌کند و بیست و چهار ساعت به مرز بخش دون علیارسد . در نخستین دهکده قزاقی ، صدر کمیته انقلابی ، - سر باز سرخ جوانی که بنازگی از ارتش بازگشته بود ، - به او گفت :

- رفیق فرمانده ، راه‌تان را باید با ورز و دامه بدهید . تو تمام ده تنها يك اسب هست و آن هم يك پاش می‌لنگه . اسب‌های این جا همه شان را وقت عقب نشینی در کویان گذاشتند .

گریگوری ، که با انگشت روی میز طبل می‌کوفت ، پرسید :

- شاید با همین اسب که میگی بتوانم هر جور هست خودم را برسانم .

و نگاه کاندده‌اش را به چشمان خندان صدر کمیته که جوان خوشرونی بود دوخت .

- به مقصد نمی‌رسید . يك هفته هم که توراء باشید ، باز نمی‌رسید ! ولی ناراحت نباشید ، ما ورز و های خوبی داریم ، رهوارند ، و بهر صورت ما باید يك ارا به به ویوشنسکایا بفرستیم که مقداری سیم تلفن را که از دوران جنگ اینجا افتاده بیره . به این ترتیب ، دیگر لازم نخواهد بود که ارا به‌تان را عوض بکنید ، راست شمارا به خانه‌تان می‌رسانه .

صدر کمیته يك چشم چپ را چین داد و لیخن‌دزان با چشمك زیر کانه‌ای افزود :

- بهترین ورز و هاما ن را به‌اتان میدهم و بعنوان سورچی هم يك بیوه زن جوان ... اینجا می‌کمی از آن لوند هاش را داریم که از آن بهتر تو خواب هم نمیشه دید ! با اش هیچ ملتفت نمیشید چه جور به خانه‌تان رسیده‌اید . من خودم خدمت کرده‌ام و همه این چیزها را میدانم ، میدانم که نظامی‌ها چه لازم دارند ...

گریگوری خاموش به سنجش کار پرداخت : به انتظار ماندن تا ارا به‌ای از همان مسیر برود دیوانگی بود و راه برای پیاده رفتن دور . پس همان بهتر که

قبول کند و باورزوها بپند .

پس از ساعتی ارا به رسید. ارا به کهنه‌ای بود و چرخهایش غوغا می‌کرد . بجای نرده عقبی چند تخته پاره نهاده بود و یونجه‌ای که لود را را به ریخته بود دسته دسته از این جا و آنجا آویزان بود . گریگوری ارا به فقیرانه را با بیزاری نگریست و در دل گفت . « از جنگ گذشته است . » زن ارا به را کنار و زوها گام بر میداشت و شلاق خود را در هوا تکان میداد . برآستی او بسیار زیبا و خوش اندام بود . پستانهای درشتی که با پیکرش تناسب نداشت اندکی نیمرخ او را خراب میکرد . روی چانه گردش هم زخمی اریب وار بود و بدو حالت زنانه را میداد که تجربه زشتی از زندگی دارند و همین چهره جوان گندمگون و شادابش را ، که کک مک ریز و زرنی همچون دانه های ارزن در فاصله دو چشمش ریخته بود ، گوئی پیرتر مینمود . زن چارقد خود را مرتب کرد و پلک هارا چین داده با دقت گریگوری را ورنده از کرد و گفت :

— توئی که باید پیرمت ، ها ؟

گریگوری از پلکان بزیر آمد و دکه های پالتوی خود را بست .

.. بله . سیم هارا تو ارا به گذاشتی ؟

زن قزاق با صدائی پرطنین فریاد برآورد :

— که سیم هاشان را من لفتنی باید بار کنم ؟ هر روز باید توراه بود یا برآشان

کار کرد ! مگر زر خریدشان هستم ؟ خودشان بیاند این سیم ها را بار کنند ، و گر نه من خالی راه میافتم .

زن حلقه های سیم را تا روی ارا به کشاند و با صدای بلند ، امانه از روی بدخواهی ، با صد کمیته پر خاش کرد ؛ گاه گاه هم از زیر چشم نگاه کنجکاوانه ای به گریگوری می افکند . صد کمیته پیوسته میخندید و بیوه جوان را بانگاه تحسین بی دریائی مینگریست . گاه نیز چشمکی به گریگوری میزد و گوئی میخواست بگوید : « می بینی چهره زن هائی ما داریم . باور نمی کردی ، ها ؟ »

در بیرون ده ، استپ قهوه ای رنگ و پژمرده پائیزه تا دور جائی گسترده میشد . سیلی از دود خاکستری رنگ بر زمین های شخم کرده میخزید و از جاده میگذشت . بزرگران علف های هرز مانند بوته های خشک گز نه و الیاف بلند و زرد گشته مرغ را می سوزاندند . بوی دود خاطرات اندوهباری را در گریگوری بیدار کرد ؛ او نیز زمانی بهنگام پائیز زمین را در استپ تنها مانده شخم میکرد ، شب ها به آسمان سیاه پرستاره چشم میدوخت و به فریاد دسته های

غاز که در بلندی در پرواز بودند گوش میداد ... گریگوری از پتایی روی
یونجه ها تکان خورد و نگاهی از گوشه چشم به ارا بهران افکند .

- چند سال داری ، دختر ؟

زن عشوهِ گرانه ، در حالی که تنها چشماش میخندید ، پاسخ داد :

- در حدود شصت سال .

- نه ، بی شوخی .

- بیست و یک .

- بیوه هستی ؟

- بیوه ام .

- شوهرت چه شده ؟

- کشته شد .

- خیلی وقته ؟

- دو سال پیش .

- در موقع شورش ، ها ؟

- بعد از آن ، اول های پائیز .

- خوب ، زندگیت چه جور میگذره ؟

- ای ... میگذره .

- حوصله ات سر نمیره ؟

زن بدقت نگاهش کرد ، گوشه چارقد خود را روی لباسش گرفت تا لبخند
خود را پنهان دارد . با صدائی که بم تر شده مایه های تازه ای به خود گرفته بود
گفت :

- کارم آنقدر هست که دیگر فرصت آن که حوصله ام سر بره ندارم .

- بی شوهر حوصله ات سر نمیره ؟

- با مادر شوهر زندگی میکنم و کار ملک مان خیلی هست .

- بدون شوهر چه جور سر میکنی ؟

زن بسوی گریگوری رو بر گرداند ، گونه های آفتاب زده اش سرخ گشت
و در چشماش شراره های نارنجی رنگی روشن و خاموش شد .

- برای چه میپرسی ؟

- برای همین .

چارقد را از روی لباس برداشت و بالحنی کشیده گفت :

— به ! خدامیرسانه ! تو دنیا مردهای مهربان کم نیستند ... — يك دم خاموش ماند و باز به سخن درآمد : — من مجال این که باشوهرم از زندگی لذت ببرم پیدا نکردم . يك ماه باهم بودیم و بعد او را بردند به سر بازی . حالا که او نیست ، من هر جور که پیش بیاد گلیم خودم را از آب میکشم . این روزها باز بهتره ، جوان ها به ده برگشته اند ، ولی پیشترها خیلی سخت میکششت . هین ! گر گرفته ! هین ! بله ، سر باز کوچولوی من ، این جور ! زندگی من این جوریه !

گریگوری پاسخی نداد . درواقع ، میل نداشت با این لحن شوخ گفتگو کند . حتی از کار خود دل تنگ بود .

ورزوهای فربه همچنان با همان قدمهای سنگین و موزون پیش میرفتند . شاخ داست یکیشان شکسته بود و این شاخ ارباب روی پیشانی روئیده بود . گریگوری با چشمان نیم بسته دراز را به دراز کشیده به آرنج تکیه داده بود . ورزو هائی را که در کودکی و همچنین بعدها که مردی شده با آن ها کار کرده بود بیاد آورد . هر کدامشان از حیث رنگ و هیئت ظاهر و خوی و حتی شکل شاخ ها با دیگران تفاوت داشت . روزگاری در ملك ملخوف ورزویی بود که مانند همین یکی شاخش شکسته و پیچ خورده بود . کج خلق و بدسرشت بود و همیشه با چشم های از حدقه درآمده که مویرگهای پر خون در آن میدوید از زیر نگاه میکرد ؛ اگر کسی از پشت سر به وی نزدیک میشد ، میکوشید تا جفتک بیندازد ؛ در گرما — گرم کارهای کشاورزی ، وقتی که چارپایان را برای شب در چراگاه میگذاشتند ، این ورزویه ملك بازمی گشت و از آن بدتر ، گاه به جنگل یا به آبکندی دوردست میرفت و پنهان میشد . چه بسا که گریگوری میبایست روزها و روزها استپ را سواره در نوردد و هنگامی که دیگر از پیدا کردن ورزو یکسر — ترك امید کرده بود ناگهان او را در ته يك آبکنند در میان بیشه انبوه آلوچه یا در سایه يك سیب جنگلی کهنسال و پر شاخ و برگ کشف میکرد . این شیطان يك شاخ میتواند پابند خود را باز کند ؛ شب طنابی را که دروازه محوطه چهارپایان با آن بسته میشد با شاخ خود بلند میکرد و آزادانه میرفت و از دون میکششت و در چمنزارها ول میکشست . این ورزو در زمان خود خیلی موجب دردسرها را حتی گریگوری شده بود .

— این ورزوات چه طوره ، آن که شاخش پیچ خورده ، آرام هست ؟

— بله . چه طور مگر ؟

— هیچ . همین طور .

زن ارا به ران به طنز گفت :

... وقتی که چیز گفتنی تو جفته نیست ، « همین طور » هم برای خودش حرف خوشی است .

گریگوری چیزی نگفت . خوش داشت به روزگار گذشته ، به زندگی آرام ، به کار ، به هر چه با جنگ بیگانه بود بیندیشد ، چه این جنگ که از هفت سال باز ادامه داشت برایش تحمل ناپذیر شده بود ؛ از همان اندیشه آن و یادآوری هر کمترین حادثه آن دلش سخت بهم بر میآید و خشمی نهفته بدو دست میداد . دیگر پایان جنگ کردن او بود . برایش پس بود . به خانه خود باز میگشت تا سرانجام به کار پردازد و با فرزنداناش ، با آکسینیا زندگی کند . در جبهه عزم جزم کرده بود که آکسینیا را به خانه بیاورد تا فرزندان او را بزرگ کند و همواره در کنار او باشد . به این وضع هم میبایست پایان داد ، و هر چه زودتر بهتر .

گریگوری با لذت به روزی می اندیشید که پالتو و چکمه هارا در آورده بجای آن کنشهای گشاد به پا کند و برسم قزاقی پر ؛ شلوار فراخ خود را در جوراب های پشمی سفیدش فرو کند و چو خای دستبافی از روی پیراهن گرم پوشیده به کشتزار برود . چه خوب خواهد بود که دسته گاو آهن را به چنگ گرفته ، در حالی که بوی گس و نمناک زمین زیر و رو شده و عطر تلخ علف هائی را که خیش بریده است حریصانه نفس میکشد ، پشت سر گاو آهن در شیار مرطوب برود . بارها او در لهستان و اوکراین یا کریمه يك شاخه افسطین خاکستری رنگ را در کت دست خود مالش داده عطر آن را نفس کشیده و با اندوه اندیشیده بود : « نه ، همان نیست ، همان آن نیست ... »

زن ارا به ران کم حوصله میشد . میل داشت گفت و شنود کند . از هی کردن ورزشها باز ایستاد ، براحتی نشست و همچنانکه با شرابه های چرمی شلاقش بازی میکرد ، مدتی دراز گریگوری را زیر چشمی بر انداز کرد و چهره درهم رفته و چشم های به پائین دوخته اش را دید و با خود گفت : « چندان پیر نیست ، باین همه موهای سفید داره . آدم غریبی هم بنظر میآید . همه اش پلک هاش را چین میده ، برای چه این کار را می کنه ؟ انگار کوفته و مانده است ، انگار ارا به ای را به دوش کشیده ... خودش هم بد نیست . چیزی که هست موهای سفیدش خیلی است و سبیلش تقریباً همه اش سفیده . اما خودش هیچ بدگن نیست . برای چه همه اش توفکره ؟ اولش انگار که میخواست با من ور بیره ، ولی بعدش نفسش برید . در

بار و رزوها چیزی از من پرسید . شاید برای این باشد که نمیدانم از چه راهی دریابم . شاید خجالتی باشد و به نظر نیاید . چشم‌های عبوسی دارد . نه ، قزاق برانده‌ای هست ، چیزی که هست انگار يك پيچش کمه . خوب ، شیطان خمیده پشت ، میخواهی حرف بزنی ، انگار احتیاجی به ات دارم ! من هم میتونم خاموش بمانم ! دلت برای زنت آب شده ! خوب ، هر چه میخواهی لب‌هات را بدوز ، سلامت !

به دیوارهٔ ارا به تکیه داد و آهسته سرود خواندن گرفت . گریگوری سر برداشت و آفتاب را نگاه کرد . هنوز خیلی اظهر نگذشته بود . سایهٔ بوته خارپارساله‌ای که اندوهگین بر کنار جاده پاس میداد نیم قدم پیش بود ؛ بي شك اظهر دو ساعتی پیش نمیکشید .

خاموشی مرگ همچون جادویی بر استپ سنگینی میکرد . آفتاب گرمای بخیلانهای داشت . باد سبکی بیصدا سبزه‌های آجری رنگ سوخته را به جنبش در میآورد . از هیچ سو نه آواز پرندگان بگوش میرسید و نه صفیر موشهای صحرائی . در آسمان پریده رنگ سرد نه قویش و نه عقابی معلق بود . تنها يك بار سایهٔ خاکستری رنگی از روی جاده دوید ؛ گریگوری ، پیش از آن که سر بلند کند ، صدای ضربات سنگین بالهای بزرگی را شنید : يك هو برهٔ فلغل نمکی رنگ که آستر سفید پر هایش در روشنائی میدرخشید گذشت و رفت در منطقه‌ای که آبکندی سایه خیز در بنفش شفق گون دور دست گم میشد روی پشته‌ای نشست . این آرامش اندوه بار و زرف را گریگوری هیچگاه جز در پایان پائیز ندیده بود ، هنگامی که زمزمهٔ خشك قاصدك‌ها که باد بلند کرده بجای دور ، بسیار دوری در استپ میراند گوئی به گوش میرسید .

جاده پنداری که هرگز پایانی نخواهد داشت . مار پیچ زنان از دامن سر اشپ ها به آبکند هافر و میرفت و بار دیگر بر تارك پشته ها بالا میآمد . و از هر سو استپ خالی و سبزه پوش تا چشم کار میکرد گسترش مییافت .

گریگوری افرای جوانی را که در سر اشپی آبکندی روئیده بود بدیده تحسین تماشا کرد . برگهایش ، از صدمهٔ نخستین سرمای یخبندان ، با جلوهٔ ارغوانی مه گرفته همچون گل آتشی که در خاکستر نشسته باشد میدرخشید . زن ارا بهران بادستهٔ شلاق خود بآرامی بر شانهٔ گریگوری کوفت و پرسید :

— عمو جان ، اسمت چیه ؟

گریگوری یکه خورد و بسوی او رو برگرداند . زن بجای دیگری نگاه

میکرد .

- گریگوری . اسم خودت ؟

- اسم من ، نام ندارک .

- نام ندارک ، بهتر بود دهنترامی بستی .

- بس که ستمش ، حوصله ام سررفت . نصف روز هست که حرف نزده ام ،

دهم یکسر خشک شده . عمو گریشا ، چرا تو این قدر افسرده ای ؟

- مگر چی هست که من خوشحال باشم ؟

- داری میری به خانه ات ، بایست خوشحال باشی .

- دیگر از من گذشته که خوشحال باشم .

- چه خودت را به پیری میزنی . ولی به این جوانی ، چرا موها

سفید ؟

- مگر باید از همه چی سردریاری ؟ ... همچو مینماد که زندگی خوش

موهام را سفید کرده .

- عمو گریشا ، تو زن داری ؟

- بله . تو هم ، نام ندارک ، هر چه زودتر باید شوهر بکنی .

- برای چی هر چه زودتر ؟

- برای این که دیگر خیلی دلت می شنکه .

- مگر بنده ؟

- گاهی اوقات . من یکی رامی شناختم که مثل تومی شنکید ، او هم بیوه

بود ، آنقدر بازیکوشی کرد ، کرد ، تا سر آخر دماغش خورده افتاد ...

زن با وحشتی ساختگی گفت :

- آخ ! خدا ! چه مصیبتی ! - ویدرنک بالحنی کار آمد افزود : - ما

بیوه ها کارمان این جوریه : آن که از گرگ میترسه نباده جنگل بره .

گریگوری نگاهش کرد . زن ، بی آن که دهان خود را با آن دندان های

ریز و سفید باز کند ، بی صدا میخندید . لب بالائی بر گشته اش میلرزید ، چشماش

زیرمژگان فرو افتاده بگستاخی برق میزد . گریگوری نیز بی اختیار لبخندزد

و دست خود را روی زانوی گرد و گرم زن نهاد و بالحن دلسوزی گفت :

- بیچاره زن بینوا ! همه اش بیست سال داری و زندگی چه ها به سرت

آورده ...

در یک دم همه نشاط زن از او گریخت . دست گریگوری را بشدت کناورد ،

ابروانش بهم برآمد و چنان سرخ شد که کک مک های ریز میان دو چشمش محو گشت .

– دلسوزیت را نگهدار برای زنت، وقتی که به خانه ات رفتی. من احتیاج به دلسوزی تو ندارم .

– جوشی نشو، صبر کن .

– برو گمشو !

– من این را از راه دلسوزی به ات گفتم .

– برو به ... با آن دل سوختنت !

فحش ریگ مردانه ای داد، مانند کسی که بدان عادت دارد، و چشمان تیرماش شرر بار شد. گریگوری ابروها را بالا کشید و شرمندۀ غرزد :

– نه، بابا، بلد ی ریگ حرف بزنی. چه زنگ هاری !

– تو خودت چی؟ یگ کشیش بشو، تو پالتو نظای! شماها را من می شناسم .

شوهر کن و چنین و چنان بکن. خودت خیلی وقته که این جور عاقلی ؟
گریگوری بالیخند گفت :

– نه، خیلی وقت نیست .

– پس چرا برام وعظ میکنی؟ برای این کار مادر شوهرم هست .

گریگوری بالحن آشتی جویانه گفت :

– خوب، دیگر بسه، برای چه جوشی میشی، زن ؟ من همین جوری

یگ چیزی گفتم . نگاه کن، من و تو باهم پر خاش می کنیم و ورزوها از جاده بیرون رفته اند .

گریگوری راحت تر در ارا به جا به جا شد و نگاهی دزدکی به بیوه زن افکند. در چشماش اشک دید. با احساس دلتنگی و ناراحتی درونی اندیشید :

«باز هم در درس دیگر این زن ها همیشه این جور هستند...»

بزودی به پشت دراز کشید و دامن پالتو خود را روی سر آورد و به خواب رفت. وقتی که بیدار شد شب فرا میرسید. ستارگان کمرنگ غروب در آسمان میدرخشیدند. بوی تازه و شادان یونجه شنیده میشد. زن گفت :

– باید به ورزوها علف داد .

– خوب، وایستیم .

گریگوری خود ورزوها را از ارا به باز کرد، از خرچین خود یگ قوطی کنسرو گوشت بابک تکه نان بیرون آورد و رفت یگ بفل خسی و خار خشک آورد

و اندکی دورتر از آدابه آتشی افروخت .

- خوب، بیاشام بخوریم، نام ندارد. هرچه اوقات تلخی کرده‌ای به . زن کنار آتش چمباتمه زد، وی آن که سخنی بر زبان آورد، نانی بایک تکه چربی خوک که از کهنکی رنگ زنگاری گرفته بود از خرجین برگرفت . هنگام غذا جز چند کلمه خالی از تندخویی باهم می‌ادله نکردند. سپس زنده رفت و در آدابه دراز کشید. گریگوری چند قرص تپاله خشک در آتش انداخت تا خاموش نشود و خود بشیوه مسافران در کنار آن جا گرفت . تامدتی او سر بر خرجین نهاده دراز کشید ؛ آسمان پرستاره رخشان را مینگریست و به کودکان خود و به آکسینیا فکر میکرد ؛ سرانجام به خواب رفت . صدای هوس انگیز زنانه‌ای بیدارش کرد :

- هه، نظامی، خوابیده‌ای؟ تو خوابی، یانه ؟

گریگوری سر بلند کرد. همسفرش به آرنج تکیه داده از آدابه به بیرون خم شده بود. چهره‌اش که از روشنائی مبهم آتش نیمه خاموش از زیر روشن شده بود گلرنگ و شاداب مینمود و دندان‌ها و حاشیه تور چارقش سفیدی خیره کننده‌ای داشت. بازچنان لبخند میزد که گویی هیچ پر خاشی باهم نداشته بودند. در حالیکه ابروانش را می‌چنیاند گفت :

- می‌ترسم آنجا سرما بخوری. زمین سرده. اگر خیلی سرده، بیا پیش من. من یک پوستین گرم دارم، خیلی گرم، می‌آئی، ها؟

گریگوری یکدم به فکر فرو رفت و آه کشان جواب داد :

- متشکرم ، دختر، نمی‌خوام. اگر یکی دو سال پیشتر بود ... ترس.

کنار آتش سرما نمی‌خورم .

زن نیز آه کشید :

- خوب، هر جور دلت خواست .

و پوستین را بر سر خود کشید.

پس از اندکی، گریگوری برخاست و اثاث خود را جمع کرد. عزم داشت که پیاده براه ییفتند تا سپیده دم در تاتارسکی باشد . او - فرمانده نظامی از جنگ برگشته - برایش قابل تصور نبود که روز روشن سوار آدابه‌ای که با و رزوکشیده میشود وارد ده خود گردد . چه ریشخند ها و چه بگومگوها که چنین بازگشتی می‌باید بیار آرد ...

زن آدابه را بیدار کرد :

- من پیاده میرم. ترست نمی گیرم که تو استپ تنها بمانی ؟
- نه، من ترسو نیستم. تازه، همین نزدیکی، يك دهکده است. ولی تو چته؟ بیتاب شده ای ؟
- خوب حدس زدی. خوب، نام ندارك، خدا نگهدار، کینه ای نداشته باش.

گریگوری خود را به جاده رساند. یقه پالتو خود را بالا کشید. نخستین دانه برف روی مژگانش نشست. باد اینك از شمال میوزید و در نفس سرد آن گریگوری بوی آشنا و گرمی برف را گویی باز شناخت.

میشکا گوشه ی غروب از استانبول بازگشت. دویاشکا از پشت پنجره دیدش که به دروازه خانه میرسد. زود چارقدی روی شانه های خود افکند و به حیاط رفت. دم دروازه، درحالی که بانگرانی و انتظار به شوهر خود چشم دوخته بود، گفت:

- گریشا امروز صبح آمد.

میشکا بالحنی تودار و اندکی ریشخند آمیز جواب داد:

- خوب، چشم توروشن!

لبها عبوس و بهم فشرده، میشکا وارد مطبخ شد. ماهیچه های گونه اش زیر پوست درتشنج بود. پولیوشکا که عمه اش باشتاب رخت پاکیزه ای بدو در پوشانیده بود روی زانوی گریگوری نشسته بود. گریگوری دخترک را با احتیاط بر زمین گذاشت و لبخند زنان بسوی داماد خود رفت و دست پهن و تیره رنگش را بسوی او پیش برد. میخواست میشکارا پیوسته، ولی درچشمان عبوش سردی و خصومت دید و خودداری کرد.

- خوب، سلام، میشا!

- سلام.

- مدتهاست که همدیگر را ندیده ایم. انگار سدها سال پیشتر بود.

- بله، رویم مدتی میشه ... خوش آمدی.

- متشکرم. از قرار باهم خویش شده ایم ؟

- از قرار ... ولی این خون چیه که روی گونه ات هست ؟

— چیزی نیست، صورتم را مینراشیدم، عجله کردم و بریدم.
کنارمیز نشستند و با احساس ناراحتی و دوری یکدیگر را بخاموشی
نگریستند. هنوز بسیار چیزها داشتند که بگویند، ولی اینک امکان گفتگو نبود.
میشکا توانست بر خود مسلط شود و به آرامی درباره ملک و درباره تغییراتی که
در ده روی نموده بود به سخن پرداخت.

گریگوری زمین پوشیده از نخستین برف آبی رنگ و شاخه های برهنه
درختان سیب را از پنجره نگاه میکرد. او بر خورد خود را بامیشکا بدین گونه
در تصور نیاورده بود...

بزودی میشکایرون رفت. در سراسر اکاردی را بدقت تیز کرد و به دونیاشکا
گفت:

— میرم یکی را صدا کنم که بر امان گوسفند سر بیره. باید از بزرگتر
خانواده به طرز شایسته ای پذیرائی کرد. بدو ودکا پیداکن. یا بهتره بری
تا خانه بروخور، به اش بگو که ودکائی دست و پا کنه. این کار از او بهتر بر-
میاد تا از تو. دعوتش کن، شام بیاد این جا.

دونیاشکا، از شادی چهره اش برافروخت و، بی آن که سخن بر زبان آورد،
شوهر خود را با حق شناسی نگاه کرد... همچنانکه بسوی خانه بروخور میرفت،
با امیدی سرشار در دل میگفت: «شاید کار همه اش بخوشی بگذره... حالا که
جنگ تمام شده، دیگر چه چیزی میتونه حداثان کنه؟ کاش خدای مهربان
سر عقلشان میآورد!»

بفاصله کمتر از نیم ساعت، پروخور نفس زنان فرار رسید. با صدائی بلند
و گریه آلود گفت:

— گریگوری پانتلیویچ...! دوست نازنینم...! باورم نمیشد، فکر
نمی کردم آنقدر زنده بمانم که باز ببینمت...
پروخور در آستانه در سکندری رفت و چیزی نمانده بود که کوزه ودکا
را که به بزرگی سطلی بود بشکند.

گریگوری را در آغوش گرفت و های های به گریه افتاد، چشم های خود
را با مشت پاک کرد و سبیل خیس از اشک خود را صاف کرد. گریگوری منتقلب
گشته حس کرد که چیزی گلویش را قفلک میدهد، ولی خودداری نمود و با
کف دست ضربه بزرگی بر پشت گماشته وفادار خود زد و سپس چند جمله شکسته
و بریده بر زبان آورد:

— خوب، باز همدیگر را پیدا کردیم... خوشحالم که می بینمت، پروخور، عجیب خوشحالم! ها، چته، پیرمرد، اشك میریزی؟ پیچ و مهره ات شل شده، ها؟ دستت چه طوره؟ زنت آن یکی را برات نبریده؟

پروخور با سر و صدای بلند فین کرد و پوشتین نیم تنه اش را در آورد. با نشاط همیشگی خود، در حالی که آستین خالی پیراهنش را تکان میداد، گفت:
— من وزنم حالا مثل دو تا کفتریم. دست دوم، می بینی، سالمه و آن یکی هم که لهستانی های سفید برام بریدند، داره از نو سبز میشه، باور کن! تایک سال دیگر انگشت هام بیرون میزنه.

جنگه عادتشان داده بود که احساسات خود را در پس لبخندی پنهان دارند و در گفتگو همچنان نمک پاشند که بر نانی که میخورند. گریگوری با همان لحن شوخی ادامه داد:

— خوب، بزپیر، حالت چه طوره؟ چه جور میجهی؟

— مثل پیرها، عجله نمی کنم.

— از پیش من که رفتی، دیگر ناخوشی نگرفتی؟

— چه ناخوشی؟

— خوب، همان که زمستان پارسال گرفته بودی...

— پانتلیویچ! ترا خدا! مرا چه به این جور چیزهای اعیانی؟ تازه، با

یكشدست من چه چیزی را میتونم بگیرم. این کارکار توست که دم جوانی، هم آزاد... من دیگر باید افزارم را بدهم دست زنم که ازش بجای قلم مو برای رنگ کردن بخاری استفاده بکنه...

آن دو رفیق دیرین سنگرهای جنگه، خندان و خشنود از دیدار یکدیگر، مدتی دراز یکدیگر را نگرستند. پروخور پرسید:

— دیگر بطور قطع آمده ای؟

— بله. بطور قطع.

— تاجه درجه ای تونستی بالا بری؟

— معاون فرمانده هنگ بودم.

— چرا به این زودی مرخص کردند؟

گریگوری ابرو درهم کشید، جواب کوتاهی داد:

— دیگر احتیاج به من نداشتند.

— از چه بابت؟

- نمیدانم. لابد به علت گذشتهام .
 - تو که در کمیسیون یازرسی بخش ویژه که افسرها را سبک سنگین میکرد حاضر شده بودی، دیگر چه گذشته‌ای میتونه در میان باشه ؟
 - کس چه میدانه ؟
 - میخائیل کجاست ؟
 - توحیاط . چارپاها را توطویله میکنه .
 - پروخور نزدیکتر رفت و صدای خود را پائین آورد :
 - پلاتون ریا بچیکوف را يك ماه پیش تیرباران کردند .
 - چه میگي ؟
 - به حقیقت حق !
 - در سرسرا ناله کرد. پروخور به زمزمه گفت :
 - بعد در این باره حرف میزنیم. -- و به صدای بلند ادامه داد: -- خوب، رفیق. فرمانده ، يك همچو روز خوشی لبی تر میکنیم ؟ برم میخائیل را صدا بزنم ؟
 - برو .

دونیاشکا میز را چید. نمیدانست چه کند که بهتر خوشایند برادر باشد: دستمال پاکیزه‌ای روی زانوانش نهاد، هندوانهٔ نمک سود در بشقاب گذاشت و پیش او آورد، دست کم پنج بار فنجانش را پاک کرد ... گریگوری لبخند زنان توجه یافت که دونیاشکا او را «شما» خطاب میکند .
 سرمیز میشکا ابتدا در خاموشی لجوجانه‌ای فرو رفته بود. بدقت آنچه را که گریگوری میگفت گوش میداد. کم و از روی بیمیلی و دکا مینوشید. بر-عکس، پروخور پشت سرهم فنجان‌ها را پر و خالی میکرد و بیش از پیش سرخ میشد و پیای مشت خود را روی سبیل بور کمرنگ خود میکشید .
 دونیاشکا، پس از آن که غذای بچه‌ها را داد و در بسترشان خواباند ، يك بشقاب بزرگ گوشت گوسفند آب‌پز روی میز نهاد و در گوش گریگوری گفت :

- برادر کم ، میرم بی آکسینیا، مخالفتی که ندارید ؟
 گریگوری بخاموشی سرتکان داد. بنظرش میرسید که هیچکس متوجه نشده است که او تمام شب سخت در انتظار بوده است ، ولی دونیاشکا دیده بود که او بهر صدائی نگران میشود و گوش تیز کرده چشمش بسوی در میرود .

براستی هیچ چیز از نگاه بس نافذ این دونیاشکا پنهان نمی ماند...
 پروخور، بی آن که فنجان خود را از دست بگذارد، و تو گوئی که
 میترسید آن را از دشتی بگیرند، پرسید:
 - راستی، ترشچنکو Térechtchenko، آن پاروی کوبانی، باز
 فرمانده جوخه است؟

- در لووف Lvov کشته شد.
 - اه، خدایا مرزدش.
 پروخور باشتاب برخورد خاج کشید، و بی آن که متوجه لبخند ریشخند
 آمیز میشکا باشد، جرعه ای نوشید.
 - آن دیگری که اسم عجیب و غریبی داشت؟ آن که تو جناح راست
 بود، اوف، لعنتی، اسمش چه بود، ها، مای بورودا؟ Ma1 - Boroaa يك
 اوکراینی خپله، خنده رو که در پرودی Brody يك افسر لهستانی را دونیم کرد،
 هنوز زنده است؟

- ها، سر و مروگنده. به اسواران مسلسل چی ها منتقل شده.
 - اسبت راه که دادی؟
 - اوه، تازه، من يك اسب دیگر داشتم.
 - خوب، آن پشانی سفیده چه شد؟
 - تکه پاره خمپاره کشتش.
 - توجنگه؟
 - تویك ده کوره بودیم. تیراندازی شد. همان جا که بسته بودمش
 کشته شد...

- آخ! حیف! اما اسب بود!
 پروخور آه کشید و فنجان خود را بلند کرد.
 از سر سرا صدای چفت در به گوش رسید. گریگوری یکه خورد. آکسینیا
 از آستانه درگذشت و سلامی که بزحمت شنیده شد گفت. سپس شال از سر خود
 برگرفت. بسختی نفس می کشید و چشمان فراخ گشته و رخشان خود را از
 گریگوری برنمیگرفت. بسوی میز رفت و کنار دونیاشکا نشست. دانه های کوچک
 پرف روی ابروان و مژگان و چهره رنگ پریده اش آب میشد. پلک ها چین
 داده، پاکف دست چهره اش را پاک کرد و آه عمیقی کشید و تنها آنگاه بود که
 بر خود مسلط شد و با چشمان ژرف از هیجان تیره گشته گریگوری را نگاه کرد.

پروخور فنجان لبریز ودکا را که روی میز میریخت پیش او نگاهداشت:
 - کیوشا! رفیق روزگار بدبختی! باهم عقب نشینی کردیم، باهم بودیم
 که شیش‌ها می‌خوردندمان... گرچه تورا در کوبان گذاشتیم و رفتیم، ولی چه
 میتونستیم بکنیم؟ به سلامت گریگوری پانتلیویچ بنوش! به‌اش خیرمقدم بگو...
 من که به‌ات میگفتم صحیح و سالم برمیگرده، این‌هاش، بایک روبل و بیست
 کوبک میتونی بیریش مال‌تو باشه! نگاه کن، چه خوشگل آنجا نشسته!
 گریگوری با اشاره چشم پروخور را نشان داد و خندان گفت:
 - همسایه، او دیگر مسته، حرفش را گوش نکن.

- آکسینیا سر خود را بسوی گریگوری و دوشا شکا خم کرد و، از ترس
 آن‌که مبادا همه ببینند دستش چگونه میلرزد، فنجان خود را بسیار کم
 بلند کرد:
 - به افتخار بازگشت‌تان، گریگوری پانتلیویچ، و به خوشی تو،
 دوشا شکا!

- پس خودت چه؟ به افتخار غم‌وغصه‌ات؟
 پروخور قاقاه خندید و با دست به پهلوی میشکا زد. آکسینیا یکسر
 سرخ شد. نرمه‌های ریز گوشه‌هایش به رنگ گلی شفاف در آمد و، با این همه،
 نگاهی تند و خشم‌آلود به پروخور افکند و پاسخ داد:
 - من، به‌شادیم... به‌شادی بزرگم!

پروخور از این راستی و بی‌پروائی به رقت در آمد و سپر انداخت. گفت:
 - تورا خدا، تا قطره آخر بالا بکش. رک و راست حرف زدی، رک و
 راست هم باید بخوری. من، وقتی که می‌بینم ته فنجان چیزی باقی می‌گذارند،
 انگار کارد به‌قلیم می‌زنند.

آکسینیا در آنجا زیاد نماند، درست همان قدر که در نظرش ادب اقتضا
 میکرد. در سراسر آن مدت که چند نگاه دزدانه به دل‌دارش نیفکند. بر خود
 فشار می‌آورد که از چشمان گریگوری بگریزد و دیگران را بنگرد، زیرا نه
 میتوانست خود را به بی‌تفاوتی بزند و نه می‌خواست که دیگران احساساتش را در
 یابند. جز همان تنها نگاه رک و راست و سرشار از عشق و فرمانبرداری که از
 آستانه در به گریگوری افکند، این‌یک دیگر چیزی از او ندید، ولی پاهمین
 یک نگاه همه‌چیز گفته شده بود. گریگوری برای مشایعت او بیرون رفت.
 پروخور، که مست شده بود، پشت سرشان فریاد زد:

— آنجا زیاد معطل نشو! همه و دکارا مامیخوریم!
گریگوری در سر راه بخاموشی پیشانی و لبان آکسینیا را بوسید و پرسید:
— خوب، کسبوشا؟
— او، همه چی را همیشه این جا گفت... فردا می آئی؟
— بله.

آکسینیا با شتاب رهسپار خانه خود شد، تند میرفت و گویی آنجا کار فوری به انتظارش بود؛ تنها هنگامی قدم آهسته تر کرد که به پلکان ورودی خانه خود رسید و با احتیاط از پله های پر خش خش بالا رفت. میخواست هر چه زودتر خود را با اندیشه های خود، با ساداتی که چنین ناگهان بدوروی نموده بود، تنها بیابد.

پیراهن و چارقدش را در آورد، و بی آن که چراغ روشن کند، به اطاق رفت. روشنائی قفائی رنگ شب از پنجره، که لتهای تخته ای بیرونیش بسته نبود، به درون می تراوید. زنجیره پشت بخاری بلند آواز می خواند. آکسینیا به عادت خویش نگاهی به آینه افکند و با آن که تاریکی مانع دیدن بود بازموهای خود را مرتب کرد و چین های پیراهن ملعل خود را روی سینه اش صاف نمود و سپس دم پنجره رفت و از خستگی خود را روی نیمکت انداخت.

از آنجا که در زندگیش بارها امیدواری ها و رؤیاهایش دروغ از کار در آمده بود، اینک شادی نورس در او جای خود را به دلهره دیرین میداد. اکنون زندگیش چه خواهد بود؟ آینده چه چیزی برایش ذخیره کرده بود؟ و آیا این سادت تلخ زنانه که بروی او لیختند میزد خیلی دیر فرا نرسیده بود؟ آکسینیا که همچنان ملاقات آن شب فرسوده اش کرده بود، مدتی دراز، در حالی که گونه اش را به شیشه سرد پژه پوش جیب انداخته بود، نشست و نگاه آسوده و اندکی غمگینش را به تاریکی که پرتو نازک برف بر آن می تابید دوخت.

گریگوری به کنار میز بازگشت و از کوزه فنجانی پرودکا برای خود ریخت و به یک جرعه سر کشید. پرودخور پرسید:
— خوب هست؟
— درست نمی فهمم. مدت ها است نخورده ام.

پروخور بایقین کامل گفت :

— مثل مال زمان نیکلاست ، بخدا ! — و در حالی که تلوتلو میخورد
 میشکارا در آغوش فسرده — تو این جور چیزها ، میشا ، تو به اندازه يك گوساله
 هم وقوف نداری ، ولی من توکار مشروب خبره هستم . هر جور لیکور و شراب
 که بگی خورده ام . يك جور شراب هست که هنوز چوب پنبه اش را در نیاورده
 مثل سگهار کف از بطری بیرون میزنه ، خدا بر شاهد ، دروغ نمی گم . در
 لهستان ، وقتی که جبهه را شکافتیم و با سمیون میخائیلوویچ (۱) رفتیم به سر وقت
 لهستانی های سفید ، ضمن پیشروی مان يك ملك بزرگ اعیانی را تصرف کردیم .
 يك خانه چند طبقه ، چارپاهاش شاخ تو شاخ توی طویل ، همه جور مرغ و
 پرند ، تو محوطه ، طوری که دیگر جا برای تف کردن پیدا نمیشد . باری ، اربابش
 زندگی شاهانه داشت . وقتی که جوخه مان سواره وارد ملک شد ، دیدیم يك عده
 افسر با ارباب سر میز ضیافت نشسته اند ، هیچ منتظر مان نبودند . همه شان را تو
 باغ یاروی پلکان از دم شمشیر گذراندیم ، بجز یکی شان را که اسیر گرفتیم . از
 آن کله گنده هاشان بود . وقتی که گرفتیمش ، سبیل هاش آویزان شد و از ترس
 یکر وارفت . در این میان گریگوری پانتلیوویچ را بفوریت به ستاد خواستند ،
 ما دیگر صاحب اختیار کل شدیم ، به اطاق های پائین رفتیم ، میز بسیار بزرگی
 بود و چه چیزها که روش چیده بودند ؛ دهن هامان و امائد ، ولی با آن که عجیب
 گرسنه بودیم میترسیدیم کنار میز بنشینیم . به خودمان می گفتیم : « نکته که
 همه اش زهر پاشه ! » اسیر مان چپ چپ نگاه میکرد . به اش دستور دادیم : « بخور ! »
 شروع کرد به خوردن ، نه از روی میل ، ولی بهر حال خورد . « بنوش ! » نوشید .
 از هر دوری مجبورش کردیم يك لقمه بزرگ بخوره و از هر بطری يك فنجان
 سربکته . لعنتی ، از این همه خوردن جلو چشم مان باد میکرد و ما هم دهن مان
 آب می افتاد . بعدش دیدیم که آن افسره ، نه ، نمی میره . این بود که خودمان هم
 دست به کار شدیم . دیگر تا حاقوم هی خوردیم و شراب گاز دار سر کشیدیم . يك
 بار دیدیم آن افسر از بالا و پائین شروع کرده خالی شدن . به خودمان گفتیم : « وای ،
 کلکمان کنده شد . ناکس ، غذای زهر آلود را عمداً خورد که ما را توله بیندازه . »
 با شمشیر رفتیم به سروقتش ، ولی او با دست و پا از خودش دفاع میکرد :
 « آقایان ، این برای آن هستش که زیاده از حد به من خوراندید ، تترسید . غذایش
 سالمه ، آنوقت مادوباره به سراغ شرابها رفتیم . کافی بود روی چوب پنبه

فشار بدیم ، مثل گلولهٔ تفنگ در میرفت و کف چنان بقوت بیرون میزد که آدم ترشش می گرفت. همین شراب آن شب سه بار مرا از اسب به زمین انداخت. هر بار که خودم را رو زمین جا به جا میکردم ، انکار که باد جاروم میکرد. اگر من میتوانستم روزی یکی دوفنجان ناشتا از آن سر بکشم ، تا صمدال عمر میکردم ، ولی این جواری گمان ندارم تا همان موعد خودم زنده بمانم . مثلاً ، این مگر مشروب ؟ زهر ماره ، نه مشروب . این کثافت آدم را پیش از آن که نوبتش برسه روانهٔ آن دنیا میکند ...

پروخور با سر بسوی کوزهٔ ودکا اشاره کرد و ... جامی لبالب برای خود ریخت .

دونیا شکا به اطاق رفت و کنار بچه ها خوابید ، پروخور هم اندکی بعد رفت تلوتلو خوران ، پوستین نیم تنه اش را روی دوش انداخت و گفت :
 - کوزه را نمی برم. هیچ خوش نمیداد ظرف خالی تودستم باشه... وقتی که به خانه برم ، زنم مرا میکشه. کارش را خوب بلده. نمیدانم این همه حرفهای نیشدار را از کجا میجوړه! گاه که کمی مست به خانه میرم ، مثلاً بهام میگه :
 «سگه بدمست یکدست فلان فلان شده !» من بنرمی و خیلی با مهربانی سعی میکنم براش دلیل و برهان بیارم. بهاش میگم: «آخر، اچمق سگه پستان ، توسگه بدمست کجا دیده ای ، آنهم که تازه یکدست باشه ؟ همچو چیزی رو زمین وجود نداره. » به یک مزخرفش جواب میدم ، یکی دیگر تحویل میده ؛
 بهدومی جواب میدم ، سومی را بارم میکند ، و همین طور تادم سحر... گاه که حوصله شنیدن ندارم ، میرم تو انبار می خوابم ، اما گاه هم که مست به خانه میآم ، اگر چیزی نکه و داد و فریادی راه نیندازه ، آنوقت خوابم نمیره ، یعنی خدا ! انکار چیزی کم دارم ، تمام تنم میخاره ، نمیتونم بخوابم و آنوقت دیگر چاره نیست. سر به سرش میگذارم و اوهم چاک دهش را و امیکنه و چیزهایی بارم میکند که از همه جای بدنم جرقه بیرون میزنه. برام یک شیطان واقعی شده ، خلاصی ازش نیست ، باید گذاشتش که ورزونه ، بعدش تو کارش تند و فرزمیشه . درست میگم ، نه؟ خوب ، من میرم ، خدا نگهدار ! ولی چه طوره امشب راتو طویله سرکنم و دیگر اورا نجنبانم ؟

گریگوری پا خنده پرسید :

- میتونی خودت را به خانه ات برسانی ؟

- مثل خر چنگه ، ولی بهر حال میرسم. انکار که من قزاق نیستم ، پا تلویویچ ؟

- این حرف بهام بر میخوره .
- خوب، خدا بهمراه !
- گریگوری او را تادم دروازه متابعت کرد و به مطبخ باز گشت .
- خوب، میخائیل ، حرفان را میزنیم ؟
- بزنینم .
- روبروی یکدیگر نشسته بودند و میز میانشان فاصله بود . خاموش بودند .
- سرانجام گریگوری به سخن درآمد :
- میان ما چیزی هست که می لنگه ... توقیافات می بینم که می لنگه .
- بر گشتنم برات خوشایند نیست ؟ یا این که من اشتباه میکنم ؟
- ... نه، درست حدس زدی ، خوشایند من نیست .
- برای چی ؟
- دردسر اضافه .
- من خیال دارم معاشم را خودم تأمین کنم .
- حرف سر این نیست .
- پس سرچیه ؟
- ما دشمن همیم ...
- زمانی بودیم .
- بله، و ظاهراً باز هم خواهیم بود .
- نمی فهمم . برای چی ؟
- تو آدم مطمئنی نیستی .
- پرت میگی . حرفت پرت و پلاست !
- نه، پرت و پلا نیست . برای چه تو را در يك همچو لحظه ای مرخص کرده اند ؟ يك درست جواب بده .
- نمیدانم .
- چرا، میدانی، ولی نمیخواهی بگی . بهات اعتماد نداشتند، نیست ؟
- اگر اعتماد نداشتند، يك اسواران دست من نمی سپردند .
- این مربوط به آن اول هاست، ولی حالا که توراتوارتش نکه نداشتند،
- باید گفت مطلب روشنه ، برادر جان .
- گریگوری ، درحالی که خیره خیره به او مینگریست ، پرسید :
- تو خودت بهمن اعتماد داری ؟

- نه، توبه گرگ مرگه .
- امشب زیاد ودکا خورده‌ای ، میخائیل .
- این حرف‌ها را بگذار کنار . من بیشتر از تومت نیستم . آن‌جا به تو اعتماد نکردند ، این‌جا هم اعتمادی به تو نخواهند کرد ، این‌را بدان !
- گرېگوری خاموش ماند . خسته‌وار يك تکه خیارشور از بشقاب برداشت و جوید و سپس از دهن بیرون ریخت . میشکا پرسید :
- زخم داستان کیریل گروموف را به‌ات گفت ؟
- بله .
- اوهم برگشتنش خوشایند من نبود . همین‌که خبر یافتم ، همان روز رفتم ...
- رنگ از چهره گرېگوری پرید و چشمانش از خشم گرد شد .
- چه ، برای تو من و کیریل گروموف یکی هستیم ؟
- داد نکشی ، از چه بابت توبه‌بری ؟
- خودت میدانی که ...
- احتیاج به دانستن نیست ، مدتهاست که همه‌چی را میدانم . بعد میشکا کوروشوف سروکله‌اش پیدامیشه و باز من باید خوشحال باشم ؟ نه ، بهتر بود که شماها توده پیداتان نمیشد .
- برای توبه‌تر بود ؟
- هم برای من بهتر بود ، هم برای مردم ، راحت‌تر بود .
- تو نباید مرا با آن دوتا هقایبه بکشی .
- به‌ات گفته‌ام ، گرېگوری ، دلیلی نداره که برنجی : توبه‌تر از آن‌ها نیستی ، حتماً هم بدتر و خطرناک‌تری .
- چه‌طور ؟ چه‌داری میگی ؟
- آن‌ها افراد ساده‌اند ، ولی تو تمام شورش را رهبری کرده‌ای .
- من شورش را رهبری نکردم . من فرمانده يك لشکر بودم .
- مگر این کم چیزیه ؟
- کم‌یا زیاد ، مسئله این نیست ... اگر سربازهای سرخ نخواسته بودند مرا تو آن مجلس میخواری بکشند ، شاید نوشورش شرکت نمیکردم .
- اگر تو افسر نبودی ، کسی به‌ات کاری نداشت .
- اگر بعنوان سرباز به خدمت احضار نمیشدم ، افسر هم نمیشدم ... ولی

این داستانش طولانیه .

- هم طولانی وهم گند زده .

- دیگر جای این حرف ها نیست ، وقش گذشته .

هردوشان بخاموشی به کشیدن سیگار پرداختند ، میشکا خاکسترسیگار خود را با ناخن دور ریخت و باز به سخن درآمد :

- از قهرمانی ها خبر دارم ، وصفش را شنیده ام .. تو خیلی از ما ها را کشته ای . برای همین که نمیتونم راحت و آسوده نگاهت کنم ... نمیتونم فراموشش کنم .

گریگوری لبخند زد :

- حافظه خوبی داری . تو برادرم پیوتر را کشتی ، ولی من این را به رخت نمی کشم ... اگر میبایست همه چیز را به یاد داشته باشیم ، مثل گرگ ها زندگی میکردیم .

- خوب ، بله ، من کشته ام ، انکار نمیکنم ! اگر آن وقت تو را هم گیر می آوردم ، خدمت توهم میرسیدم .

- اما من ، وقتی که ایوان آلکسی بویچ در اوست خو پرسکایا اسپرشد ، با عجله راه افتادم ، میرسیدم که توهم آنجا بوده باشی ، میرسیدم قزاق ها تو را هم بکشند ... ولی می بینم که آن روز عجله ام بیخود بود .

- چه دلفنازی داری ! میخواستم ببینم اگر کادتا ها حکومت را بدست میگرفتند و شما ها فاتح بودید ، تو با من چه جور حرف میزدی . یقین دارم پوست از گرده ام می کشیدی ! همین تو که امروز اینقدر مهربانی ...

- شاید دیگران پوست از گرده ات می کشیدند ، ولی من دستم را به خونت آلوده نمی کردم .

- پس باید گفت که من تو از يك قماش نیستیم ... من هرگز در این که دستم را به خون دشمن آلوده بکنم تردید روانداشته ام . حالا هم اگر احتیاج باشه يك آن هم در تردید نمی مانم .

میشکا با قیامانده و دکارا در فتنجان ها ریخت و پرسید :

- میخوری ؟

- بله ، برای این جور گفت و شنود زیاد هشیار هستم ...

بی آن که چیزی بگویند ، جام های خود را بهم زدند و تاته سر کشیدند . گریگوری با سینه به میز تکیه کرده بود و ، پلك ها چین داده ، در حالی که

سبیل خود را تاب میداد، میشکا را نگاه میکرد .
 - آخر، میخائیل ، تواز چه میترسی؟ که من باز در برابر حکومت
 شوراها دست به شورش بزنم ؟
 - من از هیچ چی نمیترسم ، همینقدر فکر میکنم که اگر اتفاقی بیفته
 تو به آن طرف رومباری .
 - آنجا من امکان داشت برم پیش لهستانی ها ، توجه فکر میکنی؟ يك
 واحدمان بقمای رفتند طرفشان .
 - توفرت نکردی ؟

- نه ، نخواستم . خدمت سربازیم دوره اش تمام شد . دیگر حاضر به خدمت
 هیچ کس نیستم . بیش از آنچه لازم بود جنگیده ام و دیگر یکسر از پا درآمده ام .
 از همه چیز واژه هستم : هم از انقلاب ، هم از ضدانقلاب . بگذار همه این چیزها ...
 بگذار همه اش بره به گور باپاش . میخوام با بچه هام زندگی کنم و از ملکم
 بهره برداری کنم ، همین . میخائیل ، باور کن ، من این را باسفاي دلم میگویم .
 ولی هیچگونه اعترافی نمیتوانست میشکا را مجاب سازد . گریگوری
 بدین نکته پی برد و خاموش گشت . ناگهان سرخوردگی تلخی نسبت به خود
 احساس کرد . برای چه میکوشید خود را تبرئه کند ، دلیل بیاورد ؟ ادامه این
 گفتگوی مسنانه ، گوش کردن موعظه های احمقانه میشکا به چه درد میخورد ؟
 برود کم شود! گریگوری از جا برخاست .

- این گفتگوی بی نتیجه را ختمش کنیم ! بسه ! يك چیز را میخوام این
 آخر به ات بگویم : تا زمانی که حکومت شوروی تو گلوله جنگ نینداخته ،
 من برضدش کاری نمیکنم . اما اگر جنگ انداخت از خودم دفاع میکنم .
 بهر صورت ، برای خاطر شورش سرم را مثل پلاتون ریا بچیکوف تسلیم
 نمی کنم .

- منظورت ؟

- همین . اگر خدمت مرا توارتش سرخ و زخم هایی را که برداشتم
 به حساب بیارند ، حاضرم جوابگوی شورش باشم ، ولی اگر برای این کار میباید
 تیر باران بشم ، معذرت میخوام ! پری لطفیه !

میشکا لبخند تحقیر آمیزی زد :

- برای خودت خوب جور میکنی ! دادگاه انقلابی یا چکا Tchéka
 ازت نمیپرسند چه چیزی را میخواهی و چه چیزی را نمیخواهی ، با توهم چانه

نمی‌زنند. اگر مجرم باشی سزات را بی‌کم‌وکاست کنارت می‌گذارند. بدهی‌های
کهنه‌ها باید تادینار آخر پرداخت

— خوب، پس خواهیم دید !

— خواهیم دید ، پرواضحه .

گریگوری کمر بند خود را باز کرد و پیراهنش را درآورد و غرزان به
کندن کفش‌ها پرداخت . درحالی که تخت پاره کفش‌های خود را بادقنی بسیار
مینگریست ، پرسید :

— ملک‌را سهم می‌کنیم ؟

— کاری نداره : خانه کوچك خودم را مرتبش میکنم و میرم آنجا

می‌نشینم .

— بله ، بهتره ازهم جدا بشیم . نخواهیم تونست باهم بسازیم .

میشکا تأیید کرد :

— نخواهیم تونست .

— خیال نمی‌کردم که تو همچو تصویری درباره من داری ... خوب ،

پس ...

— من درک‌وراست حرف‌زدن ، آنچه فکرم بود گفتم . کی به ویوشنکا یا

میری ؟

— ای ، یکی از این روزها .

— و یکی از این روزها ، نه ، باید فردا بری .

— من نزدیک چهل‌ورست پیاده آمده‌ام ، پاهام خونیّه . فردا استراحت

میکنم ، پس فردا میرم خودم را معرفی میکنم .

— دستور اینّه : بدون تأخیر باید خود را معرفی کرد . فردا راه بیفت .

— احتیاج به یک‌روز استراحت دارم . نمیرم .

— برو گم شو . من نمی‌خوام برای خاطر تو بازخواست بشم .

گریگوری چهره بیرحم دوست سابق خود را با تمجب نگریست و گفت :

— چه بی‌شرف شده‌ای ، تو ، میخائیل !

— بهام فحش نده ! من به این چیزها عادت ندارم . — میشکا نفس تازه

کرد و با صدای بلندتر گفت : — بدان ، این ادا‌های افسری را باید کنار بگذاری .

همین فردا راه بیفت ، اگر به میل خودت نری ، با نگهبان می‌فرستمت . فهمیدی ؟

گریگوری گفت :

— حالا همه را فهمیدم ...

بانگاهی سرشار از کینه پشت میشکا را که دور میشد نگرست و بی آن که رخت از تن در آورد، روی تخت دراز کشید .

خوب بله، همه چیز همان گونه که میبایست بگذرد گذشته بود . برای چه میبایست از او، از گریگوری، به صورت دیگری پذیرائی شود ؟ برای چه فکر کرده بود که خدمت سادقانه ولی کوتاهش در ارتش سرخ همه گناهان گذشته اش را جبران میکند ؟ و شاید حق بامیخائیل باشد که میگوید همه چیز بخشوده نمیشود و بدهی های کهنه را باید تادینار آخر پرداخت .

... گریگوری خوابی دید: استپ پهنواری بود و هنگ گسترش یافته آماده حمله بود . از جای دوری فریاد کشدار « اسواران! » به گوش رسید . گریگوری بیدار آورد که تنگ زینش باز است . پایش را بقوت بر رکاب سمت چپ تکیه داد و زین از زیر او لغزید ... باسرافکنندگی و هراس از پشت اسب بر زمین جست تا تنگ را محکم کند ! در همین میان غرش سوار نظام را که ناگهان از جا کنده شده هم اینک با جهشی سرکش دور میشد شنید .

هنگ بدون او به حمله رفته بود ...

گریگوری غلت زد و بیدار شد و ناله گرفته ای را که سر میداد شنید . روز در پس پنجره تازه مبدعید . بی شک بادت تخته ای بیرون پنجره را در نیمه های شب باز کرده بود . از میان شبیه یخچه بسته، دایره سبز خاکستری ماه رنگه پریده رویه افول دیده میشد . گریگوری کورمال کیسه توتون خود را پیدا کرد و سیگاری آتش زد . قلبش هنوز تند و پر صدا میزد . به پشت دراز کشید و با لبخند اندیشید: « چه خواب چرندی دیدم ! نشد که تو نبردش رکت کنم ... » در آن ساعت پیش از بامداد ، گریگوری تصور نمیکرد که خواه در واقعیت و خواه در خواب باز بارها به یورش خواهد پرداخت .

VII

دو نیاشکا زود از خواب برخاست ، — میبایست گاوها را بدوشد . گریگوری آهسته در مطبخ قدم میزد و سرفه میکرد . دو نیاشکا پتومی روی بچه ها انداخت ، بچا بکی رخت پوشید و وارد مطبخ شد . گریگوری دکمه های پالتو اش را

می‌بست .

– صبح به این زودی کجا میرید، برادر جان ؟

– میرم توی ده بگردم ونگاهی بکنم .

– بهتر بود ناشتا میخوردید . بعد...

– میل ندارم، سرم دردمیکنه .

– بر میگرددید، صبحانه بخورید؟ حالا بخاری را روشن میکنم.

– لازم نیست منتظرم باشید، به این زودی‌ها بر نمی‌گردم .

گریگوری به کوچه رفت. نزدیک صبح هوا اندکی ملایم‌تر شده بود. بادی مرطوب و گرم از جنوب میوزید. برف گل‌آلود به داشته چکمه می‌چسبید. گریگوری آهسته بسوی مرکز ده قدم بر میداشت. بادقت و مانند کسی که خود را در آبادی بیگانه مییابد، خانه‌ها و انبارهایی را که از هنگام کودکی میشناخت نگاه میکرد. ویرانه‌های سوخته خانه‌ها و مغازه‌های بازرگانان که پارسال میشکا آتش‌زده بود در میدان سیاهی میزد؛ رخنه‌های دیوار نیمه خراب کلیسا جابجا دهن باز میکرد. گریگوری با بی‌قیدی اندیشید: «می‌باید آجرها را برای ساختن بخاری‌شان بکار زده باشند.» کلیسا مانند روزگار پیشین آنجا بود، کوچک، و گوئی در زمین ریشه دوانده بود. حلبی‌باش که از مدت‌ها پیش دیگر رنگه به‌خود ندیده بود از رنگ طلائی گشته بود. بردیوارهایش لکه‌های قهوه‌ای رنگی نشسته بود و در جاهائی که گچ ریخته بود سرخی تند و شاداب آجر برهنه بچشم میخورد.

کوچه‌ها خالی بود. نزدیک چاه به دوسه زن خواب‌آلود برخورد که بدو همچون بیگانه‌ای سلام کردند و تنها پس از آن که گریگوری از ایشان در گذشت، ایستادند و مدتی دراز با نگاه خود او را دنبال کردند.

گریگوری با خود اندیشید: «باید سرخاک مادر و ناتالیا برم.» و در کوچه‌ای که بسوی گورستان میرفت پیچید، ولی پس از اندکی ایستاد. هم اینک قابش به اندازه کافی غمگین و آشفته بود. با خود گفت: «یک روز دیگر خواهم رفت.» و راه خانه پروخور در پیش گرفت. – حالا دیگر برایشان یکسانه که برم یا نرم. آن‌ها آنجا حالا آسوده هستند. همه چیز برایشان تمام شده. قبرشان را برف پوشانده. ولی، راستش، زیر خاک باید سرد باشه... زندگی‌شان مثل خواب زودگذری بوده. همه‌شان کنار هم خوابیده‌اند: زنم، مادرم، پیوتر، داریا... این‌جا تو خانوادۀ کنار هم خوابیده‌اند. حاشان

خوبه، ولی پدرم تنها تو خاک بیگانه‌ست. آنجا با بیگانه‌ها باید حوصله‌اش سربره... گریگوری دیگر به اطراف خود نگاه نمی‌کرد، میرفت و چشمش زیر پای خود به برف سفید آبدار و نرم دوخته بود، برفی چنان نرم که زیر پا احساس نمیشد و بزحمت خش‌خش میکرد.

گریگوری سپس به بچه‌های خود اندیشید. خود دار و خاموش گشته بودند، دیگر هیچ مانند زمان حیات مادر خود نبودند. مرگ بیش از اندازه کسانشان را برده بود. دیگر چشمشان ترسیده بود. برای چه پولیوشکا دیروز وقتی که او را دید به گریه افتاد؟ بچه‌ها که بدیدن پدر و مادر خود گریه نمی‌کنند، این کار به کار بچه‌ها نمی‌ماند. به چه چیزی فکر کرده بود؟ وقتی هم که گریگوری او را در بنل گرفته بلند کرده بود، آن چه برق وحشت بود که در چشمانش درخشیده بود؟ شاید در این مدت همه‌اش فکر کرده بود که پدرش مرده‌است و دیگر هرگز بر نمی‌گردد، و به همین سبب از دیدنش به وحشت افتاده بود؟ ولی بهر صورت او در حقشان مرتکب گناهی نشده بود. همین قدر می‌باید به آکسینیا گفت که از ایسان پرستاری کند و تاجائی که مقدور باشد جای مادرشان را بگیرد... بی شک به او عادت می‌کنند. زن نازنین و مهر بانیت. بخاطر عشقی که به او دارد، بچه‌هایش را هم دوست خواهد داشت.

به این چیزها اندیشیدن هم باز تلخ و دردناک بود. کار به این سادگی‌ها هم نبود. زندگی خود را هیچ به آن سادگی که گریگوری اندکی پیش‌تر تصور میکرد نشان نمیداد. با ساده لوحی احمقانه و بی‌گانه‌اش گمان برده بود که کافیت به خانه برگردد و پالتوس بازی را به چو خا بدل کند تا همه چیز روبراه شود: کسی چیزی به او نخواهد گفت، از هیچکس سرزنش نخواهد شنید، همه چیز خود بخود درست خواهد شد و از آن پس او مانند کشاورزی مسالمت‌جو و پدر خانواده‌ای نمونه زندگی خواهد کرد. نه، واقعیت به این سادگی‌ها هم نیست.

گریگوری دروازه حیاط خانه زیکوف را که تنها روی یک پاشنه میچرخید با احتیاط باز کرد. پروخور که چکمه‌های نمدی فرسوده به پا داشت و کلاهش تا ابرویش پائین آمده بود، لایبالی وار سطل خالی را در دست تکان میداد و پسوی پلکان خانه میرفت. قطرات سفید شیر بی آن که اثری بر جا گذارند روی برف می‌افتاد.

— رفیق فرمانده، خوب خوابیدی؟

- بله، خدا را شکر.
 - باید صبوحی خورد، و گرنه کله‌مان مثل این سطل پوک خواهد بود.
 - صبوحی خوردن فکر ارزنده‌ای هست، ولی سطل برای چه خالیه؟
 گاورا تو دوشیده‌ای؟
 پروخور با يك حرکت سر کلاهش را روی پس گردن سراند، و تنها آنگاه بود که گریگوری متوجه چهره گرفته دوستش که در او امری نامعمود بود گردید.
 - پس مگر شیطان باید اورا برام بدوشه؟ خوب بله که من دوشیدمش، لعنتی‌را. حالا اگر شکمش از این دوشیدن من ناخوشی نکیره خوبه! - پروخور سطل را با خشم بسیار به گوشه‌ای پرت کرد و با لحنی موجز گفت: -
 بریم تو.

گریگوری بتردید پرسید:

- زنت کو؟

- شیطان با کواس Kvas خوردش. هنوز سفیده نرده بود که بار و بندیش را بست و رفت به کروژیلینسکی Kroujilinski، آلوچه بچینه. من که از خانه‌تان برگشتم، چه‌داد و فریادی سرم کشید! هزار چیز به‌ام گفت و آخرش هم يكهو باشد: «میرم آلوچه بچینم. عروس‌های ما کسایف Maksalev امروز میرند و من هم میرم.» تودلم گفتم: «اگر دلت‌خواست برو گلایی بچین، راه باز وجاده دراز!»، پاشدم، بخاری را روشن کردم و رفتم گاو را بدوشم. این‌هم نتیجه‌اش. خیال میکنی با يك دست کار آسانیه؟
 - خوب، میخواستی بدهی يك زن این‌کار را برات بکنه، آدم زرنکه!
 - زرنکه گو سفندیه که تا پائیز شیر مادرش را میخوره، من هرگز زرنکه نبوده‌ام. به‌خودم گفتم تنهائی گلیم خودم را از آب درمیآرم. چه خوب هم درآوردم! چهار دست و پا خودم را کشاندم، کشاندم زیر گاو. اما، فاکس، شروع کرد دست‌وپاش را تکان دادن. من حتی کلام را برداشتم که تترسه، فرق نکرد. وقتی که دوشیدن تمام شد، دیگر تمام پیراهنم خیس بود. دستم را دراز کردم که سطل را بردارم، يك لگد زدم به من و سطل يك‌طرف افتاد، من يك‌طرف. این‌هم شیر دوشیدن‌مان. این دیگر گاو نیست، دیوه که شاخ گاو به سرش گذاشته. تو صورتش تف کردم و از پیشش آمدم. من بدون شیرم میتونم زندگی کنم. خم‌ارمان را می‌شکنیم؟

- مگر ودکا داری ؟

- هم‌ااش يك بطری. قایم‌ش کرده بودم .

- خوب، کافی است.

- بیا، مهمان منی. خاگینه درست بکنم؟ کار يك دقیقه‌ست .

گریگوری چربی خوک‌را تکه‌تکه برید و با صاحب خانه برای افروختن آتش کمک کرد . آن دو بخاموشی تکه‌های چربی گل‌رنگ را مینگریستند که چگونه جلزو ولزکنان آب میشود و درتابه سر میخورد . سپس پروخور از پشت قاب شمایل يك بطری خاك گرفته بیرون آورد و به‌اختصار توضیح داد :

- چیزهائی را که نمی‌خوام زخم بدانه این پشت پنهان میکنم .

آنان دراطاق کوچک گرم به‌خوردن و نوشیدن پرداختند و آهسته‌ب‌آهسته گفتگو میکردند .

گریگوری با چه‌کسی جز پروخور میتواندست نهفته ترین اندیشه‌های خود را درمیان نهد؟ کنار میز نشسته ، پاهای دراز و عضلانی خود را ازهم باز گذاشته بود و با صدای بم گرفته و خفه‌اش میگفت :

- هم توارتش و هم توراه که بودم هم‌ااش فکر میکردم که دیگر رو زمین خودم زندگی خواهم کرد و توی خانواده‌ام از همه این کثافت کاری‌ها آسوده خواهم بود . شوخی نیست ، هفت‌سال آزرگار من از پشت اسب پائین نیامدم ! تقریباً هرشب همین منظره خوش را تو خواب دیده‌ام: یا دارم کسی را می‌کشم یا که دیگری داره مرا میکشه ... ولی پروخور ، همچو مینماد که کار آن‌طور که من می‌خوام روبه‌راه نخواهد شد... پیداست که نه من ، بلکه دیگران هستند که زمین را شخم بزیند و به‌اش برسند...

- دیشب با میخائیل حرف زدی ؟

- حرف‌های شیر و شکر.

- چه می‌گه ؟

گریگوری دو انگشت شست خود را چلیپا روی هم نهاد .

- دوستی‌مان این جور شده . سرزنش میکنه که پیش سفیدها خدمت

کرده‌ام ، خیال میکنه که من دشمن پنهانی حکومت تازه هستم و کاردم را توی جیب نگه‌داشته‌ام . می‌ترسه که من در پی راه انداختن شورش باشم ، ولی خود احمقش نمیدانه که من چه احتیاجی به این کار دارم .

- به من هم همین‌را گفت .

گریگوری لبخند غمگینی زد .

— یکروز تو او کراین، وقتی که داشتیم بطرف لهستان پیشروی میکردیم، يك اوکراینی برای دفاع از ده‌شان از ما اسلحه خواست. آن‌ها دچار تعدی دسته‌های مسلح بودند که غارتشان میکردند و چارپاهایشان را سرمیبردند . فرمانده هنگ به‌اش گفت (خودمن آنجا بودم) : «اگر به‌اتان اسلحه بدم ، خودتان میرید به آن دسته‌ها ملحق میشد .» اوکراینی خندید و گفت : «رفیق، هرچه هست، شما به‌امان اسلحه بدید، مانه تنها دسته‌های راهزن بلکه شماراهم توده‌مان‌راه نمیدهم.» حالا دیگر خودمن هم مثل آن اوکراینی فکر میکنم: اگر امکان داشت که سرخ‌ها و سفیدها هیچکدامشان را تو تاتارسکی راه نداد بهتر بود. برای من هم این‌ها و هم آن‌ها یکی هستند : برادر زن میتاکورشوف بهتر از میشاکوشه‌وی نیست. این یکی خیال می‌کنه من چنان هوادار سفیدها هستم که اگر نباشند من نمیتونم زندگی کنم . کثافت‌اچه جور هم هوادارشان هستم! همین چندی پیش، وقتی که به کریمه رسیدیم، بایکی از افسرهای کورنیلف نبرد کردم، — يك سرهنگ کوتاه‌تر تمیز کمبیلش را مدام انگلیسی زده بود: دوتا لکه کوچک مثل فین زیر دماغش . اما خوب به حسابش رسیدم و دلم خنک شد. سرهنگ بیچاره ، همه‌اش نصفی از کله ونیمی از کاسکش براش باقی ماند... نشان سفیدش هم به هوا پرید ... من این جوری هوادار سفیدها هستم. خود آن‌ها مگر کم لجم را درآوردند؟ من این درجه لعنتی افسری را با خون خودم بدست آوردم ، ولی میان افسرها مثل نخود توی آش ناجور بودم . بیگرفها مرا از بیخ آدم حساب نمی‌کردند ، عارشان میشد که با من دست بدهند، بعد چطور ممکنه من باز هوادارشان باشم ؟ ... دیگر به هرچه نه بدتر مادرشان! حرفشان را هم که میزنم دلم بهم میخوره . بعد من باز برم از حکومتشان طرفداری کنم؟ امثال ژنرال فیتز خلا اوروف را تو خاکمان بیارم؟ من این را يك بار امتحان کردم ، يك سال نگذشت که بسته آمدم، برام کافی بود، دیگر دانا شدم. بارش را روگرده خودم خوب حس کردم !

پروخور که نان خود را در چربی آب‌شده خیس میکرد، گفت :

— دیگر هیچ شورش سر نخواهد گرفت . اولش این که دیگر خیلی قزاق نمانده ، آن‌هایی هم که جان به سلامت برده‌اند درس خوبی گرفته‌اند . با آن همه خون که از دست داده‌اند، چنان آرام و عاقل شده‌اند که حتی با کمند نمیشه آن‌ها را به‌راه شورش کشاند . از آن گذشته ، مردم تشنه زندگی آرام

هستند. خوب بود میدیدی تابستان امسال چه جور کار کردند : یونجه ها شان را خرمن کردند ، گندم ها شان را تا دانه آخر برداشتند و ، با آن که غرولند میکنند ، باز زمین را شخم می زنند و تخم میباشند ، انگار خودشان را آماده کرده اند که صدسال زندگی بکنند ! نه ، دیگر حتی درباره شورش حرف زدن بیفایده است ، احمقانه است . گرچه خدا میدانه چه چیزی ممکنه به کله این قزاق ها بزنه ...

- مگر چه به کله شان ممکنه زده باشه ؟ این را از چه بابت میگی ؟

- همسایه ها مان به سرشان زده ...

- که چی ؟

- خوب ، دیگر ، تو استان ورونو Voroneje ، آن ور بوگوچار - Bogoutchar شورش کرده اند .

- چرنده !

- چه چرندی ؟ يك چريك از آشناهام این را دیروز به من گفت . از قرار ، میخواهند بفرستند شان آنجا .

- بتحقیق کجا ؟

- موناستیر شچینا Monastyrchtchina ، سوخوی دوتس - Soukhoi Donets ، پاسکا Passéka ، استارایا و نووایا کالیتوا - Staraja, Novaja Kalitva ، و باز چه میدانم چه جاهای دیگر . گفته که شورش بزرگيه .

- برای چه این را دیشب به من نگفتی ، خره ؟

پروخور با ناراضای جواب داد :

- نمیخواستم جلو میخائیل حرف بزنم . از آن گذشته ، این چیزها گفتگوش خیلی خوشایند نیست . دیگر تازنده هستم دلم نمیخواه چیزی در این باره بشنوم .

گریگوری افسرده شد . پس از چندی که در فکر بود ، گفت :

- خبر بدی بود .

- به تو ربطی نداره . فکرش را باید اوکراینی ها بکنند . وقتی که متکشان را پاره کردند ، می فهمند شورش بنی چه . ولی من و تو ، چه کار به این کارها داریم ؟ من که کم نمیگرم .
- حالا کار من مشکل تر میشه .

— برای چی؟

— چه طور؟ برای چی؟ اگر مقامات بخش نظرشان درباره من همان باشد که کوشه‌وی داره، دیگر راهی جز زندان برام نیست. توهمایکی مان شورش و من از افسرهای سابق هستم و از آن‌هم بدتر تو شورش دست داشته‌ام... حالا می‌فهمی؟

پروخور از جویدن بازایستاد، به فکر فرو رفت. این نکته به مغزش خطوط نکرده بود. هستی اندیشه‌اش را کند و سنگین می‌ساخت. آشفته وحیرت زده پرسید:

— برای چه اینجا آمده‌ای، پانتلیویچ؟

گریکوری، چهره‌اش از اندوه بهم پیچیده شد و جوابی نگفت. خیر آشکارا نگرانش کرده بود. دست پروخور را که فنجانی دیگر و دکا پیش می‌آورد پس زد و بالحنی مصمم گفت:

— دیگر نمی‌خورم.

— شاید باز بتوانیم یک جرعه دیگر بالا بزنیم؟ بخور، گریکوری پانتلیویچ، آن قدر که سیاه مست بشی. این زندگی خوش را تنها با ودا همیشه چاره کرد.

— خودت بتنهائی سیاه مست بشو. همین طوری کله‌ات پوکه، ودا دیگر بکلی کلکت را خواهد کند. اما من همین امروز باید برم و بوشنگایا، خودم را معرفی کنم.

پروخور بدو خیره شد. چهره از باد و آفتاب سوخته گریکوری تاموهای روبه بالا شانه خورده سر، تا آنجا که سبیدی مات پوست نمایان میشد، رنگه سرخ تیره‌ای به خود گرفته بود. او، این سرباز سرد و گرم چشیده که جنگه و ناملایمات با پروخور پیوندش داده بود، اینک آرام بود، زیر پلک‌های کمی یاد کرده، چشم‌هایش تیره و عبوس و خسته می‌نمود. پروخور پرسید:

— می‌ترسی که درست... همانجا بازداشت کنند؟

گریکوری بتندی گفت:

— راستش، من از همین می‌ترسم، سرجان! هرگز بازداشت نشده‌ام و از زندان بیشتر از مرگ می‌ترسم. ولی پیداست که باید طعم این خوشی را هم بچشم.

پروخور بادلسوزی گفت:

- برگشتت بده بیخود بود .
- آخر کجا میتونستم برم ؟
- جایی توشهر قایم میشدی، منتظر میماندی که آبها از آسیاب پیفته،
آنوقت بر میگشتی .

گریگوری دست تکان داد و به خنده افتاد :
- این کار من نیست . منتظر ماندن و کمین نشستن برام از همه بدتره .
آخر من دور از همه ام کجا میتونستم برم ؟

- چه حرفها میزنی! تاحالتی مگریی تو سر نکرده اند ؟ بدش آنها را
میگرفتی میبردی ، دلبرت را هم باشان . آه ! فراموش کردم بهات بگم !
اربابها ، آنجا که پیش از جنگه با آکسینیا بودی، هردوشان مرده اند .
- لیستینتسکی ها ؟

- بله، خودشان. خویشاوند مزاحار توعقب نشینی گماشته پرسلیستینسکی
بوده و او این را برام حکایت کرده. ارباب پیردرماروزوفسکایا Morozovskaya
از تیغوس مرد . پرش تا یکاترینودار Ekaterinodar رفت ، ولی آنجا
ذش باژنرال پاکروفسکی روهم ریخت و اوهم نتونست تحمل بکنه و خودش
راکشت .

گریگوری بایقتیدی گفت :

- خوب، گور باباشان ! من برای مردم ساده ای که میمیرند دلم به درد
میآد ، ولی این ها ، دلم برایشان نمیسوزه .
ازجا برخاست و پالتو خود را به تن کرد و ، همچنانکه دستش روی
دستگیره در بود ، باحالتی متفکر گفت :

- گرچه، نمیدانم چرا، من همیشه به اشخاصی مثل پرسلیستینسکی یا
این گوشه‌وی خودمان حسودیم شده... برای آنها همیشه از همان اول همه
چی روشن بوده، اما برای من تا همین حالا هم چی تاریکه. آنها، هردوشان،
از یک خط مستقیم پیش میرند، یک هدف دارند ، و حال آنکه من از سال هفده تا
به امروز کج و کوله میروم و مثل مستها تلوتلو میخورم ... از سفیدها فاصله
گرفتم، اما به سرخ ها ملحق نشدم، مثل پشگل گوسفند تو گرداب میچرخم...
بین، پروخور، من البته میبایست ؟ آخر تو ادتس سرخ میمانم ، شاید آن
وقت کارها برام رو برآه میشد . آن اولی - تو خودت این را میدانی - من
از جان و دل به حکومت شوراها خدمت میکردم، ولی بعد همه اش درهم شکست...

پیش سفیدها که بودم، تودستگاه فرماندهی شان يك بيكانه بودم و همیشه به من بدگمان بودند. غیر از این هم نمیتونست باشه. من روستازاده قزاق بی سواد، چه نسبتی با آن ها داشتم؟ به من اعتماد نمیکردند! بدبهم با سرخ ها کار به همین منوال گذشت. من کور نیستم، خوب میدیدم که کمپرها و کمونیست های اسواران چه خوری نگاهم می کنند... تو نبرد چشم از من برنمیداشتند، مراقب هر قدم من بودند و یقین دارم فکر میکردند: «هه، بی شرف گارد سفید، افسر قزاق، نکنه کلکی برامان سوار کنه!» من این را خوب ملفت میشدم و دلم دیگر سرد شد. این آخرها، دیگر نمیتونستم این بدگمانی را تحمل بکنم. سنگ هم سر آخر از گرما میترکه. و بهتر همان بود که از خدمت مرخص گردند. دیگر میبایست خاتمه اش داد. - گریگوری سرفه خفای کرد و یکدم خاموش ماند، و بی آن که پروخور را نگاه کند، با صدای دگرگون گشته گفت: - ازمهمان نوازیت منشکرم. دیگر میرم. خوش باش. امشب اگر برگشتم، میام پیش تو. بطری را کم و گورش کن، و گرنه زنت که برگرده، تابه را رو پشتت خرد میکنه.

پروخور تادم پلکان او را مشایعت کرد. درس سرا آهسته گفت:

- مواظب باش، پاتلیویچ، تو را آنجا نگه ندارند.

گریگوری باخویشتن داری جواب داد:

- مواظب خواهم بود.

بی آن که به خانه بازگردد، بسوی دون سرازیر شد و يك کرجی از اسکله جدا کرد و آب آن را با کف دست بیرون ریخت و سپس تیری از يك پرچین کند و بیخ را در ساحل رود شکست و خود را به ساحل رو بر و رسانید.

موج های سبز تیره که از باد کف آلود گشته بود روی دون بجانب باختر می غلطید. در آبهای آرام نزدیک ساحل، موج بیخ شفاف زود شکن را می شکست و کاکل ابریشم سبز جلک ها را به جنبش در می آورد. همه بلورین تکه های یخ که به یکدیگر بر می خورد فضای بالای ساحل را پر میکرد، قلوه سنگها از نوازش آب بترمی زمزمه میکردند، ولی در وسط رودخانه، آنجا که جریان آب نیرومند و منظم بود، جز شلیپ شلیپ خفه و غفلل موج هایی که بر دیواره چپ کرجی هجوم می آوردند و زمزمه ژرف و خاموش ناشدنی باد در جنگل کرانه چپ چیزی بگوش نمی رسید.

گریگوری کرجی را تا نیمه از آب به خشکی کشید و چمباتمه زد و چمکمه ها

را در آورد و، برای آن که آسوده تر بتواند رفت، مچ پیچ خود را باز کرد و آن را بدقت پیچید.

هنگام ظهر در ویوشنگایا بود.

در کمیساریای نظامی بخش مردم انبوه و پرسرو صدائی بودند. تلفن ها زنگ میزد. درها بهم میخورد، مردان مسلح می آمدند و میرفتند و از اطاق ها توتنی خشک ماشین های تحریر به گوش میرسید. در راهرو در حدود بیست سرباز سرخ گرد مرد کوتاه قدی که پوستین نیم تنه ای به تن داشت حلقه زده گرم گفت و شنود بودند و قافاه میخندیدند. از اطاقی در ته راهرو دوسرباز که مسلسلی را بدنبال می کشیدند بیرون آمدند. چرخهای کوچک مسلسل بنر می به تخته های ناهموار بر میخورد. یکی از مسلسل چیان، مردی بلند بالا و فر به، هنگامی که به گریگوری میرسید، بشوخی فریاد زد: «برو کنار، گروهان انضباطی، لبت می کنم!»

گریگوری با خود گفت: «انگار واقعا خودشان را برای سرکوب شورش آماده می کنند.»

چندان معطلش نکردند. منشی کمیساریای نظامی مدارکی را که گریگوری به وی ارائه داد بسرعت ثبت کرد و گفت:

«برید به دفتر سیاسی چکای دون. شما، چون از افسرهای سابق هستید، باید خودتان را آنجا معرفی کنید.»

گریگوری، بی آن که چیزی از هیجان خود نشان دهد، دست به لبه کاسکت برد و گفت:

«اطاعت می شه.»

در میدان سرگشته و حیران استاد میبایست به دفتر سیاسی برود، ولی سراسر وجودش پنحوی دردناک از این کار سرباز میزد. صدائی در درونش میگفت: «بازداشت می کنند.» و گریگوری از ترس و نفرت به خود لرزید. کنار پرچین مدرسه ایستاده بود و با چشمانی خالی از اندیشه زمین پوشیده از پهن را مینگریست و از هم اینک خود را میدید که دست بسته از پلکان چرکین به سرداب های میروود و در خیال مردی را پشت سر خود میدید که دسته زبر هفت تیر را در دست میفشارد. گریگوری مشت ها را گره کرد و به رگ های کبود و باد کرده خود نگاه افکند. آیا به همین دست هاست که دستبند خواهند زد؟ خوش سراسر به چهره اش روی آورد. نه، امروز نخواهد رفت. فردا، چرا.

ولی امروز بده بر میگردد و روز را با بچه‌های خود بسر میبرد و آکسینیا را می‌بیند و فردا با ممداد به ویوشنسکایا بر میگردد... این پای لنتی هم که وقت راه رفتن درد میگیرد! همه‌اش یکروز در خانه خودش بسر میبرد و بده به همین جا بر میگردد، حتماً بر میگردد. فردا هر چه پیش آید خوش آید، اما امروز نه! ... ها آه، ملخوف! صدسال میشه که همدیگر را ندیده ایم...

گریگوری رو بر گرداند. آن که به او نزدیک میشد یا کف فومین بود، همقطار پیوتر، فرمانده سابق هنگ ۲۸ شورش ارتش دون.

این دیگر آن فومین سابق، آن قزاق وارفته و زولیده که زمانی گریگوری می‌شناخت نبود. در فاصله دوسال آشکارا عوض شده بود؛ با پرازندگی پالتوی سوار نظام خوش برشی پوشیده بود؛ سیل‌های بلوطی رنگش خوب اصلاح شده و نوکشان مردانه به بالا تابیده بود؛ در سراسر اندام او، در رفتار او که آشکارا میخواست بهادرانه باشد، در لبخند رضایتی که به لب داشت پیدا بود که خود را مردی برتر و از قماش دیگر میدانند. دست گریگوری را فشرده و در حالی که با چشمان آبی فاصله دار خود را در چشمان گریگوری مینگریست، گفت:

- این جا برای چه آمده‌ای؟

- از خدمت مرخصم کرده‌اند. رفته بودم کمیته نظامی...

- خیلی وقته برگشته‌ای؟

- همین دیروز.

- برادرت پیوتر پانتلیویچ را من خیلی یاد می‌آرم. قزاق خوبی بود،

برای هیچ و پوچ مرد... با هم خیلی دوست بودیم. آخ! ملخوف، شامنی بایست پارسال دست به شورش بزنی. کارتان غلط بود!

می‌بایست چیزی گفت، و گریگوری چنین گفت:

- بله، قزاق‌ها اشتباه کردند...

- تو در کدام واحد بودی؟

- لشکر یکم سوار.

- در چه سمت؟

- فرمانده اسواران.

- نه، بابا! من هم حالا فرمانده یک اسواران هستم. ما این جا، تو

و یوشنسکایا، یک اسواران گارد از خودمان داریم.

نگاهی به اطراف خود افکند و صدرا پائین آورد:

- گوش کن ، چند قدمی با هم برویم ، کمی همراه من بیا ، مردم می‌آند و
میرند ، همیشه حرف‌زد .

در کوچه براه افتادند . فومین ، در حالی که از گوشه چشم گریگوری
را مینگریست ، پرسید :

- خیال‌داری تو خانه‌ات باشی ؟

- مگر کجا میتونم باشم ؟ بله ، تو خانه‌ام .

- به کار ملکت برسی ؟

- بله .

فومین سر جنباند و آهی از سر دل‌سوزی کشید :

- بد وقتی انتخاب کرده‌ای ، ملخوف ، او ، بد وقتی ... نمی‌بایست
پیش از یکی دو سال خودت را تودعت نشان بدهی .

- برای چه ؟

فومین آرنج گریگوری را گرفت و آند کی بسوی او خم شد و به نجوی گفت :

- وضع بخش آرام نیست . قزاق‌ها از ضبط مازاد غله بسیار ناراضی هستند .

تو بخش یوگو چار شورش در گرفته . ما امروز میریم که سرکوبش کنیم . تو

بهتره خودت را از این جا در بیوی ، پسر جان ، آن‌هم زود . من و پیوتر خیلی

با هم دوست بودیم ، برای همین که می‌خواهم توصیه‌ای به‌ات بکنم : در برو .

- من هیچ جانی تونم برم .

- مواظب باش ! دفتر سیاسی شروع به بازداشت افسرها کرده . همین هفته

سه تا ستوان سوم را از دودارفکا Doudarevke آورده‌اند ، یکی را هم از

رشته توفکا Réchétoevka ، از آن طرف دون هم‌دسته دست می‌آرند . تازگی

هم دارند به پرونده قزاق‌های ساد می‌رسند . تصمیمت را بگیر ، گریگوری

پانتلیویچ .

گریگوری لجوجانه گفت :

- از این توصیه‌ای که کردی ، ازت تشکر می‌کنم ، ولی هیچ‌جا نمی‌روم .

- خودت میدانی .

فومین به گفتگو درباره اوضاع بخش ، درباره مناسبات متقابل خود با

مقامات محلی و فرمانده نظامی بخش که شاخایف Chakhaiev نام داشت

پرداخت . گریگوری که سرگرم اندیشه‌های خود بود ، چندان بدقت بدو گوش

نمیداد . درسوک سومین چهارراه ، فومین ایستاد .

- باید جامی برم . به امید دیدار .

دست به کلاه پوست کوبانی خود برد . سردی با گریگوری خدا حافظی کرد و خشک و راست ، باوقاری خنده آور ، درحالی که شمشیر بند چرمی تازه اش خش خش میکرد ، در کوچه پیچید .

گریگوری بانگاه دنبالش کرد و سپس برگشت . هنگامی که از پله های سنگی خانه دو طبقه ای که محل دفتر سیاسی بود بالا میرفت ، با خود گفت : هر چه زودتر باید کار را تمامش کرد ، دست بدست کردن فایده ای ندارد ، اگر گریگوری ، تو که تونستی بدبکنی ، بیا جوابش را هم بده !

VIII

نزدیک ساعت هشت صبح ، آکسینیا آتش ها را در بخاری کپه کرد و ، درحالی که چهره خیس از عرقش را با ذامن پاک میکرد ، روی نیمکت نشست . او پیش از بر آمدن آفتاب برخاسته بود تا کار پخت و پزش را زودتر به انجام رساند . ماکارونی و جوجه و نان توتک درست کرده بود و با گشاده دستی روی نان های کوچک قطاب خامه ریخته در تنور گذاشته بود ، چه میدانست که گریگوری نان قطاب را برشته دوست دارد ، و او این خوراک روزهای جشن را به امید آن آماده کرده بود که دلدارش برای ناهار نزد وی خواهد آمد .

دلش سخت میخواست به بهانه ای به خانه ملخوف ها برود و اگر هم شده يك دقیقه آنجا بماند و گریگوری را ببیند . برای او این اندیشه براستی ناگوار بود که گریگوری آنجا ، در همسایگی اش ، باشد و او نتواند ببیندش . ولی آکسینیا بر این خواهش دلگام زد و در خانه خود ماند . آخر او دختر بچه نبود و در سن و سال او نمیبایست سبکراهه رفتار کرد .

پس از آن که دست و روی خود را با دقتی بیش از همیشه شست ، پیراهنی پاکیزه با پاچین تازه که حاشیه پائینش نواردوزی بود پوشید . او مدتی دراز بتردید در برابر یخدان باز خود مانده بود : چه رختی بپوشد ؟ خود را در يك روز وسط هفته آراسته و زیبا کردن شایسته نبود ، و در همان حال نمیخواست بارخت های معمولی کار باشد . آکسینیا که نمیدانست چه چیزی را انتخاب کند ، با سرو روی قهر آلود پاچین های اتو کشیده خود را زیر و رو میگرد . سرانجام تصمیم

گرفت و یک پاچین سرمه‌ای و یک پیراهن آبی روشن با توری سیاه که تقریباً هنوز هیچ نبوشیده بود انتخاب کرد. این بهترین چیزی بود که داشت. از همه چیز گذشته، مگر نه آنچه همسایه هادر باره‌اش فکر میکردند برایش یکسان بود؟ اگر امروز برایشان یک روز عادی هفته بود، برای او جشن بود. آکسینیا زود رخت پوشید و در برابر آینه رفت. لبخند نازک تمجب آمیزی بر لبانش لغزید: چشمان جوانی که شعله کوچکی در آن میدرخشید، شاد و کنجکاو، نگاهش میکرد. آکسینیا چهره خود را بدقت و از روی سختگیری واری کرد و نفس راحتی کشید. نه، زیباییش هنوز پژمرده نشده بود! هنوز چه بسا مردها که بدیدنش میباید بایستند و با چشمان مغنون نگاهش بکنند!

همچنانکه پاچین خود را در برابر آینه مرتب میکرد، بلند گفت: «خوب، گریگوری پانتلیویچ، مواظب خودت باش!» و چون حس کرد که سرخ شده است، خنده‌ای آرام و فروخورده سرداد. این همه مانع از آن نشد که چند تار موی سفید بر شقیقه‌های خود ببیند و آن‌ها را بکند. گریگوری نمیبایست هیچ چیزی را که بر سال عمر آکسینیا گواهی دهد ببیند. برای او آکسینیا بمخواست به همان جوانی هفت سال پیش باشد.

آکسینیا بهرنحوه بود تا ظهر در خانه خود ماند، ولی پس از آن که ساعت ناهار گذشت دیگر نتوانست تاب آورد. شال سفیدی از پشم بزرگش افکند و به خانه ملخوف هارفت. دونیاشکا تنها بود. آکسینیا روز بخیر گفت و پرسید: «ناهار نخورده‌اید؟»

«با این مردهای ولگرد، خیال میکنی میتونیم سراسر ساعت ناهار بخوریم؟ شوهر من تو شوراست و گریشاهم به استانیترارفته. غذای بچه هارا داده‌ام و منتظر بزرگه هاستم.»

آکسینیا با ظاهری آرام، بی آن که حرکتی کند یا سخنی بگوید که سرگشتگی‌اش را برملا سازد، گفت:

«من خیال میکردم همه‌تان با هم هستید. گریشا... گریگوری پانتلیویچ کی بر میگردد؟ امروز؟»

دونیاشکا نگاه سربمی به سراپای همسایه‌اش که خود را مثل روزهای یکشنبه آراسته بود افکند و بایسمیلی گفت:

«رفته خودش را معرفی بکنه.»

«کی گفت که بر میگردد؟»

اشك در چشمان دونياشكا درخشيد : درحالی كه زبانش ميكرفت، بالحن سرزنش آمیز گفت :

- توه، راستش، وقت پيدا كرده ای ... كه خودت را خوشگل بكنی ... اما نمیدانی كه شاید ديگر برنگرده .
- چه طور برنگرده ؟

- ميخائيل ميگه كه تو استانيتزا بازداشتی می كنند ... - دونياشكا از خشم چند قطره اشكي ريخت و، همچنانكه چشمان خود را با آستين پاك ميكرد ، افزود : - مرده شور اين زندگي را بيره ! آخر كي اين چيزها تمام ميشه ؟ گريشا رفته و بچه ها ديگر انگار ديوانه شده اند . همه اش تودست و پای من هستند : و بابا كجارفته ، كي برميگرده ؟ مگر من ميدانم ؟ فرستادمشان بيرون توحياط ، ولي خود من قلم داره پاره ميشه ... آخر ، اين چه زندگي لعنتی است ! هيچ راحتی توش نيست ، آدم گريه اش ميگيره ! ..

آكسينيا با همان لحن بيقيدهانه كه گوئی درباره چيزی بسيار معمولی است و هيچ شايستگی ندارد كه انسان برايش در هيچان بيفتند ، گفت :

- اگر تاشب برنگشت ، فردا من به استانيتزا ميرم و ته توی كار درادرميارم .
دونياشكا ، كه از اين آرامش او در شگفتی بود ، آه كشيد :
- حالا ديگر می بينم نبايد منتظرش بود . اينجا برگشت و خودش را تو بد بخني انداخت .

- فعلا هيچ معلوم نيست . داد و فريادت را بگذار كنار ، و گر نه بچه ها می فهمند ... خدا نكهدار !



گريگوري شب دير وقت برگشت . تنها يك ذم در خانه خود ماند . و سپس نزد آكسينيا رفت . اضطرابی كه سراسر آن روز طولانی در آن بسر برده بود ، از شادی باز يافتن دلداران دكي كاست . آكسينيا نزديك غروب احساس كمي راداشت كه تمام روزی آنكه پشت راست كند كار كرده باشد . او كه ديگر از انتظار مانده و فرسوده شده بود روی تخت دراز كشيده به خواب رفته بود ، ولی به صدای قدم هائی كه از زير پنجره شنيد با چا پكي دختران جوان از جا برخاست . در حالی كه گريگوري راد را غوش گرفته سكك پالتوش را باز ميكرد ، پرسيد :

— چرا نگفتی که به ویوشنکا یا میری ؟
 — فرصت نکردم بگم ، عجله داشتم .
 — من و دونیا شکا هر کدام تو گوشه خودمان گریه میکردیم و می گفتیم که
 دیگر بر نمیگردد .

گریگوری لیخندنازکی زد :
 — نه ، کار به آنجاها نکشید . — مکتبی کرد و سپس افزود : عجالة .
 لنگان لنگان خود را به میز رساند ، نشست . از در فراخ باز ، داخل اطاق
 و تخت خواب بزرگ چوبی که در کنج نهاده بود و یخدان که جفت هایش پرتو
 مسین تیره ای داشت دیده میشد . همه چیز در آنجا مانند زمانی بود که او در غیاب
 استپان می آمد ؛ تقریباً هیچدگر گونی در آن بچشم نمی خورد ، گوئی زمان از
 کنار خانه گذشته اما در آن قدم نگذاشته بود ؛ حتی بوی گذشته در آن حفظ شده
 بود ؛ عطرمستی زای رازک تازه ، بوی تخته تازه شسته کف اطاق ، و رایحه بس نازک
 و بزحمت شنیدنی آویشن پژمرده . گوئی همین چندی پیش بود که گریگوری
 برای آخرین بار از اینجا بیرون میرفت ، اما در واقع چه روزگار درازی
 گذشته بود ...

آه خود را فرو خورد و بی شتاب سیگاری پیچید ، ولی انگشتانش میلرزید
 و توتون روی زانو اش میریخت .

آکسینیا سرعت میز را میچید . میبایست ماکارونی سرد شده را گرم
 کرد . نفس زنان و اندکی رنگ پریده رفت و از انبار تراشه آورد و آتش روشن
 کرد . همچنانکه روی آتش که جرقه میپراند میدمید ، گریگوری را که بخاموشی
 و با پشت خمیده سیگاردود میکرد مینگریست .

— کارها ت آنجا چه طوره ؟ همه را زود به راه کردی ؟
 — همه اش درست شد .

— دونیا شکا از کجا می گفت که حتماً میباید باز داشت کنند ؟ من دیگر از
 ترس مردم .

گریگوری چین بر پیشانی آورد و سیگار خود را از خشم دور انداخت .
 — این را میخائیل تو گوشش خوانده . همه کلک هازیر سراوست ، میخواد
 بلائی سرم بیاره .

آکسینیا کنار میز آمد . گریگوری دست او را گرفت . در حالی که از
 پالمین به بالا در چشم او مینگریست ، گفت :

— میدانی، کارهام همچو شسته رفته هم نیست. خود من، وقتی که داشتم تو آن دفتر سیاسی میرفتم، به خودم میگفتم که دیگر از آنجا بیرون نخواهم آمد. هر چه باشه، من با درجه ستوان یکمی فرمانده يك لشکر شورشی بوده‌ام ... امثال مرا بی معطلی دستگیر می‌کنند.

— آن ها چه بهات گفتند؟

— يك پرسش نامه بهام دادند که پر کنم، میبایست همه سوابق خدمتم را توش بنویسم. دو ساعت تمام نشستم و همه گذشته خودم را نقل کردم. بعد دوباره دیگر به اطاق آمدند و همه اش درباره شورش بازپرسی کردند. جای حرف نیست، آدم‌های مؤدی بودند. آن که پیر تر بود پرسید: «چای میل ندارید؟ گرچه با ساخارین.» «تو دلم گفتم: «چای چی؟ همین قدر بشونم جانی از دست تان سلامت در ببرم!» — گریگوری خاموش شد و بالحنی تحقیر آمیز، چنان که گویی سخن از دیگری می‌رود، افزود: «موقع تصفیه حساب راستی که بزدل بوده‌ام، ترسو بوده‌ام.»

گریگوری از این که در ویو شنسکایا ترسیده و آنقدر نیرو نداشته بود که بر ترس خود چیره شود از خود دل‌تنگ بود. بی پایه ز آب درآمدن ترس دل‌تنگی او را دوچندان میکرد. سراسر داستان آن روز اینک در نظرش مسخره و شرم آور می‌نمود. در تمام راه او در همین اندیشه بود و شاید به همین علت بود که اکنون هنگام سخن گفتن از آنچه براو گذشته بود به ریش خود می‌خندید و کم و بیش در تأثرات خود غلوم میکرد.

آکسینیا سخنان او را بدقت گوش کرد، سپس بر می دست خود را از دست او بیرون کشید و به کنار بخاری بازگشت. همچنانکه آتش را تیز میکرد، پرسید:

— خوب، دیگر چی؟

— يك هفته دیگر باز باید برم و خودم را معرفی کنم.

— خیال میکنی آخرش باز داشتت کنند؟

— ظاهراً، بله. دیر بازود میگیرندم.

— چه باید بکنیم؟ چه جور باید زندگی بکنیم، گریشا؟

— نمیدانم. بعد در این باره حرف میزنیم. آب برای دست و روشستن

داری؟

هنگامی که برام شام کنار میز نشستند، آکسینیا سادت کاملی را که با ماداد

آن روز احساس کرده بود بازیافت . گریگوری آنجا کنار او بود ؛ میتوانست به سیری دل نگاهش کند ، بی آن که پروای آن داشته باشد که دیگران در کمین نگاهش هستند ؛ میتوانست ، بی آن که خود را بدزد و یا شرم کند ، با چشمان خویش هر چه میخواست به او بگوید . خدایا ، چه قدر دلش برای او تنگ شده بود ، چه قدر اندامش هوس این دست های بزرگ را که کمتر نوازش میکرد داشت ؛ آکسینیا تقریباً چیزی نخورد ؛ اندکی به جلو خم شده با چشمان خود گریگوری را که حریفانه در کار جویدن و خوردن بود مینگریست و با نگاه مهـ گرفته خود چهره اش را ، گردن آفتاب سوخته اش را که دریقه بلند بلوز سر بازی فرو رفته بود ، شانه های فراخ و دست هایش را که بسنگینی روی میز نهاده بود نوازش میکرد ... حریفانه بوی تند پیکر او را که بدان خوبی می شناخت و چندان دوست میداشت ، آن آمیزه بوی عرق مردانه و بوی توتون را که خاص خود او بود ، نفس می کشید . آکسینیا با چشمان بسته ، تنها به دلالت بوی گریگوری ، میتوانست او را در میان هزار مرد دیگر باز شناسد ... گونه هایش سرخ و سوزان ، قلبش پر همه مه و تند بود . آن شب او نتوانست میزبانی پر توجه باشد ، چه جز گریگوری چیزی ننمیدید . گرچه او نیز توجهی نمیخواست ؛ خودش نان را برید و با نگاه پی نمکدان گشت و آن را روی پیش بخاری پدا کرد و برای باردوم هم ماکارونی در بشقاب خود ریخت . لبخند زنان ، چنانکه گویی عذر میخواهد ، گفت :

— نمیدانی چه قدر گرسنه ام . از صبح تا حال چیزی نخورده ام .

و تنها آنگاه بود که آکسینیا وظیفه میزبانی خود را بیاد آورد . با شتاب

بر خاست .

— اوخ ، حواسم کجاست ؟ داشتم قطاب و نان توتک را فراموش میکردم .

جوجه بخور ، خواهش میکنم ؛ بیشتر بخور ، جان دلم ... همه را حالا میآرم .

ولی او چه سست و پاچه جدیدتی غذا میخورد ؛ گویی يك هفته بود که چیزی

نخورده بود . تعارف هیچ لازم نبود . آکسینیا با شکبیای منتظر ماند ، ولی سرانجام

دیگر تاب نیاورد ؛ کنار او نشست و بادست چپ سرش را پیش آورد و يك دستمال

برودری دوز پاکیزه به دست راست گرفت و لب و چانه چرب دلدار خود را بدست

خویش پاک کرد و در حالی که چشمان خود را چنان بقوت می بست که شراره های

نارنجی رنگی در تاریکی میدید ، بی آن که نفس بکشد ، لب های خود را بر لبان

او فشرده .

در حقیقت، آدمی برای آن که خوشبخت باشد به پس کم چیزی احتیاج دارد.
آن شب بهر صورت آکسینیا خوشبخت بود.

IX

برای گریگوری دیدار کوشموی خوشایند نبود. مناسباتشان از همان روز نخست شکل گرفته بود، دیگر هیچ مطلبی برای گفتگو نداشتند. گفت و شنود چه فایده داشت؟ و مبیایست باور داشت که میخائیل نیز از دیدن گریگوری خشنود نبود. دونجار آورده و آنها بزودی خانه کوچکش را برایش مرمت نمودند، لایه‌های نیم پوشیده شیروانی را عوض کردند، دیواری را که طبله کرده بود خراب کرده از نو ساختند، تیرهای سردرو چارچوب‌های پنجره و درهای تازه‌ای کار گذاشتند.

گریگوری، پس از بازگشت از ویونسکایا، به کمیته انقلابی ده رفت و مدارک خود را که در کمیساریای نظامی به امضاء رسیده بود به میسکا نشان داد و، بی آن که خدا حافظ بگوید، بیرون آمد. او در خانه آکسینیا جا گرفت و بچه‌ها را با چیزهایی که به خودش تعلق داشت به آنجا برد. دونیاشکا که او را به مسکن تازه خود مشایبت میکرد به گریه درآمد. با چشمان تضرع آمیز برادر را نگاه کرد و گفت:

— برادر کم، نباید از من دلتنگ بشید، من تقصیری ندارم.

گریگوری وی را آرام کرد:

— این حرفت برای چیه، دنیا؟ نه، نه، چه میگی... باید به دیدن مان بیایی... من تنها کسی هستم که از خانواده مان برات باقی مانده‌ام، همیشه خیلی دوست داشته‌ام و باز خیلی دوست دارم... اما شوهرت، مطلب دیگری. ما دوتا دوستی مان را بهم نمی‌زنیم.

— ما بزودی از این خانه میریم، دلتنگ نباش.

گریگوری با کج خلقی گفت:

— خوب، نه! میتوانی تا بهار تو این خانه بمانی. شما مزاحم من نیستید، تو خانه آکسینیا برای من و بچه‌ها جابه‌اندازه کافی هست.

— با ایش ازدواج میکنی، گریغا؟

گریگوری بطور مبهم جواب داد :

— وقت برایش هست .

دونیاشکا بالحنی مصمم گفت :

— بگیرش، برادر، زن خویبه . مادرمان ، خدا پیامرز ، میگفت که تو

میباید تنها او را بگیری . آن آخرها بهاش محبت پیدا کرده بود ، پیش از مردن غالباً بدیدنش میرفت .

گریگوری لبخند زنان گفت :

— انگار میخواهی مرا مجاب بکنی . آخر ، چه کس دیگری را من

ممکنه بگیرم ؟ ننه آندرونیخا Andronikha را که نمیگیرم ...

آندرونیخا پیرترین زن تاتارسکی بود . مدت‌ها پیش عمرش از صد گذشته بود . دونیاشکا هشت ریز او را که بسوی زمین دوتا شده بود در نظر آورد و قاه قاه خندید :

— توهم چه حرف‌ها می‌زنی ، برادر جان ! همین‌جوری خواستم سؤالی ازت

بکنم . خودت که حرف نمی‌زنی ، این بود که ازت پرسیدم .

— هیچکس دیگرهم نباشه ، تو را که به عروسی دعوت میکنم !

گریگوری دستی بشوخی بر شانه خواهرش زد و با دلی سبکبار خانه

پدري را ترك كرد .

راست بگوئیم ، برایش یکسان بود که این‌جا یا آنجا زندگی کند ،

همین قدر بشرط آن که زندگیش آسوده باشد . ولی درست همین آسودگی را

بدمت نیاورد ... چند روزی در بیکاری توانفرسائی بسر برد . کوشید تا در ملک

آکسینیا خود را به کاری مشغول دارد ، ولی هر بار احساس میکرد که هیچ کاری

نمی‌تواند بکند . دلش به هیچ کاری نمیرفت . بی‌تصمیمی دردناکی شکنجه‌اش

میداد و نمی‌گذاشت زندگی کند ؛ يك دم این اندیشه از او دور نمیشد که ممکن است

بازداشتش کنند و به زندانش بیندازند ، — و تازه این بهترین احتمال بود ،

و گرنه شاید تیربارانش میکردند .

آکسینیا گاه در دلش بیدار میشد و میدید که او نخواهید است . معمولاً

او به پشت دراز کشیده با چشمانی سرد و عبوس در تاریکی نگاه میکرد . آکسینیا

میدانست که او به چه می‌اندیشد . بهیچ‌روهم نمی‌توانست به او کمک کند . خود

از دیدن آن که او چنین در شکنجه است رنج میبرد و حدس میزد که امیدواری

هایش در باره زندگی مشترك باردیگر تحقق ناپذیر خواهد بود . آکسینیا از

او هیچ پرستی نمیکرد. میخواست که او خود تصمیم بگیرد. با این همه ، يك شب که بیدار شد و آتش ارغوانی سیگار را کنار خود دید، گفت :

— گریشا ، باز که نخواییده‌ای... شاید بهتر باشه چند مدتی از ده بری ؟
 باشاید مادوتائی میباید بریم و خودمان را پنهان بکنیم ؟

گریگوری لحاف را خوب روی پاهای آکسینیا کشید و با بیمیلی جواب داد :

— فکرش را میکنم. تو بخواب .

— بعد که این‌جا اوضاع آرام شد ، بر میگرددیم ، ها ؟
 بار دیگر گریگوری چنان پاسخ داد که گویی هیچگونه تصمیمی ندارد :
 — خواهیم دید کار چه رنگی به خودش میگیره . بخواب ، کسبوشا .
 و به مهربانی و نرمی لبان خود را بر شانه برهنه‌اش که همچون آبریش خنک بود نهاد .

در حقیقت او تصمیم خود را گرفته بود: دیگر به وبوشنسکایا بر نمی‌گشت .
 آن یاروی دفتر سیاسی که دفعه پیش از او بازپرسی کرده بود ، دیگر بیهوده به انتظارش خواهد ماند. مرد ، شل بردوش افکنده پشت میز نشسته بود و هنگامی که او ، گریگوری ، داستان شورش را حکایت میکرد ، هفت بندش را صدامیداد و وانمود میکرد که خمیازه می‌کشد. یارو دیگر چیزی نخواهد شنید. همه چیز گفته شده بود .

روزی که او را به دفتر سیاسی احضار کنند ، گریگوری دهکده را — اگر لازم آفتد ، برای مدتی دراز — ترك خواهد گفت . کجا خواهد رفت ؟ هنوز خودش نمیداند ، ولی عزم راسخ دارد که برود. میل آن که بمیرد یا به زندان بیفتد ندارد . انتخاب خود را کرده است ، اما نمی‌خواهد پیش از وقت در این باره چیزی به آکسینیا بگوید. برای چه آخرین روزهای را که با او میگذرانند زهر آگین کند ؟ تازه همین طور زندگی ناشادی دارند . گریگوری بر آن بود که تنها در روز آخر این مطلب را با آکسینیا در میان نهد . ولی اینك بگذار همچنان که چهره‌اش را در زیر بغل وی نهفته است آسوده بخوابد. این شب‌های اخیر همه‌اش گفته است : « دوست دارم زیر پالت بخوابم ! » بگذار بخوابد ! بیچاره ، دیگر مجال چندانی نخواهد داشت که خودش را به او بچسباند. صبح‌ها ، گریگوری به کار بچه‌های خود میرسد و سپس بی‌هدف در ده می‌گشت. در میان مردم خود را با نشاط‌تر مییافت .

یکروز پروخور به او پیشنهاد کرد که به خانه نیکیتا ملنیکوف Melnikov بروند و با چند قزاق جوان که خدمت سر بازی شان با هم بوده است می بخورند . گریگوری سریعاً دعوت را رد کرد . از آنچه مردم ده می گفتند ، میدانست که از ضبط مازاد غله ناراضی هستند و ناچار در مجلس میخواری سخن از این مقوله خواهد رفت . میل نداشت ، ورد بدگمانی قرار گیرد ، از گفتگوهای سیاسی حتی با اشخاصی که میشناخت پرهیز مینمود . حوصله اش از سیاست سر رفته بود ، همین طور به اندازه کافی درد سرش میداد .

احتیاط خاصه از آن رو بپهوده نبود که تحویل مازاد گندم خوب صورت نمی گرفت و ستن از پیران ده بعنوان گروگان دستگیر شده همراه دونگهبان از افراد واحد تأمین خواربار به ویوشنسکایا اعزام گردیده بودند .

روز دیگر ، نزدیک مغازه شرکت مصرف ده ، گریگوری چشمش به زاخار کرامسکوف Kramskov ، توپچی سابق افتاد که بتازگی از ارتش سرخ مرخص شده بود . او سخت مست بود و هنگام راه رفتن تلوتلو میخورد ، ولی همین که نزدیک گریگوری رسید ، همه دکمه های نیم تنه خود را که لکه های گل رس سفید بر آن بود بست و با صدائی گرفته گفت :

— سبز باشی ، گریگوری پانتلیویچ !

گریگوری گفت :

— سلام .

و دست گنده توپچی را که قامتی ستبر و استوار همچون درخت نارون داشت فشرد .

— مرا جا آوردی ؟

— البته .

— یادته ، پارسال ، در بوکوفسکایا ، آتشبارمان تو را نجات داد ؟ اگر ما نبودیم ، سوار نظامت تو منحصه گیر می افتاد . آن روز عجیب سرخ هارا مالاندم . اولش با خیمه ، بعدم با شراپنل . توپ اولی را من میزان کردم .
من !

زاخار چنین گفت و مشت پر صدائی به سینه فراخ خود کوبید .

گریگوری نگاهی به اطراف خود افکند : چند قزاق در آن نزدیکی ایستاده نگاهشان میکردند و به گفتگویشان گوش میدادند . گوشه های لباس لرزیدن گرفت ، خنده خشم دندان های سفیدش را نمایان ساخت . بی آن که

دندان‌ها را از هم بکشاید، آهسته گفت:

— مست هستی. برو بخواب و دیگر شرو و ر نیاف.

توپچی، هر چند که سرش گرم بود، بعدای بلند فریاد برآورد:

— نه، مست نیستم! یا شاید از غصه است که مستم! سرخانه و زندگیم برگشته‌ام، ولی این که این جاست زندگی نیست، خواهر... بازی است. دیگر برای قزاق‌ها زندگی نگذاشته‌اند، اصلاً قزاقی نمانده! چهل پود گندم از من گرفته‌اند، این راجه می‌شده گفت؟ آن‌هایی که گرفتندش، مگر خودشان کاشته‌اند؟ اصلاً آیا میدانند گندم کجا سبز می‌شود؟

او گریگوری را با چشمان ابلهانه و خون گرفته مینگریست، ناگهان نلوتلو خوران وی را میان پنجه‌های خرس‌وار خود گرفت و نفسش با بوی غلیظ و دکا در صورت او پیچید.

— برای چه شلوار بی‌نوار پوشیده‌ای؟ مگر رعیت شده‌ای؟ ما این را احازه نمی‌دیم! آخ، داداش جانم، گریگوری پانتلیویچ، از نو باید جنگید. مثل پارسال خواهیم گفت: هر گ که بر کمونیس، زنده باد حکومت شوراه! گریگوری با خشونت او را کنار زد و آهسته گفت:

— برو به خانه‌ات، بیشرف مست! هیچ می‌فهمی چی‌داری میگی؟

کرامسکوف دست خود را با انگشتانی که از توتون زرد گشته بود دراز کرد و به تته‌پته افتاد:

— اگر چیز بدی گفتیم، ببخش. ببخش خواهش میکنم، ولی من حقیقت را به‌ات می‌گویم، همان‌طور که به فرمانده خودم می‌گویم... من به فرمانده و پدر هنگ خودم می‌گویم: از نو باید جنگید.

گریگوری، بی آن که چیزی بگوید، رو بر گرداند و از میدان گذشت و به خانه باز آمد. تاشب او زیر تأثیر این برخورد احمقانه بود؛ فریادهای مستانه کرامسکوف و تأیید خاموش و لبخندهای قزاقان را بیاد می‌آورد و با خود می‌گفت: «نه، هر چه زودتر باید رفت! انتظار خوشی همیشه داشت...»

می‌بایست روز شنبه به ویوشنسکا بیا برد. پس از سه روز می‌بایست ده‌زاد بومی خود را ترک کند... ولی سر نوشت چیز دیگری اراده کرد: پنجشنبه شب، هنگامی که گریگوری می‌خواست به بستر رود، در را بشدت کوبیدند. آکسینیا به سرسرا رفت. گریگوری صدای او را شنید که گفت: «کبه؟» ولی جواب را نشنید. با احساس نکرانی مبهمی از بستر برخاست و دم‌پنجره رفت.

چفت در سرسرا صدا کرد . دنیاشکا بدرون آمد . گریگوری چهره رنگه پریده‌اش را دید ، وی آنکه چیزی پیرسد ، کلاه پوست و پالتو خود را از روی نیمکت برداشت .

— برادر جانکم ...

گریگوری ، درحالی که دست را در آستین پالتو فرو میبرد ، آهسته پرسید :

— چه شده ؟

دنیاشکا تند و نفس زنان گفت :

— برادر جانکم ، همین حالا برو ! تو خانمان چهارتا سوار از استانیزا آمده‌اند . تو اطاق نشسته‌اند ... باهم پیچ می‌کنند ، ولی من حرفشان را شنیدم ... پشت در بودم و همه حرفشان را شنیدم . میخائیل میگفت باید تو را بازداشت کرد ... درباره تو با اشان حرف میزد ... برو !

گریگوری بسرعت خود را به او رساند و در آغوش گرفت و بوسه محکمی به گونه‌اش زد .

— ممنونم ، خواهر . برو ، و گرنه متوجه میشه که بیرون رفته‌ای . خدا نگهدار ! — سپس رو به آکینیا نمود : — نان بده ، زود ! درسته لازم نیست ، يك نصفه .

آری ، این دوران کوتاه زندگی آرام به پایان رسیده بود ... گریگوری چالاکی جنگی خود و حرکات تند و مطمئن خود را باز یافته بود . به اطاق رفت و بچه‌ها را که در خواب بودند با احتیاط بوسید . آکینیا را در آغوش گرفت .

— خدانگهدار ! زود برات خبر میفرستم ، پروخور بهات خواهد گفت . مواظب بچه‌ها باش . در را ببند . اگر ازت پیرسند ، بگو به یوشنسکایارفته‌ام . خوب ، خدانگهدار ! غصه نخور کسیو شا .

او را بوسید و قطرات گرم و شور مزه اشک او را بر لبان خود حس کرد . دیگر مجال آن نداشت که به سخنان سرگشته و گسیخته آکینیا گوش دهد یا دلداریش دهد . بشرمی بازوانی را که به گردنش حلقه زده بود باز کرد ، به سرسرا رفت و يك دم گوش فراداد و ناگهان در بیرون را باز کرد . با صدی که از دون میوزید به صورتش خورد . يك ثانیه چشم‌ها را بست تا به تاریکی عادت کند .

آکسینیا ابتدا شنید که برف زیر پای کریگوری خش خش میکند . هر قدم او با دزدی شدید در قلب وی طنین می افکند. سپس صدای قدم ها خاموش گشت و از پرچین غرچ و غرچ برخاست. پس از آن دیگر هیچ صدائی جز زوزه باد از جنگل آن سوی دون شنیده نشد. آکسینیا هنوز می کوشید تا از میان باد گوش فرادهد. هیچ چیز نشنید. سردش شد ، به مطبخ بازگشت و چراغ را خاموش کرد .

X

در آخر پائیز ۱۹۲۰ ، هنگامی که واحدهای تأمین حواریار تشکیل شد تا با کمبود گندم از طریق مصادره مازاد غله مقابله شود ، نارضائی خفهای میان مردم قزاق دون در گرفت . در استانیتراهای دون علیا ، مانند شومی - لینسکایا ، کازانسکایا ، میگولینسکایا ، مشکوفسکایا ، ویوشنسکایا ، الانسکایا ، سلاشچوفسکایا و چند استانیترای دیگر دسته های کوچک مسلح پدیدار شدند. این پاسخی بود که بخش مرفه مردم قزاق به تشکیل واحدهای تأمین خواربار و به تشدید تدابیری که حکومت شوروی برای عملی ساختن مصادره مازاد غله در پیش گرفته بود میداد .

این دسته ها ، که شماره افراد آن از پنج تا بیست تن بود ، بیشتر از قزاقانی تشکیل شده بود که در گذشته در شمار فمالان گارد سفید بودند . در آن میان گروه بانان و استواران و ستوان سوم های ارتش سابق دون دیده میشدند که در سالهای ۱۹۱۸ و ۱۹۱۹ در واحدهای انضباطی شرکت جسته و هنگام بسیج ماه سپتامبر از خدمت سرباز زده بودند ، همچنین شورشیانی که با عملیات جنگی خود و با کشتار اسیران سرخ بهنگام شورش سال گذشته در بخش دون علیا شهرت یافته بودند . - مختصر ، کسانی که آیشان با حکومت شوروی به يك جوی نمی رفت .

آنان در روستاها به واحدهای تأمین خوار بار حمله میکردند ، کاروان اراپه هائی را که به مراکز گرد آوری و انبار غله گندم میبردند از راه برمیگرداندند ، کمونیستها و قزاق های غیر حزبی وفادار به حکومت شوروی را می کشتند .

کار ازین بردن این دسته‌ها برعهده گردان گارد بخش دون علیا که در ویوشنسکایا و دهکده بازکی Bazki مستقر بود گذاشته شده بود. ولی همه اقدامات بمنظور ریشه کن ساختن این دسته‌ها که در قلمرو پهناور بخش پراکنده بودند بی نتیجه ماند: نخست از آن رو که مردم محل باراهزان همدستی داشتند و به آنان خواربار میدادند و با اطلاعاتی که درباره حرکت واحد های سرخ در اختیارشان می گذاشتند مانع تعاقب و دستگیری شان میشدند؛ دوم از آن رو که فرمانده گردان، مزدی بنام کاپارین که سروان سابق ستاد ارتش امپراطوری و عضو سابق حزب اس. ا. ر. بود، نابودی نیروهای ضد انقلابی را که در دون علیا سر بر آورده بودند نمیخواست و با همه وسایل در این راه کار شکنی میکرد. تنها گامگاه، آن هم زیر فشار صدر کمیته بخش حزب، اقدام به اردو کشی های کوتاهی میکرد و بزودی به بهانه آن که نمیتواند نیروهای خود را پراکنده سازد و از سر بی احتیاطی ویوشنسکایا و ادارات و انبارهای آن را از حمایت لازم محروم دارد بازمی گشت. گردان او که نزدیک به چهارصد سرباز و چهارده مسلسل در اختیار داشت به خدمات پادگانی روزگار میگذراند: سربازان سرخ از زندانیان نگهداری میکردند، آب میکشیدند، در جنگل درخت می انداختند و همچنین بعنوان بیکاری برای ساختن جوهر مازو و برگ بلوط جمع میکردند. بدین سان گردان توفیق یافت که همه سازمان ها و ادارات متعدد بخش را از لحاظ هیزم و جوهر تأمین کند، اما در این میان بر شماره دسته های کوچک راهزنان در بخش بنحوی خطرناک افزوده شد. و تنها در ماه دسامبر که شورش بزرگی در استان ورونژ، در قلمرو بخش بوگوچار همسایه بخش دون علیا، در گرفت، از تشکیل ذخیره هیزم و جمع آوری مازو، گرچه آن هم نه به رضا و رغبت، - چشم پوشی شد. گردان که شامل سه گروهان بایک جوخه مسلسل بود، بدستور فرمانده کل سپاه منطقه دون برای سرکوب این شورش اعزام گردید و گردان یکم هنگ ۱۲ تأمین خواربار و دو واحد کوچک دیگر نیز در این مأموریت شرکت داشتند.

طی نبردی در نزدیکی سوخوی دونتس Soukhoi - Donets، اسواران ویوشنسکایا بفرماندهی یاکف قومین از جناح به صفوف شورشیان حمله برد و آن ها را از پا در آورده ناگزیر از فرار ساخت و در هنگام تعاقب نزدیک به یکصد هفتاد تن از آنان را از دم شمشیر گذرانید و خود تنها سه تن تلفات داد. گذشته از استثناهای بسیار نادر، این اسواران از قزاقان استانیترهای

دون علیا ترکیب یافته بود که البته از پیروی سنت های دیرین قزاقی چشم پوشیدند : پس از نبرد ، با وجود اعتراض دوتن کمونیست که در اسواران بودند ، نیمی از افراد پالتوها و نیم تنه های کهنه خود را با پوشش های پیرنی و ایلر ، از پوست گوسفند دباغی شده ، که از کشته های شورشیان برگرفته بودند عوض کردند .

چند روز پس از سرکوب شورش ، اسواران به استانیترای کازانسکایا فرستاده شد . آنجا قومین ، برای آن که از سختی های جنگ برآساید ، تاوانست به عیش پرداخت . او که سخت زنباره و مردی شوخ و خوش برخورد و عیاش بود ، سراسر شب ناپدید میشد و تنها اندکی پیش از سپیده دم به مسکن خود بازمی گشت . افراد زیردستش ، که رفتار او با ایشان بسیار یگانه بود ، هنگامی که سرشب فرمانده خود را با چکمه های پاکیزه و براق در کوچه میدیدند ، با چشمک پر معنائی می گفتند :

- خوب ، نریان مان به سراغ مادیان ها میره ، دیگر تا پیش از سفیده صبح نمیشه دیدش .

هروقت که قزاق های اسواران که با قومین آشنائی بیشتری داشتند به وی خبر میدادند که در اقامتگاه شان و دکاهست وزمینۀ میخواری فراهم است ، قومین ، پنهان از کمیسر و مربی سیاسی ، نزد آنان میرفت . و این کار غالباً اتفاق می افتاد . ولی بزودی آندوه براین فرمانده بیباک مستولی شد ، عبوس گردید و خوشگذرانی های چندی پیش خود را تقریباً یکسر از یاد برد . سرشب دیگر با آن جدیت گذشته چکمه های بلند خود دوخت خود را پاکیزه نمیکرد ، دیگر هر روز ریش نمیتراشید ، البته ، همچنان گاه گاه بسراغ قزاق های ده خود که در همان اسواران خدمت میکردند میرفت و یکدم با آنها به می خوردن میگذراند . ولی در گفتگو امساک داشت .

این دگرگونی در رفتار قومین همزمان با خبری بود که فرمانده واحد از ویوشنسکایا دریافت کرده بود : دفتر سیاسی چکای دون به ابجاز اطلاع میداد که گردان گارد میخائیلوفکا ، واقع در بخش مجاور اوست مدودینسکایا ، به رهبری واکولین Vakouline ، فرمانده گردان ، سر به شورش برداشته است .

واکولین یکی از همقطاران قومین و دوست او بود . آن دو باهم در سپاه میرونوف Mironov شرکت داشته و باهم از سارانسک Saransk تا دون

پیشروی کرده بودند، و هنگامی که سوار نظام بودیونی سپاه شورشی میرونوف را در محاصره گرفت، هردو باهم سلاح بر زمین گذاشته بودند. مناسبات دوستانه فومین و واکولین تا این اواخر برقرار بود. همین چندی پیش، در آغاز سپتامبر، واکولین به ویوشنسکایا آمده بود و نزد دوست دیرین خود از «تمدی کمیصرها که با مصادره مازاد غله کشاورزان را به روز سیاه می‌نشانند و موجب ویرانی کشور میگردند» نالیده بود. فومین در دل با آنچه واکولین میگفت موافق بود. ولی با آن حيله گری که غالباً در او جانشین هوش نداشتنش میشد احتیاط نمود. روی هم او مردی محتاط بود و هرگز شتاب نشان نمیداد و بی تأمل آری یانه نمیگفت. اما، اندکی پس از آن که خبر شورش گردان واکولین به وی رسید، احتیاط همیشگی خود را از کف نهاد. غروب یک روز، پیش از عزیمت اسواران بسوی ویوشنسکایا، همه در مسکن آلفروف Alferov، فرمانده جوخه، گرد آمدند. یک سطل بسیار بزرگ پر از ودکا آنجا نهاده بود. گفتگو از هردری در گرفته بود. فومین که در این مجلس میخواری حضور داشت، بی آنکه چیزی بگوید، گوش میداد و همچنان خاموش ودکا از درون سطل بر می گرفت. ولی هنگامی که یکی از حاضران یادآوری کرد که چگونه در سوخوی دوتس به حمله پرداختند، فومین، در حالی که با سروری متفکر سبیل خود را تاب میداد، در سخن او دودید:

— بچه ها، ما خیلی از او کراینی ها را از دم شمشیر گذرانديم، ولی باید دید آیا خودمان بزودی جای گله ای نخواهیم داشت؟.. پس از رسیدن مان به ویوشنسکایا، اگر ببینیم واحدهای تأمین خواربار تمام گندم خانواده ها مان را غارت کرده و برده اند چه خواهیم گفت؟ در کازانسکایا مردم از این واحدهای تأمین خواربار دل خوشی ندارند، برای این که لاوکه گندم شان را دیگر جارو می کنند...

در اطاق سکوت در گرفت. فومین هم قطاران خود را نگرست و بالبخندی زورکی گفت:

— این را من بشوخی گفتم... مواظب باشید و زبانان را بدوزید، کس چه میدانه از این جور شوخی ها چه ممکنه پیش بیاد.
پس از بازگشت اسواران به ویوشنسکایا، فومین با نیم جوخه سرباز سرخ بده خود، روبژنی Roubejny رفت. نخواست با اسب به حیاط خانه خود وارد شود؛ دم دروازه از پشت زمین فرود آمد و مھاری را بسوی یکی از

سرپازان انداخت و پیاده بدرون خانه رفت .
 سررا بریدی برای زنش تکان داد ، پیش مادرپیر خود کرنش بلندی کرد
 و دستش را با احترام بدست گرفت ، بچه ها را بوسید . روی چارپایه ای نشست
 و شمشیر را میان دو زانوی خود گرفت ، پرسید :

— پدرم کجاست ؟

پیرزن پاسخ داد :

— رفته به آسیاب ، و در حالی که پدرش را نگاه میکرد ، بالحنی
 عبوس دستور داد : — کلاحت را بردار ، کافر ! مگر کسی پاکلاه زیر شمایلی
 می نشینه ! آخ ، پاکف ، سرت را به باد میدی ...

فومین خواهی نخواهی لبخند زد و کلاه پوست کوبانی خود را از سر
 برداشت ، ولی پالتوی خود را در نیاورد .

— چرا لباست را در نمی آری ؟

— يك دقیقه آمده ام شمارا ببینم ، خدمت برام فرصتی باقی نمیگذاره .
 پیرزن بتندی گفت :

— از خدمت توأم خبر داریم ...

و کنایه اش به زندگی هرزه پدرش وعیش ونوش او بازن های و بوشنگایا
 بود . مدتها بود که خبز آن به رو بژنی رسیده بود .

همسر فومین ، که زنی زود پیر شده و رنگ پریده بود و ظاهری رنج دیده
 داشت ، نگاه وحشت زده ای به مادر شوهر خود افکند و بسوی بخاری رو بر گرداند .
 برای آن که بنحوی خوشایند شوهر خود باشد ، برای آن که او را با خود بر سر
 لطف آورد و اگر هم شده يك بار نظر نواز شرگ او را بسوی خود جلب کند ، تکه
 پارچه ای از پشت بخاری برداشت و در برابر فومین زانو زد و به پاك کردن
 گل ولای سفتی که به چکمه اش چسبیده بود پرداخت و ای آن که سر بلند کند ،
 همچنانکه بازانو در پای شوهر خود میخزید ، آهسته زمزمه کرد :

— چه چکمه های خوبی داری ، یاشا ... ولی خیلی کثیفش کرده ای ...

حالا برات گل هاش را میگیرم ، پاك و پاکیزه اش میکنم ...

مدتها بود که فومین با او زندگی نمیکرد ، و اینك برای این زن که در
 جوانی دوستش داشته بود جزدلسوزی ناچیز آمیخته به تحقیر چیزی احساس
 نمیکرد . ولی زن همچنان دوستش میداشت و در نهان امیدوار بود که روزی او
 بسوی وی باز گردد . همه چیز را بر او می بخشید . طی سالهای دراز ملك را

راه برده و بچه‌ها را بزرگ کرده و کوشیده بود که در همه چیز مادرش را خود را خشنود سازد. همه سنگینی بار کارهای کشاورزی بردوش لاغر او بود. کارفرزون از حد توانائی و بیماری که پس از دومین زایمان گرفتار آن شده بود سال به سال بنیه‌اش را تحلیل برده بود. بسیار لاغر شده بود. چهره‌اش پژمرده بود. پیری زودرس شبکه‌ای از چین و چروک بر گونه‌هایش نشانه بود. در چشمانش همان خاکساری و حشمت زده حیوانات باهوشی که دچار بیماری گشته‌اند خوانده میشد. خود او توجه نداشت چه زود پیر میشود، نمیدید چگونه هر روز سلامتش روبه کاهش میرود، و پیوسته باز به چیزی امید داشت و شوهر زیباروی خود را هر بار که با وی روبرو میشد با تحسین و عشق خجولانه‌ای مینگریست... فومین پشت زن خود را که بنحوی رقت انگیز خمیده بود، استخوان های لاغر کتف او را که از زیر پیراهن بیرون میزد، دست‌های بزرگ و لرزان را که با جدیت سرگرم پاک کردن گل و شل چکمه‌اش بود از بالا مینگریست و در دل میگفت: «چه قشنگه، جای حرف نیست! و من زمانی با یک همچو مترسکی خوابیده‌ام!... اما خیلی پیر شده... راستی چه پیر شده!»، و در حالی که ساق پای خود را از دست زن خویش رها میکرد، با اندوه گفت:

— همین قدرش کافی! بهر صورت باز گلی میشه.

زن بزحمت پشت راست کرد و بلند شد. سرخی نازکی بر گونه‌های زرد گشته‌اش ظاهر شده بود. در چشمانش نمناکشی که بروی شوهر دوخته بود چندان محبت و فداکاری سگوار خوانده میشد که فومین رو بر گرداند و از مادر خود پرسید:

— خوب، حال و روز گارتان این‌جا چه‌طوره؟

پیرزن، آتش‌روئی جواب داد:

— مثل معمول.

— واحد تأمین خواربار به‌ده آمده؟

— همین دیروز از این‌جا به نیژنه کریوسکایا Nijne-Krivskaja

رفتند.

— از ما کدوم گرفتند؟

— بله. داوید و شکا، چقدر بردند؟

پس نوحاسته چهارده ساله‌ای که به پدر خود میمانست و همان پشمان آبی‌رنگه فاصله‌دار او را داشت، جواب داد:

- پدر بزرگ با اشان بود، اومیدانه. ده کیسه، به گمانم.

- آها آ... ..

قومین ازجا برخاست، نگاهی به پسر خود افکند و کمر بند خود را مرتب کرد.

- به اشان گفتید این گندم که میبرند مال کیه؟

پیرزن دستی تکان داد و با خوشحالی موزیانه ای لبخند زد.

- برات تره هم خورد نمی کنند! رئیسشان گفت: همه بدون استثنا

باید مازاد گندم شان را تحویل بدهند. قومین باشه یا حتی صدر کمیته بخش باشه، مازادش را مامیگیریم. و آنوقت شروع کردند به کند و کاو توی لادوهای گندم.

قومین با صدائی خفه گفت:

- به حساب شان میرسم، مامان. به حساب شان میرسم!

و با شتاب با خانواده خود خدا حافظی کرد و رفت.

قومین، پس از سرکشی به خانه خود، در پی آن برآمد که با احتیاط درباره روحیه افراد اسواران خود واری کند، بی دشواری خاصی، یقین حاصل کرد که بیشترشان از مصادره مازاد غله ناراضی هستند. زنهایشان یا خویشان وندان نزدیک و دورشان از روستاها و استانیترها بدیدنشان میآمدند و برایشان حکایت میکردند که افراد واحدهای تأمین خواربار چگونه همه جا را میکردند و همه گندم را با خود میبرند و درست به همان اندازه که برای مصرف خوراک و بذرافشانی لازم است باقی میگذارند. این همه بدانجا کشید که در پایان ماه ژانویه در جلسه ای که از افراد پادگان بازکی Bazki ترتیب داده شد، در وسط سخنرانی شاخایف، کمیسر نظامی بخش، ازمیان صفوف نفرات اسواران فریاد هائی به گوش رسید:

- واحدهای تأمین خواربار را فرا بخوانید!

- دیگریاید به مصادره گندم خاتمه داد!

- مرده باد کمیسرهای تأمین خواربار!

و در جواب آنان سربازان سرخ گروهان گارد فریاد می کشیدند:

- ضداثقلاییها!

- اسواران پیشرفهارا منحل کنید!

جلسه طولانی و پر جنجال بود. یکی از کمونیستهای ممنوع پادگان

برآشفته به فومین گفت :

— رفیق فومین، تو باید دخالت بکنی، می بینی افرادت چه دارنمی کنند؟

فومین لبخند نازکی لای سیبل خود زد :

— من که غیر حزبی هستم، مگر حرف مرا گوش می کنند ؟

فومین از ایراد سخنرانی خودداری کرد و خیلی پیش از پایان جلسه با اتفاق کاپارین ، فرمانده گردان ، بیرون رفت . درجاء و بوشنسکایا به گفتگو درباره جریان اوضاع پرداختند و خیلی زود زبان مشترکی باهم یافتند . يك هفته پس از آن ، کاپارین دراطاق فومین با او خلوت کرده گفت :

— باهم الان باید دست به کار شد ، یا این که دیگر هر گز نمیشه کاری کرد ، این را بدان یا کفیفیمیچ ! Iéfimytsch باید از این لحظه استفاده کرد . الان وضع بسیار مساعد . قزاق ها پشتیبان ما هستند . تو نفوذت تو این بخش زیاده . روحیه اهالی دیگر از این بهتر نمیتونه باشه . چرا چیزی نمیگی ؟ تصمیم بگیر !

فومین از زیر ابرو ان نگاهش کرد ، و درحالی که کلمات را بکندی می—

کشید ، گفت :

— چه لازم که تصمیم بگیرم ؟ تصمیم گرفته شده . همین قدر باید طوری نقشه کشید که کار بی دردسر بگذره و موبه مواجرا بشه . در این باره باز حرف خواهیم زد .

دوستی فومین و کاپارین که موجب برانگیختن بدگمانی بود از نظر هادور نماند . چندتن از کمونیست های گردان آن ها را زیر نظر گرفتند و بدگمانی خود را با آرتیمیف Avtémiev ، رئیس دفتر سیاسی چکای دون ، و نیز باشا خایف ، کمیسر نظامی ، در میان نهادند . آرتیمیف با خنده گفت :

— ما رگزیده از ریسمان سیاه و سفید میترسه . این کاپارین آدم ترسوئی است ، مگر میتونه اقدام به کاری بکنه ؟ فومین را ما مراقبش می شیم ، مدت ها ست اورا زیر نظر داریم . ولی فومین هم خیلی تعجب آورده که بپه این گونه اقدام رابه تنش بماله . — سپس بالحنی قاطع در پایان گفت : — این حرف ها همه اش جفنگه .

ولی برای شروع به مراقبت دیگر خیلی دیر بود : توطئه گران فرصت توافق یافته بودند . شورش میبایست روز ۱۲ مارس ، ساعت هشت پامداد ، درگیر شود . قرار بر آن بود که آن روز فومین اسواران خود را با سلاح کامل بیرون

آورد و غافلگیر به جوخه مسلسل که در پیرامون استانیترزا مستقر شده بود حمله برد و مسلسل‌ها را بتصرف در آورد و سپس به گروهان گارد دره تصفیه ادارات بخش کمک نماید.

کاپارین از آن میترسید که گردان بتمامی از او پشتیبانی نکند. او تردید خود را در این زمینه با فومین در میان نهاد. فومین بدقت به سخنان او گوش داد و گفت:

— همین قدر که مسلسل‌ها را بدست آوردیم، گردان تو را یکباره آرامش

میکنیم...

مراقبت دقیقی که درباره فومین و کاپارین بعمل آمد چیزی را روشن نکرد. آنها بندرت یکدیگر را میدیدند و آنها تنها بمناسبت خدمت. فقط یک بار، شبی در پایان فوریه، یک دسته گشتی در کوچه به آن دو بر خوردند. فومین مهار اسب زین کرده خود را بدست گرفته بود و کاپارین هم کنار او راه میرفت. وقتی که به ایشان «ایست!» داده شد، کاپارین فریاد زد: «آشنا!» آن دو به خانه کاپارین رفتند. فومین اسب خود را به طارمی پلکان بست. در اطاق چراغ روشن نکردند. ساعت چهار صبح فومین بیرون آمد و سوار شد و به خانه خود باز گشت. و این همه آن چیزی بود که دانسته شد.

شاخیف در تلگرام رمزی که برای فرمانده کل منطقه دون فرستاد، بدگمانی خود را نسبت به فومین و کاپارین با وی در میان نهاد. پس از چند روز پاسخ فرمانده کل دریافت گردید که در آن بابر کناری و بازداشت آن دو موافقت میشد.

در جلسه دفتر کمیته بخش حزب چنین تصمیم گرفته شد: از طرف کمیساریای نظامی بخش به فومین ابلاغ گردد که میباید به نووچرکسک رفته خود را در اختیار فرمانده کل بگذارد و از او خواسته شود که فرماندهی اسواران خود را به معاون خویش آوچیننیکف Ovtchinnikov تحویل دهد! همان روز نیز اسواران به بهانه پیدا شدن یک دسته یاغی در ناحیه کازانسکایا بدانجا اعزام گردد، و سپس توطئه گران شبانه دستگیر شوند. تصمیم مبنی بر دور کردن اسواران از استانیترزا برای آن بود که مبادا افراد آن بمحض اعلام بازداشت فومین سر به شورش بردارند. فرمانده گروهان دوم گردان گارد، کمونیستی بنام تکاچنکو Tkatchenko، مأمور شد که کمونیست‌های گردان و رؤسای جوخه‌ها را از امکان بروز شورش باخبر کند و همچنین گروهان و جوخه مسلسل را که در استانیترزا

مستقر بودند به حال آماده باش جنگی در آورد .
 بامداد روز دیگر فومین دستور را دریافت کرد . با آرامش گفت :
 - خوب ، دیگر ، آوچینیکف ، اسواران را تحویل بگیر . من به نوو -
 چرکاسک میروم . میخواهی نگاهی به مدارک بکنی ؟
 آوچینیکف ، يك فرمانده جوخه غیر حزی که هیچکس با خبرش نکرده
 بود و گمان به چیزی نمیداد ، غرق مطالعه کاغذ هاشد .
 فومین از فرصت استفاده کرد و یادداشت کوچکی به کاپارین نوشت :
 «هم الان دست به کارشیم . مرا برکنار کرده اند . آماده شو .» و در سر را این
 یادداشت را به گماشته خود داد و بنجوی گفت :
 - این را تودهنهت نگهدار . با قدم عادی - فهمیدی ؟ - برو پیش کاپارین .
 اگر توراه بازداشتت کردند ، کاغذ را قورت بده . و گرنه ، بدش بدست کاپارین
 و فوراً برگرد اینجا .
 آوچینیکف پس از آن که به وی دستور رسید برای عملیات به کازانکا یا
 برود ، اسواران را در میدان کلیسا به صفایستاند . فومین سوار بر اسب نزد
 او آمد .
 - اجازه بده با اسواران خدا حافظی کنم .
 - خواهش میکنم ، ولی مختصر باشه ، مطلب مان نکتید .
 فومین رفت و در برابر اسواران قرار گرفت ، و در حالی که اسب سرکش
 خود را نگاه میداشت ، خطاب به افراد چنین گفت :
 - رفقا ، شما مرا می شناسید . میدانید برای چه همیشه مبارزه کرده ام .
 من همیشه باشما بوده ام . ولی حالا که قزاق ها را و بطور کلی کشاورزها را غارت
 می کنند ، نمیتونم آرام بمانم . برای همین هم هست که برکنارم کردند . این
 که چه به سرم بیارند ، - من این را میدانم . برای همین هم هست که میخواهم باشما
 وداع بکنم ...
 همه و فریاد افراد يك ثانیه سخنان فومین را قطع کرد . فومین روی
 رکاب خود بلند شد و صدرا بلندتر کرد :
 - اگر میخواهید از غارتگری شان آسوده بشید ، واحد های تأمین خوار
 بار را از اینجا بیرون بکنید . امثال ماروزوف کمیسر تأمین خوار بار و شاخایف
 کمیسر نظامی ، دك و پوزشان را خرد کنید ! آن ها تو خاک ما ، تو سرزمین دون
 آمده اند ...

همه و فریاد پایان سخنانش را فروپوشاند . فومین يك دم منتظر ماند ، سپس با صدائی پرطنین فرمان داد :

— به ستون سه ، براست راست . روا !

اسواران این دستور را با فرمانبرداری اجرا کرد . آوچینیکف ، حیرت زده ، چهارنعل خود را رساند :

— رفیق فومین ، کجا میرید ؟

فومین ، بی آن که سر برگرداند ، بالحنی ریشخند آمیز جواب داد :

— میریم طرف های کلیسا گشتی بزنیم ...

و تنها آن گاه بود که آوچینیکف دریافت که در این چند دقیقه محدود چهره وی نموده است . خود را از ستون سواران کنار کشید ؛ مربی نظامی و معاون کمیسر و تنها یکی از سربازان سرخ از او پیروی کردند . نزدیک به دوست قدم دور شده بودند که فومین متوجه غیبت آنان شد . اسب خود را برگرداند و فریاد زد :

— آوچینیکف ، ایست !

آن چهار سوار از پرتله کوتاه به چهارنعل درآمدند . سم اسب های شان از هر سوتکه های برف آب افتاده راه هوا می پراند . فومین فرمان داد :

— آماده ! آوچینیکف را بازداشت کنید ! ... جوخه ی کم ! بگیردش !

شلیک نامنظم تفنگ در گرفت . شانزده تن از افراد جوخه ی کم به تعاقب آوچینیکف شتافتند . در همین احوال ، فومین اسواران را به دو گروه بخش کرد : گروه اول را بفرماندهی رئیس جوخه سوم مامور خلع سلاح جوخه مسلسل کرد ، گروه دوم را نیز خود پسوی قرارگاه گروهان گارد ، که در منتها الیه شمالی استانیترادرجایگاه سابق ایلخی واقع بود ، برد .

گروه اول ، درحالی که شلیک هوائی میکردند و شمشیرهارا بالای سر تکان میدادند ، از خیابان اصلی بناخت حرکت کردند . شورشیان ، پس از آن که در راه چهارتن کمونیست را از دم شمشیر گذراندند ، در انتهای استانیترادرجا یکی به صف درآمدند و بخاموشی ، بی آن که فریاد بکشند ، به سربازان سرخ جوخه مسلسل که از خانه مقر خویش بیرون آمده بودند حمله بردند .

این خانه ، که افراد جوخه مسلسل در آن جای داشتند ، از آبادی دور بود . نزدیک سیصد متر تا آخرین خانه های استانیترادرجا فاصله داشت . شورشیان که از رویروها آتش مسلسل پذیرائی میشدند عقب گرد کردند . سه تن از ایشان که نتوانستند خود را به نزدیکترین کوچه بزنند با گلوله از پشت اسب بزرافکنده

شدند . اقدام برای غافلگیری مسلسل چیان بانا کامی روبرو گردید . شورشیان دست به اقدام دیگری نزدند . فرمانده جوخه سوم ، چوما کوف ، گروه خود را به جای محفوظی برد ؛ بی آن که از اسب فرود آید ، با احتیاط در سوكيك انبار سنگی پنهان شده بگریستن گرفت ، گفت :

— به ، باز دو تا مسلسل ما کسیم آورده اند . — سپس پیشانی عرق آلود خود را با کلاه پوست پاک کرد و روبه افراد خود نمود : — برگردیم ، بچه ها ... بگذار خود فومین پیاد مسلسل چی ها را دستگیر بکنه . چند نفر از ماتویر افتاده اند ، سه نفر ؟ خوب ، پس بگذار خودش امتحان بکنه .

همین که نخستین شلیک تفنگ از جانب خاور استانیترزا به گوش رسید ، تکاچنکو ، فرمانده گروهان ، از مسکن خود بیرون دوید و همچنان که لباس خود را در راه به تن میکرد ، بسوی سربازخانه شتافت . در حدود سی سرباز سرخ هم اینک کنار سربازخانه ایستاده صف کشیده بودند . آنان فرمانده گروهان را با پرش های حیرت زده خود پذیره شدند :

— که تیراندازی کرده ؟

— چه شده ؟

تکاچنکو ، بی آن که پاسخ دهد ، سربازانی را که از درون سربازخانه می آمدند به صف ایستاد . چند تن از کمونیست ها که در قسمت های اداری بخش کار میکردند و تقریباً همزمان با او به سربازخانه شتافته بودند نیز وارد صف شدند .

تیرهای پراکنده تفنگ از همه جای استانیترزا در میرفت . جایی درست باختر يك نارنجك دستی منفجر شد . بدیدن يك گروه پنجاه نفری سوار که با شمشیر برهنه در جهت سربازخانه می تاختند ، تکاچنکو آهسته هفت تیر خود را از غلاف بیرون آورد . احتیاجی به فرمان دادن نیافت ؛ همه گفت و شنود های یکباره خاموش گشته بود و سربازان سرخ تفنگ ها را گرفته آماده تیراندازی بودند . یکی از سربازان فریاد زد :

— این ها که خودمانی هستند ! ببینید ، آن رفیق کاپارین ، فرمانده گردان

ماست !

سواران که از کوجه بدر می آمدند ، همه در يك زمان روی گردن اسب های خود خم شدند و بسوی سربازخانه روی نهادند . تکاچنکو بلند فریاد کشید :

— مهلت شان ندهید !

شلیک تفنگ ها به غرش درآمد و صدای اورا فروپوشاند . در صد قدمی صف بهم فشرده سرخ ها چهار سوار از اسب فرو افتادند . دیگران عقب گرد کردند و از همه سو پراکنده شدند . پشت سرشان پیاپی تق تق و چکاچاک تیر بلند بود . یکی از سواران که ظاهراً زخم سبکی برداشته بود ، از زمین افتاد ، امامها را سب را از دست نداد . اسب که چهار نعل می تاخت در حدود سی متر او را بر خاک کشید ، آنگاه مرد برپا ایستاد و در رکاب و در قاش زمین چنگ انداخت و دمی بعد بار دیگر در خانه زمین بود . و همچنان تازان ، در حالی که مهار اسب را دیوانه وار می کشید ، به نزدیک ترین کوچه زد و ناپدید شد .

افراد جوخه یکم ، پس از آن که به تعاقب آوچینیکف رفتند و نتیجه ای نگرفتند ، به استانبول بازگشتند . جستجو هایی که برای دستگیری کمیسر شاخایف انجام گرفت نیز به جایی نرسید . او را نه در محل کمیساری نظامی - که دیگر کسی هم در آنجا نبود - یافتند و نه در مسکن خود . در واقع ، بشنیدن صدای تیر اندازی ، شتابان بسوی دون رفته و از روی یخ ها گذشته ، خود را به جنگل و از آنجا به دهکده بازکی Bazki رسانده بود و روز دیگر هم در پنجاه ورستی و یوشنسکایا در استانبول ای اوست خورسکایا بود .

بیشتر فعالان سرشناس موفق شدند خود را به موقع پنهان کنند . پی جویشان خالی از خطر نبود ، زیرا سربازان سرخ جوخه مسلسل تانکرز استانبول را پیش آمده بودند و همه کوچه ها را که به میدان بزرگ منتهی میشد زیر آتش خود داشتند .

افراد اسواران از جستجو دست کشیدند و بسوی دون سرازیر شده چهار نعل به میدان کلیسا که از آنجا به تعاقب همراهان آوچینیکف پرداخته بودند بازگشتند . بزودی همه افراد فومین در آنجا گرد آمدند . صف ها از نوبسته شد ، فومین پاسدارانی معین کرد و به دیگران دستور داد به مساکن خود بازگردند ، ولی زمین از اسب ها برنگیرند .

فومین و کاپارین ، و نیز فرماندهان جوخه ها ، در خانه کوچکی در انتهای استانبول گرد آمدند .

کاپارین خود را بنا توانی روی نیمکت انداخت و نومید فریاد برآورد :

— همه چی از دست رفت !

فومین به آرامی گفت :

— بله ، استانبول را از دست رفتیم ، بنابراین دیگر نمیتوانیم اینجا بمانیم .

چوما کف پیشنهاد کرد :

— یا کف یغیمیح، باید تمام بخش رازیر با گذاشت. حالا دیگر از چه بترسیم؟
بهر صورت، پیش از آن که مرگه بر سه نمی میریم. قزاق هارا به شورش و امیداریم،
و آنوقت استانیتر اهام بدست ما خواهد افتاد.

فومین بخاموشی نگاهش کرد و روسوی کاپارین نمود :

— انگار وارفته ای، جناب سروان؟ فینت را پاک کن! حالا که خریشه
خورده ای، پای لرزش هم بنشین. باهم شروع کرده ایم، باید باهم ادامه
بدهیم... بنظر توجه بکنیم، از استانیتر ا بیرون بریم یا یک بار دیگر دست بکار
بشیم؟

چوما کوف با خشونت گفت :

— دیگران اگر دلشان خواست دست بکار باشند! من نمی رم خودم را به دم
مسلل بدم. کار پوچیه.

— من از تو چیزی نمی رسدم، خفه شو!

فومین نگاهی به چوما کوف افکند و این یک چشمان خود را بزر آورد.
پس از خاموشی کوتاهی، کاپارین گفت :

— بله، البته، حالا دوباره شروع کردن بی منیه، از حیث تسلیحات
برتری با آنهاست. چهارده تا مسلسل دارند که مایکیش را هم نداریم. نفراتشان
هم از ما بیشتره... باید بریم و قزاق هارا برای شورش سازمان بدهیم. تا آن ها
نیروی کمکی دریافت نکنند، شورش به تمام بخش سرایت کرده. تنها امیدواری مان
به همینه. تنها به همین!

فومین مدتی دراز خاموش ماند و سپس گفت :

— خوب، باید همین تصمیم را گرفت. فرماندهان جوخه ها! فوراً
برید، ساز و برگ افراد را بازرسی بکنید، فشنگ هائی را که هر کدامشان دارند
بشمارید. دستور اکید: یک دانه فشنگ هم بیهوده نباید به مصرف بر سه. اولین
کسی که از این دستور سرپیچی بکند، خود من پاشمشیر دوباره اش میکنم. این
را به افراد ابلاغ کنید. — یکدم خاموش ماند و خشمگین با مشت بسیار بزرگ خود
بر میز کوفت: — آخ! این مسلسل های لعنتی! همه اش تقصیر توست،
چوما کوف! همین قدر اگر چهار تا مسلسل میداشتیم! حالا آن ها حتماً مارا از
استانیتر ا بیرون می کنند... خوب، مرخصید! شب را اینجا میمانیم، مگر
آن که بزنند و بیرون مان بکنند... سفیده صبح حرکت می کنیم و سرتا سر بخش

راه می‌افتیم ...

شب به آرامش گذشت . شورش‌ها در يك انتهای وپوششکایا مستقر بودند . در انتهای دیگر هم گروهان گارد که کمونیست‌ها و اعضای سازمان جوانان کمونیست بدان پیوسته بودند . تنها دورشته ساختمان متخاصمان را از هم جدا میکرد ، ولی هیچ يك از دو طرف در سدد حمله شبانه بر نیامد .
 بامداد اسواران شورش ، بی آن که دست به نبرد بزنند ، استانیتر اترک گفت و در جهت جنوب خاوری به راه افتاد .

XI

گریگوری ، پس از ترك ده ، ابتدای هفته‌ای درده ورخنه کریوسکوی Verkhne-Krivskoi از توابع استانیترای الانسکایا ، نزد قزاقی از آشنایان زمان نظام سربرد . سپس عازم ده گورباتوفسکی شد و بیش از يك ماه در خانه یکی از خویشاوندان دور آکسینیا ماند .

او روزها راسر در اطاق پذیرائی‌شان می‌گذراند و تنها شب‌ها بیرون می‌آمد . این همه به زندان میمانست ، از ملال و بیگاری حوصله‌اش سر می‌رفت . آرزوی سرکش بازگشت به ده و دیدن بچه‌ها و آکسینیا آزارش میداد . چه بسا که در شب‌های بیخوابی پالتو بردوش مینهاد و عزم جزم میکرد که به تاتارسکی بر گردد ، ولی هر بار بر خود چیره میشد و رخت از تن می‌کند و ناله‌کنان خود را روی تخت می‌انداخت و چهره‌اش را در آن پنهان میکرد . سرانجام دیگر این زندگی تحمل‌ناپذیر میشد . صاحب‌خانه که پسر خاله پدر آکسینیا بود ، دلش بر او میسوخت ولی برای همیشه نمیتوانست همجوهمانی را در خانه خود نگه‌دارد . شبی گریگوری پس از شام به اطاق خود بازگشته بود ؛ شنید زن صاحب‌خانه با صدای زیر کینه‌آلودی به شوهر خود میگوید :

— آخر کی تمام میشه ؟

صدای بم مرد در جوابش گفت :

— چی ؟ درباره چه حرف میزنی ؟

— شراین طفیلی را کی از سرت وامیکنی ؟

— دهنت را ببند !

— دهنم رانمی بندم ! برای خودمان دیگر چندان گندم نمانده ، آن وقت تو این شیطان قوزی راتو خانه ات نگه میداری و به اش هر روز غذامیدی . ازت میپرسم ، تا کنی ادامه خواهد داشت ؟ اگر توشورا بنه مند ، چی ؟ سرمان به باد میره و بچه هامان یتیم خواهند شد .

— دهنم را ببند ، آودوتیا ! Avdotia

— دهنم رانمی بندم . ما بچه داریم . بیست بود گندم بیشتر برامان نمانده ، و تو این طفیلی راتو خانه مان خوراك میدی ! مگر اوچه کاره توست ؟ برادرت هست ؟ پدرم روس یاداماده ؟ همیش تواست ؟ خویش وقوم نزدیکت که نیست ! سگه خاله اش ازرو پرچین نه نه ات پریده و تونگش میداری و به اش نان و آب میدی . آخ ، شیطان کچل ! دهنم را ببند ، حرف زن ، و گرنه خودم فردا میرم به شورا خبر میدم چه کلی راتو خانه ات پرورش میدی !
روزیگر صاحب خانه به اطاق گریگوری رفت و با چشمانی به زمین دوخته گفت :

— گریگوری پانتلیویچ ، هر جور میخوای حساب کن ، ولی ماندن تو تو خانه من پیش از این امکان نداره ... من به تو احترام میگذارم ، پدرم رحمت رامی شناختم و بر اش احترام قایل بودم ، ولی دیگر برام خیلی سخته تورا تو خانه ام نگهدارم ... وانگهی ، میترسم مقامات محل درباره تو چیزی بدگوشان برسه . برو ، هر جا که دلخواهت هست . من مسئول يك خانواده هستم . میل ندارم جان خودم را برای توبه خطر بیندازم . بخاطر مسیح مرا ببخش ، ولی از پیش ما برو ...

گریگوری به ایجاز گفت :

— خوب . برای فان و نمکت ، برای این که پناهم دادی ، برای همه چیز ازت ممنونم . خودم می بینم که برات بار سنگینی هستم ، ولی کجا دارم که برم ؟ همه راه ها به دروم بسته است .
— خودت میدانی .

— درست . همین امروز میرم . ازت ممنونم ، آرتامون واسیلیویچ ، برای همه زحمت هایی که کشیدی .
— قابلی نداره ، تشکر نکن .

— خوبی هات را فراموش نمیکنم . شاید روزی بتونم بطریقی جبراش

کنم .

میزبان ، که منقلب گشته بود ، دستی بر شانه اش زد :

— حرفش را ننویسم ! اگر به اختیار من بود ، دوماه دیگر هم بازمیتوانستی این جاباشی ، ولی زخم نمیکذاره ، هر روز باام پر خاش میکنه ، لعنتی ! من قزاقم و توهم ، گریگوری پانتلیویچ ، قزاقی ، هر دو مان هم با حکومت شوروی مخالفیم ، دلم میخواهد بهات کمک بکنم : همین امروز به ده یاگودنی Iagodny برو ، من آنجا يك خویش دارم ، تو را به خانه اش راه خواهد داد . به اش بگو که آرتامون ازش خواسته از تو مثل پسر خودش پذیرائی بکنه ، بهات غذا بده و تا جایی که توانا تیش هست از تو نگهداری بکنه . بعد من از خجالت او در خواهم آمد . چیزی که هست ، تو همین امروز از پیشم برو . بیش از این نمیتونم نگهت بدارم ، زخم این جا حرفش پیشه . از آن گذشته ، میترسم توشورا بوئی ببرند . تو مهمان مان بودی ، گریگوری پانتلیویچ ، ولی دیگر تمام شد . من هم جانم برام عزیزه ... گریگوری شب دیروقت از ده بیرون رفت . هنوز به آسیای بادی روی تپه نرسیده بود که سه سوار که گوئی از دل زمین بدرجسته بودند او را متوقف کردند .

— ایست ، مادر سگ ! که هستی ؟

قلب گریگوری به لرزه در افتاد . خاموش ایستاد . گریختن دیوانگی بود . نزدیک جاده نه سوراخی ، نه بوته ای ، هیچ نبود : استپ برهنه و خالی . حتی امکان نداشت دو قدم برود .

— کمونیستی ؟ بر عقب ، قبر مادر ت را من ... زود باش ، تندتر !

یکی دیگر سواره به گریگوری نزدیک شد و دستور داد :

— دست هات ! دست هات را از جیب دریار ! دریار ، وگرنه سرت را

از تن جدا میکنم !

گریگوری ، بی آن که چیزی بگوید ، دست هارا از جیب پالتوی خود بیرون آورد . هنوز بروشنی نمی فهمید چه بر سرش آمده است و اینان که بازداشتش کرده اند چه کسانی هستند . پرسید :

— کجا برم ؟

— بعد . از همان راه که آمده ای برگرد .

یکی از سواران او را تاده بدرقه کرد ، آن دو تن دیگر از میان چمنزار گذشتند و چهار نمل پسوی شاه راه تاختند . گریگوری ، بی آن که چیزی بگوید ، قدم برمیداشت . هنگامی که به جاده رسید ، قدم سست کرد و پرسید :

— گوش کن ، عمو ، شما ها که هستید ؟

- راه بروا حرف زن ! هسته‌ها را پشت سرت نگه‌دار، شنیدی چه گفتم؟
گریگوری بخاموشی اطاعت کرد . اندکی بعد باز پرسید :

- نه ، آخر ، شما ها که هستید ؟

- ارتدوکسیم .

- خوب ، من هم که پروآئین قدیم نیستم .

- پس خوش به حالت .

- مرا کجا میبری ؟

- پیش فرمانده . راه برو ، ناکس . وگرنه تورا...

سوار گریگوری را آهسته بانوک شمشیر به جلوراند . فولاد سرد و بسیار
تیز به گردن او ، درست میان یقه پالتو و کلاه پوست ، برخورد و احساس ترسی
که پیدرنگ جای خود را به خشمی عاجزانه داد همچون جرقه در درون
گریگوری برجست . یقه خود را بالا برد و سر را اندکی بسوی سوار چرخانده
و از لای دندان‌ها گفت :

- این بازی‌ها را بگذار کنار ، شنیدی چه گفتم ؟ وگرنه خوب میتونم

شمشیر را از دستت دریابم ...

- راه برو ، بیشرف ، حرف زن . شمشیر مرا از دستم دریاباری ! دست‌ها

پشت سر !

گریگوری دو قدم بخاموشی رفت و سپس باز گفت :

- دیگر حرف نمی‌زنم ، توهم فحش نده . چه آدم کله خشکی ...

- دور و برت نگاه نکن !

- من که به دور و برم نگاه نمی‌کنم .

- دهنت را ببند ، تندتر برو .

گریگوری ، همچنان که برف‌های روی مژه‌اش را می‌تکاند ، گفت :

- انگار یرتمه باید بدوم ؟

سوار ، بی آن که چیزی بگوید ، بر اسب می‌زد . سینه اسب ، نمناک از
عرق و رطوبت شب ، به پشت گریگوری برخورد و سم‌هایش نیز در کنار پا‌های
گریگوری با صدای سقزی که بجوند برف آب افتاده راله کرد . گریگوری
کف دست خود را بر گردن اسب نهاد و فریاد زد :

- آرام !

سوار شمشیر خود را به محاذات سر گریگوری بالا برد و با صدای بم

گفت :

« راه برو ، گه سگ ... یکی بدوم نکن ، وگرنه از اینجا دورتر نمیبرمت . دستم برای این کار خوب فرزه . خفه شو ، يك كلمه ديگر هم نمیخوام بشنوم . »

هر دو ، تا رسیدن به ده ، خاموش ماندند . سوار اسب خود را دم دروازه نخستین خانه ده نگه داشت و گفت :

« از این دروازه برو تو . »

گریگوری از دروازه فراخ بازگشت . در ته حیاط ، خانه بزرگی با شیروانی آهنی دیده میشد . چند اسب زیر دامنه انبار خرناس میکشیدند و با سرو صدا علیق میجویدند . کنار پلکان ورودی شش هفت نفر مرد مسلح ایستاده بودند . سوار شمیر خود را در غلاف کرد و پیاده شد و گفت :

« برو تو ، از پله ها بالا برو ، در اول دست چپ . دوروبر خودت را نگاه نکن . چند بار باید به ات گفت ؟ دهنت و جگر و سپر زت را من ... »

گریگوری آهسته از پله ها بالا رفت . مردی با پالتوی دراز سوار نظام و کلاه ارتش سرخ پرسید :

« دستگیرش کردید ، ها ؟ »

صدای گرفته سوار که برای گریگوری دیگر آشنا بود در جواب با اکراه گفت :

« بله ، طرف های آسیای بادی گیرش آوردیم . »

« دیر کمی نهست ، چه چي هست ؟ »

« کس چه میدانه ! یکی از همین بیشراف هاست ، اما از چه نوعش ، حالا خواهیم دید . »

گریگوری ، که بعد در سر را با به پامیکرد تا نظمی به اندیشه های خود بدهد ، با خود گفت : « این ها يايك دسته ياغي هستند يا اين که چكاي ويوشنكاي هستند و دارند حقه ميزنند و ايز به گربه گم می کنند . خود مرا گیر انداختم ، احمقانه خود مرا گیر انداختم . »

نخستین کسی که پس از باز کردن در دید فومین بود . کنار ميز ، میان گروهی از مردان که رخت نظامی پوشیده داشتند و گریگوری نمی شناخت نشسته بود . پالتوها و پوستین های نیم تنه روی تخت خواب تلمبار شده بود و تفنگ های سوار نظام کنار هم به نیمکتی تکیه داشت ؛ روی نیمکت هم توده ای از

شمع‌ها و قطارهای فشنگ و فانسه و قاب هفت تیر کنار زین ریخته بود . بوی غلیظ مرق اسب از این مردان و از پالتوها و از سازوبرگشان برمیخاست . گریگوری کلاه پوست خود را برداشت و آهسته گفت :

- سلام !

- هه . ملخوف ! راستی که کوه به کوه نمیره ، آدم به آدم میره ! که این جور باز بهم رسیدیم ! از کجا می‌آئی ؟ پالتوات را در پیار ، بنشین . فومین از کنار میز برخاست و با دودست پیش آمده بسوی گریگوری رفت .

- این جاها چه میکنی ؟

- کاری داشتم .

- چه کاری ؟ انگار راحت را کمی دور کرده‌ای ... فومین با چشمان کاویده‌ای گریگوری را نگرستن گرفت . - راست بگو : دررفته‌ای و آمده‌ای این جا ، ها ؟

گریگوری با بی میلی لبخندی زد و پاسخ داد :

- بله ، همینه .

- بر و بچه‌ها کجا گیت آوردند ؟

- نزدیکی های ده .

- کجا میرفتی ؟

- راست جلوروی خودم ...

فومین باردیگر بدقت در چشمان گریگوری نگرست و لبخند زد .

- این طور که من می بینم ، خیال میکنی تو را دستگیر کرده ایم که

بفرستیم به ویشنسکایا . نه ، برادر ، راه آنجا بروی مان بسته است ... تراس !

ما دیگر در خدمت حکومت شوروی نیستیم . باهم نتوانستیم بسازیم ...

قزاق میان سالی که کنار بخاری سیگار می کشید با صدای بم گفت :

- طلاقش دادیم .

ویکی از مردانی که کنار میز نشسته بودند خنده پر صدائی سرداد . فومین

پرسید :

- توجیزی درباره من نشیدی ؟

- نه .

- خوب ، بیا کنار میز باهم حرف بزنیم . برای مهمان مان سوپ کلم

و گوشت بیارید .

گریگوری يك كلمه از آنچه قومین میگفت باور نداشت . رنگه پریده ، باعضلاتی منقبض ، پالتوی خود را در آورد و کنار میز نشست . هوس سیگار کرد ، ولی به یادش آمد که دوروز است توتون ندارد . روبه قومین نمود :

— چیزی نداری دود کنیم ؟

قومین با گشاه روئی قوطی سیگار چرمی خود را پیش او نگهداشت . لرزش نازک انگشتان گریگوری هنگامی که سیگار بر میداشت از نظر او دور نماند و او باریک لای سیل های سرخ رنگه و موج دار خود لبخند زد .

— ما برضد حکومت شوروی شورش کرده ایم . ما هواخواه مردم هستیم و مخالف مالیات جنسی و کمیسرها . این ها زیاده از حد درد سرمان داده اند و حالا نوبت ماست . میفهمی ، ملخوف ؟

گریگوری خاموش ماند . سیگار خود را گیراند و چند يك پشت سر هم زد . سرش اندکی به دوار افتاد ، واحساس تهوعی در گلو بدو دست داد . در این يك ماه اخیر غذای درستی نخورده بود و اینك درمی یافت چه قدر در این مدت ناتوان شده است . سیگار را خاموش کرد و حریصانه به خوردن پرداخت . قومین داستان شورش و نخستین روزهای ولگردی در قلمرو بخش را که باطمطراق نام «پورش» بدان میداد به اختصار برایش حکایت کرد . گریگوری به خاموشی گوش میداد و نان و گوشت پرچربی گوسفند را که درست هم نبخته بود تقریباً بی آن که بجود فرومیرد . قومین بآلبخندی مهربان گفت :

— اما تو هم آنجا که مهمان بوده ای لاغر شده ای !

گریگوری ، که از پر خوردن به سسکه افتاده بود ، زیر لب گفت :

— تو خانه مادر زنم نبودم که .

— خوب پیدا است . باز بخور ، آها ، تامیتونی . ماها کنس نیستیم .

— متشکرم ، حالا دلم میخواست سیگاری دود کنم ...

گریگوری سیگار دیگری گرفت ، بسوی کوزه چدنی که روی نیمکت بود رفت و آب برداشت . آب سردی یخ و اندکی هم شور بود . گریگوری که از غذا سنگین شده بود ، دو جام بزرگ آب نوشید و سپس با احساس لذت به سیگار کشیدن پرداخت . قومین آمد و کنار او نشست و سخن از سر گرفت :

— قزاقها خیلی با ما گرم نمیکیرند . تو شورش پارمال خیلی به اشان صدمه خورد ... با وجود این صدامای داوطلب هستند . چهل نفری تا کنون

آمده‌اند. ولی این آن چیزی که ما احتیاج داریم نیست. باید سراسر بخش را به‌شورش واداشت و بخش‌های مجاور هم، خویر و اوست مدودیتسکایا، باید به‌کمکشان بیاند. آن‌وقت که ما میتونیم صاف و پوست‌کنده باحکومت شوروی حرف مان‌دا بزیم.

کسانی که دورمیز بودند به‌صدای بلند باهم‌در گفتگو بودند. گریگوری به‌سخنان فومین گوش میداد وزیرچشمی همقطاران او را نگاه میکرد. حتی یک چهره آشنا نبود. او هنوز هم گفته‌های فومین را باور نداشت. باخود می‌اندیشید که حیل می‌کند؛ ازینرو ازسراحتیاط خاموش میماند، ولی همواره لب فروبستن هم‌امکان پذیر نبود. درحالی که تلاش میکرد تا حالت خواب‌زدگی را که براو چیره میشد ازخود دور کند، پرسید.

— رفیق فومین، اگر این حرف‌ها ت جدیدیه، بگوشاها چه‌میخواهید؟
جنگ تازه‌ای راه بیندازید؟

— من که در این باره قبلاً بهات گفته‌ام.

— حکومت را سرنگون کنید؟

— بله.

— وجه چیزی جاش بگذارید؟

— حکومت خودمان، حکومت قزاق‌ها را.

— اما، آتامان‌ها؟

— او، آتامان‌ها، فرصت حرف زدن در باره‌شان خواهیم داشت. هر حکومتی را که مردم انتخاب بکنند، ما همان را سرکار می‌آریم. ولی این کاری نیست که با تمجیل بشه کرد؛ از آن گذشته، من در سیاست دستی ندارم. من یک مرد جنگی هستم. کار من از این بردن کمیسرها و کمونیست‌هاست. درباره حکومت تو میتونی با کاپارین Kaparine رئیس ستاد من حرف بزنی. اینجا اوست که سرش برای این چیزها دردمیکنه، آدم با کله‌ای هست، درس خوانده است. — فومین خم شد و بنجوی گفت: — سروان سابق ارتش امپراطوری. یک پسر زرنگ و دانا؛ فعلاً هم تو آن اطاق بزرگ خوابیده، کمی ناخوشه، لابد عادت نداره؛ آخر ما راه پیمائی‌های طولانی داریم.

ناگهان از سرسرا همه‌های شنیده‌شد. صدای پاها همراه با ناله و کشمکش خفه و این فریاد فروخورده بگوش رسید: «بزن تو پوزش!» گفتگوهای کنار میز یکباره قطع شد. فومین نگاه مضطربی به‌درافکند و ناگهان در چهارطاق

بازشه. بخار سفیدی در نزدیکی کف اطاق چرخ زنان بدرون هجوم آورد . مردی بلند بالا ، بی کلاه ، بانیم تنه خاکی رنگ آجیده و چکمه های نمدی خاکستری با ضربه پرسدائی بر پشت به درون هل داده شد و همچنان خمیده آمد و چند قدم سکندری رفت و شانه اش بشدت به برآمدگی بخاری برخورد . از سر سرا ، مردی پیش از آن که در را بقوت ببندد ، شادمانه فریاد زد:

این هم یکی دیگر !

فومین برخاست و کمر بند نمود را روی نیم تنه اش مرتب کرد و باتحکم پرسید :

— که هستی . تو ؟

مرد که نقش بریده بود ، دست در موهای خود برد ، کوشید تا استخوان های کتف خود را تکان بدهد ، و چهره اش از درد به هم پیچید . ضربه ای که بر مهره پشتش وارد شده بود میبایست با چیزی سنگین و لابد با قنداق تفنگ بوده باشد .

— برای چه حرف نمیزی ؟ زبانت را موش خورده ؟ که هستی ، ازت میپرسم .

— سرباز ارتش سرخ .

— کدام واحد ؟

— هنگ دوازده تأمین خواربار .

یکی از مردانی که کنار میز نشسته بودند لبخند زنان گفت :

— ها ! ها ! شکار خوبی .

فومین ادامه داد :

— اینجا چه کار میکردی ؟

— ما مور جلوگیری بودیم ... ما را فرستاده بودند که ...

— فهمیدم . شما اینجا توی ده چندتا بودید ؟

— چهارده نفر .

— آن های دیگر کجا هستند ؟

سرباز سرخ چیزی نگفت و لبان بهم فشرد ؛ خود را بدشواری باز کرد . چیزی در گلویش به غفلت افتاده بود . رشته باریک خون از گوشه چپ دهان روی چانه اش روان شد . دست را بر لبان خود کشید و نگاهی بدان افکند و با شلوار خود پاکش کرد . در حالی که خون را فرو می داد ، با صدائی که غفل

میکرد، گفت :

- آن پیشرف... یکی از شماها... ریه‌ها را میبوی کرد...
قزاق ستیراندای اذکنار میز برخاست، چشک زنان به حاضران، با
لحنی ریشخند آمیز گفت :

- تئرس. معالجات می‌کنیم .

فومین باز پرسید :

- آن‌های دیگر کجا هستند ؟

- با ارا به‌های پنه رفته‌اند سمت الانکایا .

- کجائی هستی، تو؟ کجا بدنیا آمده‌ای ؟

سرباز سرخ با جشمان آبی خود که از تب فروزان بود فومین را نگرست
ولخته خونی تف کرد و با صدای بمی که اینک صاف و پرطنین بود جواب داد:

- استان پسکوف . Pskov

فومین به‌طنز گفت :

- این پسکوفی‌ها و مسکوئی‌ها را ما خوب می‌شناسیم... تو، پسر،
از جای دوری می‌آئی که نان مردم را از دستشان بقای... خوب، گفتگو تمام
شد. حالا بات، چه بکنیم، ها ؟

- باید ولم کنید .

- پسر ساده‌ای هستی تو... گرچه شاید هم درواقع ولش کنیم بره، ها ،
بیچه‌ها ؟ شما چه می‌گید ؟

فومین روبه دیگران نمود و خنده‌ای لای سیل داشت. گریگوری که
بدقت مراقب آنچه می‌گذشت بود، لبخند فروخورده و معنی داری بر چهره
گندمگون و آفتاب زده آنان دید. یکی از ایشان گفت :

- یکی دوماهی پیش ما خدمت بکنه، بعد میفرستیمش به‌خانه خودش،
پیش زنش .

فومین که بدقت میکوشید لبخند خود را پنهان دارد، گفت :

- شاید استراستی خواسته باشی پیش ما خدمت بکنی؟ بهات اسب و زین
میدیم و یک جفت چکمه تازه، با ساقه دهن گشاد، بجای این چکمه‌های نم‌دیت...
فرماندها نان چه بدساز و برگی بهاتان میدهند. آخر، این هم شد کفش ؟
بیرون برف‌ها داره آب‌میشه و تو چکمه‌های نم‌دی پوشیده‌ای . ها، بامامیائی ؟
یکی از قزاقان، که صدای خود را بمسخرگی نازک کرده بود، گفت :

- او که دهاتیّه ، تو عمرش سوار اسب نشده .
 سرباز سرخ خاموش مانده بود . به بخاری تکیه داده باچشمان روشن
 و رخخان خود همرا مینگریست . گاه گاه چهره اش از درد بهم برمیآمد و
 هر وقت که نفس کفیدن برایش دشوار میشد دهان خود را اندکی باز میکرد .
 فومین پرسید :

- پیش ما میانی ، آها یانه ؟

- ولی شماها که هستید ؟

- ما ؟ - فومین ابروهای خود را بالا زد و دست بر سبیل خود کشید . -
 ما مبارزان راه مردم زحمتکش هستیم ، ما با یوغ کمیسرها و کمونیست ها
 مخالفیم ، بله ، ما اینیم .

گریگوری دید که لبخندی بر چهره سرباز سرخ نشست .

- پس معلوم شد شما که هستید ... من همی از خودم میپرسیدم : این ها
 چه جماعتی میتوانند باشند ؟ - اسیر لبخند میزد و دندان های ازخون سرخ -
 گشته اش را نمایان می ساخت و چنین مینمود که از این خبر تمجیبی آمیخته به شادی
 بدو دست داده است ، ولی در صدایش چیزی بود که همه حاضران گوش به زنگ
 ماندند . - خوب ، پس به نظر تان ، شما مبارزان راه مردم هستید ؟ ها آآ . ولی
 به عقیده ما شما یک مشت راهزن هستید و پس . و من پیش تان پیام و خدمت بکنم ؟
 راستی که خوب شوخی سرتان میشه !

فومین پلک های خود را چین داد و گفت :

- توهم ، می بینم ، پسر شوخی هستی ... - و بالحنی موزن پرسید : -
 کمونیستی ؟

- نه ، چه حرفها ! غیر حزبی .

- همچو نمی نماد .

- به شرفم ، غیر حزبی هستم .

فومین سرفه ای کرد و بسوی میز رو بر گرداند .

- چوما کوف ! دست به سرش کن !

سرباز سرخ آهسته گفت :

- من کشتنی نیستم . کاری نکرده ام .

پاسخ او جز سکوت نبود . چوما کوف ، مردی چهارشانه و پرازانده که
 جلبتغه چرمی انگلیسی پوشیده داشت ، بی شور و شوق از جا برخاست و دست بر

موهای بلوطی خود که به عقب شانه خورده و مرتب بودکشید و، درحالی که شمشیر خود را از میان تل شمشیرهایی که روی نیمکت بود بر میداشت و تیزی آن را با انگشت امتحان میکرد، به گستاخی گفت :

— من از این کار حوصله ام سر رفته .

فومین توصیه کرد :

— مجبور نیستی بدست خودت بکنی. از بچه های بیرون بخواه .

چوما کوف سرباز سرخ را از پای تا سر بانگای سرد برانداز کرد و گفت :

— بیفت جلو، جان دلم .

سرباز سرخ از بخاری جدا شد و با قدی دوتا آهسته خود را به در رسانید و پشت سر او، از چکمه های نمدی خیس خورده اش، لکه هایی روی زمین بجا ماند. چوما کوف، که دنبال اسیر میرفت، پاکج خلقی ساختگی گفت :

— قبل از این که بیایی تو، میبایست پاهات را پاک بکنی، ببین چه لکه های گل و شل برای مان بجا گذاشتی... چه آدم کثیفی هستی، برادر جان ! فومین از پشت سر شان فریاد زد :

— به اشان بگو بیرندش تو کوچه یا توانبار گندم . خیلی نزدیک خانه نباشه، صاحب خانه خوشش نخواهد آمد.

و نزدیک گریگوری رفت و کنار او نشست .

— عدالت را زود اجرا می کنیم، ها؟

گریگوری که از برخورد با چشمانش پرهیز داشت، جواب داد :

— زود، پله .

فومین آه کشید .

— چاره نیست . فعلا این کاریه که باید کرد . — و باز میخواست چیزی

بگوید، ولی صدای بلند پاها از بالای پلکان برخاست ، یکی فریاد کشید ، تك تیری شلیک شد. فومین بر آشفته فریاد زد :

— آخر چه مرگشانه ، آنجا ؟

یکی از کسانی که کنار میز نشسته بودند به يك خیز برخاست و بالگد در را باز کرد و در تاریکی فریاد زد :

— چه خبره، آنجا؟

چوما کوف به درون باز آمد و با هیجان حکایت کرد :

– یارو چه تندوتیز بودا ها، بیشراف! از بالای پله‌ها جست پائین و شروع کرد به دویدن. ناچار شدم يك فننگه برایش حرام بکنم. بچه‌ها دارند کارش را می‌سازند...

– بگو از حیاط بپرندش بیرون، توی کوچه.

– به‌اشان گفتم، یا کوف بنمیدم.

دراطاق يكدم خاموشی در گرفت. سپس یکی که خمیازه خود را فرو می‌خورد گفت:

– هوا چه طوره، چوما کوف؟ داره صاف می‌شه؟

– ابریه.

– اگر باران بیاره، برف تازه آب می‌شه.

– مکر برای چی لازمش داری؟

– لازمش ندارم. ولی خوش نمی‌آد که تو گل‌وشل فرو برم.

گریگوری کنار تخت‌خواب رفت و کلاه پوستش را برداشت، فومین پرسید:

– کجا میری؟

– هوایی بخورم.

گریگوری به پاگرد پلکان رفت. ماه از پس ابر کوچکی بدرآمده روشنائی ضعیفی می‌پراکند. حیاط پهناور، بام‌انبارها، تارک برهنه سفیدارها که هرم‌وار بسوی آسمان سر برداشته بودند، اسب‌هایی که نم‌دزین پر پشت به‌منیخ‌طوبله بسته شده بودند، همه چیز در روشنائی آبی‌رنگه و شفاف نیمه‌شب غوطه می‌خورد. چندماژن دورتر از پلکان کشفه‌سریاز سرخ افتاده بود و سرش در گودالی از آب برف که پرتو‌ماتی‌داشت فرو رفته بود. ستن قزاق روی او خم شده بودند و آهسته حرف می‌زدند. یکی از آنان با کج خلقی می‌گفت:

– هنوز نفس می‌کشه، بخدا! آخر، آدم ناشی، این جور خلاصش

کردی؟ من که به‌ات گفته بودم: بزن به سرش. هه، دست‌وپا چلفتی!

قزاقی با صدای گرفته، همان که گریگوری را آورده بود، جواب داد:

– دیگر تمام می‌کنه! نفس آخر را می‌کشه و تمام می‌کنه... آخر تو

سرش را بلند کن! وگرنه نمیتونم لباسش را در بیارم. موهایش را بگیر، بلند کن، ها، این جور. وحالا، نگهدارش.

آب شلپ صدا داد. یکی از قزاقانی که بالای سر مرده بودند قنداست

کرد. آن که صدای گرفته‌ای داشت و چمباتمه زده بود، غرولند کتان نیم تنه

سرباز کشته را در آورد. پس از یلدم گفت :

— دستم زیاد سبک ، برای همین که هنوز تمام نکرده . تو خانه مان هم ، گاه که میخواستم خوکی را سر ببرم... نگهش دار ده ، تخم ابلیس اولش نکن! ...
 پله ، تو خانه مان یلثوقت که میخواستم خوکی را سر ببرم ، گوش تا گوش گلویش را چاک میدادم و دیگر تاپس گردش میرسیدم ، و باز آن لغنتی از جا بلند میشد و توحیاط میدوید . چه قدر هم میرفت! سرتاپاش خون آلود بود ، ولی میدوید ، خرخر میکرد . نفس نمیتوانست بکشد ، ولی هنوز زنده بود . این از آن جهنم که من دستم خیلی سبک . خوب ، دیگر ولش کن... هنوز هم نفس میکشه؟ عجب ، بابا! من که تا استخوان گردش رفته ام...

قزاق سومی نیم تنه ای را که از تن سرباز سرخ کنده بودند روی دست های از هم گشاده خود گرفت و گفت :

— طرف چپش را یکسر خونی کرده اید... به دست میچسبه ، اه ، کثافت!

مردی که صدای گرفته داشت با خاطری آسوده گفت :

— لکه اش میره . جری که نیست ، و باردیگر چمباتمه زد... لکه اش

میره ، با این که میشه شمش . این که ماتم گرفتن نداره !

قزاق اولی با ناخرسندی پرسید :

— چه داری میکنی ؟ میخواهی شلوارش را هم دریاری ؟

دیگری با خشونت جواب داد :

— اگر عجله داری ، برو به اسب ها برس ، این جا احتیاجی به تونداریم .

مال را که نباد بمقت ازدست داد !

گریگوری بتندی رو بر گرداند و به درون خانه رفت .

فومین او را با نگاهی سریع و کاونده پذیره شد ، از جا برخاست .

— بریم تو آن اطاق بزرگ با هم حرف بزنیم . اینجا خیلی سروصداست .

اطاق بزرگ و چنانور که بخوبی گرم شده بود بوی موش و تخم شاهدانه

میداد . مردی کوتاه قد با نیم تنه خاکی رنگ و دست ها و پا های از هم گشاده روی

تخت خوابیده بود . موهای تنک و ژولیده اش از کمر و پره های ریز پوشیده بود .

گونه اش پریشانی چرکین که جزیک رویه نداشت فشرده شده بود . چراغی از

سقف آویخته بود و چهره رنگ پریده اش را که مدت ها نتراشیده بود روشن میکرد .

فومین بیدارش کرد و گفت :

— کاپارین ، بلند شو . برای مان مهمان رسیده . از خود ماست ، گریگوری

ملخوف ، ستوان سابق ارتش ، اگر خواسته باشی بدانی .
 کاپارین پاهای خود را از لبه تخت آویزان کرد ، چهره اش را مالید و از
 جابر خاست و اندکی خم شد و دست بسوی گریگوری پیش آورد .
 - بسیار خوشوقتم ، کاپارین ، سروان ستاد .

فومین دوستانه صندلی را به گریگوری تعارف کرد و خود روی صندلی
 نشست . می شک از سرو روی گریگوری فهمیده بود که کشتن سرباز سرخ اثر
 ناگواری بر او گذاشته است . ازین رو گفت :

- خیال نکن که ما با همه به همین سختی رفتار میکنیم . چیزی که بود این
 یار و جز و دسته ما مور تا این خوار بار بود ، ما به این ها و کمیسر ها رحم نمی کنیم .
 اما بادیگر ها خوب تا می کنیم ، مثلاً دیروزه تاجریک اسیر گرفتیم ؛ اسب ها و
 زمین هر گاه واسلحه شان را از اشان گرفتیم و خودشان را آزاد کردیم . کشتن شان
 چه فایده ای داشت ؟

گریگوری خاموش ماند . دست هاروی زانو نهاده در فکر فرو رفته بود
 و صدای فومین گوئی در خواب به گوشش میرسید . فومین همچنان میگفت :

- ... فعلاً این جور داریم می جنگیم . بهر صورت فکرمان اینه که
 قزاق ها را بشوئیم . حکومت شوروی دوام نخواهد آورد . از قرار همه جا جنگ
 هست . همه جا شورش ؛ در سیبری ، در اوکراین ، حتی در خود پتر و گراد .
 همه ناوگان شان شورش کرده اند ، تو آن دژ اسمش چه بود ، ها ...
 کاپارین به کمک آمد و گفت :

- کرونگشتاد . Gronstadt .

گریگوری سر بلند کرد و با چشمان بی فروغ که تقریباً نمیدید او را انگریست
 و سپس نگاه خود را بسوی کاپارین برگرداند . فومین قوطی سیگار خود را نزد او
 نگه داشت و گفت :

- بیا ، سیگار بردار . ببین ، پتر و گراد را گرفته اند و دارند به طرف
 مسکو میرند . همه جا همین سرو صداست . دیگر وقت خوابیدن نیست . قزاق ها
 را می شوئیم و حکومت شوروی را سرنگون میکنیم ؛ و آنوقت اگر کادت ها کمک
 مان بکنند ، کارها مان کاملاً رو برآه خواهد شد . اگر هم چنانچه آدم های درس-
 خوانده شان دولتی تشکیل دادند ، ما هم کمک شان می کنیم . فومین يك دم خاموش
 شد و سپس پرسید : - تو ، ملخوف ، چه بنظرت میرسه ؛ اگر کادت ها از دریای
 سیاه بیاند و ما به اشان ملحق بشیم ، آیا این را به پامان مینویسند که پیش از همه

ما بودیم که در پشت جبهه دست به شورش زدیم؟ کاپارین میگوید که بطور حتم این راه حسابمان میگذارند مثلاً ، مگر ممکنه مرا از این که در سال ۱۹۱۸ هنگه بیست و هشتم را از جبهه بیرون کشیدم و دو سالی در خدمت حکومت شوروی بودم سرزنش بکنند ؟

گریگوری با خود اندیشید : « پس تو منظور ت همینه ! با همه احمقیت ، حیلّه گره هم هستی ... » و بی اختیار لبخند زد . فومین منتظر جواب بود . پیدا بود که این مسئله بر دلش سنگینی میکند . گریگوری با بی میلی گفت :

— داستان دورودرازه .

فومین تأیید کرد :

— البته ، البته . من این راهمین طوری میگفتم . بعداً بهتر خواهیم دید . ولی حالا باید دست به کار شد ، کمونیست ها را در پشت جبهه تار و مار کرد . ما نباید بگذاریم نفس راحت بکشند ! آن ها پیاده نظام شان را تواریه ها نشانده اند و خیال میکنند میتونند ما را بگیرند ... بگذار امتحان بکنند . پیش از آن که سوار نظامشان به کمک برسه ، ما تمام بخش را زیر و رو کرده ایم .

گریگوری باز نگاهش را به پاهایش دوخته بود و فکر میکرد . کاپارین عذر خواست و روی تخت دراز کشید و بالیخندی سست و ناتوان گفت :

— خیلی خسته ام ، راه پیمائی هامان دیوانه واره . کم میخوابیم . فومین گفت :

— ما هم دیگر وقت استراحت مان هست .

از جا برخاست و دست سنگین خود را بر شانه گریگوری فرود آورد .

— ملخوف ، تو خوب کردی که آن روز تو و یوشنسکایا توصیه مرا به کار بستن اگر آن موقع خودت را جای امنی پنهان نمی کردی ، تو را میکشند و حالا زیر تپه های شنی و یوشنسکایا خوابیده بودی و ناخن هات پوسیده بود ... این برام مثل روز روشن . خوب تصمیم میگیری ؟ بگو ، که بریم بخوابیم .

— درباره چه بگویم ؟

— آبا با ما میائی ، آهایانه ؟ تو که نمیتونی تمام عمرت تو خانه دیگران

پنهان بشی .

گریگوری منتظر همین سؤال بود . میبایست انتخاب بکند : یا همچنان از دهی به ده دیگر سرگردان باشد ، زندگی را به گرسنگی و بی خانمانی سر کنند و از غمه و تشویش هلاک شود تا آن که روزی میزبانش او را لو بدهد ، یا این که در

دفتر سیاسی حاضر شود و خود را تسلیم کند ، و یاد نبال فومین برود . و گریگوری انتخاب کرد . برای نخستین بار در آن شب راست در چشمان فومین نگریت و بالبخندی که لبان او را به هم می پیچاند گفت :

— من باید انتخاب بکنم ، اما این هم به قصه پهلوان هامیمانه : از چپ برم ، اسبم را از دست میدهم ؛ از راست برم ، کشته میشم ... سه تاراه هست و هرسه تا بن بست ...

— انتخاب کن و به فکر قصه نباش . قصه را بعد ها فرصت گفتنش را خواهیم داشت .

— حالا که نمیدانم کجا برم ، انتخابم را کرده ام .

— خوب ؟

— تودسته تو وارد میشم .

فومین بنا رضائی ابرو درهم کشید ، سیبل خود را گاز گرفت .

— این کلمه را بیندازش دور . برای چه «دسته» ؟ کمونیست ها این اسم را به ما داده اند ، اما از زبان تو این خوب نیست . ما فقط شورشی هستیم . رک و روشن ، ها .

این ناخشنودی طولی نکشید . فومین از توده هم گریگوری آشکارا خوشحال بود و نمیتوانست پنهانش بدارد . در حالی که دست هارا بتندی بهم میمالید ، گفت :

— برای هنگامه مان نیروی کمکی آمد ؛ میشنوی ، سروان ستاد ؟ ملخوف ،

مایک جوخه در اختیار میگذاریم . اگر هم نخواسته باشی فرمانده جوخه بشی ، توی ستاد با کاربارین کار خواهی کرد . من اسبم را بهات میدم . خودم یک اسب پیک دارم .

XII

سپیده دم یخبندان خفیفی در گرفت . ورقه یخ آبی رنگی کودال های آب را فروپوشاند . برف سفت شده زیر پاخش خش میکرد . سم اسبان بر پهنه دست-نخورده برف دانه دانه اثر کرد و نامشخصی بجای می گذاشت که زود در هم میریخت ، ولی در جاهائی که روز گذشته برف آب شده بود زمین برهنه که سبزه پژمرده پارساله بر آن خفته بود پاسدای حقه زیر سم اسبان اندکی فرو میرفت .

گروه افراد فومین در آن سوی دهکده برای راه پیمایی صف می‌بست .
دورجائی بر شاهراه نیمرخ شش سوار که پیشاپیش جوخهٔ مقدم براه افتاده بودند
به چشم میخورد .

فومین سوار بر اسب نزد گریگوری آمد و لبخند زان گفت :

- این هم لشکر من ! باهمچو بچه هائی شاخ گول را هم میتونیم بشکنیم !
گریگوری نگاهی به سزای پای ستون سواران افکند و با اندوه فکر کرد :
و این لشکر اگر با سواران من توارش بودیونی مصادف میشدی ، بفاصلهٔ
نیمصاع خرد خاکشیرت میکردم .

فومین با شلاق افراد خود را نشان داد و پرسید :

- چه جور می‌بینی شان ؟

گریگوری بخشکی جواب داد :

- اسیرها را بد جور به دم شمشیر نمیگیرند و کشته ها را بد جور دلخت نمی -
کنند ، ولی تو نبرد چه کاره باشی ، نمیدانم .
فومین پشت به باد کرد و سیکاری آتش زد و گفت :
- تو نبرد هم می‌بینی شان . افراد جنگ دیده مان روز بروز عده شان زیادتر
میشه . این هادست آدم را تو حتما نمیگذارند .

شش اراکهٔ دواسه ، پراز فشنگ و خواربار ، در وسط ستون جا گرفته
بودند . فومین چهار نعل خود را به سر ستون رساند و فرمان حرکت داد . پس از
آن که بالای تپه رسیدند ، باز نزد گریگوری رفت و پرسید :

- خوب ، اسبم چه طوره ؟ سازگار هست ؟

- خوب ، اسبیه .

آن دو مدتی دراز ، رکاب به رکاب ، بخاموشی کنار یکدیگر اسب راندند .
سپس گریگوری پرسید :

- خیال نداری در تا تار سکی توقف کنی ؟

- دلت برای کسی و کارت تنگ شده ؟

- دلم که میخواد دیداری تازه بکنم .

- شاید هم ما آن ورها گشتی بزنین . فعلا من قصد دارم طرف های چیر

Tchir برم و قزاق های آنجا را تکانشان بدم و کمی به حرکت در بیارم .

اما قزاق ها چندان میل نداشتند به حرکت در آیند ... گریگوری در همان
روزهای نخست به این امر یقین حاصل کرد . فومین هر بار که دهکده یا استانیترائی

را اشدال میکرد دستور میداد که مردم جمع شوند . بیشتر او خودش سخنرانی میکرد ، ولی گاه نیز کاپارین بجای او حرف میزد . آنان قزاقان رادعوت به سلاح میکردند و از اجاقانی که حکومت شوروی درباره کشاورزان روا میدارده و از دور شکستگی که هر گاه حکومت شوروی سرنگون نشود حتماً روی خواهد نموده سخن میگفتند . سخنان قومین به اندازه گفته های کاپارین فاضلانه و بهم پیوسته نبود ، ولی روان تر بود و زبانش برای قزاق ها مفهوم تر بود . معمولاً او ، در پایان ، جملاتی را که دیگر از بر کرده بود بر زبان میآورد : « از امروز ما شمارا از تحویل مازاد غله معاف میکنیم . گندم هاتان را به مراکز تحویل غله نبرید . دیگر وقت آن رسیده که از تغذیه طفیلی های کمونیست دست بردارید . آن ها با گندم های شما فربه شده اند ، ولی فرمانروائی بیگانه ها دیگر تمام شد . شما مردم آزادی هستید ! اسلحه بدست بگیرید و از حکومت ما پشتیبانی نکنید ! قزاق ها ، هورا ! »

قزاق ها چشم به زمین میدوختند و با سرور و عبوس خاموش میماندند . برعکس ، زنهای پان شان را یکبار نمیگذاشتند . از صفوف بهم قشرده شان فریادها و پرسش های موزیانه شنیده میشد :

- حکومت تو بسیار خوب ، ولی آیا بر امان ما بون آوردی ؟
- حکومت خودت را کجا جا میدهی ، تو خرجینت ؟
- خوب ، شما خودتان نان که رامیخورید ؟
- گمان همین حالا خانه به خانه میرید و گدائی می کنید .
- شمشیر که دارند . بی آن که اجازه بخواهند ، سر مرغ هارا میبرند !
- چه طور گندم مان را نبریم ؟ شما امروز این جاهتید ، ولی فردا با توله شکاری هم نیشه پیداتان کرد ، و ما هستیم که باید حساب پس بدهیم .
- ما مردها مان را به شما نمیدیم ! خودتان برید بجنگید !
- زنهای باخشم فراوان بسا چیزهای دیگر هم فریاد میکشیدند ، زیرا در سالهای جنگ از همه بابت سرخورده بودند ! آنان از جنگ تازه میترسیدند و با لجابی نومید و از خود را به شوهرانشان میچسباندند .
- قومین این فریادهای درهم و نامربوط را بایی اعتنائی گوش نمیکرد . میدانست چه ارزشی دارد . منتظر میماند تا ساکت شوند و دوباره به قزاقان روی میآورد ، و آنوقت آنان سنجیده و موجز در پاسخ می گفتند :
- رفیق قومین ، ما را تو فشارمان نگذارید ، دیگر از جنگ سیر شده ایم .

— این راهاتجربه کرده ایم ، در سال نوزدهم دست به شورش زدیم .
 — نه وسیله شورش داریم ، و نه هم فایده ای دارد . هیچ به دردمان نمی خوره .

— حالاموقع بذرپاشیدنه ، نه جنگیدن .
 بلکه روزمردی ازصفوف آخر فریاد زد :
 — امروز حرف های خوب خوب سمیزی ، ولی در نوزده ، آن وقت که ما شورش کردیم ، تو کجا بودی ؟ دیر از خواب پریده ای ، فومین !
 گریگوری دید چگونه چهره فومین دگرگون شد ، و با این همه خویشتن داری کرد و پاسخی نداد .

طی هفته نخستین ، روی هم و با خاطری آسوده ایرادهای قزاقان و پاسخ کوتاه آنان را در امتناع از پشتیبانی عملیات خویش تحمل کرد ؛ حتی فریادها و ناسزاهای زنان نمیتوانست آرامش و متانت او را بهم زنند . در حالی که لای سبیل میخندید ، با اطمینان خاطر میگفت : « چیزی نیست ، آخر مجابشان میکنیم ! » ولی هنگامی که دریافت توده وسیع مردم قزاق نظر نامساعدی به وی دارند ، و فتاوش نسبت به کسانی که در اجتماعات به سخن در میآمدند بنحوی خشن عوض شد . بی آن که از پشت زین بزمیر آید سخنرانی میکرد و بیش از آن که در پی مجاب کردن باشد به تهدید متوسل میشد . اما نتیجه همان بود : قزاقان که او امیدش همه به پشتیبانی آنان بود ، سخنان او را بخاموش گوش میکردند و همچنان خاموش پراکنده میشدند .

يك بار در دهی زنی برای پاسخ گفتن بدورشته سخن را به دست گرفت . زنی بود بلند بالا و تنومند و درشت اندام ، بیوه ای با صدای بم تقریباً مردانه که دست های خود را مانند مردان با حرکات تند و پر دامنه تکان میداد . چهره پر گوشت و آبله گونه اش از اراده ای تمرض آمیز حکایت میکرد و لب های کلفت قهر آلودش مدام از لبخندی تحقیر آمیز پیچانده میشد . در حالی که بادبست سرخ گوشالوی خود فومین را که مانند سنگ بیحرکت روی زین نشسته بود نشان میداد ، باران سخنان زهر آلود بر او باریدن گرفت :

— برای چه آمده ای اینجا مردم را بشورانی ؟ قزاق ها مان را کجا میخواهی ببری ؟ تو کدام سوراخ ؟ مگر این جنگ لمانتی ما زن ها را کم بیوه کرده ؟ کم بیجه ها را یتیم کرده ؟ میخواهی مصیبت تازه ای باز به سرمان بیاری ؟ این تزار نجات بخشی کیه که از ده روپزی Roubejny برای ما مان آمده ؟ بهتر بود اول تو خانه ات

نظم را برقرار میکردی و جلو و پیرانی و ورشکستگی را میگریفتی، بعد مپامدی به ما درس زندگی میدادی و میگفتی کدام حکومت را لازم داریم و کدام را لازم نداریم! ما خوب میدانیم که تو خانه خودت زنت مدام در کاره، و تو این میانه باده پروت میاندازی و اسب سواری میکنی و مردم را میپشورانی. تو ملک خودت، خانهات را اگر زور باد نگه نمیداشت مدتها بود که ریخته بود. چه کسی میخواود به ما درس بده! چرا حرف نمیزنی، آهای سرخ مو؟ مگر این که میگویم حقیقت نیست؟

خنده ای آرام در میان جمعیت مانند زمزمه نسیم موج زد، و فرو نشست. دست چپ فومین که روی قاش زین نهاده بود آهسته مهری هارا تکان میداد، چهره اش از خشم فرو خورده سیاه شده بود، ولی چیزی نمیگفت و در مغز خود راه شایسته ای برای خروج از این موقعیت میجست. بیوه زن که دیگر مهار از کف بدر داده بود، بالحنی تیر و مند سخن از سر گرفت:

— و این حکومتی که تو میخواهی ازش پشتیبانی بکنیم چی هست، آخر؟ زن، دست هارا بر کپل های درشتش که در اثنای راه رفتن موج میزد نهاده، آهسته بسوی فومین پیش میرفت. مرد ها که لبخندهای خود را پنهان داشته و چشمان خندان خود را به زمین دوخته بودند، به او کوچه میدادند. آنان، چنانکه گویی برای رقص حلقه ای درست میکردند، کنار رفته یکدیگر را هل میدادند. بیوه زن با صدای بم خود میگفت:

— حکومت تو، اگر خودت نباشی، جایی سر پا بند نمیشه. تو حکومت خودت را دنبال میکشی و هیچ جاعمرش هرگز بیش از یک ساعت نیست! و امروز سوار اسب و فردا تا که مر تولای ولجن، این حرف درباره تو صدق میکنه و در باره حکومت!

فومین پاشنه های خود را بشدت در پهلوی اسب فرو برد و به میان جمعیت زد. مردم از هر سو پس رفتند. بیوه زن در وسط دایره ای بزرگ تنهاماند. او در زندگی از همه رنگی دیده بود، از بنر و با خاطری آسوده اسب را که دندان نشان میداد و چهره سوار را که از خشم رنگ سرب به خود گرفته بود مینگریست. فومین اسب را بسوی او راند و شلاق خود را بلند بالا برد:

— خفه شو، لاشخور آبله رو!... چه طور، داری اینجا تبلیغات میکنی؟ سربه عقب خم گشته اسب پادهاان فراخ پا زدرست بالای سر بیوه زن بیباک

بود . مشتی کف سبز کمرنگ ازدهنه اسب جداشد وروی چارقده سیاه زن افتاد و از آنجا بر گونه اش افزید . زن بایک تلنگر آن را از خود دور کرد و یک قدم واپس رفت . پاچشمان گرد گشته که از خشم برقی میزد فومین را نگاه کرد و فریاد بر آورد :
- تو خودت حق داری حرف بزنی ، ما نداریم ؟

فومین شلاق را بر او فرو دنیآورد . شلاق را تکان داد و فریاد کشید :
- کثافت پلشویک ! تمام این مزخرف ها را از تو کلمات بیرون میارم !
بین ، میدهم پاچینت را بالا بکشند و بآستبۀ تفنگ بزنند ، فوراً عقلت سر جا خواهد آمد !

بیوه زن باز پس پس رفت ، و ناگهان پشت به فومین کرده خم شد و پاچین خود را بالا زد . گفت :

- ها ، پهلوان ، تو این را ندیده ای ؟ - آنگاه با چالاکی عجیبی قدر است کرد و روبه فومین نمود : - من ؟ مرا بزنند ؟! هنوز بچه ای ! ...

فومین از خشم دیوانه وار تف کرد و برای نگهداشتن اسب خود که پس پس میرفت مهارى هاراست کشید . به صدای بلند گفت :

- بیوشانش آن را ، مادیان پسر ! به خودت میبالی که این قدر گوشت داری ؟
و درحالی که میکوشید چهره ای جدی داشته باشد ، سر اسب خود را بر گرداند .

خنده خفه ای در میان جمعیت دوید . یکی از افراد فومین برای جبران اهانتی که به فرماندهش شده بود بسوی بیوه زن دوید و قنداق تفنگ خود را بلند کرد ، ولی قزاقی بلند بالا که دوسر و گردن از او بلندتر بود شانه های پهن خود را جلوزن نگه داشت و به آرامی ولی بالحنی که مجال تردید هیچ نمیداد گفت :
- دست به اش نزن !

سه تن دیگر از مردان ده بسرعت نزدیک شدند و بیوه زن را عقب کشیدند . یکی از ایشان - جوانی با کاکل پر پشت - آهسته به سر باز فومین گفت :

- برای چه دست بلند میکنی ، ها ؟ یلزن رازدن کاری نداره . شجاعت خودت را آن بالا روی تپه نشان بده ، و گرنه تو حیاط خانه هار کسی پهلوانه ...
فومین با قدم عادی خود را به پرچین رساند : آنجا روی رکاب ایستاد و خطاب به مردم که آهسته پراکنده میشدند فریاد کشید :

- قزاق ها ! کمی بهتر فکر کنید ! فعلا از شما به زبان خوش خواهی میکنیم ، ولی یک هفته بعد بر میگردیم و جور دیگر حرف خواهیم زد .

ناگهان، بی‌علتی آشکار، خوی خوش خود را باز یافت و، در حالی که اسب خود را که در حاجت و خیز میکرد نگه میداشت، خنده کثان فریاد زد :

— ما آدم‌های بزدلی نیستیم. شما با این... زن‌ها تان نمیتوانید ما را بشناسید. (فومین چند کلمهٔ رکیک بکار برد). ما از این زن‌های آبله‌رو و از همه جورش را دیده‌ایم. ما بر میگردیم، و اگر باز کسی از شما داوطلبانه وارد دسته‌مان نشد، آنوقت قزاق‌های جوان همه‌شان را بزور بسیج می‌کنیم. این را بدانید! ما مجال این که نوازشتان بکنیم و چشم‌تو چشم‌تان بخوابانیم نداریم!

از میان جمعیت که يك دقیقه توقف کرده بود، خنده و گفتگوهای پرسدا شنیده شد. فومین، همچنان لبخند زنان، فرمان داد :

— سوار شوید!

گریگوری که میکوشید خندهٔ خود را فروخورد، چهار نعل تاجوخهٔ خود را تاخت.

ستون سربازان فومین که روی جادهٔ گل‌آلود کشیده میشد، دیگر به بالای تپه رسیده و ده نامهمان نواز از چشم دور شده بود، اما گریگوری هنوز گاه گاه لبخند میزد و می‌اندیشید: « خوبیش اینه که ما قزاق‌ها مردم خوش خنده‌ای هستیم. شوخی بیشتر به سراغمان می‌آد تاغم و غصه. اگر میبایست همه چیز را جدی گرفت— و خدا چنین چیزی را نخواسته باشه— با این زندگی که داریم، مدتها پیش میبایست خودمان را خلق آویز بکنیم! « این خوی خوش تاجندی او را ترك نکرد، و تنها پس از آن که به محل راحت باش رسیدند با اضطراب و تلخکامی بسیار در این اندیشه فرو رفت که بر راستی شوراندن قزاق‌ها صورت‌پذیر نخواهد بود و سراسر اقدام فومین ناگزیر محکوم به شکست است.

XIII

بهار فرامیرسد. آفتاب گرم‌تر میتافت. برف در دامنهٔ جنوبی تپه‌ها آب‌شده بود و زمین که از سبزهٔ خشکیدهٔ پارساله رنگ زنگاری داشت، هنگام ظهر با پردهٔ بخار آبی رنگ شفاف پوشیده میشد. در جاهای آفتابگیر، روی پشته‌ها، ساقهٔ تیز ناخنک بارنگ سبز، خشان از زیر سنگ‌هایی که در خاک درس فرو رفته بود سر بر می‌آورد. کشتزارهای شخم پاییزه برهنه بود. زاغ‌ها جاده

های زمستانی را که دیگر متروک میشد رها کرده بسوی خرمنگاه‌ها و گندمزار های پاییزه که آب گداز برف آن را فرا گرفته بود میکوچیدند. در آبکندها و گودال‌ها، برف کبود رنگی که سراسر به آب آغشته بود بجامانده بود؛ هنوز نفس سرمای سختی از آن برمیخاست، ولی جوی‌های کوچک نامرئی هم‌اینک با صدائی نرم و خوش‌آهنگ زیر برف دامن‌ها زمزمه میکرد. تنه سپیدارهای بیشه‌ها بنحو محسوس یارنگ سبز لطیفی پوشیده میشد.

هنگام کار و کشت فرامیرسید، ودسته فومین روز به روز آب میشد. هر باعداد یکی دو نفر غایب بودند؛ یک روز نزدیک به نیمی از افراد جوخه ییکبارہ ناپدید گشتند: هشت تن با اسب و سلاح به ویوشنگایا رفته بودند که خود را تسلیم کنند. میبایست شخم کرد و تخم افشاند. زمین به کشت و کار دعوت میکرد. بسیاری از افراد فومین که به بیهودگی نبرد یقین حاصل کرده بودند پنهانی دار و دسته او را ترک گفته به خانه‌های خود بازمی گشتند. دیگر کسانی مانده بودند که از همه سخت‌جان‌تر بوده گناهشان در برابر حکومت شوروی بزرگتر از آن بود که بتوانند امید بخشش داشته باشند.

در نخستین روزهای آوریل فومین دیگر بیش از هشتاد و شش نفر در اختیار نداشت. گریگوری در شمار کسانی بود که باوی مانده بودند. جرأت نداشت بده خود برگردد. سخت معتمد بود که فومین بازی را باخته است و دیر یا زود دار و دسته‌اش نابود خواهد شد. میدانست که در نخستین برخورد جدی با هر واحد منظم سوار نظام ارتش سرخ افرادش تار و مار میگردند. باین همه، گریگوری همراه فومین وزیر فرمان او مانده بود و در دل امیدی نهفته داشت که بدین سان خوب و بد تا فرارسیدن تابستان روزگار بگذراند و آنوقت دو اسب از بهترین اسب‌های دست‌را بردارد و شبانه رهسپار تاتارسکی شود و از آنجا به اتفاق آکسینیا بسوی جنوب رهسپار شود. آری، استپ دون پهن‌اور است و فضای باز و راه‌های خالی در آنجا کم نیست؛ در تابستان هم‌راه‌ها آزاد است و از هر سو میتوان در آن پناهی جست. قصداً این بود که اسب‌ها را جائی رها کرده پیاده خود را با آکسینیا به کوبان Kouban برساند و در کوچه‌پایه‌های آن، دور از سرزمین زادبومی، مستقر گشته به انتظار پایان روزگار آشفته بنشیند. گریگوری جز این راه چاره دیگری نمیدید.

فومین به توصیه کاپارین بر آن شد که پیش از درهم شکستن یخ رودخانه به ساحل چپ‌دون برود. بدین سان میتواند در صورت لزوم در برابر تعاقب

دشمن به جنگل های چندی که در مرز بخش خوپر Khoper وجود دارد پناه ببرد .

دسته فومین در بالا دست دهکده ریبنی Rybny ازدون گذشت . دورا دور ، در جاهائی که جریان تند بود ، یخ آب شده بود . و در آفتاب روشن آوریل ، آب همچون پولک های سیمین سوسو میزد . ولی هر جا که جاده زمستانی به اندازه يك آرشین از سطح یخ بالاتر بود ، دون استوار ایستاده بود . افراد حصیر های جکن بر لب رود پهن کردند و اسبهارا يك به يك ، در حالی که مهارشان را گرفته بودند گذراندند ، و پس از آن که به آن سوی دون رفتند ، صف بسته يك دسته گشتی برای اکتشاف روانه کردند و خود در جهت الانسکایا به راه افتادند .

فردای آن روز گریگوری به مردی از ده خود ، چوماکف پیریکچشم ، برخورد . چوماکف بده گریازنوفسکی Griaznovski نزد یکی از خویشاوندان خود میرفت و در نزدیکی های ده بادهسته فومین تلاقی کرد . گریگوری پیرمرد را به کنار جاده برد و از او پرسید :

- پدر بزرگ ، بچه هام حالشان خوبه ؟

- خدا نگهدارشان باشه ، گریگوری پانتلیویچ ، زنده و سالم اند .

- پدر بزرگ ، من يك خواهش بزرگ ازت دارم : از قول من به اشان خیلی سلام برسان ، به بچه ها ، به خواهرم یودوکیا پانتلیونا - Evdokia Pantéleïevna ، همچنین به پروخورزیکف سلام برسان ، به آکسینیا آستاخوا هم بگو که میتونه به همین زودی ها منتظر من باشه . ولی ، از این ها که بگذری ، دیگر به هیچکس نگو که مرادیده ای ، درست ؟

- جانم ، هر چه گفتی همان طور میکنم . نترس ، همراه آن طور که باید به اشان میگویم .

- توده خبر تازه چیه ؟

- هیچ چی ، همه اش همانته که بود .

- گوشه ی Kochévoï هنوز صدر کمیته است ؟

- هنوز هم .

- برای خانواده ام دردسری فراهم نکرده اند ؟

- من که چیزی نشنیده ام ، باید راحتشان گذاشته باشند . تازه ، برای

چه راحتشان نگذارند ؟ آن ها که مسئول کارهای تونیستند ...

- تو ده چه می‌کند ؟

پیرمرد فین کرد و تاچندی بادستمال گردن سرخش ریش وسبیل خود را پاک کرد و سرانجام جوابی طفره آمیز داد :

- خدا میدانه چه می‌کند... ازهرقبیل پرحرفی میکنند ، هرکه هرچه به فکرش رسید . خوب ، شما بزودی باحکومت شوروی صلح می‌کنید ؟

- نمیدانم ، پدر بزرگ . فعلا که هیچ خبری نیست .

- چه طور خبری نیست ؟ ما با چرکس ها جنگ کردیم ، با ترکها جنگ کردیم ، ولی سر آخرش باز صلح بود ؛ اما شما که اهل يك مملکت هستید هیچ نمیتوانید باهم کنار بیایید ؟ ... این خوب نیست ، گریگوری پانتلیویچ ، بهات میگویم این خوب نیست ؛ خدای مهربان همه چی را می بیند ، او این چیزها را به شما نمی‌بخشد ، حرف مرا به خاطر داشته باش . آخرین به عقل راست می‌آید : همه شان روس ، ارتودوکس ، باهم گلاویز شده اند و دیگر نمیتوانند ختمش کنند . خوب ، میبایست کمی جنگ میکردید و ولش میکردید ، اما حالا چهار سال آزارگاه که تو زد و خورد هستید . من پیرمرد که جزاین چیزی به عقلم نمیرسد ؛ دیگر وقته که خاتمه اش بدید .

گریگوری با پیرمرد خدا حافظی کرد و چهار نعل تاخت و خود را به جوخه اش رساند . چوما کوف مدتی دراز به عصای خود تکیه داده بیحرکت ماند و با آستین خود چشمخانه خالی از چشم خود را که از اشک ترگشته بود پاک کرد . او که با همان یکتاجشم خود مانند جوانان تیزبین بود ، گریگوری را میدید که دور میشود و ، همچنان که مهارت او را درسواری تحسین میکرد ، زیر لب میگفت :

- قزاق خویبه ؛ همه چی از بابت برانندگی و رشادت داره ، ولی گمراهه . از راه راست بیرون رفته ؛ او کارش میبایست این باشه که با چرکس ها بجنگه ، ولی ببین بی چی رفته ؛ آخرین حکومت کوفتی به او چه ؛ و این قزاق های جوان چه تو کله شان هست ؛ از این گریشکا بگذریم ، کله خرابی توشان خانواد گیبه . پانتلیی مرحوم هم از همین قماش بود ، و یادم می‌آید پدر بزرگ پروکوفی... او هم چه تند و تیز بود ، آدم نبود... اما آن قزاق های دیگر چه فکر می‌کنند... خدا حکم را بکنه ، اگر بنویم چیزی بفهم !



فومین اینک ، پس از اشغال يك دهکده ، دیگر مردم را جمع نمیکرد .

پی برده بود که تبلیغات بیهوده است. اکنون بیشتر میبایست در پی نگهداشتن افراد خود بود تا گرد آوردن سربازان تازه. قومین عبوس و کم گو شده بود. برای تسلا ی خاطر خود به ودکا روی آورده بود. هرجا، همین که میتوانست شبی بسربرد، میخواری های شومی ترتیب میداد. افراد نیز به پیروی از فرمانده خود به باده نوشی میپرداختند. انضباط سستی گرفته، غارتگری شایع تر شده بود. خانه های کارمندان شوراها، که صاحبانشان به مجرد نزدیک شدن دسته قومین آنرا ترك می گفتند، از هر چیز که حمل آن با اسب سواری امکان پذیر بود خالی میگشت. خورجین های بسیاری از افراد بنحوی باور نکردنی باد کرده بود. پلوز گریگوری یکی از افراد جوخه خود را دید که يك چرخ خیاطی دستی با خود دارد. مرد مهاری را روی قاش زین رها کرده چرخ خیاطی را زیر بازوی چپ خود گرفته بود. لازم شد که گریگوری باشلاق مرد را مجبور کند تا غنیمت خود را از دست بگذارد. همان شب گریگوری و قومین با هم گفتگوی سختی داشتند. هردو در اطاق تنها بودند. قومین مست کنار میز نشسته بود و گریگوری با قدمهای بلند اطاق را می پیمود. قومین بر آشفته گفت:

- بنشین، این جور جلو چشم من راه نرو.

گریگوری، بی آن که به این سخنان اعتنا کند، همچنان تاملتی آن اطاق كوچك قزاقی را گز کرد. سپس گفت:

- دیگر حوصله ام سر رفت، قومین! جلو غارتگری و میخواری را بگیر! - مگر دیشب خواب آشفته ای دیدی؟

- باز رفتی پی شوخی... مردم دارند پشت سرمان بدمیکند.

قومین با اکراه گفت:

- خودت کمی بینی، نمیتونم کاری با این بچه ها بکنم.

- تو در پی اش نیستی که کاری بکنی.

- خوب، لازم نیست به من دستور بدهی! و اما مردمی که تو میگی، ارزش این حرفها را ندارند. ما برای همین بی شرف هاست که جان میکنیم و آن ها... من به فکر خودم هستم و همین برام کافیست.

- توحی به فکر خودت هم درست نیستی. ودکا بهات مجال فکر کردن نمیده. چهار شبانه روزه که تو چرت میزنی و آن های دیگر همه شان ودکا میخورند. حتی پاسدارها شب ها ودکا میخورند. مگر چه میخواهی؟ که شب، وقتی که مست هستیم، بگذاریم به ما حمله بکنند و گوشه يك ده کوره ریز-

ریزمان کنند ؟

فومین لبخند زنان گفت :

- مگر خیال میکنی بتونیم جانی در ببریم ؟ بهر صورت يكروز باید
مرد. آب جو آمد و غلام بیرد... میدانی که ؟

- پس خودمان فردا بریم به ووشنسکایا و دستهامان را بالانگهداریم :
بیایید، بابا ، بگیریدمان ، تسلیم میشیم .

- نه ، هنوز باید عیش کرد ...

گریکوری ، پاهای ازهم گشاده ، کنار میز ایستاد و به آرامی گفت :

- اگر تو نظم را برقرار نکنی و اگر جلو غارت و میخواری را نگیری ،
ولت میکنم و نصف افراد را دنبال خودم میبرم .

فومین بالحنی تهدید آمیز ، در حالی که صدای خود را میکشید ،
جواب داد :

- امتحان کن .

- احتیاجی به امتحان کردن نیست !

فومین دست روی غلاف هفت تیرش گذاشت .

- تو... دست از این تهدیدها بردار !

گریکوری رنگش پرید و شمشیر را ثانیه از غلاف بیرون کشید و تند
گفت :

- دست به آن زن ، وگرنه من از این ور میز زودتر به حساب

میرسم .

فومین دستها را روی میز نهاد و لبخند زد :

- چه ازجانم میخوای ؟ من که سرم دارم میترکه ، تازه توهم آمده ای

با این شرو و رها ! شمشیر را غلاف کن ! مگر با تو نمیشه شوخی کرد ، نه ؟
ای بابا ، چه قدر جدی ! انگار يك دختر شانزده ساله ...

- آنچه من میخوام ، تا حال بهات گفته ام ، و تو این را تو کلمات فرو کن .

این جا همه مثل تو نیستند .

- میدانم .

- حالا که میدانی ، فراموش نکن . فردا دستور دهم همه خرجین ها را

خالی بکنند . آخر این يك واحد سوار نظامه ، نه يك قطار یا پوی پاری . جلو
این کارها را بگیر . تازه ، ادا دارند که برای توده مردم میجنگند ! مال دزدی

را پارمی کنند و مثل طواف‌های قدیم توده‌کده‌ها می‌فروشند ... خجالت آورده
 کدام شیطان مرا واداشت به‌شما ملحق بشم ؟
 گریگوری تف کرد و همچنانکه از خشم و نفرت رنگش پریده بود، بسوی
 پنجره رو بر گرداند .
 فومین خندید و گفت :

– هنوز يك بار هم سوار نظام دنیا مان نکرده ... گرگه ، وقتی که شکمی
 سیر کرد ، اگر سوارها دنبالش بتازند، در همان حال فرار هر چه‌دا که خورده
 بر می‌گرداند. افراد من هم همین‌جور : اگر آن‌طور که باید تعقیبشان بکنند،
 همه‌را می‌اندازند دور. خوب، دیگر ملخوف، جوشی نشو، به‌همه این چیزها
 میرسم ! علتش این بود که کمی دلسرد شده بودم و جلوشان را ول کرده بودم،
 ولی دیگر افسارشان را تودست می‌گیرم. و اما خودما نباید از هم جدا بشیم ،
 بگذار غم و غصه‌مان را با هم بجوشیم .

آنان نتوانستند گفتگوی خود را به پایان برسانند: زن صاحب خانه با
 يك نظرف پراز سوپ کلم که بخار از آن بر می‌خاست به‌درون اطاق آمد . سپس
 هم گروهی از قزاقان پشت‌سر چوما کف وارد شدند .
 با این همه گفتگویشان بی‌نتیجه ماند. صبح‌روز دیگر فومین دستور داد
 که خرچین‌ها را خالی کنند و خود به‌تن خویش اجرای این دستور را واری
 کرد. یکی از افراد چپا و لگر در برابر بازرسی مقاومتی کرد و نخواست غنیمت
 خود را از دست بدهد. فومین در میان صف او را با گلوله هفت‌تیر از پا در آورد،
 و در حالی که جسد را با پا کنار میزد، به آرامی گفت :

– این لاشه‌را از اینجا بردارید !

آنگاه به‌صفوف سواران چشم دوخت و صدا را بلند کرد :

– مادر سگ‌ها ، هر چه به‌یخدا ن‌ها دستبرد زدید به ۱ من برای این
 کارها نبود که شمارا بر ضد حکومت شوروی شوراندم . از کشته دشمن هر چه
 دلتان خواست میتونید بردارید ، حتی زیر شلوار گهی‌اش را، اگر دلتان بهم
 نمی‌خوره ؛ ولی تو خانواده‌ها دستبرد نزنید. ما بازها نمی‌جنگیم. هر کس
 که از این دستور سر باز بزنه ، سزاش همین خواهد بود !

زمزمه خفینی در صفوف در گرفت و سپس خاموش شد ...

همچو مینمود که نظم دوباره برقرار گشته است . سه‌روزی دسته فومین
 طول ساحل چپ دون‌را در نوردید و طی چند برخورد واحدهای کوچک دفاع

محلی را نابود کرد.

در استانیترای شومی لینسکایا Choumilinskaya کاپارین پیشنهاد کرد که به قلمرو استان ورونژ Voronèje بروند و این عقیده را بر این پایه بنام نهاد که چندی پیش مردم در آنجا بر ضد حکومت شوروی قیام کرده اند و میتوان باورداشت که به مقیاس وسیعی به پشتیبانی شان برخیزند. فومین همین که این نیت را با قزاقان خود در میان نهاد، همه یکصدا در پاسخ گفتند: «ما از حدود بخش خودمان بیرون نمی ریم!» مینینگی ترتیب داده شد و ناچار تصمیم لغو گردید. چهار روزی دسته فومین در جهت خاور راه پیمود و از درگیر شدن با گروه سواری که از استانیترای گازانسکایا پایه پا در تهاقبش بود سرباز زد.

فومین دیگر باسانی نمیتوانست رد گم کند، زیرا کارهای کشاورزی بهاره همه جا آغاز شده بود و در دورافتاده ترین نقاط استبهم مردم بودند. افراد فومین شبها در راه پیمائی بودند، ولی صبح همین که جائی اتراق میکردند تا به اسبان علوفه بدهند، گشتی های سوار دشمن به فاصله کمی پدیدار میشدند، مسلسل دستی بارگبارهای کوتاه به شلیک درمیآمد و افراد فومین در زیر آتش اسبهارا با شتاب دهنه میزدند. در آن سوی دهکده ملنیکوف Melnikov واقع در قلمرو استانیترای ویوشنسکایا، فومین موفق شد با حرکتی ماهرانه دشمن را فریب دهد و سر او را از سر خود وا کند. او از اطلاعاتی که بدست آورده بود میدانست که فرماندهی گروه سواری که در تهاقب وی بود قزاقی بود بنام یگور ژوراولیوف Igor Jouravliov اهل استانیترای بوکانوفسکایا، مردی سخت کوش و آگاه به فنون جنگ، و نیز توانسته بود پی برد که شماره افراد این گروه دو برابر سواران خود اوست و از آن گذشته دشمن شش مسلسل دستی در اختیار دارد و اسبهایش تازه نفس اند و از راه پیمائی های بس دراز خسته نشده اند. این همه فومین را بر آن میداشت که از نبرد سرباز زند و بدین وسیله به افراد خود و اسبها شان امکان استراحت بدهد، تا بعد در فرصتی مناسب گروه سوار را نه با نبرد رویا روی بلکه با غافلگیری درهم شکند و در نتیجه از تهاقب سر سخت دشمن رهائی یابد. همچنین او امیدوار بود که از این راه تفنگ و مسلسل و فشنگ از دشمن به غنیمت بگیرد. ولی این حسابها درست از کار در نیامد. آنچه کریکوری از آن دریم بود روز هجدهم آوریل در حاشیه جنگل بلوط سلاشچوفسکایا Slachtchovskaya وقوع یافت. شب پیش را فومین و بیشتر افراد او در دهکده سواستیانوفسکی Sévastianovski به میخواری

گندانده و سپیده دم از آنجا به راه افتاده بودند. تقریباً هیچکس آن شب نهفته بود و بسیاری از ایشان اینکروی زین جرت میزدند. در حدود ساعت نهم در نزدیکی دهکده آگوژین Ogojine اتراق کردند. فومین پاسدارانی معین کرد و دستور داد که به اسبها جو بدهند.

باد طوفانی سختی از جانب خاور میوزید. ابر قهوه‌ای رنگی از غبار شن افق را فرا گرفته بود. مه غلیظی بر فراز استپ معلق بود و خورشید، که در پس گرد باد خاکی که در بلندیها چرخ میزد روی نهفته بود، زمین را بزحمت روشن میکرد. باد دامن پالتوها و دم و بال اسبها را به هوا میداد. اسبها پشت به باد داده میکوشیدند تا خود را در پناه بوته‌های پراکنده خفچه که در حاشیه جنگل بود نگهدارند. گرد و غبار به چشمها نیش میزد و اشک در آن می‌نشاند و بزحمت امکان میداد که حتی در مسافتی اندک چیزی دیده شود.

گریگوری بدقت سوراخ‌های بینی و پلک‌های نمناک اسب خود را پاک کرد و توبره به سرش بست و بسوی کاپارین که در دامن پالتوی خویش به اسب خود جو میداد رفت. در حالی که جنگل را با شلاق خود نشان میداد، گفت:

— چه جایی برای راحت باش انتخاب کرده‌ایم!

کاپارین شانه‌ها را بالا انداخت.

— من به این احمق گفتم، ولی مگر میشه چیزی به‌اش فهماند؟

— میبایست پالتوی استپ اتراق کرد، یاد رکنااره یک دهکده.

— فکرمی‌کنید که ممکنه از جنگل حمله بکنند؟

— بله.

— دشمن از ما دوره.

— ممکن هست که دشمن نزدیک باشه، پیاده نظام که نیست.

— جنگل برهنه‌است. اگر خبری باشه، می‌بینیم.

— کسی نیست که ببینم، تقریباً همه‌شان خوابیده‌اند. من از آن می‌ترسم

که پاسدارها هم خوابیده باشند.

— بعد از آن بدمستی دیشبه، نمیتوانند سر پا بایستند. حالا دیگر بزحمت

میشه بیدارشان کرد.

کاپارین، چهره‌اش گوئی از درد بهم برآمد و آهسته گفت:

— بایک همچو فرماندهی کلک‌مان کنده‌است. مثل چوب پنبه سبک مغزه

و چنان احمق که آن سرش ناپیدا! شما برای چه نمیخواهید فرماندهی را بدست

بگیرید؛ قزاق‌ها به شما احترام می‌گذارند. بر غبت دنبال‌تان خواهند آمد.

گریگوری بخشی پاسخ داد :

— نه، لازم ندارم. من این‌جا پیش‌تان یک مهمان راه‌گذر هستم.

و با پشیمانی از این اعتراف دروازه احتیاط که بر لبانش گذشته بود، بسوی اسب خود بازگفت .

کاپارین آنچه جو که در دامن پالتوش مانده بود بر زمین ریخت و به دنبال گریگوری رفت. ضمن راه شاخه خضه‌ای را کند و همچنانکه جوانه‌های سفت و باد کرده آن را می‌کند، گفت :

— میدانید، ملخوف، به عقیده من اگر ما به یک واحد نیرومند شوروی، مثلاً به تیپ ماسلاک Maslak که در حوالی جنوب این منطقه می‌چرخد، ملحق نشیم، مدت درازی نمیتوانیم پایداری کنیم. باید رفت آنجا. و گرنه اینجا یکروز می‌بینی نابودمان کردند.

— حالا که آب در طغیان است. نمی‌گذارم عبور بکنیم.

— همین حال است؛ وقتی که آب پائین آمد، باید رفت. شماغیر از این فکر می‌کنید ؟

گریگوری یکدم به فکر فرو رفت و جواب داد :

— درسته. باید رفت. اینجا کاری نمیشه کرد.

شورشوقی در کاپارین پدید آمد. سخنان مطولی دربارهٔ بی‌پایه بودن امیدهایی که پیش از این به پشتیبانی مردم قزاق داشته بود و این که اکنون لازم است بهر وسیله قومین را معجابه‌ساخت که این ولگردی در قلمرو بخش را کنار بگذارد و تصمیم به الحاق به یک واحد نیرومندتر بگیرد، گفت .

این پرگویی‌ها گریگوری را خسته کرد. با دقت به اسب خود مینگریست و همین که اسب توپره را خالی کرد، آنرا از سرش برداشت و آنگاه اسب را دهنزد و تنگ‌ترا محکم بست. کاپارین گفت :

— ما به این زودی‌ها حرکت نمی‌کنیم. بیهود عجله می‌کنید.

گریگوری در جواب گفت :

— شما هم بهتره برید استبان را آماده کنید، و گرنه دیگر مجالش را نخواهید داشت.

گریگوری دهنه اسب خود را گرفته سراغ قومین رفت. قومین، پاها فراخ باز، رو به کپنکی دراز کشیده بود و بستی باز جوجه‌ای به دندان می‌کشد.

اندکی پس رفت و با اشاره از گریگوری دعوت کرد که بیاید و کنارش بنشیند.

- بنشین ، بامن چاشت بخور .

گریگوری گفت :

- باید از اینجا رفت ، وقت چاشت خوردن نیست .

- به اسبها جو بدهند ، میریم .

- بدمم میشه به اشان جوداد .

- چرا این قدر عجله داری ؟ گشتی ها تازه آمده اند و میکنند هیچکس

روی تپه نیست . این میرسانه که ژوراولیوف ردمان را گم کرده ، و گر نه الان

بدمم مان چسبیده بود . از بوکانوفسکایام برای مان جای نگرانی نیست . میخنی

پاولوف Mikhéï Pavlov ، کمیسر نظامی آنجا ، آدم جنگجویی است ،

ولی نیروی کمی دارد و خطر این که بمسروقتمان بیاد در میان نیست . پس خوب

استراحت میکنیم و کمی میمانیم تا باد بیفته ، آنوقت میریم طرف سلاشچوفسکایا .

بنشین ، جوجه بخور ، چته ، آخر ! انگار ترسو شده ای ، ملخوف ، بزودی

ناچار میشی بهمه بوته ها سربکشی ، و آنوقت ببین چقدر باید سگهدوزنی !

فومین دست خود را با حرکتی پر دامنه چرخاند و قهقهه خندید .

گریگوری ، در حالی که در دل ناسزا میگفت ، رفت و اسب خود را به

درختچه ای بست و در همان نزدیکی دراز کشید و چهره خود را بادامن پالتواز

باد محفوظ داشت . باصفیر باد وزمزمه نرم و خوش آهنگه علف های خشکی که

روی او خمد شده بودند به خواب رفت .

رگبار بلند مسلسل او را به يك خیز از جا جهاندا . هنوز رگبار تمام نشده

بود که او اسب خود را باز کرده بود . فومین با صدایی که هر آوای دیگر را

فرومی پوشاند فریاد میزد : «سوارشده» دوسه مسلسل دیگر از جانب راست در

جنگل به صدا درآمدند . گریگوری پس از آن که بر زمین نشست ، وضع او در

يك چشم برهم زدن بررسی کرد . سمت راست ، در حاشیه جنگل ، نزدیک به پنجاه

سرباز سرخ که در میان گرد و غبار بزحمت دیده میشدند در چند دسته حمله

میاوردند و راه عقب نشینی بسوی تپه را قطع میکردند . تینه های شمشیر که در

روشنایی کمرنگه آفتاب نبلگون مینمود با فروغ سرد و بی آشنای خود بالای

سرشان میدرخشید . در میان خود جنگل ، بر فراز پشته ای از خس و خوار ، مسلسل ها

با شتایی تب آلود تیراندازی میکردند و نواد از پس نواد ففنگه خالی

میکردند . از سمت چپ ، نیم اسواران سرخ گسترش یافته ، بی آن که فریادی

برآرند باشمیرهای برهنه پیش می‌آمدند تا حلقه محاصره را ببندند. دیگر جزئی‌ترهء نموده بود، و آن این که میبایست از میان صفوف تنگه مهاجمان سمت چپ‌راهی باز کرد و بسوی دون گریخت. گریگوری روبه فومین فریاد زد: «دنبال من بیا» و شمیر از غلاف بیرون کشید و اسب تازاند.

پس از بیست سائز، روبرو گردانند. فومین، کاپارین، چوماکف و چند تن دیگر با تاختی دیوانه‌وار به فاصله ده سائز پشت سر او می‌آمدند. در جنگل مسلسل‌ها دیگر تیراندازی نمی‌کردند، جز یکی که در منتهای لبه سمت راست بود و همچنان بارگبارهای کوتاه خشم آلود بروی افراد فومین که گرد ارا بهای پنه در تکاپو بودند آتش می‌بارید. سرانجام آن یک نیز ناگهان خاموش شد و گریگوری دریافت که سرخ‌ها به اردوگاه رسیده‌اند و کشتار آغاز شده است. او این نکته را به حدس از روی فریادهای خفه و نومیدانه و از روی آتش گاهگیر و مقطع مدافعان درمی‌یافت. گریگوری مجال آن که سربرگرداند نداشت. در منتهای سرعت به صفوف دشمن که به تلاقیش می‌آمدند نزدیک میشد و آماجی برای خود می‌جست. یک سرباز سرخ که پوستن نیم تنه کوتاهی بارو بهای از پوست دباغی شده به تن داشت به پیشواز او می‌ناخت. سوار بر اسب خاکستری رنگی که چندان تیز تک نبود نشسته بود. در یک لحظه زود گذر و گوئی در روشنائی برق، گریگوری اسب و خال سفید سرسینه‌اش را که کپه‌های کف بر آن میریخت در نظر آورد و سوار را با چهره سرخ و گر گرفته جوانش دید و پشت سر او نیز فضای پهناور و عبوس استپ را که بسوی دون می‌گریخت ... دمی دیگر میبایست خود را از ضربت شمیری نگهداشت و خود ضربتی زد. در پنج سائزی سوار، گریگوری ناگهان به چپ منحرف شد، صفر برنده شمیر را بالای سر خود شنید، یکباره روی زمین بلند شد و بانوک شمیر خود به سر سوار سرخ که دیگر از برابرش رد میشد ضربتی زد. دستش تقریباً زور ضربت خود را احساس نکرد، ولی چون به عقب نگریست دید که سرباز سرخ به جلو خم شده از زمین به پایین سر می‌خورد و نواری پهنی از خون بر پشتش روی پوستن زرد رنگه روان است. اسب خاکستری رنگی دیگر تاخت نمیزد، بلکه اینک با یرتمه کم و بیش تندی میرفت و سر را با هیبتی وحشی بالا نگه میداشت و پهلوی می‌زدید چنانکه گوئی از سایه خود می‌هراسد...

گریگوری روی گردن اسب خود خم شد و شمیر را با حرکتی معتاد فرود آورد. گلوله‌ها بانوایی زیر و برا بالای سرش صفر می‌کشیدند. گوشهای

خوایید؛ اسب میلرزد و دانه‌های عرق برنوک آن نشسته بود. گریگوری جز زوزه خشمگین گلوله‌ها که از پشت سرسویش شلیک میشد و جز نفس کوتاه و تند مرکوب خود چیزی نمی‌شنید. او یک بار دیگر به عقب نگرست و فومین و جوما کف را دید، و نیز کاپارین که در فاصله پنجاه سائنی از دنبالشان می‌تاخت، و باز دورتر یکی از افراد جوخه دوم، قزاق لنگی بنام استرلیاد نیکوف Sterliadnikov، در تلاش آن بود که با تاخت بلند اسب خویش از چنگ دو سرباز سرخ که در تعاقبش بودند برهد. باقی هشت نفر دیگری که پشت سر فومین روبه گریز نهاده بودند کشته شده بودند. اسب‌های بی‌سوار، دم به باد داده، از هر سو می‌دویدند؛ همه آن‌ها را سرخ‌ها گرفتار کردند، به جز یک اسب بلند بالای کهر که از آن یکی از افراد بنام پریبیتکوف Pribytkov بود و اینک کشته صاحب خود را که پایش در رکاب گیر کرده بود بدنبال خود می‌کشید و در کنار اسب کاپارین می‌تاخت.

گریگوری، پس از گذشتن از یک تپه شنی، اسب خود را نگهداشت و بزیر جست و شمشیر خود را غلاف کرد. در چند ثانیه توانست اسب خود را بخواباند، و او یک هفته زحمت کشیده بود تا اسب را به چنین کار ساده‌ای عادت دهد، - و در پناه آن حیوان یک خشاب فشنگ در کرد، ولی چنان عصبی و چنان شتابزده بود که تنها در شلیک آخر توانست اسب یکی از سربازان سرخ را از پا در آورد، و همین به پنجمین فراری امکان داد که از تعاقب دشمن رهایی یابد.

فومین، همچنانکه از گریگوری رد میشد، فریاد کشید:

- سوار شو! کلکترا می‌کنند!



دارودسته فومین یکسر تارومار شده بود. تنها پنج تن از آن جان بدر برده بودند. همان‌ها را نیز تا ده آنتونوفسکی Antonovski دنبال کردند، و تنها هنگامی تعاقب پایان یافت که آن پنج فراری در جنگلی که دهکده را در میان گرفته بود ناپدید شدند.

در تمام مدت فرار هیچکدامشان کلمه‌ای بر زبان نیاورده بودند.

اسب کاپارین کنار جوی افتاد و دیگر بلند کردش ممکن نشد. اسب‌های دیگر هم کوفته بودند و تلو تلو می‌خوردند و پاها را بزحمت پیش می‌نهادند و

کپه‌های بزرگ کف سفید بر زمین می‌افکندند .
گریگوری همچنانکه از اسب پیاده میشد ، بی آن‌که فومین را نگاه کند ،
گفت :

– تو بهتر بود گوسفند بچرانی ، نه این‌که فرمانده دسته باشی .
فومین ، بی آن‌که جوابی دهد ، از اسب پیاده شد و خواست زین از پشتش
برگیرد ، ولی زین را بر نداشته به کناری رفت و روی پشتی‌ای که از سرخس
پوشیده بود نشست . در حالی که هراسان به اطراف نگاه میکرد ، گفت :

– خوب ، دیگر باید اسب‌ها را و لشان کرد .

چوما کف پرسید :

– بعدش چه ؟

– پیاده باید زده آب و رفت آن‌ور .

– کجا ؟

– تاشب تو جنگل میمانیم و بعد از دون می‌گذریم و خودمان را اول تو
روبرونی Roubejny پنهان میکنیم ، آنجا من خویش و قوم زیاد دارم .

کاپارین خشمگین گفت :

– این هم يك حماقت دیگر ! خیال میکنی نمیرند آنجا پی ات بگیرند ؟
حالا درست توده خودت منتظرت خواهند بود . آخر ، تو با چه چیزت فکر میکنی ؟
فومین سرگشته پرسید :

– خوب ، پس کجا باید بریم ؟

گریگوری فشنگ‌ها و تکه‌نانی را که در خرچینگ زین داشت برگرفت
و گفت :

– ناکی خیال دارید بحث بکنید ؟ حرکت کنیم ! اسب‌ها را ببندید و
زین‌ها را بردارید و راه بیفتید ! وگرنه آن‌ها خوب خواهند توانست ما را حتی
این‌جا گیر بیاورند .

چوما کوف شلاق خود را بر زمین انداخت و آن‌را در گل‌ولای لگد مال
کرد و با صدائی لرزان گفت .

– دیگر شدیم سرباز پیاده ... بچه‌ها مانده کشته شدند ... به‌مریم عندا
چه مشت‌عالی به‌امان دادند ! خیال نمیکردم زنده بمانم ... مرگ را به‌چشم
خودم میدیدم ...

بخاموشی زین از پشت اسب‌ها برگرفتند و هر چهار را به يك درخت

توسه بستند و، درحالی که زمین‌ها را حمل میکردند، از پی یکدیگر بسوی دون پناه افتادند و سخت نگران آن بودند که درانبوه شاخ و برگ‌های جوان پنهان باشند.

XIV

در بهار، هنگامی که آب دون بالا می‌آید و سراسر چمنزارهای ساحلی را فرا می‌گیرد، در مقابل ده روبوئی باریکه کوچکی از ساحل چپ که مرتفع‌تر است بالای آب می‌ماند.

در بهار، از قرازیته‌های کناره دون، جزیره‌ای رامیتوان در دوردست دید که از انبوه پیدهای جوان و بلوط و بید سیاه با شاخه‌هایی دراز پوشیده شده است.

در تابستان، رازك وحشی آنجا گرد درختان می‌پیچد و تاقله‌شان بالا میرود؛ بافته تو درهم و لش بر زمین گسترده میشود؛ پیچك با گلهای آبی کمرنگش از درختچه‌ها بالا میرود و تاب می‌خورد؛ و در جاهای نادری که درخت نیست، علف‌های بلند و انبوه که با گشاده دستی از خاک جرب پرورش یافته‌اند از يك قد آدمی در می‌گذرند.

در تابستان، حتی بهنگام ظهر جنگل آرام و پرسایه و خنك است. تنها بانگ پری شاهرخ خاموشی را درهم می‌شکنند و دارکوب برای این و آن حساب سالهایی را که از عمرشان باقیست معین میکند. ولی در زمستان جنگل یکسره خالی و برهنه است و در خاموشی مرگ بیحرکت افتاده. تارك درختانش بر متن آسمان پریده رنگ زمستانی خط سیاه ماتم می‌کشد. تنها گرگ بیجان همه‌ساله در آن پناهگاه مطمئنی دارند و گاه چندین روز در بشته‌های برف نشسته خار و خشی آسوده بسر می‌برند.

فومین و گریگوری ملخوف و دیگر کسانی از آن دسته که از مهلکه‌جان بدر برده بودند در این جزیره مستقر شدند. آنان خوب باید در آنجا زندگی میکردند و خواب‌ها را ناچیزی را که یکی از پسر خاله‌های فومین هر شب با کرجی برایشان می‌آورد بکار می‌زدند و باز گرسنه بودند؛ در عوض تاجانی که دلشان میخواست سر را روی بالشک‌های زمین‌شان نهاده می‌خواست بیدند. شبها به نوبت

پاس میدادند و از ترس آن که مبادا پناهگاهشان لو پرود آتش روشن نمی کردند. طغیان آب که جزیره را دربر گرفته بود با نیروی سرکش بسوی جنوب روان بود. آب ازمیان درختان کهنسال تیریزی که در راهش سر برداشته بودند با شرش تهدیدآمیز میگذشت و آنجا که تارک بوته‌های غرق گشته را به جنبش در میآورد آرام و سرود خوان زمزمه سرمیداد.

گریگوری با همه مدوام و نزدیک آبزود خو گرفت. او سراسر روز در نزدیکی ساحل پر شیب دراز می کشید و پهنه بیکران آب و دیواره گچی تپه‌های کناره دون را که در پرده مه‌قناتی رنگی در آفتاب محوشده بود نگاه میکرد. آنجا، در پس این مه، دهکده اش بود، با آکسینیا و بچه‌ها ... و اندیشه‌های غمزده اش بدان سو به پرواز در می آمدند. هنگامی که کسان خود را بیاد می آورد، دله‌رای بدو دست میداد که آتش به قلبش میزد و کینه خفهای نسبت به میشکا در او میجوید، ولی او این احساس را در خود واپس میزد و میکوشید تا به تپه‌های کناره دون ننگرد و دیگر بیهوده چیزی به یاد نیاورد. چه لازم بود که حافظه بیرحم خود را آزاد بگذارد؟ همین طور هم به اندازه کافی درد در سینه داشت، چنانکه گاه بنظرش میرسید که قلبش را پوست کنده‌اند و دیگر نمیزند بلکه خون میبارد. پیدا بود که زخم‌ها و مصایب جنگ و نیز تیغوس کار خود را کرده بودند. گریگوری اینک هر دقیقه طپش‌های مزاحم قلب خود را می شنید. گاه درد حاد درون سینه اش، زیر پستان چپ، چنان تحمل ناپذیر میشد که لبانش بیدرنگ خشک میگفت و او بزحمت خود را از ناله سردادن باز میداشت. ولی گریگوری وسیله مطمئنی یافته بود که درد را از خود دور کند: روی زمین نمناک بر پهلوی چپ میخوابید یا این که پیراهن خود را با آب سرد تر میکرد، و درد آهسته و گوئی با بی میلی تنش را ترک میگفت.

هوا خوش بود، باد نمی وزید. گاه گاه ابرهای سفید که زلفشان از بادهای بالای جو پریشان گشته بود در آسمان رخشان شناور بودند و عکسشان مانند يك گله قو روی آب می‌لغزید و پس از رسیدن به ساحل دور دست ناپدید میشد.

تماشای امواج خشمگین که چرخ زنان به ساحل میخورد و می شکست، شنیدن هزاران آوای آب و به هیچ چیز نیندیشیدن و کوشش در نیندیشیدن به هیچ چیزی که مایه درد و رنج باشد، این همه بس دلنشین بود. گریگوری ساختها پیچش بلهوس و هزار گونه جریان آب را مینگریست که چین‌هایش مردم شکل دیگری میگرفت: آنجا که دمی پیش جریانی هموار بود و ساقه‌های نی و برگی

های پژمرده و ریشه علفهارا باخود میبرد ، دريك دقیقه قیفی با شکل کج و کوله غریب بوجود می آمد که حریصانه هر چه را که شناور بود فرومی کشید ، اما پس از اندکی در همان جای قیف آب میجوشید و با پرخش های تند از هم باز میشد و گاه ریشه سیاه شده سعد کوفی و گاه يك برگ پهن بلوط و گاه يك مشت گاه که معلوم نبود از کجا آمده است بیرون میریخت .

هنگام غروب ، آسمان در باختگر میگرفت و به رنگ سرخ آلبالویی در می آمد . ماه از پس سپیدار بلندی بر می آمد . نور آن همچون شعله ای سفید و سرد روی دون گسترده میشد و در جاهائی که بادچین بر آب می انداخت با پرتوها و جلوه های سیاه بازی میکرد . شب ، آوای گله های بیشمار غاز وحشی که بسوی شمال پرواز میکردند مدام بر فراز جزیره طنین می افکند و با همهمه آب در می آمیخت . چه بسا پرندگان که چون چیزی موجب نگرانی شان نمیشد در کرانه خاوری جزیره می نشستند . در آبهای ساکن جنگل آب گرفته ، مرغایان جره فریاد گوشخراش دل باختگی سر میدادند ، اردک ها پرچانگی میکردند ، غازهای وحشی و غازهای دریائی آهسته گفتگو میکردند و یکدیگر را صدا میزدند ، حتی يك بار گریگوری ، همچنان که بی سرو صدا بسوی ساحل میرفت ، دسته بزرگی از قوهارا در فاصله نزدیکی دید . آفتاب هنوز بر نیامده بود . روشنائی سپیده در پس تارك دور دست جنگل آسمان را شعله ور می ساخت و آب از پرتو آن گلگون می نمود و آن پرندگان بزرگ با شکوه نیز که بر آب ساکن شناور مانده سر پر نخوت خود را بسوی خاور گردانده بودند گلگون گشته بودند . همین که همهمه سبکی بر ساحل شنیدند ، با فریادهای شیپور آما به پرواز درآمدند و هنگامی که از فراز جنگل میگذشتند فروغ برف گون بر های رخشنده شان به چشم گریگوری زد .

فومین و همرا هانش هر يك به نحوی و قشرا به سر می آوردند : استر لیاد نیکوف با طبع سرفه جوی خود پای لنگش را هر چه راحت تر دراز میکرد و صبح تابش رخت ها و کفش های خود را وصله پینه میزد و تنفنگ خود را پاک میکرد . کاپارین که شب بر زمین نمناک خفتن برای سلامتش خوب نبود ، سراسر روز پوستین نیم تنه اش را بر سر کشیده در آفتاب می لمید و سرفه های فرو خورده ای میکرد . فومین و چوما کف ، بی احساس خستگی ، مدام با ورق هایی که خودشان با کاغذ درست کرده بودند بازی میکردند . گریگوری در جزیره میگشت و ساعتها بر لب آب می نشست . آنان کمتر با یکدیگر سخن می گفتند ، - آنچه گفتنی داشتند

مدتها پیش گفته شده بود، - و جز برای غذا خوردن گردهم نمی نشستند و نیز شبها هنگامی که به انتظار آمدن پسر خاله قومین بودند. ملال آنان را از پا درمی آورد. با این همه گریگوری يك بار، - و در تمام مدتی که آنان در جزیره بودند تنها همین يك بار، - چوماکف و استرلیادنیکوف را، که خدا میداند چرا ناگهان شورشادمانه ای بدیشان دست داده بود، دید که با هم کشتی میگیرند. در ابتدا آن دو یکچند پا به پا کردند و غرزدند و بهم متک گفتند. پاهایشان تا قوزك درشن های سفید دانه دانه فرو میرفت. استرلیادنیکوف، با همه لنگی، آشکارا از حریف خود زورمندتر بود، ولی چوماکف چابکتر بود. آنان به شیوه کالموکها، بالاتنه به پیش خم شده، دست در کمر یکدیگر زده و چشم به پاهای هم دوخته، کشتی می گرفتند. چهره شان رنگ پریده و پرتوجه و نفسشان تند و بریده بود. گریگوری با علاقمندی کشتی شان را تماشا میکرد. ناگهان چوماکف فرسنی جست و خود را بشدت به پشت انداخت و حریف را با خود کشید و با يك حرکت ساق های خم شده خویش او را از فراز سر خود به زمین آورد سپس، در يك ثانیه، خود را با چابکی و سبکی روی استرلیادنیکوف انداخت و کتف او را درشن فرو کرد. استرلیادنیکوف، خندان و نفس زنان، فریاد میزد: «آخر، کثافت! قرار نبود که همدیگر را از بالای سر پرتاب کنیم»، قومین گفت:

« شما مثل دوتا جوجه خروس بهم پریدید، دیگر بس کنید، و گرنه باز کار به زد و خورد می کشد.

نه، آنان هیچ سر زد و خورد نداشتند. بازو به بازوی یکدیگر آشتی-جویانه روی شن ها نشستند و چوماکف با صدای بم خفه ولی خوشایندش سرودی با ضرب تند برای رقص خواندن گرفت:

آی، یخبندان، آی، یخبندان،

یخبندان های سخت هنگام نوئل،

گرگ خاکستری را درون نیز از شما یخ بستید،

و دختر را درون اطاق گرفتار عشق کردید...

استرلیادنیکوف با صدای نرم و دودانگه خود دنباله سرود را گرفت و آن دو با هم با هنر نمایی دور از انتظاری به خواندن ادامه دادند:

دختر بر پا گرد پلکان آمد

و در دستش پوستین سیاهی بود،

آن‌را به‌سر بازی که سوار اسب بود پوشاند...

استرلیاد نیکوف دیگر خودداری نتوانست: به یک خیز از جا برخاست و بشکن زنان درحالی که با پای لنگه خود شن‌ها را می‌شورانند پهرقی درآمد. چوماکوف، بی آن که از خواندن بازایستد، شمشیر خود را برداشت و سوراخ کم‌عمقی در زمین کند و آنگاه گفت:

— آهای، شیطان لنگ، صبر کن! تو یک پات کوتاه‌تر از آن یکپه، تو زمین صاف نمیتونی برقصی. باید جاسرا شیب باشد، با این که این جور بکنش که پای سلامت تو سوراخ باشه و آن یکی بیرون. آن پات که درازتره، آن را بگذارش تو سوراخ و برقص، می‌بینی چه خوب میشه... خوب، دیگر شروع کن...

استرلیاد نیکوف عرق از پیشانی خود پاک کرد و با فرمانبرداری پای سالم خود را در سوراخی که چوماکف کنده بود فرو کرد. گفت:

— ها، راسته، این جور بهتر میتونم.

چوماکف که از خنده روده بر میشد، کف میزد و تند میخواند:

وقتی که برگشتی، عزیزم، نزدمن بیا،
که اگر آمدی، خواهمت بوسید...

و استرلیاد نیکوف، که چهره‌اش چنانکه شایسته همه رقصدگان است جدی بود، هنرمندانه به رقص پرداخت و حتی کوشید که جست بزند...

روزها به دنبال هم می‌آمدند و شبیه یکدیگر بودند. سرشب، وقتی که هوا تازه تاریک میشد، آن پنج مرد با ناشکیبایی به انتظار آمدن پسر خاله قومین می‌ماندند. کنار ساحل گرد می‌آمدند و آهسته حرف میزدند، و درحالی که آتش را در پناه پالتوی خود می‌گرفتند، سیگار می‌کشیدند. بر آن بودند که یک هفته دیگر باز در جزیره بمانند و سپس شبانه به ساحل راست دون بروند و اسب‌هایی بدست آورده ره‌پار جنوب شوند. گفته میشد که دسته ماسلاک‌جایی در جنوب منطقه است.

قومین به پسر خاله‌اش سپرده بود که تحقیق کند آیا در آن حوالی میتوان اسب‌های خوب سواری بدست آورد؛ از آن گذشته، هر روز از او میخواست که آنچه درده روی نموده بود همراه با رایش بازگو کند. خبرها مایه دلگرمی بود: قومین را در کرانه چپ دون می‌جستند؛ سرخ‌ها گرچه پی او به رویشی رفته بودند، ولی پس از واریسی خانه قومین بیدرنگه آتجارا ترک گفته بودند.

يكروز چوماكف هنگام چاشت پیشنهاد كرد :
 - هرچه زودتر بايد از اينجا دررفت. آخر، برای چه اين جا بنشینیم؟
 بيايد فردا بزنبم به چاك، ها؟
 فومين گفت :

- اول بايد درباره اسب تحقيق كرد، چه لازمۀ عجله بكنيم؟ ما اگر خوراك چرب تری میداشتیم، تازمستان هم من از این زندگی خسته نمیشدم. نگاه كنید، چه قفسه، این جا، خوب استراحت بكنیم، بعدش دوباره دست به كار ميشیم. آنها میخواهند دستگیرمان كنند، ولی ما خودمان را به چنگشان نمیدیم. آنها تارومارمان كردند، ومن قبول دارم كه از حماقت من بود. خوب، البته، جای تأسف، ولی حرف آخر كه زده نشده. ما باز عده ای جمع می كنیم، همین كه اسب هائی پیدا كردیم، سری به دهات این حوالی میزنیم و يك هفته نمی گذره كه پنجاه و بزودی هم صد نفر دورمان جمع میشوند. بخدا، عده مان زیاد خواهد شد.

كاپارین باتند خوئی گفت :

- جفنگه میگی، ادعای احمقانه ای است! اقزاق ها به ما خیانت كردند، پشت سرمان نیامدند و نخواهند هم آمد. باید مرد بود و حقیقت را از روبرو نگاه كرد و خود را با امیدواری های احمقانه گول نزد.
 - از كجا میگی كه نخواهند آمد؟
 - از آنجا كه اولش نیامدند و حالا هم نخواهند آمد.
 فومین بالحن مبارزه جویانه گفت :

- خوب، خواهیم دید! من سلاح را زمین نمی گذارم.

كاپارین با خستگی گفت :

- همه اش حرف های پادروها!

فومین برآشفته فریاد كشید :

- كله خر! برای چه اینجا میخواهی سراسیمه مان کنی؟ با این اشك و زاریت دلم را بكسر به هم میزنی. پس همه این كارها را برای چه كردیم؟ چه لازم بود دست به شورش بزنیم؟ اگر میبایست زه بزنی، برای چه داخل این كارشده؟ این توبودی كه مرا وادار به شورش كردی، حالا میخواهی خودت را قایم بكنی، چرا هیچ چی نمیگی؟
 كاپارین با صدای زیر عصبی فریاد كشید :

- باتو من حرفی ندارم، برو کم شو، احمق!
و درحالی که پوستین را از سرما به خود پیچیده و یقه را بالا زده بود، از آنجا رفت. فومین آه کشید و گفت:
- این آدم های طبقه بالا همه شان همین جور پوستشان نرم و نازک، به هر کمترین چیزی ...

یكدم خاموش ماندند و به غرض یكنواخت و نیرومند آب گوش دادند. اردك ماده ای با فریاد گوشخراش از فراز سرشان گذشت و دو اردك نر به دنبالش بودند. يك گله سارک با جیک جیک انبوه در محوطه بیدرختی فرود می آمدند، بدیدن آن چند مرد چرخ زنان مانند کلافی از پشم سیاه بازوج گرفتند. اندکی پس از آن کاپارین بازگشت. پلک ها را لجوجانه چین داده فومین را نگاه کرد و گفت:

- میخوام امروز بده برم.

- برای چه؟

- چه سوالی! مگر نمی بینی که اینجا دارم می میرم و دیگر تقریباً نمیتونم روی دوپام بایستم؟

فومین با لحنی بی آرام پرسید:

- خوب بده؟ خیال میکنی توده حالت خوب میشه؟

- احتیاج مبرم دارم اگر هم شده چند شبی در جای گرم باشم.

فومین با خشونت گفت:

- هیچ جا نخواهی رفت.

- چه، مگر باید اینجا بمیرم؟

- هر جور که میل توست.

- ولی، برای چه نمیگذاری برم؟ سرمای این شب ها کلکم را میکنه.

- اما اگر توده بگیر ندت؟ هیچ فکر این را کرده ای؟ در این صورت كلك همه مان کنده است! خیال میکنی من تو را نمی شناسم؟ به همان اولین بازپرسی ما را لومیدی! حتی پیش از بازپرسی، تو همان راه و پوششگایا، لومان میدی. چوما کف خندید و به تأیید سر تکان داد. کاملاً با فومین هم عقیده بود.
ولی کاپارین لجاج میورزید.

- باید برم. حدسیات زیرکانه ات مرا از رأی خودم بر نمیگردانه.

- به ات گفتم، این جا بهمان و خفقان بگیر.

— آخر، یا کف یفیموویچ، توجه کن، من نمیتونم این زندگی سکرا
تحمل کنم. پهلودرد گرفته‌ام، شاید هم ذات‌الریه باشه.
— خوب میشی. تو آفتاب درازبکش، خوب میشی.
کاپارین باخشونت اعلام کرد:

— هر طور که باشه من امروز میرم. توحق‌نداری نگه‌مداری. بهر صورت
که باشه میرم.

فومین پلک‌های خود را باید گمانی جبین داده نگاهش کرد و، پس از اشاره‌ای
به چوما کف، از جا برخاست.

— درسته، کاپارین، از قیافه‌ات پیداست ناخوشی. تبت باید شدید باشه...
خوب، بگذار ببینم، سرت داغه؟

و دست‌ها جلو آمده، چند قدم بسوی کاپارین برداشت. کاپارین بی‌شک
نیت بدخواهانه‌ای در چهره فومین دید و زوزه کشان پس‌پس رفت.

— گم شو!

— سروصدا نکن! برای چه داد می‌کشی؟ فقط می‌خواوم ببینم. چرا نگران
شده‌ای؟

فومین پیش‌رفت و گلوی کاپارین را گرفت و با صدایی خفه زمزمه کرد:

— بیشرف، می‌خواهی بری تسلیم بشی؟

و با همه نیروی خود کوشید تا کاپارین را بر زمین بیفکند:

گریگوری زور بسیار کرد و بزحمت توانست آن‌دو را از هم جدا کند.

... پس از ناهار، هنگامی که گریگوری زیر جامه خود را روی درختچه‌ای
پهن میکرد تا خشک شود، کاپارین بسراغ او رفت.

— می‌خواستم باشما به تنهایی حرف بزنم... بنشینیم.

روی تنه پوسیده سپیداری که طوفان افکنده بود نشستند. کاپارین با

سرفه‌ای خفه پرسید:

— در باره رفتار این احمق شما چه فکر می‌کنید؟ من از دخالت شما

صمیمانه تشکر میکنم. رفتار تان نجیبانه بود، همان بود که از یک افسران انتظار

میرفت. ولی وحشتناکه! دیگر نمیتونم تحمل کنم. مامثل حیوانات هستیم...

بین چند روز غذای گرم نخورده‌ایم، بعدش هم این خوابیدن روی زمین مرطوب.

سرما خورده‌ام، پهلوم عجیب دردمیکنه. یقین دارم که ذات‌الریه‌ست. اگر بدانید

چقدر دلم میخواد کنار آتش بنشینم ، تو طاق گرم بخوابم ، زیر جامه عوض کنم ... آرزوی يك پیراهن تازه شسته و پاکیزه دارم ، آرزوی ملاقاته تخت خواب دارم ... نه ، دیگر نمیتونم تحمل کنم !

گریگوری لبخند زد :

- دلشان میخواد جنگه بکنید ، آنهم با همه جور وسایل راحت ؟

کاپارین بتندی جواب داد :

- گوش کنید ، مگر ما جنگه میکنیم ؟ این که جنگه نیست : مدام در

حرکتیم ، اینجا و آنجا کارمندان شوراها را می کشیم و بعدش در میریم . اگر مردم از ما پشتیبانی میکردند ، اگر این کارها به شورش منتهی میشد ، آن وقت جنگه بود ، ولی این جور ، جنگه نیست ، نه ، جنگه نیست !

- چاره دیگری نداریم . تسلیم که نمیتونیم بشیم ؟

- بله ، ولی آخر چه باید کرد ؟

گریگوری شانه هارا بالا انداخت و آنچه در جواب گفت همان بود که بارها هنگامی که در آن جزیره بر زمین دراز کشیده بود به فکرش رسیده بود :

- آزادی ، اگر هم ناراحت کننده باشه ، از راحتی زندان بهتره . میدانید تو مردم چه میگند : زندان وقتی که درش محکم بود شیطان خوشحاله .

کاپارین باترکهای روی شن ها خط می کشید . پس از خاموشی طولانی به سخن درآمد :

- لازم نیست تسلیم بشیم ، ولی باید اشکال تازه ای برای مبارزه با بلوکی ها

جست . باید از این مردم رذل جدا شد . شما يك روشنفکر هستید ...

گریگوری لبخند زنان گفت :

- آن هم چه روشنفکری ! من حتی این کلمه را بزحمت میتونم تلفظ

بکنم .

- شما افسرید .

- این هم تصادفی بود .

- نه ، شوخی به کنار ، شما افسرید ، با افسرها آمیزش داشته اید ، آدم های حساسی را دیده اید ، مثل قومین يك تازه به دوران رسیده انقلاب شوروی نیستید ، شما باید پی ببرید که ماندن مان در اینجا هیچ منطقی ندارد . بهتره بگیم خود کشیه . تو آن جنگل بلوط ، او ماها را دم چك داد و اگر ما همین طور سرنوشت خودمان را به دست او بدیم ، باز همین کار را خواهد کرد . لات بی

- سروپاست ، واز آن بدتر يك احمق تمام عيار ! با او كارمان ساخته است !
 گريگورى پرسيد :
- پس تسليم نبايد شد ، بلكه بايد فومين را تر كش كرد ؟ خوب ، كجا بريم ؟
 پيش ماسلاك ؟
- نه ، آن هم همين بازى است ، منتها به مقياس بزرگتر . حال امن وضع
 را جور ديگرى مى بينم . پيش ماسلاك نبايد رفت ...
- پس كجا ؟
- ويوشنكا يا .
- گريگورى با تند خوئى شانه هارا بالا انداخت .
- اين را ميكند به يك تير دو نشان . من موافق نيستم .
- كاپارين با چشمان نافذ و فروزان نگاهش كرد .
- ملخوف ، شما متوجه حرف من نشديد . آيا ميتونم به شما اعتماد بكنم ؟
 - كاملا .
- قول افسرى میدهيد ؟
- قول قزاقى .
- كاپارين نگاهى بسوى فومين و چوماكف كه در اردوگاه بودند افكند ،
 و با آن كه فاصله شان چندان زياد بود كه بهيچ پرو نميتوانستند گفته هاى او را
 بشنوند ، باز صدرا پائين آورد :
- من مناسبات شمارا با فومين و ديگران ميدانم . شما ميان شان يگانه ايد ،
 مثل خود من . من علاقه اى ندارم بدانم چه على شمارا وادار به مبارزه با حكومت
 شوروى كرده . اگر درست فهميده باشم ، مربوط به سابقه شماست و ترس
 از اين كه بازداشت بشيد ، همين طور نيست ؟
- شما كه مى گفتيد علاقه اى به دانستن علت كار نداريد .
- بله ، بله ، همين طورى ميگفتم . حالا ، چند كلمه اى درباره خودم .
 من افسر بودم و عضو حزب سوسياليست انقلابى ، اما بعد در معتقدات سياسى
 خودم بكلى تجديد نظر كردم ... تنها سلطنته كه ميتونه روسيه را نجات
 بده . تنها سلطنته همان حكومت پروردگار اين راه راه ميهن مان نشان میده .
 مگر نشان حكومت شوروى داس و چكش نيست ، ها ؟
- كاپارين كلمات داس و چكش را با تر كه روى شن رسم كرد و سپس چشمان
 خود را كه از تب فروزان بود بسوى گريگورى برداشت :

– وارونه بخوانید ، خواندیدش؟ فهمیدید؟ تنها تخت‌شاهی (۱) است که می‌تونه به انقلاب و به حکومت بلشویک‌ها پایان بده. هیچ میدانید، وقتی که من این را کشف کردم ، چه وحشت معنوی به من دست داد ؟ لرزیدم ، زیرا این ، اگر بشه گفت ، انگشت خداست که پایان سرگردانی‌ها مان را به ما نشان میده ...

کاپارین از هیجان نفس بند آمد و خاموش شد . چشمان نافذش که دیوانگش آرامی در آن منعکس بود بر گریگوری خیره ماند . اما گریگوری نلرزد و از این رازگشائی هیچگونه هراس معنوی بدو دست نداد . او همواره در زندگی با خونمردی و از دیدگاهی عملی به هر چیز نگریسته بود ، ازینرو در جواب گفت :

– هیچ انگشتی در کار نیست. در جنگ با آلمان شما توجه به بودید ؟ کاپارین که از این پرسش در تعجب افتاده بود ، پس از یکدم تردید گفت :

– راستش، برای چه این سوال را از من می‌کنید؟ نه ، در واقع من در جبهه نبودم .

– پس این مدت جنگ را کجا گذراندید ؟ در پشت جبهه ؟

– بله .

– تمام مدت جنگ ؟

– بله ، یعنی تمام مدت نه ، ولی تقریباً تمامش . برای چه این را از من

می‌پرسید ؟

– اما من از ۱۹۱۴ تا به امروز ، به جز چند دوره کوتاه ، در جبهه هستم .

اما در مورد این داستان انگشت ... خوب ، کدام انگشت ، وقتی که می‌بینم خدائی در کار نیست . مدت‌هاست که من دیگر به این جفنگ‌ها اعتقاد ندارم . از همان سال ۱۹۱۵ ، وقتی که خوب به کار جنگ نگاه کردم ، به خودم گفتم : خدائی نیست به هیچ وجه ! اگر خدا بود ، حق نداشت مردم را توهم جو آشوبی رها بکنه . ماها ، سرپاهای جبهه ، خدا را خلش کردیم ، آنرا برای پیرها و برای زن‌ها گذاشتیم . بگذار دلشان را با آن خوش بکنند ! نه انگشت خدائی

۱- در زبان روسی داس Serp و چکش مولوت molot خوانده میشود

و این دو کلمه را اگر پهلوی هم بنویسند و از راست به چپ بخوانند prestolom میشود ، یعنی : بوسیله تخت شاهی .

دوکاره ، و نه سلطنتی میتونه باشه . مردم يك بار برای همیشه بساطش را برچیدند . و این که اینجا به من نشان میدهند ، این حرف‌هایی که وارونه می‌کنید ، این چیزها ، ببخشید ، بازی بچگانه است ، نه بیش . و من نمی‌فهم شما با این چیزها کجا می‌خواهید برید . برام ساده‌تر و مختصرتر حرف بزنید . من گرچه افسر بودم ، ولی دانشکدهٔ افسری ندیده‌ام ، سواد درستی ندارم . - گریگوری که صدایش نشانی از تأسف داشت ، سخن خود را چنین پایان داد : - اگر کمی بیشتر سواد می‌داشتم ، شاید اینجا باشا توی این جزیره نبودم ، مثل گرگی که در محاصرهٔ آب طغیان مانده باشه .

کا پارین زود گفت :

- مهم این نیست ، مهم این نیست که شما به خدا ایمان دارید یا نه . این به اعتقادات شما ، به وجدان شما ، مربوطه . همچنین هیچ اهمیتی نداره که شما طرفدار سلطنت باشید یا خواه‌خواه مجلس مؤسسان و یا این که فقط قزاق باشید و خواهان خودمختاری . مهم آنه که يك بر خورد واحد نسبت به حکومت شوروی ما را با هم متحد بکنه . شما با این نظر موافقت ؟

- بعدش .

- ماری شورش عمومی قزاق‌ها حساب می‌کردیم ، نیست ؟ این امید از دست رفت . حالا باید خودمان را از این موقعیت بیرون بکشیم . امکان مبارزه با پلشویک‌ها هنوز هست ، اما نه زیر فرماندهی کسی مثل قومین . الآن مهم اینه که زنده بمانیم . به همین جهت هم هست که من به شما پیشنهاد اتحاد می‌کنم .

- چه اتحادی ؟ بر ضد که ؟

- بر ضد قومین .

- نمی‌فهم .

- خیلی ساده است ، از شما دعوت می‌کنم با هم هم‌دست بشیم ... - کا پارین به هیجان آمده بود و نفس نفس می‌زد . - ما این سه تا را می‌کشیم و به یوشنسکایا میریم . فهمید ؟ این کار موجب نجات ما میشه . خدمتی که از این راه به حکومت شوروی می‌کنیم ما را از محکوم شدن مصون میداره . زنده می‌مانیم ! می‌فهمید ، زنده می‌مانیم ! ... جان خودمان را نجات میدیم ! لازم به گفتن نیست که بعدها ، همین که فرصت دست داد ، با پلشویک‌ها می‌جنگیم . آن هم وقتی که کار جدی باشه ، نه از این قماش ماجرا که با این قومین بدبخت داشته‌ایم . موافق هستید ؟

دور نظر بگپرید که این تنها راه بیرون آمدن از این وضع نو می‌د گفتند : مان هست ،

- آن‌هم چهره‌ درخشانی !
- گریگوری ، که درونش از خشم و نفرت میلرزید ولی با همه نیروی خویش میکوشید تا چیزی از آن آشکار نگردد ، پرسید :
- ولی این کار را چه‌طور باید کرد ؟
- همه‌را پیش‌بینی کرده‌ام : این کار را ماشبانه می‌کنیم ، با اسلحه‌سرد ، و شب‌بعد ، وقتی آن قزاق که برای‌مان خوراک می‌آرد آمد ، از دون میگذریم . همین . ساده و سراسر است ، بی‌هیچ حيله و تدبیر .
- گریگوری باخوشروئی ساختگی ، لبخندزنان گفت :
- عالیہ ! ولی ، کاپارین ، بگید ببینم ، صبح که خواسته بودید برید به‌ده خودتان را گرم بکنید... قصدتان رفتن به‌ویوشنکایا بود؟ فومین درست حدس زده بود ؟
- کاپارین بدقت درچهره خندان و صمیمانه گریگوری نگرست و خود نیزاندکی شرمند و غمگین لبخندزد .
- راست بگم ، بله . میدانید ، وقتی که انسان پای زندگی خودش در میانه ، دیگر در مورد انتخاب وسیله و سواس نشان نمیده .
- پس‌مارا لومیدادید ؟
- کاپارین صادقانه اعتراف کرد :
- بله . اما اگر شما راهم تو این جزیره دستگیر میکردند ، من سعی میکردم شما را از هر گونه ناراحتی برکنار بدارم .
- خوب ، چرا مارا دست‌تنها نکشتید؟ شبانه این کار آسان بود .
- خطر داشت . پس‌از اولین شلیک ، آن‌های دیگر ...
- گریگوری هفت‌تیر خود را بیرون کشید و بالحنی خویشتن‌دار گفت :
- اسلحه‌را بگذار زمین... بگذار زمین ، وگرنه همین‌جا میکشمت !
- من حالا بلندمیشم و جلو تو می‌ایستم تا فومین نبیندت ، تو هم هفت‌تیرت را بینداز جلوی پای من .ها؟ درصدد نباش شلیک بکنی ! به‌اولین حرکت میخوابانمت .
- کاپارین مانند مرده رنگه باخت . درحالی که لبهای سفیدش بزحمت می‌جنبید ، زمزمه کرد :
- مرا نکشید !
- نمی‌کشمت . ولی اسلحه را ازت میگیرم .
- مرا لومیدهید ...

اشکی چندبرگه های ریش برآورده کاپارین غلطید . چهره گریگوری از نفرت و ترحم بهم پیچیده شد ، صدرا بلند کرد :

— هفت تیرت را ببیند از پالمین . تو را لونیدم ، گرچه حقش همین بود ! نشان دادی چه ناکسی هستی ! چه ناکس !

کاپارین هفت تیر خود را در پای گریگوری انداخت .

— براونینگ چه شد ؟ براونینگ را هم بده . توجیب نیم تنه ات هست ، توجیب روی سینه ات .

کاپارین براونینگ خود را که دسته نیکی آن برق میزد از جیب درآورد و انداخت و چهره خود را میان دودست پنهان ساخت . حق گریه پیکرش را تکان میداد . گریگوری ، که خود را بزحمت از زدن این مرد مانع میشد ، با خشونت گفت :

— پس کن ، ده ، پیشرف !

— مرا امیدید ... کارم ساخته است .

— بهات گفتم که نه . ولی همین که این جزیره را ترك بکنیم ، میری کورت را گم میکنی . اشخاصی مثل تو را هیچکس لازم نداده . تنها برو برای خودت پناهگاهی پیدا کن .

کاپارین دست های خود را از چهره سرخ و اشک آلود خویش ، که دیدنش با آن چشم های باد کرده و آرواره پالمین که میله زید بس ناگوار بود ، برداشت . باز پانی که میگرفت ، پرسید :

— پس چرا ... چرا اسلحه ام را گرفتید ؟

گریگوری با بی میلی جواب داد :

— برای این که از پشت سر بهام آتش نکنی . از شما آدم های درس خوانده باید انتظار همه چی را داشت ... چه خوب در باره انگشت خدا روده درازی میکردی ، در باره تزار ، در باره خدا ... آخ ، چه آدم پستی هستی ...

گریگوری ، بی آن که به کاپارین نگاه کند ، و در حالی که دم بدم بزاقی را که بفرآوانی به دهانش میآمد تف میکرد ، با قدم های آهسته خود را به اردوگاه رساند .

استرلیاد نیکوف با نفخ پرک تسمه ای را به زین خود میدوخت و با آرامی سوت میزد . فومین و چوما کف روی نم زین دراز کشیده هانند معمول سر گرم بازی وقتی بودند .

فومین نگاه کوتاهی به گریگوری افکند و از او پرسید :

— به ات چه میگفت ؟ حرفتان راجع به چه بود ؟

— از زندگی گلدگراری میکرد ... همین جور خیلی ور زد ...

گریگوری به گفته خود عمل کرد و کاپارین را الونداد . ولی شب ، بی آن که کسی متوجه شود ، گلنگدن تفنگه کاپارین را پیاده کرد و جالی پنهان کرد ، و همچنان که برای خواب دراز می کشید ، با خود گفت : « کس چه میدانه امشب چه ممکنه از او سر بزنه ... »

هنگام بامداد فومین بیدارش کرد . در حالی که روی او خم شده بود ، بفرمی از او پرسید :

— اسلحه کاپارین را توازش گرفتی ؟

— چي ؟ کدام اسلحه ؟

گریگوری نیم خیز بلند شد و خمیازه در دناکی کشید . اندکی به روز مانده به خواب رفته بود و سپیده دم سخت سردش شده بود . پالتو و کلاه و چکمه هایش از میمی که در بر آمدن آفتاب فرو آمده بود خیس گشته بود .

— اسلحه اش را پیدانمی کنیم . تو برداشتی ؟ ده ، بیدارشو ، ملخوف !

— بله ، من برداشتم . مگر چه شده ؟

فومین بخاموشی دور شد . گریگوری برخاست و پالتو اش را تکان داد . اندکی دورتر ، چوما کف سر گرم تهیه چاشت بود : یگانه بادیۀ اردوگاه را شسته بود ، و اینك قرص نانی را بر سینه تکیه داد ، چهار برش از آن برگرفت و شیر در بادیه ریخت و يك چونه ارزن پخته و خشك شده را درون آن خرد کرد و گریگوری را انگر بست .

— امروز خیلی دیر بیدار شده ای ، ملخوف . نگاه کن ، آفتاب کجاست . استر لیاد نیکوف که قاشق های چوبی را با دامن پالتوی خود پاک میکرد ،

گفت :

— کسی که وجدانش پاکه ، همیشه خوب می خوابه . کاپارین تمام شب

نخوابید ، همه اش از این پهلوه آن پهلومی غلطید ...

فومین لبخند زنان گریگوری را نگاه میکرد و چیزی نمی گفت . چوما کف

فریاد زد :

— آهای ، راهزن ها بنشینید صبحانه بخورید !

و خود پیشتر از همه قاشق درون شیر فرو برد و سپس به يك ضربه دندان

نزدیک به نیمی ازانان خود را بلعید . گریگوری قاشق خود را برداشت ، و در حالی که دیگران را بدقت مینگریست ، پرسید :

— کاپارین کجاست ؟

فومین و استرلیاد نیکوف به خاموشی غذا میخوردند . چوما کوف به گریگوری خیره شده بود و او نیز چیزی نمی گفت ... گریگوری ، که بطور مبهم حدس میزد آن شب چه گذشته است ، پرسید :

— کاپارین راجه کارش کردید ؟

چوما کف بالبلخندی آرام پاسخ داد :

— کاپارین حالا دیگر دور شده ، روبه راستف Rostov داره شنایمکنه . حالا گمانم از اوست خو پرسکا یا چندانی دور نیست ... پوستین نیم تنه اش آنجاست ، می بینی .

گریگوری نگاه سریعی به پوستین نیم تنه اش افکند و پرسید :

— راستی ، کشتیدش ؟

در این باره نیازی به پرسش نبود . مطلب خود بخود روشن بود ، و با این همه چنین سوالی کرد . کسی بدان جواب نداد و او دوباره پرسید . چوما کوف گفت :
— خوب ، معلومه ، کشتیمش . — و مژگان خود را روی چشمان زیبای خاکستری رنگ و زنانه اش فرود آورد . — من کشتمش ، وظیفه من کشتن کسانی که ...

گریگوری بدقت نگاهش کرد . چهره خوش طرح و سرخ و آفتاب زده اش آرام و حتی شاد بود . سبیل بورش که پرتوی طلائی داشت ، در متن چهره آفتاب زده سوخته ، رنگ تیره ابروان و موهای روبه عقب شانه شده اش را با جلوه تند نمایان میساخت . براستی که جلاد رسمی دارو دسته فومین زیبا و ظریف بود ... قاشق خود را روی برزنت گذاشت و سبیل خود را با پشت دست پاک کرد و گفت :
— ملخوف ، برو از یا کوف یغیمبیچ تشکر کن . اوست که جان تو را نجات داد ، و گر نه الان تو هم با کاپارین داشتی آب دود را روبه سرازیری میرفتی ...
— برای چی ؟

چوما کوف آهسته و شمرده حکایت کرد :

— کاپارین ، از قرار ، میخواست تسلیم بشه ، و دیر و زهم مدت درازی با تو گفتگو کرد ... این بود که من و یا کوف یغیمبیچ به فکرمان رسید که نگذاریم تو گناه بیفته . — چوما کف نگاهی پرسان به فومین افکند : — میشه همه را

براش تعریف کرد ؟

فومین با اشاره «ر تآیید کرد و چوما کف ، همچنان که دانه های ارزن نا پخته را زیر دندان به صدادر می آورد ، به سخن ادامه داد :

« دیشب من يك كنده بلوط آماده کردم و به یاکف یفیمیچ گفتم : «این کاپارین و ملخوف ، هر دو تاشان را من امشب میکشم .» و او به من گفت : «کاپارین ، کلکش را بکن ، ولی ملخوف لازم نیست .» با هم در این باره توافق کردیم . من در کمین بودم ، تا این که کاپارین به خواب رفت . گوشی کردم ، توهم خوابیده بودی و خرخرت بلند بود . خوب ، آنوقت سینه کش رفتم و با كنده محکم زدم به سرش . جناب سروان ستادمان حتی باهاش را تکان نداد ! خیلی نرم دست و پا دراز کرد و جان داد ... بی سرو صدا جیبهاش را گشتم و بعد دست و پا را گرفتم و پر دیم لب آب . چکمه ها و نیم تنه و پوستینش را کندیم و انداختیمش تو آب . توهم همان جور خوابیده بودی و تو خوابت از هیچ چی خبر نداشتی ... دیشب ، ملخوف ، مرگ در نزدیکی تو ایستاده بود ! بالای سرت بود . گرچه یاکف یفیمیچ به من گفته بود که نباید دست به ات زد ، ولی فکر میکردم : «این ها درباره چه چیزی ممکنه با هم صحبت کرده باشند ؟ این نشانه بدی هست که از پنج نفر دو نفر حسابشان را جدا بکنند و برای خودشان اسراری داشته باشند ...» آمدم نزدیکت و میخواستم با شمشیر بکشم ، چون که به خودم میگفتم : «اگر با كنده به سرش بزنم ، ناکسی ، آدم پر زوریه و من اگر خطا بکنم ، آنوقت پامیشه و روم آتش میکنه ...» باری ، باز فومین مانع کارم شد . آمد و تو گوشت گفت : «دست به اش نزن ، از خودمانه ، میشه به اش اطمینان کرد .» حرفی نداشتم . اما يك چیزی برای من معلوم نبود ، - اسلحه کاپارین چه شده بود ؟ این بود که از بالای سرت دور شدم . اما توهم چه خوب خوابیده بودی ، حسن نمیکردی چه بلایی در کمین تو بود .»

گریگوری به آرامی گفت :

« بی جهت مرا میکشنی ، احمق ! من هیچ ساخت و پا ختی با کاپارین نداشتم .

« خوب ، پس چرا اسلحه اش پیش تو بود ؟

گریگوری لبخند زد :

« دیروز هفت تیرهاش را ازش گرفتم ، کلنگدن تفنگه را هم دیشب پیاده

کردم و زیر زین پوش پنهان کردم .

گریگوری گفتگوی دیروزه خود را با کاپارین و پیشنهاد او را برایشان باز گفت .

فومین به ناخرسندی پرسید :

— چرا دیروز حرفش را نزدی ؟

گریگوری صادقانه اعتراف کرد :

— دلم برایش سوخت ، ناکس ، با آن اشک هائی که میریخت .

چوماکوف که برآستی در تعجب افتاده بود ، گفت :

— آخ ! ملخوف ! ملخوف ! دلوسوزات راهمان جا که گلنگدن تفنگه

کاپارین را قایم کردی ، زیر زین پوشت ، پنهان کن . وگرنه برات نحوست بیارم !

گریگوری سردی گفت :

— نمیخواه به من درس بدهی . به اندازه تو میدانم .

— برای چه خواسته باشم بهات درس بدهم ؟ ولی اگر دیشب برای هیچ و

پوچ ، بخاطر دل بارحمت تو را به آن دنیا میفرستادم ... ها ؟

گریگوری پس از یک دم تفکر بنرمی جواب داد :

— خوب ، بکراست میرفتم آن دنیا ... و سپس ، بیشتر برای خود تا

برای دیگران ، افزود : — تو بیداری مردن خیلی سخته ، ولی مرگ تو خواب

باید آسان باشه ...

XV

در پایان ماه اوت شبانه با کرجی از دون گذشتند . قزای جوانی بنام آلکساندر کوشه لیوف Kochélov ، از مردم ده نیژنه کریوسکوی Nijne-Krivskoï در ساحل رود در روبژنی Rorbéjny به انتظارشان بود . پس از سلام و تعارف با فومین گفت :

— من از شما هستم ، یاکف یفیمیچ . تو خانه حوصله ام سر میره .

فومین با آرنج به پهلوی گریگوری زد و زمزمه کرد :

— می بینی ؟ چه بهات میگفتم ... همین که از آن جزیره بیرون آمدیم ،

مردم دارند به ما رو میارند ! این یکی را من میشناسم ، جوان جنگاوریه . نشانه خوبی میتونه باشه . کارها رو برآه است .

از لحن صدایش فهمیده میشد که از خوشحالی لبخند میزند. پیداشدن این همقطار تازه آشکارا سر مستش میکرد. گذار موفقیت آمیز از آب و این که بیدرنکه يك نفر به دستشان ملحق شده بود، این همه مایه دلگرمیش بود و امیدواری های تازه به او میداد. درحالی که چشم میدراند و در تاریکی بر ساز و برگ کوشه لیوف دست میکشید، باخشنودی گفت:

— انگار بفر از تفنگ و هفت تبر، شمشیر و دوربین هم داری. این رامیگند قزاق! به يك نظر پیداست که قزاق واقعی و شيله پيله تو خوش نیست. پسر خاله قومین نیز سوار بر اسب کوچکی که به ارا به ای بسته بود رسید. آهسته گفت:

— زین هار اتو ارا به بگذارید. شمارا به میخ، بجنید، همچو زودهم نیست وراء درازی در پیش داریم...

جوش میزد و قومین را به تعجیل و امید داشت، ولی قومین که جزیره را ترك گفته بود و زمین سخت دهکده زاد بومی را زیر پای خود حس میکرد، بر غیبت حاضر بود. ساعتی در خانه خود بسر برد و به باز دید آشنایان ده برود... اندکی پیش از سپیده دم، در نزدیکی ده یا گودنی Iagodny، بهترین اسب های يك گله را جدا کردند و زین بر آنان بستند. چوماکف به نگهبان پیر کله اسب گفت:

— برای اسب ها ت چندان نگران نباش. آنقدرها ارزش ندارند و ما هم خیلی نگهشان نمیداریم: همین که اسب های بهتری پیدا کردیم، این هارا به صاحبان نشان پس میدیم. اگر ازت پرسیدند که بود که بردشان، بگو که چريك استانیترای کراسنو کوتسکایا بود. صاحب هاشان برند همانجا... ما در تعاقب يك دسته اشرار هستیم، همین را بگو.

پس از آن که به شاهراه رسیدند، از پسر خاله قومین جدا شدند و سپس به دست چپ زدند و بایر تمة پرنشاط بسوی جنوب باختری به راه افتادند. گفته میشد که دسته ماسلاک چند روز پیش در حوالی استانیترای مشکوفسکایا Mechkovskaia نمایان شده اند. قومین هم که تصمیم گرفته بود بدان ملحق شود، همان سمت را در پیش گرفت.



سه شبانه روز، در کرانه راست رود، درحالی که از دهکده های بزرگ

وازاستانیتزهاا پرهیز میکردند ، جاده های استپ را به جستجوی دسته ماسلاک در نور دیدند . در روستاهای اوکراینی نشین هم مرز استانیتزای کارگینسکایا یا بوهای خود را با اسب های فربه و تیز رفتار اوکراینی عوض کردند .

بامداد روز چهارم ، در نزدیکی دهکده وژی Völj ، گریگوری زودتر از همه يك ستون سوار را دید که از دره میان دو تپه دوردست سر بدر می‌آوردند . آنان دست کم دو سواران بودند و دسته های گشتی کم‌اهمیتی از دو طرف و از دنبالشان می‌آمدند .

فومین دور بین را به چشم برد :

— یا ماسلاک ، یا ...

چوماکف بشوخی گفت :

— یا پرفه یا باران ، یا هست یا نیست . یا کف پی میج ، درست نگاه بکن ، برای این که اگر سرخ‌ها باشند باید عقب گرد بکنیم و خیلی هم زود .

فومین آزرده خاطر گفت :

— مگر میشه از اینجا چیزی را تشخیص داد ؟

استرلیادنیکوف داد زد :

— نگاه کنید ! ما را دیده‌اند ! يك دسته گشتی رو به اینجا می‌تازند !

در واقع هم آنها را دیده بودند . دسته‌ای که در طرف راست ستون حرکت میکرد ناگهان راه خود را کج کرده با پرتمه بسوی آنها روان شده بود .

فومین با شتاب دور بین خود را در غلاف کرد ، ولی گریگوری لبخند زنان روی زین خم شد و دهنة اسب فومین را گرفت .

— عجله نکن ! بگذار کمی نزدیک‌تر بیایند . همه‌اش دوازده نفرند . درست نگاه‌شان بکنیم ، اگر خطری بود میشه زده چاک . اسب‌ها مان سرچالند ، برای چه می‌ترسی ؟ با دور بینت نگاه کن !

آن دوازده سوار نزدیک میشدند و هر دم درشت‌تر به نظر می‌آمدند . نیم‌رخ‌شان اینک در متن سبز تپه پوشیده از گیاه تازه بروشنی تشخیص داده میشد .

گریگوری و دیگران با نااشکیبایی چشم به فومین داشتند . دست‌هایش که که دور بین را نگه میداشت کمی میلرزید . چنان بدقت نگاه میکرد که بر گونه‌اش که رو به آفتاب داشت اشکی روان شد . سرانجام فومین با صدای خفه گفت :

— سرخ‌ها هستند ! رو کلاه‌شان ستاره هست .

و سر اسب خود را بر گرداند .

فرار آغاز شد . از پشت سرشان شلیک های پراکنده ای جدا کرد . گریگوری ، که گاه گاه سر بر میگرداند ، چهارورستی در کنار فوه بین طی کرد . بشوخی گفت :

- این هم کارالحاق مان !

فومین که خود را باخته بود ، چیزی نگفت . چوما کف دهنه اسب خود را آهسته کشید و فریاد زد :

- از بیرون دهکده ها باید رفت ! بریم طرف چراگاه های ویوشنسکایا ، آنجاها جمعیت کمتره .

این تاخت دیوانهوارا گریبازچند ورستی ادامه مییافت ، اسب هادیگرا از پای درمی آمدند . گردن کشیده شان پوشیده از عرق بود و چین های عمیقی آن را شیار میکرد .

گریگوری فرمان داد :

- آهسته تر ! رفتار را کنید !

تعاقب کنندگان از دوازده تن به نهن تقلیل یافته بودند . سه تن دیگر عقب مانده بودند . گریگوری فاصله ای را که از سرخ ها جداشان میکرد با چشم اندازه گرفت و فریاد زد :

- ایست ! روشن تیراندازی می کنیم ! ...

آن پنج مرد اسب هارا به یرتمه در آوردند و درحین رفتن به زیر جسته تفنگ هارا به دست گرفتند .

- دهنه اسب هارا نگهدارید ! روی نفر آخر ، سمت چپ ، اندازه ثابت ، آتش !

هر کدام يك خشاب فشنگ در کردند و اسب یکی از سرخ هارا کشته باز به راه افتادند . تعاقب کنندگان دیگر شور و نشاطی نشان نمیدادند . باز گاهی از دور چند تیری در کردند و سپس بکلی از تعاقب دست کشیدند .

استرلیادنیکوف باشلاق خود نوآوری مرداب دور دستی را در استپ نشان داد و گفت :

- باید به اسب ها آب داد . مرداب آنجاست .

آنان اینک با قدم عادی می رفتند و هر فرورفتگی زمین و هر آب کند را بدقت مینگریستند و میکوشیدند تا برای استتار خویش از نا همواری های زمین استفاده کنند .

به اسب هادر مرداب آب دادند و بار دیگر به راه افتادند و ابتدا با قدم عادی و سپس یرتمه رفتند . هنگام ظهر توقف کردند تا اسب هادر سراسیمه ای آبکند عمیقی که استپ را اریب وار می شکافت چرا کنند . فومین گوشه لیوف را پیاده تابشته ای در آن نزدیکی فرستاد و به وی دستور داد که خود را پنهان کرده دیده بانی کند . اگر سوارانی پدیدار میشدند ، گوشه لیوف میبایست علامت بدهد و خود را بی درنگ به اسب ها برساند .

گریگوری به اسب خود پابند زد و او را به چراها کرد ، و خود کمی دورتر در سراسیمه ای آبکند جای خشکی یافت و دراز کشید .

سبزه نورس در این دامنه آبکند که روبه آفتاب داشت بلند و پر پشت بود . بوی گس خاک سیاه گرم گشته از آفتاب نمیتوانست عطر بسیار نازک بنفشه های دیرشکنه استپ را پیوشاند .

بنفشه ها ، در زمین های آیش یا در میان ساقه های خشک ناخنک ، فراوان روئیده بودند و مانند نقش رنگین گلدوزی طولیک مرز بسیار کهن رازینت بسته بودند ؛ همچنین در میان علف های پژمرده پار ساله در زمین های بایری که همچون سنگ سخت بود گسترده میشدند و چشم نشان با پاکی کودکان برجها مینگریست . آنان زمانی را که برای زندگی شان مقرر بود در استپ پهناور و ژرف به پایان میبردند ؛ هم اکنون لاله ها با جلوه افسانه وار خود در سراسیمه ها جانشین بنفشه ها میشدند و جام ارغوانی و زرد یا سفید خود را بسوی آفتاب بر میداشتند ؛ و باد عطر گوناگون گلها را درهم آمیخت و تا دور جایی در استپ میبرد .

در سراسیمه تند سمت شمال ، در سایه ، گله گله برف نمناک هنوز برجها بود و سرمائی از آن می تراوید ، ولی همین سرما عطر بنفشه ها را که روزگارشان دیگر بسر میرسد و رایحه شان بسان خاطره چیزهای محبوبی که مدت ها پیش نابود گشته اند مبهم و اندوهناک بود بیشتر نمایان می ساخت .

گریگوری ، باها از هم گشاده و بر آرنج تکیه داده ، دراز کشیده بود و استپ را که درمه گرم و مفرورفته بود و نیز پشته های نیلگون کنار افق و هوای لرزان لبه سراسیمه را با چشمانی حریص مینگریست . او یک دقیقه چشم بست و سرود چکاوک ها و صدای قدم های سبک و خرناسه اسب هائی را که در چرا بودند و چکاچاک دهنه ها و همهمه باد را در سبزه های نورس از نزدیک و دور شنید ... همچنان که او بدین سان با همه سنگینی پیکر خود بر زمین سخت فشار می آورد ، دوری و آرامش شگرفی در خود احساس میکرد . گریگوری از مدت ها پیش با چنین احساسی

آشنائی داشت و آن همواره هنگامی بدو دست میداد که از خطری جسته بود و آنوقت پنداشتی که جهان پیرامون خود را برای نخستین بار میدید . بینائی و شنوایش گویی نافذتر میشد ، و آنچه پیش از آن از برابرش میگذشت و او توجهی بدان نداشت ، پس از هیجانی که بدو دست داده بود ، دقتش را به خود جلب میکرد . اینک او با علاقه یکسانی پرواز کج و پرسدای قوش را که در تعاقب پرندۀ کوچکی بود ، یارفتار کند سوسک سیاهی را که بزحمت میتوانست فاصله میان دو آرنجش را بپیماید ، و یانوسان سبک لاله سیاه وارغوانی را که باد بنرمی تکان میداد و باز بیانی پاک و دوشیزه واری جلوه میفروخت دنبال میکرد . این لاله خیلی بدو نزدیک بود و کنار لانه ویران یک موش خرما روئیده بود . کافی بود گریگوری دستی دراز کند و آن را بچیند ، ولی گریگوری حرکتی نمیکرد و به همان بس میکرد که گل را با برگه های راست ایستاده ساقه اش که هر یک قطره ای ژاله بامدادی سرشار از رنگین کمان راتنگ در بر گرفته بود با تحسینی خاموش بنگرد . پس از آن او نگاه خود را برگرداند ، و بی آن که به چیزی بیندیشد ، پرواز عقابی را که در آسمان بلند بر فراز آشیانه های متروک موش خرما معلق بود دنبال کرد ...

آنان پس از دوساعتی بار دیگر بر اسب نشستند تا بتوانند هنگام شب به قلعه و استانیتهزای الانسکا یا که چند دهکده اش برایشان آشنا بود برسند . به احتمال بسیار گشتی های سرخ عبور آنان را با تلفن گزارش کرده بودند . هنگام ورودشان به قصبۀ کامنکا Kamenka از آنان با گلوله هائی که از آن سوی رود برایشان شلیک میشد پذیرائی نمودند . صفیر سرود خوان گلوله ها فومین را بر آن داشت که راه خود را کج کند . آنان زیر آتش دشمن بتاخت از آبادی گذشتند و بزودی به چراگاه های اسبان استانیتهزای ویوشنکا یا در آمدند . در پس آبادی توپکا یا Балка Topkaya دسته کوچکی از چریکها کوشیدند تا راه برایشان بگیرند . فومین پیشنهاد کرد :

— باید از سمت چپ در رفت .

گریگوری بالحنی مصمم گفت :

— باید حمله کرد . آن ها نه نفرند و ما پنج نفر . از میانشان میکندیم . جوما کف و استرلیادنیکوف با او هم آواز شدند . شمشیرها را برهنه کردند و اسب های خسته خود را با چهارنعل سبکی تازاندند . چریک ها ، بی آن که پیاده شوند ، آتش انبوهی برویشان شلیک کردند و سپس راه دیگری در پیش گرفتند و به

نبرد تن درندادند .

کوشه لیوف به زیش خند گفت :

- نیروشان کمه . برای گزارش نوشتن خوب استادند ، ولی آنجا که باید جدی جنگه کرد ضعف دارند !

فومین و همراهانش ، مانند گرگهائی که تازی هادر تعاقبشان هستند و بی آن که از رفتن باز ایستند گاه جنگه و دندانانیشان میدهند ، هر زمان که چریک ها پر نزدیک میشدند یکچند تیر اندازی میکردند و همچنان بسوی خاور میگریختند . طی یکی از این تیر اندازی ها استرلیاد نیکوف زخمی شد . گلوله نرمه پای چپش را سوراخ کرد و از کنار استخوان گذشت . استرلیاد نیکوف فریادی از درد کشید و در حالی که رنگه میباخت ، گفت :

- گلوله به پام خورد ... باز همین یکی که علیه ... چه پیشرفهائی ، ها ! چوما کف به پشت خم شده قامقه خندید . چنان می خندید که اشک به چشمش آمد . همچنان که به استرلیاد نیکوف کمک میکرد تا بر بازوی او تکیه کند و خود را روی اسب نگهدارد ، از خنده میلرزید و میگفت :

- آخر چه جور بر چپش کردند ؟ عمدأ آنجا را هدف گرفتند ... دیدند يك باروی لنگه داره لی لی میکنه و با خودشان گفتند : بیا ، کار این پاش رایکمره بکنیم ... آخ ، استرلیاد نیکوف ! آخ که تودیکمره امیکشی ... پات بازیک چارک کواته ترمیشه ... حالا دیگر چه جور میرقصی ؟ ناچارم يك سوراخ به گودی يك آرشین برات درست بکنم ...

استرلیاد نیکوف که چهره اش از درد به هم بر میآمد ، با تضرع گفت :

- خفه شو ، چس نفس ! راحتم بگذار . برای رضای مسیح ، دهنتم را ببند !
نیم ساعت پس از آن ، هنگامی که بالای تپه ای با شیب نرم رسیدند ، گفت :
- يك كم این جا بمانیم ... باید زخمم را ببندم ، چکمه ام پر خون شده ...
توقف کردند . گریگوری اسبها را نگهبانی میکرد ، فومین و کوشه لیوف گاهگاه بسوی سایه های دور دست چریک هاتیر می انداختند . چوما کف کمک کرد و چکمه را از پای استرلیاد نیکوف درآورد و با ابروان درهم کشیده گفت :

- راستی ، خیلی ازش خون رفته ...

چکمه را دارونه کرد و مایمی سرخ رنگه بر زمین ریخت . خواست با شمشیر خود شلوار او را که از خون خیس و گرم بود شکاف دهد ، ولی استرلیاد نیکوف

از آن کارمنش کرد :

— شلوارم خوبه ، چه لازم که بشکافش؟ — و در حالی که باد و دست پر زمین
تکیه میداد ، پای زخمی خود را بلند کرد : — شلوار را بکش ، ولی آهسته .
چوما کف دست برجیب های او کشید :
— نوار زخم بندی داری ؟

— چه لازمش دارم ، نوار را ؟ بدون آن هم کارم میکند .
استرلیاد نیکوف سوراخی را که گلوله از آن بیرون رفته بود بدقت نگاه
کرد ، سپس با دندان گلوله فشنکی را بیرون کشید و باروت آن را در کف دست
خود ریخت و با خاکی که قبلاً با آب دهان تر گشته بود خوب مخلوط کرد و دو
سوراخ زخم را با این گل چنانکه باید آلود و باخشنودی اعلام کرد :
— مداوای مجریه ! زخم خشک میشه و دوازده سرش هم می آد ،
درست مثل وقتی که سگ زخمی میشه .

دیگر تا کناره های چپر Tchir توقف نکردند ، چریک ها از مسافت نسبتاً
دوری دنبالشان میکردند و تنها گاه گاه تیر در می کردند . فومین غالباً رو بر-
میگرداند و میگفت :

— همین طور درمان را دارند... شاید از جایی منتظر نیروی کمکی هستند؟
بیخود نیست که این قدر دور میمانند ...

در دهکده ویسلوگوزوفسکی Vislogouzovskی از گدار رودخانه چپر
گذشتند و سر بالائی نرم تپه را پیاده پیمودند . اسب ها دیگر توش و توان نداشتند .
درسراشیبی ها هر جور که بود پائین شان میراندند ، ولی درسر بالائی میبایست
دهنه شان را گرفت و برد ، آنهم تازه میبایست کفل ها و پهلوهای خیس شان را
که کپه های کف لرزان از آن فرو میریخت خاراند .

حدس فومین درست از کار درآمد : در پنج ورستی آن سوی دهکده ویسلو-
گوزوفسکی ، هفت سرباز ، سوار بر اسب های تازه نفس و تیز رفتار ، به تعاقبشان
پرداختند . کوشه لیوف با سروروی افسرده گفت :

— اگر همین جور دست به دست ما را تحویل هم بدهند ، کلک مان کنده است!
آنان بیراهه از استپ میگذشتند و بنوبت دشمن را از خود میراندند :
بدین ماریق که دوتن از ایشان میان سبزه ها دراز کشیده تیر اندازی میکردند
و در این اثنا دیگران باندازه دو پست ساژن دور میشدند و از اسب بزیر آمده دشمن
را زیر آتش خود میکشیدند تا آن دوتن بتوانند بتاخت چهارم ساژن بروند و

تیر خود را تنظیم کنند . بدین سان توانستند يك چريك را بکشنند یا بسختی مجروح کنند ، و همچنین يك اسب را از پا در آورده اند . بزودی اسب چوما کف نیز گشته شد و او ناگزیر گشت که دست در رکاب گوشه لیوف کرده کنار اسب او بدود .

سایه هادرازمیشد . آفتاب رو به افول میرفت . گریگوری پیشنهاد کرد که از هم جدا نمائند . آنان با قدم عادی میرفتند ، همه با هم ، و چوما کوف پیاده میآمد . از فراز تپه ارا به دوا سبه ای دیدند و راه خود را بسوی جاده کج کردند . قزاق پیر ارا به ران اسب هارا چهار نعل تازاند ، ولی شلیک تیر مجبورش کرد که بایستد . گوشه لیوف از لای دندان ها گفت :

— حالا این پیشرف را با شمشیر میکشم . به اش یادمیدم چه جور در میرند ... و با همه نیروی خود شلاق بر اسب زد . فومین او را از این کار بر حذر داشت :
— دست به اش نزن ، ساشکا ، مأذون نیستی ! — و از دور فریاد کشید : پدر بزرگه ، اسب هارا باز کن ، شنیدی ؟ اگر می خواهی زنده بمانی ، اسب هارا باز کن !

بی اعتنا به تضرع اشک آلود پیر مرد ، آنان خود تسمه هارا باز کردند و گردن بند هارا برداشتند و بجای یکی زین بر پشت اسب ها نهادند . پیر مرد گریه - کنان تمنی میکرد :

— دست کم یکی از اسب های خودتان را در عوض به من بدهید !
گوشه لیوف گفت :

— پیر خرف ، می خواهی بزخم دندان هات را خرد کنم ؟ ما به اسب هامان احتیاج داریم . برو خدا را شکر کن که زنده مانده ای ...

فومین و چوما کف سوار اسب های تازه نفس شدند . بزودی سه سوار دیگر به شش سواری که دنبالشان میکردند پیوستند . فومین گفت :

— باید چهار نعل رفت . بچه ها ، بجنبید ! اگر پیش از غروب به در بند کریوسکوی Kriivskoi برسیم ، نجات یافته ایم ...

شلاق بر اسب خود فرو داد و پیشاپیش رفت . اسب دیگرش که بامهاری کوتاهی بسته شده بود ، درست چپا و می تاخت . سم اسب ها سر لاله های سرخ رنگ را جدا می کرد و مانند قطره های درشت خون به هر سومی افکند . گریگوری که از دنبال فومین تاخت میزد ، بدیدن این لکه های سرخ چشم هارا بست . سرش گیج رفت ، سوزش حادی را که خوب با آن آشنایی داشت در قلب خود احساس کرد ...

اسب هادیگر از توش و توان افتاده بودند . مردان نیز از این راه پیمایی پایان ناپذیر و از گرسنگی فرسوده شده بودند . استرلیاد نیکوف ، که رنگش به سفیدی گچ شده بود ، روی زمین تلوتلو میخورد . خون بسیاری از او رفته بود . تشنگی و حال تهوع شکنجه اش میداد . اندکی نان بیات خورد و همان دم برگرداند .

هنگام غروب ، در نزدیکی دهکده کریوسکوی ، به میان يك گله اسب که از آستپ بازمی گشت زدند و يك باردیگر چند تیر بسوی تعاقب کنندگان خود در کردند و با خشنودی دیدند که آنان دیگر دست از تعاقب می کشند . نه سوار دشمن در آن دور گرد هم آمدند و پیدا بود که با هم رای زدند و سپس عقب گرد کردند .



دوروزی آنان در کریوسکوی نزدیک قراقی از آشنایان قومین بسر بردند . مرد مالدار بود و از آن ها بخوبی پذیرائی کرد . اسب هادرا انبار تاریکی جای داده شدند ؛ و آنقدر جو پیش آنها ریخته شد که نمیتوانستند از عهده خوردنش بر آیند ، و در پایان این دوروز دیگر کاملاً از آن تاخت و تاز دیوانه وار خستگی در کرده بودند . افراد قومین هریک به نوبت به تیمار اسبان میپرداختند ، همه با هم در يك انبار تاریک بخت گرفته سبوس میخواستند و به تلافی آن روزها که در جزیره با گرسنگی دست به گریبان بودند تا میتوانستند غذا میخوردند .

آنان نمیتوانستند همان فردای ورودشان به دهکده آنجا را ترک کنند ، ولی حال استرلیاد نیکوف مانع شد : زخمش بیش از پیش دردمیکرد ؛ صبح گردا گرد زخم سرخ گشت و مرشپ پایش آماس کرد و استرلیاد نیکوف از هوش رفت . تشنگی شکنجه اش میداد . تمام شب ، همین که به هوش میآمد ، آب میخواست و حریصانه مینوشید . آن شب نزدیک به يك سطل پر آب خورد ولی دیگر حتی با کمک دیگران نمیتوانست از جا برخیزد ؛ هر حرکتی برایش دردی شکنجه بار به همراه داشت . بی آن که از جا بلند شود ، ادرار میکرد و ناله اش يك دم قطع نمیشد . او را به تهناتار گشاندند تا صدای ناله اش کمتر به گوش برسد ، ولی سودی نداشت . گاه بسیار بلند مینالید ، و چون از هوش میرفت ، در حال هذیان کلمات نامربوطی فریاد میکشید . لازم شد که از او نیز بنوبت پرستاری کنند . آبش میدادند ، پیشانی داغش را خیس میکردند و هنگامی که فریاد بر میداشت یا به صدای بسیار بلند هذیان

میگفت دهانش را با دست با پاکلاهی میپوشاندند .
در پایان روز دوم به هوش آمد و گفت احساس میکند که حالتش بهتر است .
با اشاره انگشت چوما کف را نزد خود خواند و از او پرسید :

- از اینجا کی حرکت می کنید ؟

- امشب .

- من هم باشما میام . برای خاطر مسیح ، مرا این جا بگذارید .
فومین آهسته گفت :

- چه طور میخواهی بیایی ؟ دیگر نمیتونی از جا بجنبی .

- چو طور نمیتونم ؟ بین !

استرلیاد نیکوف تلاشی کرد و بلند شد ، ولی همان دم باز افتاد .

چهره اش داغ بود و دانه های کوچک عرق بر پیشانیش نمایان شده بود .

چوما کف بالحنی مصمم گفت :

- میبریمت . نترس ، خواهش میکنم ، میبریمت . اشکها را هم پاک

کن ، تو که زن نیستی .

استرلیاد نیکوف بنرمی زمزمه کرد :

- عرقه .

و کلاه پوست خود را روی چشم هالفراند ...

- دلبران میخواهد تو را اینجا بگذاریم ، ولی صاحب خانه موافق نیست .

نترس ، واسیلی ! پات خوب میشه و من و تو باز با هم کشتی میگیریم و رقص قزاقی

میکنیم . برای چه خودت را باخته ای ، ها ؟ زخم تو هر چند جدی است ، ولی

باز اهمیت ندارد .

چوما کف که در مناسبات خود با دیگران همواره خشن و نتراشیده بود ،

این همه راجعان با مهربانی و بالحنی چندان نرم و صمیمی گفت که گریگوری با

تعجب بدون تگرست .

اندکی پیش از بر آمدن آفتاب ده را ترک کردند . استرلیاد نیکوف را با زحمت

بسیار بر اسب نشاندند ولی او بیتنهایی نمیتوانست خود را روی زین نگهدارد ،

گاه از این سو و گاه از سوی دیگر می افتاد . چوما کف کنار او جای گرفت و با

دست راست خود او را نگه میداشت .

فومین کنار گریگوری آمد و با اندوه سر تکان داده زمزمه کرد :

- چه مکافات ! ... ناچاریم او را جایی ول کنیم .

— کلکش را بکنیم ؟

— خوب ، مگر غیر از این کاری هست ؟ نمیشه که همه اش چشمان به او باشه . کجا بریم ، باش ؟

آنان مدتی دراز پا قدم های عادی رفتند ، کسی سخنی نمیگفت . گریگوری جای چوما کف را در کنار استرلیاد نیکوف گرفت و سپس گوشه لیوف بنوبه خود جانشین او شد .

آفتاب بر آمد . پائین ، هنوزمه بر فرازدون شناور بود ، ولی بالای تپه هم ابناك پهنة دور دست استپ روشن و شفاف بود و سقف آسمان که در سمت الرأس به چند رشته ابر باریک ریش ریش و بیحرکت آراسته بود دم به دم نیلگون تر میشد . شبنم انبوهی سبزه و گیاه را با مخمل سیم بفت پوشانده بود و قدم های اسپان اثر تیره ای بجا می گذاشت که به جو بیاری میمانست . خاموشی بزرگ و راحت بخشی بر استپ گسترده بود که تنها بانگ چكاوك هادر هم می شکست .

استرلیاد نیکوف که سرش به آهنگ قدم اسب بی اراده به هر سو خم میشد بنرمی گفت :

— آخ ! چه سخته !

فومین با خسوت سخن او را قطع کرد :

— خفه شو ! برای ماهم پرسناری تو کار آسانی نیست !

کمی دورتر از جاده آتامان ها ، يك هویره از زیر دست و پای اسپان به پرواز درآمد . صدای صغیر آساو لرزان بهم خوردن بالهای استرلیاد نیکوف را از کرخی در آورد . خواهش کرد :

— برادرها ، مرا از اسب بیارید پائین .

گوشه لیوف و چوما کف او را از زمین برگرفتند و با احتیاط روی سبزه نمناك خوابانند . چوما کف کنار او چمپا تمه زد و گفت :

— دست کم بگذار ببینم پات در چه حالیه . آها ، دکمه های شلوارت را

واکن .

پای استرلیاد نیکوف بنحو غریبی آماش کرده راست مانده بود و شلوار افراخ او را یکسره پرمیکرد ، چنانکه پارچه اش را بی کمترین چینی صاف نگه میداشت .

پوست تنش تا کفل ها براق و برفش رنگه بود و لکه های تیره ای که به نرمی مخمل بود آن را می پوشاند . همین لکه ها ، ولی روشن تر ، روی شکم تورفته استرلیاد نیکوف نیز دیده میشد . از زخم و از خون قهوه ای رنگی که روی شلوار خفك شده بود

هم اینک بوی تند بوسیدگی به مشام میرسید و چوما کوف ، درحالی که بینی خود را با انگشت میفشرد و چهره اش بهم برآمده بدشواری حال تهوعی را که بدودست میداد واپس میزد ، ساق پای دوست خود را وارسی میکرد . سرانجام نیز پلک های کبود استرلیاد نیکوف را که چشم های خود را بسته بود نگر بست و نگاهی با فومین مبادله کرد و گفت :

— انگار که قانقرا یا شده ... ها ، بله ... واسیلی استرلیاد نیکوف ، وضعت بده . راستش ، خیلی هم بده ... آخ ، واسیا ، واسیا ، تو چه بد آوردی ! ...

نفس استرلیاد نیکوف کوتاه و تند بود و سخن نمی گفت . فومین و گریگوری گوئی به فرمان نظامی باهم از اسب بزرگ آمدند و از آن طرف که باد میوزید به زخمی نزدیک شدند . استرلیاد نیکوف باز اندکی بی حرکت ماند ، سپس ، در حالی که دودست را سخت به زمین میفشرد ، نشست و با نگاهی که به سبب ترك علاقه از زندگی خشن مینمود دیگران را نگر بست :

— برادرها ، مرا بکشید ... من دیگر مال این دنیا نیستم ... برام رمق نمانده ، دیگر قوتی ندارم ...

و باریکتر به پشت دراز کشید و چشم هارا بست . فومین و دیگران همه میدانستند که اومباید چنین خواهشی بکند و منتظر آن بودند . فومین چشمک سریعی به گوشه لیوف زد و رو برگرداند ، و گوشه لیوف بی چون و چرا تفنگ خود را از دوش برگرفت . چوما کوف ، در آثانی که از آنجا دور میشد ، گفت : « آتش کن ! » و گوشه لیوف این سخن را نه چندان شنید که از حرکت لبانش حدس زد . ولی استرلیاد نیکوف باریکتر چشم باز کرد و بالحنی محکم گفت : — به اینجا آتش کن ، — دست برداشت و با انگشت میان دوجشم را نشان داد ، — که روشنائی یکباره خاموش بشه ... وقتی که به ده من رفتید ، ماجرا را به زم بگید ... که دیگر انتظارم را نکشه .

گوشه لیوف ، بنحوی که موجب بدگمانی میشد ، یکچند با گلنگدن تفنگ خود و رفت و وقت گذراند ، و استرلیاد نیکوف ، پلک هارا فرو آورده ، باز افزود :

— من همه اش پلک زن دارم ... اما بچه ندارم ... یک بچه برام آورد ، اما مرد ... دیگر هم برامان بچه نشد ...

گوشه لیوف دوباره قنداق تفنگ را بر شانه تکیه داد و دوبار باز ، درحالی که

رنگش بیش از پیش میبرد، لوله تفنگ را پائین آورد ... چوما کف ، خشمگین ،
اورا هل داد و تفنگ را از دستش بیرون کشید .

- تو که نمیتونی ، کاری به این کارها نداشته باش ، بی عرضه ...
و کلاه پوست خود را از سر بر گرفت و موهای خود را صاف کرد .
فومین ، پادر رکاب کرده ، دستور داد :

- زودتر !

چوما کف ، آهسته و نرم ، در حالی که کلمات خود را دستچین میکرد ،
به سخن درآمد :

- خدا حافظ ، واسیلی ! برای خاطر مسیح ، مرا و همه مان را ببخش !
تو آن دنیا باز هم دیگر رامی بینیم ، و آنجاست که درباره مان قضاوت می کنند ...
آنچه را که میل تو است به زنت میگیرم .

چوما کف منتظر پاسخ شد ، ولی استرلیاد نیکوف خاموش ماند و رنگش به
انتظار مرگ پرید . تنهامرزه های آفتاب سوخته اش گوئی بر اثر وزش باد آهسته
میلرزید و انگشتان دست چپش بر می در جنبش بود تا - و معلوم نبود برای چه ؟ -
روی سینه اش دکه شکسته نیم تنه را ببیند .

گریگوری در زندگی خود ناظر مرگ بسیار کسان بود ، ولی نماند که
این مرگ را تماشا کند . بندی چند قدم برداشت ، و در حالی که مهارای را بقوت
میکشید اسب را بدنبال خود برد . چنان منتظر شلیک بود که گوئی خود او بود که
گلوله میبایست به میان دو کتفش بخورد . منتظر بود ، قلبش ثانیه ها را شماره
میکرد ، و هنگامی که تیر در پشت سر او صدا کرد ، پاهایش سست شد و بزحمت
توانست اسب خود را که روی دو پا بلند شده بود نگه دارد ...

دو ساعتی ، بی آن که هیچ یک سخنی بگویند ، راه پیمودند . تنها هنگام
راحت باش ، نخست چوما کف خاموشی را درهم شکست . چشم ها را با دست
پوشانده با صدائی خفه گفت :

- چه مرگم بود که کشته ش ؟ میبایست بگذارش تو استپ و این گناه
بیخودی را بار وجود انم نکنم . همین جور جلو چشمم هست ...
فومین پرسید :

- هنوز عادت نکردم ای ؟ آن همه آدم کشته ای و باز نتوانسته ای عادت بکنی ؟
این که توداری دل نیست ، پاره آهن زنگ خورده است ...
چوما کف رنگش پرید ، با خشم دیوانه وار در فومین خبره شد . آهسته

گفت :

« سر به سرم نگذار ، یا کف یفیمج . سر را بر آفتاب بیاور ، و گر نه تو را هم میتونم بکشم ، خیلی هم به آسانی ! »

فومین بالحن آشتی جویانه گفت :

« چه لازم دارم که سر به سرت بگذارم ؟ در دسر به اندازه کافی دارم که دیگر

احتیاجی به تو نیست . »

و در حالی که پلک هارا از آفتاب چین میداد و با احساس خوشی خمیازه

میکشید ، به پشت خوابید .

XVI

برغم پیش بینی های گریگوری ، طی ده روزی نزدیک به چهل تن قزاق به دسته شان پیوستند . اینان بازماندگان دسته های کوچک مختلف بودند که در جنگ هاتارومار شده بودند . از آنجا که آتامان های خود را از دست داده بودند و در آن بخش - گردان می گشتند ، بر غبت بدنیال فومین آمدند . برایشان اهمیتی نداشت که در خدمت چه کسی هستند و چه کسی را می کشند ، بشرط آن که بتوانند به این زندگی خانه بدوشی ادامه بدهند و هر که رادم دست بیا بندلخت کنند . مردمی حرامی بودند و فومین ، هر گاه که نگاهشان میکرد ، با تحقیر به گریگوری میگفت : « آخ ! ملخوف ، این ها که آمده اند لجن هستند نه آدم ... » برای چوبه دار دستچین شده اند ، فومین در ته دل همچنان باور داشت که « مبارز راه مردم زحمتکش است » و هنوز ، - گرچه نه به اندازه سابق ، - میگفت : « و مانجات دهندگان توده قزاق هستیم ... » اولجوجانه به بی پایه ترین امیدها چنگ زده بود ... باردیگر چشم بردزدی ها و غارتگری هائی که همراهش مرتکب میشدند می بست و عقیده داشت که این دردی اجتناب ناپذیر است که میباید با آن ساخت ، و او با گذشت زمان خواهد توانست شر غارتگران را از سر خود واکند ، و دیر یا زود سرانجام فرمانده واقعی واحد های شورشی خواهد شد نه آتامان يك دسته كوچك باغی ...

ولی چوماکوف افراد دسته فومین را بی رودربایستی رهازن مینامید و گلو میدرید تا به فومین ثابت کند که خود اونیز رهازنی پیش نیست . آنان ،

هر گاه که دور از چشم دیگران باجم تنها بودند ، غالباً سخت باهم درمی افتادند .
فومین که از خشم سرخ میشد ، فریاد میزد :

— من يك مبارز عقیدتی برضد حکومت شوروی هستم و آنوقت 'تومیگی' که من فلانم و بیسارم ! تواحق ، این را میتونی بفهمی که من برای عقیده میجنگم ؟
چوما کف جواب میداد :

— سرم را شیر نهال ! برام چشم بندی نکن ! خیال کرده ای بچه ام ؟ او ، چه مبارز راه عقیده ای ! تو يك راهزن بسیار عادی هستی ، همین و بس . اما ، برای چه از این کلمه وحشت داری ؟ هیچ نمی فهمم !

— برای چه تو این جور فحش میدی ؟ برای چه ، آخر ؟ من برضد حکومت شوروی قیام کرده ام و اسلحه به دست میجنگم . من کجا راهزن هستم ؟ ...

— درست برای همین راهزن هستی که برضد دولت میجنگی . راهزن ها ، تادئیا دنیا بوده ، همیشه با دولت جنگیده اند . دولت شوروی ، هر چه هم که باشد ، باز دولته و از سال ۱۹۱۷ تا به امروز سرباست ، و هر کس با آن بجنگه راهزنه .

— تو کلمات پوکه ! پس ژنرال کراسنوف یاد نیکین ، آن ها هم راهزن بوده اند ؟

— پس چه که بودند ! منتها ، سر دوش داشتند ... ولی سر دوش چیز مهمی نیست . من و تو هم میتونیم روی دوش مان بگذاریم ...

فومین مشت میگوید ، تف میکرد و چون دلیل مجاب کننده ای نداشت از بحث کناره میگرفت . مجاب کردن چوما کوف به هیچ روممكن نبود ...

بیشتر کسانی که تازه آمده بودند دارای ساز و برگ و رخت و کفش بسیار خوب بودند . تقریباً همه شان اسب های خوبی داشتند که برای راه پیمائی های طولانی آموخته شده روزانه میتوانستند صد ورست زیر پا بگذارند . برخی هم دواسب داشتند : یکی را خود سوار بودند و اسب دیگر ، بعنوان يدك ، بدون زین کنارشان میدوید . این گونه سواران در صورت نیاز میتوانستند اسب ها را عوض کنند و از یکی بر پشت دیگری بنشینند و بگذارند که آنها به نوبت استراحت کنند ، و بدین سان آنان میتوانستند در شبانه روز دویست ورست راه پیمایند .
يكروز فومین به گریگوری گفت :

— اگر از همان اول هر کدام دو تا اسب میداشتیم ، دستگیری مان را به

خواب هم نمیتوانستند ببینند ؛ چريك ها و سربازهای ارتش سرخ نمیتوانند از مردم اسب هاشان را بگیرند ، جرأت این کار را ندارند ، ولی ما هر کاری برایمان مجازه . باید کاری کرد که هر کدام يك اسب يديکی داشته باشیم ، آنوقت هرگز نخواهند توانست دسترسی به ما پیدا کنند ؛ از پیرها شنیده ام که تو روزگارهای قدیم ، تاتارها هر کدام دو و حتی سه اسب داشتند . این طوری مگر میشد به گردشان رسید ؟ ما هم باید همین جور بکنیم . این کار عاقلانه تاتارها را من خیلی می پسندم ؛ بزودی آنان اسب هائی بدست آوردند و این کار در واقع هم دسترسی به آنان را در ابتدا غیر ممکن ساخت . گروه چريك سوار که بتازگی در یوشنکایا تشکیل شده بود موفق نمیشد خود را به آنها برساند . اسب های يديکی به دسته کوچک فومین امکان میداد که به آسانی از دشمن فاصله بگیرد و بپرهیز از درگیری هائی که نتیجه نامعلوم داشت چندین منزل از او پیش بیفتد .

با این همه يك بارد در نیمه ماه مه ، گروه چريك که تعدادشان چهار برابر دسته فومین بود موفق شد که در نزدیکی دهکده بوبروفسکی Bobrovsk1 واقع در استان تیترای اوست خوپرسکایا فومین را پشت به رودخانه دون در تنگنا بگیرد . ولی دسته فومین ، پس از نبردی کوتاه ، توانست راه خود را باز کرده با دادن هشت نفر تلفات از کشته و زخمی در طول ساحل فرار کند . اندکی پس از این واقعه ، فومین به گریگوری پیشنهاد کرد که سمت رئیس ستاد او را بپذیرد :

— ما به يك آدم با سواد احتیاج داریم که طرح عملیات را بریزد و راه پیمائی مان را از روی نقشه معین بکند ، وگرنه باز هم گیرمان خواهند آورد و به حساب مان خواهند رسید . تو ، گریگوری پانتلیویچ ، باید این کار را بر عهده بگیری .

گریگوری با سر و روی عبوس جواب داد :

— برای دستگیر کردن چريك ها و پریدن سرشان ، احتیاجی به ستاد

نیست .

— هر واحدی باید برای خودش ستادی داشته باشد ، پرت و پلانگو .

— اگر نمیتونی از ستاد چشم پیوشی ، چوماکف را برای این کار بگیر .

— آخر ، خودت برای چه نمیخواهی ؟

— من تو این کار هیچ وقوفی ندارم .

— مگر چوماکف داره ؟

— چوماکف هم وقوف نداره .

— پس چه مرضی است که اوزا به من پیشنهاد میکنی ؟ تو افسری و باید وقوف

این کار را داشته باشی ، از تاکتیک و دیگر چیزها سردریاری .

گریگوری به ریشخند گفت :

— من همان جور افسر بودم که تو الآن فرمانده واحد هستی ! اما تاکتیک مان يك چیز بیشتر نیست : تو استپ باید بنوازیم و دمبدم پشت سرمان را نگاه بکنیم... فومین ، پلك ها چین داده ، نگاهی به گریگوری افکند و با انگشت تهدیدش کرد :

— میدانم چی تو کلمات داری . همه اش خودت را کناره میگیری . میخواهی تو سابه بمانی ؟ برادر ، هیچ فایده ای برات نداره . چه فرهاندۀ جوخه باشی و چه رئیس ستاد ، هردوش به يك قیمته . خیال میکنی اگر دستکیرت بکنند ، برات تخفیفی قایل میشند ؟ به همین خیال باش !

گریگوری ، که چشمها را بدقت به قبضۀ شمشیرش دوخته بود ، گفت :
— من تو نخ این چیزها نیستم ، حدس پیخودی نزن . اما چیزی را که از اش وقوف ندارم نمیخوام به عهده بگیرم ...
فومین ، آزرده خاطر ، موافقت نمود :

— خوب . نمیخواهی ، نباشه : بدون تو هم ما گلیم مان را از آب بیرون میکشیم .

وضع بخش ناگهان دگرگون شده بود : در خانه های قزاقان مرفه که پیش از این با مهمان نوازی فراوان از فومین پذیرائی میکردند ، اینك دروازه ها با کلون بسته میشد و صاحبان خانه ها ، همین که دستۀ فومین در دهکده پدیدار میگشت ، بیکباره میگریختند و خود را در باغها و چمنزارها پنهان میکردند . دادگاه انقلابی سیار که در ویوشنسکایا مستقر گشته بود بسیاری از قزاقان را که پیش از آن با شادمانی از فومین پذیرائی نموده بودند بخشی محکوم کرده بود . این خبر در سراسر استانیتزاها پیچیده بود و اثری را که از آن انتظار میرفت در روحیۀ کسانی که آشکارا به راهزنان تمایل نشان میدادند پخشیده بود .

طی دو هفته فومین در همه استانیتزاهای دون علیا سرگردان گشته بود . شماره افراد دسته اش اینك تقریباً به یکصدوسی میرسید ؛ اما دیگر نه تنها يك گروه سوار که با شتاب تشکیل شده باشد ، بلکه چندین اسواران از هنگ سیزده که از جنوب بدان بخش منتقل شده بودند در تعاقب آنان بودند .

در میان راهزنانی که در این اواخر به دستۀ فومین پیوسته بودند ، بسیاری شان از جاهای بسی دوری میآمدند . همه شان از راههای مختلف گذارشان

به سرزمین دون افتاده بود : برخی شان فراریان منفردی بودند که هنگام انتقال زندانیان يك زندان یا يك اردوگاه بدرفته بودند ، اما بخش عمده شان عبرت از باقیمانده گروه های چندین ده نفری بود که از دسته ماسلاک جدا مانده بودند ، و یا کسانی که هنگام تارومار شدن دسته کوروچکین Kourotschkeine جان بدر برده بودند . افراد ماسلاک بی در دسر گذاشته بودند که از هم جداشان کنند و به جوخه ها بفرستند ، ولی کوروچکینی ها از این کار سر باز زده بودند . آنان جوخه جدا گانه ای که سخت یکپارچه و متحد بود تشکیل داده بودند و تا اندازه ای از دیگران کناره می گرفتند . خواه در نبرد و خواه در هنگام راحت باش رفتاری همانند داشتند و به يك دیگر کمک نم نمودند و هر بار که يك مغازه شرکت واحد مصرف یا يك انبار را غارت میکردند غنیمت های خود را يك جا می انباشتند و بارعایت دقیق اصل برابری میان خود قسمت میکردند .

چند تن فراق ترک Terek و کوبان باردهای چرکی فرسوده ، دوتن کالموک از مردم استانیترای ولیکو کنیاژسکایا Velikokniajeskaja ، يك لتونی با چکمه های شکاری بلند که تا رانش می آمد ، پنج ملوان آنارشیت با پیراهن راه راه و نیم تنه ماهوت آفتاب سوخته بر تنوع دسته فومین که پیش از آن هم خود ناچور و رنگارنگ بود می افزودند .

يك بار چوما کوف ستون سواران را که دنباله اش کشیده میشد با اشاره چشم نشان داد و از فومین پرسید :

— خوب ، باز هم ادعا میکنی که این ها راهزن نیستند و مثلاً ... مبارزان راه عقیده هستند ؟ تنها چیزی که ما کم داریم يك کشیش از کلیسا رانده است و چند تا خوک شلوار پوش ، تادسته مان کامل بشه .

فومین خاموش ماند . تنها آرزوی او این بود که هر چه بیشتر افراد را گرد خود جمع کند . هیچ ملاحظه ای در پذیرفتن داوطلبان خدمت نداشت . کسانی را که به خدمت زیر فرمان او تمایل نشان میدادند خود باز پرسى نمیکرد و بالعنى موجب میگفت :

— به درد خدمت میخوری . قبولت میکنم . برو پیش چوما کف ، رئیس ستاد من ، جوخه ات را معین میکنم و اسلحه به ات میده .

در یکی از روستاهای استانیترای میگو لینسکایا جوانك خوش لباسی را با چهره گندمگون و موهای تابدار نزد او آوردند . اظهار داشت که هایل است و وارد دسته اوشود . پس از باز پرسى معلوم شد که از مردم راستوف است و اخیراً به

بیب غارت مسلحانه محکوم شده ولی از زندان گریخته است و چون چیزهایی دربارهٔ قومین شنیده خود را به دون علیارسانده است . قومین پرسید :

— کجائی هستی ؟ ارمنی یا بلغار ؟

جوان ، پس از بلکدم تردید ، پاسخ داد :

— نه ، یهودی هستم .

وضعی نامنتظر بود و قومین از آن سرگشته ماند و تایکچند خاموش بود . نمیدانست در چنین حال پیش بینی نشده چه بکند . پس از آن که خوب فکر کرد ، آه سختی کشید و گفت :

— خوب ، چه باید کرد ، یهودی هستی که هستی . ماهیچکی رارد نمی-کنیم ... بهر صورت یکی بر افرادمان افزوده میشه . ولی آیا اسب سواری بلدی ؟ نه ؟ یاد میگیری ! اولش يك مادبان کوچولوی رام بهات میدیم ، خودت یاد میگیری . برو پیش چوما کوف ، محل خدمت را بهات خواهد گفت .

پس از چند دقیقه ، چوما کف که از خشم دیوانه مینمود بناخت آمد . اسب خود را نگهداشت و فریاد زد :

— دیوانه شده‌ای ، یاشوخی میکنی ؟ چه به سرت زد که این جهود را پیشم فرستادی ؟ نمیخواهمش ! بره گوش را گم کنه ! قومین به آرامی گفت :

— قبولش کن ، قبولش کن ، عده‌مان یکی بیشتر میشه .

ولی چوما کف ، که کف به لب آورده بود ، زوزه کشید :

— نمیخواهمش ! میکشمش ، نمیخواهمش ! قزاق ها غرو لند میکنند . خودت برو با اشان سرو کله بزن .

در اثنائی که آن دو با هم پر خاش میکردند ، قزاق ها در پس ارا بهای پیراهن گلدوزی و شلوار ماهوت قزاق جوان یهودی را از تنش در آوردند . یکی از آنان ، در حالی که پیراهن را بر تن خود امتحان میکرد ، به او گفت : — آنجا را می بینی ، آن سبزه های آن ورده را ؟ بدو برو آنجا دراز بکش . آنقدر دراز بکش تا ما از این جا حرکت کنیم ! وقتی که راه افتادیم و رفتیم ، آنوقت پاشو و هر جا دلت خواست برو . دیگر پیش ما نیا ، میکشیمت ، بهتره بری به راستوف ، پیش مادرت . جنگه کار شما یهودی هانست . خدا شما را برای تجارت آفریده نه برای جنگه . بدون شما خودمان میتونیم گلیم مان را از آب بیرون بکشیم و آتش خودمان را بخوریم !

جوان یهودی پذیرفته نشد؛ در عوض، همان روز مرد خلی بنام پاشا، که در تمام روستاهای ویوشنسکایا مشهور بود، با هزار خنده و شوخی در جوخه دوم پذیرفته شد. او را در استپ گیر آورده به ده آورده بودند، و با رعایت همه تشریفات او نیغورمی را که از کشته یک سر باز سرخ کنده بودند به او پوشانده، پس از آن که شیوه بکار بردن تفنگ را بدون نشان داده بودند، اینک شمشیر زدن به وی می آموختند. گریگوری بدیدن اسب های خود که به میخ طویل بسته بودند میرفت، ولی گروه انبوهی را در گوشه ای دید و بداند جاشناقت. غرش خنده مردان او را بر آن داشت که قدم تندتر کند. در میان سکوتی که پس از آن در گرفت، شنید که یکی بالحنی آموخته و سنجیده میگوید:

... نه، این جور نه، پاشا! مگر این جور هم شمشیر میزنند؟ این جوری همزم می شکند، نه آدم. باید این طور کرد، فهمیدی؟ یکی را که دستگیرش میکنی، فوراً به اش دستور میدی زانو بزنی، چون اگر ایستاده باشه نمیتونی شمشیر بزنی... همین که زانو زد، باید گردش را این جور از پشت سر بزنی. سعی کن ضربات راست پائین نیاد، تیغه شمشیر باید اریب وار بیره...

مرد شیرین عقل در وسط حلقه راهزنان خبردار ایستاده قبضه شمشیر برهنه ای را محکم در دست میفشرد. لبخند زنان، در حالی که چشمان خاکستری رنگ از حدقه بر آمده اش ابلهانه تا به تا شده بود، به تعلیمات یکی از تراقان گوش میداد. خرده های کف آلود غذا، مانند اسبان، در گوشه های لباسش سفیدی میزد و آب دهانش بفرآوانی روی ریش سرخ مسگون وی که بر سینه اش گسترده میشد روان بود... لبان چرکین خود را می لیسید و نوک زبانی میگفت:

... همه اش را فهمیدم، جانم، همه اش را... همین جور میکنم... بنده خدایا میگذارمش زانو بزنی و آنوقت گردن کوچولوش را برایش میبرم، آن جور که باید برایش میبرم! شابه من شلوار دادید، پیرهن و چکمه دادید... اما چیزی که هست، پالتو ندارم... خوب بود آن پالتو کوچولو را هم به من میدادید، که خوب به دلتان می نشستم! با همه قوت بازوم کار میکردم!

یکی از تراقان پیشنهاد کرد:

... کاری نداره، یک کمیسر را بکش، پالتو اش را بگیر. حالا باید بر امان یکی پارسال چه جور دامادت کردند.

و خشتی حیوانی در چشمان دریده و مه گرفته مرد ابله بریزد. یکچند دشنام و ناسزا داد و سپس در میان خنده حاضران داستانی را گفتن گرفت. این

همه چنان نفرت انگیز بود که لرزه بر اندام گریگوری دوید ؛ به شتاب دور شد و با اضطراب و تلخکامی باخود گفت : « باچه کسانی سرنوشت خودم را یکی کرده ام ... » و از خود و از این زندگی نفرت پاره به خشم افتاد ...

نزدیک اسبان دراز کشید و کوشید تا فریادهای مردك ابله و صدای قهقهه قزاقان را نشنود و ، همچنانکه اسب های فربه و تازه نفس خود را مینگریست ، باخود گفت : « همین فردا میرم . دیگر وقته ا » او ترتیب رفتن خود را بدقت و با سنجش همه جوانب کار داده بود . مدارکی بنام اوشاکوف Oushakov از کشته چریکی برداشته و در آستریالتوی خود پنهان کرده بود . و اما اسبهایش ، دو هفته بود که گریگوری آن هارا برای يك راه پیمایی کوتاه ولی بسیار تند آماده میکرد ؛ بموقع آبشان میداد ، چنان خوب و مرتب تیمارشان میکرد که هر گز حتی هنگام خدمت نظام چنان نکرده بود ، به هر وسیله درست یا نادرست در دهکده هایی که شب در آن اتراق میکردند جو بدست می آورد . از اینرو اسبهای او هیئت و رفتاری بهتر از دیگر اسبان داشتند ، خاصه اسب او کراینی خاکستری خال خال که پوستش در آفتاب مانند نقره سیاه قلم قفقا زمیند خشید .

با چنین اسب هایی میتوان بیابا کانه از هر گونه تما قبی جان بدر برد . گریگوری از جابر خواست ، به حیاط خانه همسایه رفت و از پیرزنی که در آستانه انبار گندم نشسته بود مؤذ بانه پرسید :

– مادر بزرگه ، داس دارید ؟

– داشتم ، ولی کس چه میدانه حالا کجاست . چه میخواستی بکنی ؟

– میخواستم تو چمن تان برای اسب هام علف درو کنم . اجازه هست ؟

پیرزن يك دم به فکر فرو رفت و سرانجام گفت :

– آخر شما کی از روگردمان پائین می آئید ؟ هی این را بده ، آن را

بده ... يك دسته می آید و گندم لازم دارند ، دسته دیگر می آید و هر چه جلو

چشم شان ببینند میگیرند و میبرند . من داس بهات نمیدم ! هر چه میخواهی

بکن ، ولی من نمیدم .

– اه ، مادر بزرگه ، برای علفم خیلی میکنی ؟

– خیال کرده ای که علف همین طور برای خودش سبز میشه ؟ پس من به

گاوم چی بدم ؟

– مگر تو استپ علف کمه ؟

– خوب ، پسر جان ، برو همانجا . تو استپ علف خیلیه .

گریگوری برآشفته گفت :

« مادر بزرگ، بهتره دست را بدی. کمی درو میکنم، باقیش برای خودت بمانه؛ اما اگر اسب‌ها را بیاریمشان اینجا، همه‌اش از دست میره.

پیرزن نگاه تندى به گریگوری افکند و رو بر گرداند.

« برو، خودت بردارتن، گمانم توانبار آویزانه.

گریگوری داس کهنه و شکسته‌ای در انبار پیدا کرد و هنگامی که بازار برابر پیرزن میگذشت بروشنی شنید که میگفت: « مگر مرگ به سرانجام نیاید، لعنتی‌ها! »

گریگوری بدین وضع نمیتوانست عادت کند. از مدتی پیش دیده بود که مردم روستاها باچه احساسی با ایشان برخورد میکنند. همچنانکه داس را با احتیاط بکار میبرد و میکوشید تا پشت سر خود گوشه‌ای درون شده باقی نگذارد، می‌اندیشید: « حق با آنهاست، ما را میخواهند چه کنند؟ به درد هیچکس نمیخوریم، ولی مانع همه‌شان هستیم که در صلح و آرامش کار و زندگی بکنند. باید به این وضع خاتمه داد. دیگر بسه.»

گریگوری در اندیشه‌های خود فرو رفته کنار اسب‌ها ایستاده بود و نگاه میکرد که باچه حرصی دسته‌های علف نرم و تازه را پالیه‌های سیاه و مخملی خود میگیرند. صدای بم و شکسته جوانی او را از این اندیشه‌ها بیرون کشید:

« آخ، چه اسب قشنگی! درست مثل قو!»

گریگوری نگاهی بسوی آن که چنین میگفت افکند. قزاق جوانی از مردم استانیتزای آلکسیفسکایا Alexéievskaya که تازه به دست فومین پیوسته بود اسب خاکستری را تماشا میکرد و سرش را بشحین تکان میداد. بی آن که چشمان تحسین‌بار خود را از اسب برگردد، چندباری دور آن گشت و زبان خود را به صدا درآورد.

« مال توست، ها؟ »

گریگوری، نه چندان بترمی جواب داد:

« چه کار داشتی؟ »

« بیا عوض کنیم. من یک کهر اصلیل دون دارم، ازهر مانعی میبره و چنان تندروه که نگوا مثل برق!»

گریگوری بسر دی گفت:

« بروی کارت.

جوان يكدم خاموش ماند و افسرده آه کشید و کمی دورتر نشست .
 مدتی دراز اسب خاکستری را واری کرد و سرانجام گفت :
 - تنگه نفس داره . خوب نفس نمی کشه .
 گریگوری ، بی آن که چیزی بگوید ، با پرکاهی دندان های خود را
 خلال میکرد . کم کم از این حواك ساده خوش میآمد . این يك با چشمان
 تمنی بار گریگوری را نگرست و بنرمی پرسید :
 - ها ، عمو جان ، عوض نمیکنی ؟
 - نه ، حتی اگر خودت را سرانه بدی .
 - این اسبترا از کجا آورده ای ؟
 - خودم درستش کردم .
 - نه ، راستی بگو !
 - اسبها همه شان از يك دروازه بیرون میآند : يك مادایان زائیدش .
 جوان آزردہ خاطر گفت :
 - حالایا باهمچو احمقی حرف بزن !
 و از آنجا رفت .

دهکده ، خالی وانگاری مرده ، در برابر گریگوری افتاده بود . گذشته
 از افراد فومین ، دیگر هیچکس دیده نمیشد . ارا بهای که در کوچه رها شده
 بود ، کندهای که در حیات افتاده و تبر در آن نشسته بود ، و کنار آن تخته ای نیمه
 رنده شده ، چند ورز و با ساز و برگ کار که علف های کوتاه وسط کوچه را میچریدند ،
 سطلی که کنار دیواره چاه و از گون افتاده بود ، همه چیز حکایت از آن میکرد
 که جریان مسالمت آمیز زندگی ده ناگهان بهم خورده بود و مردم کارهای
 خود را رها کرده درجائی پنهان شده بودند .

این گونه دهکده های خالی و این گونه آثار فرار شتاب زده مردم را
 گریگوری بازننگامی که هنگه های قزاق خاک پروس خاوری را درمی نوردیدند
 دیده بود . و اینك او این همه را در سرزمین زاد بومی میدید . در آن زمان آلمانی ها
 بودند که او را با نگاه های تیره و کینه آلود پذیره میشدند ، و اما امروز قزاق
 های دون علیا . گریگوری گفتگوی خود را با پیرزن بیاد آورد و ، در حالی که
 یقه پیراهنش را باز میکرد ، با اضطراب به اطراف خود نگرست . باز آن درد
 لعنتی به قلبش هجوم آورده بود ...

آفتاب زمین را میسوزاند . بوی گس کرد و خاک و اسفناج رومی و عرق

اسب در کوچه پراکنده بود. در باغها، روی بیدهای بلند که آشیانه‌های ریش-ریش بسیار بر آن نهاده بود، زاغها قارقار میکردند. يك رودخانه كوچك استپ که آب چشمه‌های دامنه‌های آبکند بدان میریخت آهسته در ده روان بود و آن را بدو قسمت میکرد. از دوسوی رودخانه، ملك‌های وسیع قزاقی در میان سبزه باغها گسترده بود و درختان گیلاس پنجره‌های خانه‌ها را میپوشاند و درختان شاخ‌درشاخ سبب برگهای سبز خود و نوید تازه میوه‌های خود را بسوی آفتاب برمیداشتند.

گریگوری حیاط پرسبزه و علف و خانه‌گالی پوش و پنجره‌های تخته‌ای زردرنگ و چوب دراز چاه را با دیدگان مه گرفته مینگریست ... نزدیک خرمنگاه، حمحمه باران شسته و سفیدگشته اسبی با چشم‌خانه‌های فراخ و سیاه به یکی از تیرهای پرچین کهنه آویخته بود. ساقه سبز يك بوته کدو مارپیچ‌وار از همان تیر بالا رفته خود را بسوی روشنائی میکشاند. دیگر به انتهای تیر رسیده بود و پایچك‌های کرکدار خود در برجستگی‌های کله و دندان‌های اسب مرده چنگ می‌انداخت و نوک آزاد آن که در جستجوی تکیه گاهی بود هم اینك به يك شاخه گل بداغ می‌آویخت.

گریگوری آيا اين منظره را در خواب يا در دوران دور دست کودکی دیده بود؟ غمی سوزان بناگاه او را فراگرفت. بهرو در پای پرچین دراز کشید و چهره‌اش را میان دودست پنهان کرد و تنها هنگامی از جا برخاست که از دور فریادی طولانی به گوشش رسید: «اسب‌ها را زین کنید!» آن شب هنگام رام‌پیمایی گریگوری از صف بیرون آمد و به بهانه آن که میخواهد زین اسب‌های خود را از نو ببندد ایستاد؛ سپس، به صدای سم‌ها که آهسته دور میشد و روبه خاموشی میرفت گوش داد و آنگاه بر زین جست و دورتر از جاده چهارتمل تاختن گرفت.

پنجه‌ورستی، بی آن که يك دم بایستد، اسب‌ها را تازاند، پس آن‌ها را با قدم عادی رام برد و گوش‌داری کرد تا مطمئن شود کسی در تعاقبش نیست. در استپ همه چیز آرام بود. تنها مرغان نوک‌دراز بانوای گله‌آمیز از روی پشته‌های شنی یکدیگر را صدا می‌زدند، سگی هم دور، خیلی دور از آنجا، عو عو میکرد و بانگش بزحمت شنیده میشد.

بر آسمان سیاه بفرستاره پاشیده بود. استپ در خاموشی فرو رفته و نسیم از بوی تلخ و آشنای افسنطین سرشار بود... گریگوری روی رکاب ایستاد و از

ژرفنای سینه نفسی آسوده کشید ...

XVII

بسی پیش از برآمدن آفتاب به چمنزار واقع در روبروی تاتارسکی رسید. در پائین دست دهکده، آنجا که عمق آب دون از همه جا کمتر است، سراپا برهنه شد و رخت و چکمه و اسلحه خود را بر اسبها بست و، در جالی که قطار فشنگ خود را به دندان گرفته بود، در کنار دواسب خود به شنا پرداخت. سرمای آب با سوزش تحمل ناپذیری در او نفوذ کرد. برای آن که گرم شود، بادست راست بجایکی شنا میکرد، ولی مهار اسبها را همچنان به دست چپ داشت و در همان حال اسبها را که شناکنان ناله سر میدادند و خرناس میکشیدند آهسته تشویق مینمود.

پس از رسیدن به ساحل، با شتاب رخت پوشید و تنگه زینها را محکم بست و برای آن که اسبها گرم شوند، چهارنعل بسوی دهکده تاخت. از پالتوی خیس و نمد زین آبدیده و پیراهن نمدار سرمای سختی به تنش نشست. دندانهایش بهم میخورد، لرزه بر پشتش میدوید، همه اندامش میلرزید، ولی تاخت سریع بزودی گرمش کرد؛ در نزدیکی ده باردیگر با قدمعادی اسب راند و چشم و گوشش همه جا را بدقت میبایند. تصمیم گرفت که اسبها را در آبکنندی بگذارد. در حالی که روی خرده سنگها میلغزید، به ته آبکنند رفت. سنگها زیر سم اسبان صدای خشکی بر میداد و از زیرنعلها جرقه بر میجست. اسبها را به ته خشکیده نارونی که از زمان کودکی میشناخت بست و وارد ده شد.

واینگ خانه کهنسال خانوادۀ ملخوف و درختان تیره رنگ سبب وجوب چاه زیر ستاره های هفتورنگه ...

گریگوری، که نفسش از هیجان می گرفت، بسوی دون سرازیر شد و با احتیاط بسیار از پرچین خانۀ آستاخوف گذشت و بسوی پنجره که لتهای تخته ای بیرونش بسته بود رفت. تنها چیزی که می شنید ضربان شتابزده قلب خود بود و همه همۀ خفۀ خون در رگهای سرش آهسته به چارچوب پنجره کوفت، چنان آهسته که خود نیز بزحمت آنرا شنید. آکسینیا بخاموشی نزدیک پنجره

آمد و بیرون رانگریست. گریگوری دیدش که دست‌ها را بر سینه می‌فشارد ، و ناله نامشخصی را که از میان لبانش بدر می‌آمد شنید. گریگوری بدو اشاره کرد که پنجره را بکشد و خود تفنگه از دوش برگرفت . آکسینیا پنجره را تمام باز کرد. گریگوری بنجوی گفت :

- آهسته! سلام! در را باز نکن، از همین پنجره تو می‌آم .

روی پشت‌خاکی بالا رفت . بازوان برهنه آکسینیا دور گردنش پیچیده شد. بازوان دلداری‌چنان پشت‌روی شانه‌هایش می‌لرزید که گریگوری نیز به لرزه در افتاد. بازبانی که می‌گرفت و با صدائی که بزحمت شنیده میشد زمزمه کرد :

- کمی‌وشا... صبر کن... تفنگم را بگیر .

گریگوری ، درحالی‌که شمشیر خود را بادت نگه می‌داشت ، از روی لبه پنجره گذشت و پنجره را پشت سر خود بست.

خواست آکسینیا را در آغوش بگیرد، ولی آکسینیا خود را بسنگینی در پای او بزانو انداخت و ساقهای او را در بر گرفت ، و همچنانکه چهره خود را بر پالتوی خیش می‌فشرد ، همه اندامش به‌هق‌هق فرو خورده گریه در تکان آمد. گریگوری بلندش کرد و روی نیمکت نشاند . آکسینیا به او تکیه داده چهره خود را در سینه‌اش پنهان ساخته بود و چیزی نمی‌گفت، پیوسته می‌لرزید، و برای آن که صدای گریه‌اش را خفه کند و بچه‌ها را از خواب بفراند، بر گردان پالتوی گریگوری را گاز می‌گرفت .

پیدا بود که درد و رنج او را نیز ، با همه خوش‌بینی‌اش ، درهم شکسته است. پیدا بود که این ماه‌های اخیر بر او پس سخت گذشته است... گریگوری بر موهای پریشانش که پشت سر ریخته بود و بر پیشانی سوزانش که از عرق خیس بود دستی به نوازش کشید و گذاشت هر چه دلش می‌خواهد بگیرد . سپس پرسید :

- بچه‌ها سالمند ؟

- بله .

- دو نیاشکا چه‌طور ؟

- دو نیاشکاهم ... زنده است... سالمه .

- می‌خائیل تو خانه است ؟ خوب، دیگر بس کن اگر به نکن ، پیراهنم

از اشک‌ها پیکر خیس شده... کمی‌وشا ! عزیزم ، دیگر به وقت گریه نیست، مجالش را نداریم ... می‌خائیل تو خانه است ؟

آکسینیا چهره خود را پاک کرد، گونه‌های گریگوری را در دو کف خیس دست خود فشرد. در حالی که میان اشک لبخند میزد، بی آنکه چشم از دلدار خود برگیرد، بفرمود: گفت:

— دیگر ... دیگر گریه نمی‌کنم ... می‌خائیل تو خانه نیست. دو ماهه کمرفته و بهوشنگایا، نمیدانم تو کدام واحد خدمت میکنی. بیابچه‌ها را ببین. اوخ! دیگر منتظرت نبودیم، امیدی نداشتیم ...!

میثانکا و پولوشکا روی تخت خوابیده بودند و لحاف را کنار زده بودند. گریگوری روی آنها خم شد و یک قدم به حرکت ماند، سپس روی نوک پا دور شد و بخاموشی نزد آکسینیا نشست. آکسینیا بالحنی تب‌آلود زمزمه کرد:

— چه شده؟ چه طور آمدی؟ کجا بودی؟ اگر دستگیرت کنند، چی؟

— آمدم دنبال تو. ترس، نمی‌گیرندم. می‌آیی؟

— کجا؟

— بامن. دست‌ها را ول کردم. بافومین بودم. شنیده بودی؟

— بله. ولی باهم کجا بریم؟

— به جنوب. در کویان، شاید هم دورتر. مدتی آنجا میمانیم، بهر صورت نانی گیر می‌آریم، ها؟ از هیچ کاری روگردان نیستم. دست‌ها احتیاج به کار کردن دارد، نه جنگیدن. این چند ماهه خیلی درد کشیدم ... خوب، بعد صحبتش را میکنیم.

— بچه‌ها چه میشوند؟

— می‌گذاریمشان پیش دونیاشکا. بعد خواهیم دید. آن‌ها را هم بدمیگیریم.

خوب؟ می‌آیی؟

— گریشا ... گریشاجان ...

— لازم نیست! بی گریه. دیگر به! بعد باهم گریه میکنیم، وقتش

میرسد ... خود را آماده کن، اسب‌ها را تو آهنگند منتظرند. خوب؟ می‌آیی؟

آکسینیا ناگهان با صدای بلند گفت:

— پس چه خیال میکردی؟ — و با حرکتی حاکی از ترس دست بر لبان

خود برد و نگاهی به بچه‌ها افکند، و بار دیگر بهنجوی گفت: — پس چه خیال

میکردی؟ که تکتنها بمن خوش میگند؟ گریشاجان، نازنینم، می‌آم، پیاده

می‌آم، دنبالالت روزمین می‌خزم، ولی دیگر تنها نمی‌مانم. نمی‌خواهم بی‌تو زندگی

کنم ... مرا بکشی بهتره که باز تنهام بگذاری.

آکسینیا گریگوری رابوت به خود میفرد او، همچنانکه میبوسیدش، چشم به پنجره داشت، شب‌های تابستان کوتاه است، میبایست شتاب کرد. آکسینیا پرسید:

— شاید میل‌داری کمی درازبکشی؟

گریگوری وحشت‌زده گفت:

— چه‌داری میگی! بزودی سفیده میزنه، باید راه افتاد. لباس را بپوش و برو دنبال دوباشکا. بااش قرار میگذاریم. باید، تاهوا تاریکه، خودمان را به‌سوخوی لوگ Soukhoi Log برسانیم. روزرا آنجا توی جنگل میمانیم و شب بازبراه می‌افتیم. تومینونی سوار اسب بشی؟

— خداجان، هرکاری که بگی میکنم، چه‌رسه به‌اسب‌سواری! من هنوز از خودم میپرسم آیا این خواب نیست که می‌بینم؟ من اغلب تورا به خواب می‌بینم. هر دفعه‌اش هم تویک جور دیگر هستی...

آکسینیا سنجاق‌های سر را میان دندان‌ها گرفته، موهای خود را تند شانه میکرد، ازینرو صدایش خفه و نامفهوم بود. زود لباس پوشید و قدمی بسوی در برداشت.

— بچه‌ها را بیدارشان کنم؟ دست کم، توبیینی‌شان.

گریگوری بالحنی مصمم گفت.

— نه، لازم نیست.

کیسهٔ توتون خود را از درون کلاه پوست خود بیرون کشید و سیگاری پیچید، ولی همین‌که آکسینیا بیرون رفت، زود خود را به‌تخن‌خواب رساند و بوسه‌های طولانی بر بچه‌ها زد. آنوقت به‌یاد ناتالیا افتاد و سختی‌هایی را که در زندگی بر او گذشته بود به‌یاد آورد و گریست.

دو نیاشکا از آستانهٔ در بدرون آمد و فریاد زد:

— خوب، روز بخیر، برادر کم! به‌خانه برگشته‌ای؟ ولگردی توانستی،

چقدر آخر...

آنگاه گله‌وزاری آغاز کرد:

— این بچه‌ها چقدر انتظار پدرشان را کشیدند... در زنده بودن پدر

یقین بودند...

گریگوری او را در آغوش گرفت و بستندی به‌او گفت:

— آهسته، بچه‌ها بیدار میشوند! این حرف‌ها را بگذار کنار، خواهر این

موسیقی به گوشم آشناست! اشکها و غصه خودم برام کافیه ... من برای این کار
پیات نفرستادم. بچه‌ها را پیش خودت نگه میداری؟

- مگر کجا میخوای بری؟

- میرم و آکسینیا را با خودم میبرم. بچه‌ها را نگه میداری؟ وقتی که
برام کاری پیدا شد، آنها را ازت میگیرم.

- خوب، پرچی؟ حالا که هردوتان میرید، نگهشان میدارم. نمیشه که
تو کوچه و لشان کرد، یا پیش بیگانه‌ها گذاشتن ...

گریگوری دونیاشکارا بخاموشی بوسید، گفت:

- خیلی از تو متشکرم، خواهر! میدانستم که رد نمیکنی.

دونیاشکارا روی یغدان نشست و پرسید:

- کی میرید؟ همین حالا؟

- بله.

- خانه را چیه می‌کنید؟ زمین چی میشه؟

آکسینیا بالحنی متزلزل پاسخ داد:

- خودت میدانی. اجازه بده، با هر طور که دلت خواست بکن. از رخت

و اثاث هم، آنچه اینجا میمانه، بیرش خانه خودت ...

دونیاشکارا پرسید:

- به مردم چه بگم؟ خواهند پرسید، کجارفته، من به‌اشان چه بگم؟

گریگوری گفت:

- بگو که هیچ چی نمیدانی، همین... و روبه آکسینیا نمود:- کعبو،

زود باش، خودت را آماده کن. خیلی چیز با خودت نیا. یک پلوز گرم،

دوسه تا پاچین، هرچه زیر جامه کمداری، مقداری خوراکی، و همین.

سپیده تازه میدمید که گریگوری و آکسینیا، پس از خدا حافظی با

دونیاشکارا ربوسیدن بچه‌ها که بیدار نغمه بودند، از اطاق بیرون آمدند. آنان

پسوی دون سرازیر شدند و از کناره رود خود را به آبکند رساندند. گریگوری

گفت:

- یکروز من و تو به همین ترتیب دایمی یا کودنویه شدیم. بچه‌ها آنوقت

کنده تر بود و خودمان هم جوان تر بودیم ...

آکسینیا که از شادی متقلب بود، نگاهی از گوشه چشم به گریگوری

افکند.

— من هنوز میترسم که نکته این‌ها خواب بوده باشه . دستت را به من بده که حسش کنم ، و گرنه باورم نمیشه .

و بنر می خندید و خود را به شانه گریگوری چسباند .
گریگوری چشمان از گریه باد کرده اش را که شادمانه می‌درخشید و نیز گونه هایش را که در نیمه تاریکی پیش از فرارسیدن روز رنگه پریده می‌نمود نگرست . بهمریائی لبخند زد و با خود گفت : و خودش را آماده کرد و به راه افتاد ، انگار برای دیدن و بازدید میره ... هیچ‌چی او را نمی‌ترسانه . این شد زن ۱

آکسینیا ، چنانکه گوئی به اندیشه درونی او پاسخ میدهد ، گفت :
— می‌بینی من چه جور هستم ... مثل توله ، برام سوت میکشی و من هم دنبالت میدوم . عشق تو و آرزوی دیدنت مرا این جور دیوانه کرده ، گریشا ... تنها دلواپسی من برای بچه هاست ، و گرنه برای خودم هیچ نگرانی ندارم . همه جا ، حتی در مرگه ، دنبالت می‌آم

اسب‌ها به شنیدن صدای پایشان آهسته شیهه کشیدند . سپیده در کار آمدن بود . هم‌اینک خط گل‌رنکی در حاشیه آسمان درست خاور پدیدار میشد . مه‌روی رودخانه دود بالا آمد .

گریگوری اسب‌ها را باز کرد و به آکسینیا یاری نمود تا بر زمین جا بگیرد ، ولی پاهای آکسینیا به رکاب نمی‌رسید . گریگوری ، برآشفته از آن که چنین چیزی را پیش‌بینی نکرده است ، بند رکاب را کوتاه کرد و خود بر اسب دیگر سوار شد .

— آکسینیا جان ، دنبالم بیا . وقتی که از آب‌کند بیرون آمدیم ، چهار نعل می‌تازیم . خیلی تکان نخواد داد . مهار اسب را ول نکن . اسبی که تو سوارش هستی ، این کار را دوست نداره . مواظب زانوهات باش . گاه به سرش می‌زنه ، ممکنه گازت بگیره . خوب ، راه بیفتیم

هشت ورستی تا سوخوی لوگه راه بود . آنها این مسافت را زود پیمودند ، چنانکه در برآمدن آفتاب دیگر به نزدیکی‌های جنگل رسیده بودند . در حاشیه جنگل ، گریگوری از اسب بزیر آمد و به آکسینیا کمک کرد تا پیاده شود . لبخند زنان پرسید :

— خوب ، چه طوری ؟ اسب سواری برای کسی که عادت نکرده مشکله ، ها ؟

آکسینیا که از سواری یکسر سرخ شده بود ، چشمان سیاهش برق زد .
 - خوبه ، از پیاده رفتن بهتره . چیزی که هست پاهام ... و آکسینیا
 لبخند شرمنده ای زد . - روت را برگردان ، گریشا ، میخوام پاهام را ببینم .
 پوستم میسوزه ... باید کنده شده باشه .
 گریگوری دلداریش داد :

- چیزی نیست ، خوب میشه . کمی خستگی در کن ، پاهات داره میلرزه
 و پلکها را چین داده بالحن ریشخند مهر آمیزی افزود : - آخ ، چه زن
 فزاقی !

درست در ته پلک آپکنند محوطه كوچك بيدرختی را انتخاب کرد :

- اینجا اتراق می کنیم ، آکسینیا جان ، راحت باش .

زین از پشت اسبها برداشت و آنها را پایند زد و زینها و اسلحه را زیر
 درختچه ای پنهان کرد . شبنم انبوه و فراوانی بر سبزه و گیاه نشسته بود و آنها
 را برنگه خاکستری درمی آورد ، اما در سرایشی دره که آخرین پناهگاه
 نیمه تاریکی سپیده دم بود علفها به رنگه آبی مات بودند . زنبورهای نارنجی
 رنگه در کاسبرگ نیم شکفته گلها چرت میزدند . چکاواکها بر فراز اسنپ سرود
 میخواندند و در گندمزارها و سبزه های رنگارنگه و خوشبوی اسنپ بلدرچین
 ها پیوسته تکرار میکردند : « وقت خوابه ! وقت خوابه ! » بانگه پرطنین
 بلدرچین ها و سرود لالائی چکاواکها و باد گرمی که از روی شن های ساحل دیگر
 رود میوزید و شب نتوانسته بود خنکش سازد ، همه چیز دعوت به خواب می کرد .
 هر کس به دلخواه خود ، ولی برای گریگوری که چندین شب پیاپی بیداری
 کشیده بود اینك وقت خواب بود . واو که خواب از پایش در می آورد ، گفته بلدرچین ها
 را با کار بست و پلک بر هم نهاد . آکسینیا در کنار او نشسته بود و خاموش و اندیشمند ،
 گلبرگ های بنفش رنگه گلی را که بوی عسل میداد با لبان خود میکند . با
 ساقه گلی گونه ریش بر آورده گریگوری را قفلک داد و آهسته پرسید :

- گریشا ، هیچکس اینجا نمی آد غافلگیرمان کنه ؟

گریگوری بزحمت از خواب بدر آمد و با صدای گرفته گفت :

- کسی تو اسنپ نیست . این وقت همه جا خالیه . کسبوشا ، من میخوام .
 مراقب اسبها باش . بعد نوبت توست که بخوابی .. چنان خواب گرفته که نگو .
 دیگر میخوام ... چهار شبانه روز ... حرفش را بعد میزنیم ...

- بخواب ، عزیزم ، خوب بخواب !

آکسینیا روی گریگوری خم شد و دسته موئی را از پیشانی کنار زد و بنرمی لب برگونه اش نهاد. زمزمه کرد :

— گریشاجان ، نازنینم ، چه قدر موهای سفید داری ... یعنی دیگر پیر میشی؟ همین چندی پیش يك پسر بچه بودی ...

و بالبخندی نازك و غمگین چهره گریگوری را نگرستن گرفت .
گریگوری بالبهای نیمه باز و نفس منظم خوابیده بود. مژگان سیاهش كه نوک آن از آفتاب سوخته بود سبك میلرزید ، لب بالایش میجنبید و ردیف فشرده دندانهای سفید او را نمایان میساخت. آکسینیا با دقت بیشتری او را نگرست و تنها آنگاه پی برد كه در این چندماه جدائی اخیرشان چه قدر تغییر کرده است. در چینهای عمیق عرضی میان ابروان دلدار ، در چروكهای دهان و در تیغه تیز استخوان گونه هایش چیزی از تند خوئی و تقریباً بیرحمی وجود داشت ... و برای نخستین بار آکسینیا اندیشید كه او در نبرد ، هنگامی كه با شمشیر برهنه اسب می تازد ، می باید وحشتناك باشد . آکسینیا سربزیر آورد و نگاهی زود گذر بدستهای بزرگ و گره دار گریگوری افكند و بی علتی معلوم آه كشید .

اندکی پس از آن آکسینیا بنرمی برخاست و ، در حالی كه پاچین خود را بلند نگه میداشت تا از علفهای شبنم نشسته تر نكردد ، از محوطه بیدرخت گذشت. در آن نزدیکی جوی كوچكي زمزمه كنان روی سنگریزه ها روان بود. آکسینیا به ته آبكند رفت كه سنگهای هموار پوشیده از خزه و علف در بستر آن افتاده بود ، و آنجا از آب سرد چشمه نوشید ، دست و روشت و چارقد از سر برداشت و چهره سرخ گشته خود را با آن خشك كرد . در این مدت لبخندی آرام همچنان بر لبانش بود و چشمانش بشادی میدرخشید. باردیگر گریگوری با او بود ۱ و بار دیگر آینده ناشناخته او را در رؤیای سعادت افسانه واری می افكند ... آخر ، چه اشكها كه آکسینیا در شبهای بیدار خوابی ریخته و در این ماههای اخیر چه رنجها كشیده بود! همین دیروز در جالیز ، هنگامی كه زنهای همسایه سرگرم و جین در كردهای سیب زمینی بودند و این سرود غم افزای زمانه را خواندن گرفتند ، قلبش بطرز دردناكي فشرده شد و بی اختیار بدان گوش داد. صدای بلند نانه ای از سر نوشت نفرین شده مینالید ، و میخواند :

غازهای خاکستری من ، به خانه برگردید ،

مگر وقت آب تنی شما نیست ؟

مگر وقت آب‌تنی شما نیست ،

ومن ، زن بینوا ، وقت اشک ریختنم ...

و آکسینیا نتوانست خودداری کند و اشک از چشمانش فواره زد ! او خواسته بود خود را در کار مستغرق دارد و اضطرابی را که بردنش انباشته شده بود خفه سازد ، ولی اشک بر چشمانش پرده می کشید و قطره های پیاپی آن روی برگ های سبز زمینی و روی دست های ناتوان گشته اش فرو میریخت ، و او دیگر چیزی نمیدید و دیگر نمیتوانست کار کند . کج پیل را بدور افکند و بر زمین نشست و چهره خود را میان دست ها پنهان کرد و به سیری دل گریست ...

همین دیروز او به زندگی نفرین میفرستاد و همه چیز در پیرامون او همچون روزهای بارانی خاکستری رنگ و ناخاد مینمود ، ولی امروز سراسر جهان در چشمش همچون زمین پس از رگبار جانیخش تابستانی شاد و تابناک مینماید . در حالی که بی توجه برگ های دالبر با لوط را که از پرتو اربابوار خورشید تازه بر آمده گوئی گرفته بود مینگریست ، در دل گفت : « ماهم سرنوشت خودمان را پیدا خواهیم کرد ! »

نزدیک درختچه ها ، در مکانی آفتابگیر ، گل های خوشبوی همه رنگه روئیده بود . آکسینیا یک بغل گل کند و با احتیاط اندکی دورتر از گریگوری نشست و به یاد روزگار جوانی گلپندی زیبا و ظریف درست کرد . مدتی دراز گلپند را بچشم تحسین نگریست و چند نسترن کمرنگ در آن نشاند و آن را بر بالین گریگوری نهاد .

نزدیک ساعت نه گریگوری از شبهه یکی از اسبان بیدار شد ، هراسان نشست و دست به هر سو کشید تا سلاح خود را بجوید . آکسینیا بفرمی گفت :

— کسی نیست . از چه ترسیدی ؟

گریگوری چشم هارا مالید و بالبخند خواب آلود گفت :

— عادت کرده ام مثل خر گوش زندگی کنم . خوابیده ام و یک چشم بازه و به هر صدائی از جا می جهم ... این عادت ، دختر جان ، زود از سرانسان نمیره . خیلی خوابیدم ؟

— نه . انگار باز هم خوابت می آید ؟

— من باید یک عروز تمام بخوابم ، تا واقعاً حال جا بیاد . بهتره چاشت بخوریم . نان بایک کارد تو خرجین زمین هست . من اسب هارا می برم آب بدم . از جا برخاست ، پالتوی خود را کند ، شانه های خود را تکان داد . آفتاب

گرم بود . باد برگ درختان را می‌جنباند و خش خش آن زمزمه سرودجوبیار را فرو میپوشاند .

گریگوری به لب آب‌رفت و با چند قلو، سنگ و شاخه شکسته سدی ساخت و ، درحالی‌که شمشیر خود را بجای پیل بکارمیبرد ، شکاف میان سنگ‌ها را با خاک انباشت . پس از آن که آب‌در پس سد بالا آمد ، اسب‌ها را آورد و گذاشت آب‌بخورند ، آنگاه دهنه از سرشان برگرفت و بار دیگر گذاشت چرا کنند . هنگام چاشت آکسینیا پرسید :

– از اینجا کجا میریم ؟

– میریم به مارازوفسکایا . تا پلاتوف Platov با اسب میریم و از آنجا بیعد پیاده .

– اسب‌ها را چه میکنی ؟

– ولشان میکنیم .

– حیفه، گریشا ! اسب‌های به این خوبی ! آن خاکستری، آدم‌از دیدنش سیر نمیشه ، و آنوقت باید ولش کرد؟ این را کجا خریدی ؟
– خریدم.... گریگوری لبخند غمگینی زد . – از يك او کراینی بزور گرفتم .

و پس از خاموشی کوتاهی افزود :

– حیف باشه یا نباشه ، باید ولشان کرد... ما که دلال اسب نیستیم .

– خوب، اسلحه‌ات را برای چه نگهداشته‌ای ؟ به چه دردمان میخوره؟ اگر خدای ناکرده کسی ببیندش، برامان بد خواهد شد .

– چه کسی شبانه می‌بیندمان؟ من این‌ها را برای احتیاط نگهداشته‌ام . بی اسلحه ، برام وحشت آورده... وقتی که اسب‌ها را ول کردیم ، اسلحه‌ها هم میاندازیم دور . آنوقت دیگر احتیاجی به اش نداریم .

پس از چاشت روی پالتو که بر زمین پهن کرده بودند دراز کشیدند . گریگوری بیهوده میکوشید تا خواب را از خود دور کند . آکسینیا هم برآرنج تکیه داده از زندگی خود در غیاب او و این که در این مدت چهره‌نچها کشیده است برایش حکایت میکرد . گریگوری صدای یکنواخت او را از خلال خواب‌زدگی مقاومت ناپذیری می‌شنید و نیروی آن که پلک‌های سنگین گشته خود را بلند کند نداشت . گاه اصلا چیزی نمی‌شنید . صدای آکسینیا دور و خفه میشد و یکسر خاموش میشد . آنوقت یکه میخورد و بیدار میگشت و پس از چند دقیقه

باز چشم‌ها را می‌بست. خستگی در او نیرومندتر از میل و اراده بود.

... ملول بودند، می‌رسیدند با پا کجاست؟ من به همه چیزشان می‌رسیدم، پیش از پیش ناز و نوازششان می‌کردم. تا این که خو گرفتند و دلبسته من شدند و دیگر کمتر پیش دنیا شکا می‌رفتند. پولیوشکا آرام و سر بر اهه. بر اش عروسک پارچه‌ای درست کردم. میرفت زیر میز و با عروسک‌هاش سرگرم می‌شد. یک بار می‌شانتا که به دوازده گوجه آمد، تنش یکسر می‌لرزید. از اش پرسیدم: «چه شده؟» زده گریه و چه گریه سوزناکی! «بچه‌ها نمی‌خواهند با من بازی بکنند. می‌کنند پدرت را هزنه. اما من، راسته که را هزنه؟ را هزن‌ها چه جور آدم‌هایی هستند؟» «باش گفتیم: پدرت هیچ‌هم را هزن نیست. او یک... او یک آدم بد اقباله.» آنوقت دیگر می‌سوال پیچم کرد: «برای چه بد اقباله؟ بد اقبال چه معنی داره؟ و من هیچ نمیتونستم بر اش توضیح بدم... آن‌ها، گریشا، خودشان مرا اما من صدا زدند. خیال نکن که من این‌را از اشان خواستم. می‌خائیل با آن‌ها خوب و مهربانه. به من سلام نمی‌کنه، روش‌را بر می‌گردانه و میره، با این همه من دوبار بر اشان از استاینزرا شکر آوردم. یکی که خیلی غصه تورا می‌خوره و پروخور بود. می‌گفت: مردی است که از دست رفته. هفته پیش آمد و از تو حرف زد، گریه کرد... تو خانه من آمدند و باز جوئی کردند، دنبال اسلحه می‌گشتند. زیر شروانی، تو زیر زمین، همه جا را گشتند...

گریگوری، پیش از آن که پایان سخنان آکسینیا را بشنود، به خواب رفت. بالای سرش، شاخ و برگ یک نارون جوان از باد زمزمه می‌کرد. لکه‌های زرد روشنائی بر چهره اش می‌لغزید، آکسینیا بوسه‌ای طولانی بر چشمان بسته اش زد و سپس خود نیز به خواب رفت. گونه اش را بر بازوی گریگوری نهاده بود و در خواب لبخندی به لب داشت.



شب، دیر وقت، پس از آن که ماه غروب کرد، سوخوی لوگه را ترک گفتند. پس از دو ساعت از فراز تپه‌ای که بر رودخانه چیر مشرف بود فرود آمدند. آبچلیک‌ها در چمنزار قارقار می‌کردند، غوکهایمان نیز از گلومیدراندند و ناله خفه و دور دست بوتیماری به گوش می‌رسید.

انبوه باغها در طول رودخانه گسترده بود و در میان مه سیاه و نامهربان

مینمود .

گریگوری اندکی دورتر از يك پل كوچك توقف كرد . خاموشی نیمه شب دهكده را فرا گرفته بود . گریگوری براسب خود مهمیز زد و راه دیگر در پیش گرفت . نمیخواست از روی پل بگذرد . خاطرش از این آرامش آسوده نبود ، از آن منیرسید . در انتهای دهكده از گذار گذشتند و تازه وارد كوچه تنگی میشدند كه مردی از خندق سر بر آورد ، و پشت سر او پازسه مرد دیگر .

- ایستاكه هنی ؟

گریگوری چنان يكه خورد كه گویی ضربه‌ای بر او وارد شده است . دهنة اسب را كشید . ولی بیدنگ بر خود مسلط شد و با صدای بلند جواب داد : « آشنا » و يكباره براسب خود را برگرداند و روبه آكسینیا زمزمه كرد : « عقب گرد ! دنبال من بیا »

چهارتن نگهبان از واحد مأمور خوارباری كه شب در آن دهكده اتراف کرده بود آهسته و خاموش بسوی آنها می آمدند . یکی شان ایستاد و سپكاری بیرون آورد و كبرینی آتش زد . گریگوری با شلاق ضربه شدیدی براسب آكسینیا فرود آورد و اسب چهارنعل به راه افتاد . گریگوری نیز روی گردن اسب خود خم شده پشت سر او میتاخت . چند ثانیه در خاموشی اضطراب انگیزی گذشت و سرانجام شليك نامنظمی بسان غرش رعد در گرفت و روشنائی تیراندازی تاریکی را چاك داد . گریگوری صغیر نافذ گلوله ها و فریاد كشیده ای را شنید كه میگفت : « اسلحه بردارید ! »

سدسائنی از رودخانه دور شده بودند كه گریگوری خود را به اسب خاكستری رساند و فریاد زد :

- كیوشا ، خم شو ! پالمین تر !

آكسینیا مهار اسب را كشید و در حالی كه سرش به عقب خم گشته بود به پهلوكج شد . گریگوری موفق شد نگهش دارد ، و كرنه افتاده بود . گریگوری با صدای گرفته پرسید :

- زخم برداشتی ؟ كجا ؟ حرف بزن ، آخر ! ...

آكسینیا سخن نمی گفت و بیش از پیش روی بازوی او سنگینی میکرد . گریگوری نفس زنان ، بی آن كه بگذارد از سرعت تاخت اسب كاسته شود ، او را به خود میفشرد و زمزمه میکرد :

- برای رضای خدا ! اگر هم شده يك كلمه حرف بزن ! چنه ؟

ولی يك كلمه ، يك ناله از زبان آکسینیا نشنید .

در دو ورستی دهکده ، گریگوری ناگهان از جاده کنار گرفت و در آبکندي پائين رفت ، پياده شد و آکسینيارا در آغوش خود گرفت و پنهانی روی زمین خواباند .

بلوزگرمش را از تنش بیرون آورد و بلوز نازك جيت و پیراهنش را روی سينه اش چاكداد و کورمال کورمال جای زخم را جستجو کرد . گلوله کتف چپش را شکسته در تنش فرو رفته و از زیر ترقوه راست بدرآمده بود . گریگوری ، پادست های لرزان خون آلود ، يك پیراهن تازه شسته را باسته زخم بندی خود از خرجين زين بیرون آورد . آکسینيارا بلند کرد و پشت او را به زانوی خود تکیه داد و کوشيد تا زخم را بسته خونی را که از زیر ترقوه بیرون میجست بند آورد . پیراهن پاره پاره شده و نوار زخم بندی بزودی از خون خیس و سیاه شد . از دهان نیم باز آکسینیا نیز خون روان بود ، میجوشيد و در گلویش غلغل میکرد . گریگوری ، که از وحشت قالب تهی میکرد ، پی برد که کار تمام است و هول انگیز ترین چیزی که در زندگیش ممکن بود روی نماید واقع شده است ...

آکسینيارا روی دست بلند کرد و با احتیاط از سرایشی تند و کوره راهی که میان علف ها رسم شده و پشگل گوسفند بر آن ریخته بود پائین رفت . سر آکسینیا ، بی اراده روی شانه گریگوری افتاده بود و او نفس بریده و صغیر آسای وی را می شنید و حس میکرد که خون گرم از تنش بیرون میزند و از دهان روی سينه اش روان میگردد . اسبها نیز هردو از پی او به آبکنند آمدند و خرناس کشان ، در حالی که آهن دهنه خود را به صدا در می آوردند ، علف های خوشمز را جویدن گرفتند .

آکسینیا ، بی آن که به هوش آمده باشد ، اندکی پیش از سپیده دم در آغوش گریگوری جان سپرد . گریگوری لب های سرد و نمکین گشته از خون او را بخاموشی بوسید و با احتیاط او را روی سیزه نهاد و از جا برخاست . نیروی اسرار آمیز بر سينه اش زد و او چند قدم پس رفت و به پشت افتاد ، ولی پيديدنگه وحشت زده برخاست . ولی باردیگر افتاد و سر برهنه اش به سنگی برخورد و سخت درد گرفت . سپس ، همچنانکه زانو زده بود ، شمشیر خود را از غلاف بدر آورد و به قبر کنندن پرداخت . خاک نمناك و نرم بود . گریگوری بسیار تندکار میکرد ، ولی نفس می گرفت ؛ برای آن که آسوده تر نفس بکشد ، پیراهن خود را چاكداد و هوای پیش از آغاز بامداد سينه خیس از عرقش را خشك کرد ، و از

آن پس کاربرایش کمتر دشوار بود. گریگوری خاک را بادستها و در کلاه خود بر میداشت و یک دقیقه از کار بازنمی ایستاد، و با این همه باز مدت بسیاری گذشت تا گودال به قد کمرش رسید.

گریگوری آکسینیای خود را در روشنائی تابناک باعداد به خاک سپرد در گور، دستهای کندمگون او را که اینک سفیدی مرگ به خود گرفته بود بر سینه اش چلیپا کرد و چهره اش را با چارقدش پوشاند تا خاک در چشمان نیم پازش که بسوی آسمان خیره شده هم اینک فروغی شیشه گون پندامیکرد نریزد. گریگوری او را بدرود کرد و سخت یقین داشت که جداایشان دیری نخواهد پایید...

گریگوری خاک زرد و نمناک روی گور را با کف دست خود بدقت زد و هموار کرد و مدتی با سرخم گشته که آرام تکانش میداد در کنار قبر اوزانو زد. اینک او احتیاج نداشت که شتاب ورزد. همه چیز پایان یافته بود.

خورشید، در میان گرد و خاکی که باد خشک رانده بود، بر فراز آبکند سر بر آورد. پرتو آن نقره موهای سفید را روی سر برهنه گریگوری به درخشش میآورد و بر چهره سری رنگ او که بنحوی وحشت بار بی حرکت مانده بود میلغزید. سرانجام، چنانکه گویی از خواب سنگینی بدرآمده است، سر بلند کرد و آسمان را سیاه و قرص خورشید را که با فروغی خیره کننده میدرخشید بر فراز سر خود سیاه دید.

XVIII

در آغاز بهار، هنگامی که برفها آب شده و سبزه و گیاهی که طی زمستان در زیر آن نهفته بود خشک گشته است، آتش سوزی های استپ در میگیرد. آتش، که بادمیراندش، همچون سیل جاری میشود و غلفهای خشک را حریمانه می بلعد، بر خوشه های بلند خارشتری میجهد، روی تارک قهوه ای رنگه بوته های درمنه میلغزد و در گودالها گسترده میشود... و بوی تلخی که از زمین سوخته و ترک خورده بر میآید تا مدت ها بر فراز استپ شناور است. و در این میان گیاه تازه و اطراف سبز میشود، چکاوک های بیشمار بر فراز آن در آسمان آبی سرود میخوانند، غازهای مهاجر از سبزه های مفدی میخورند، و هو بره ها

آشیانه خود را در آن بنا می‌کنند و تاهنگام تابستان در آن بسر می‌برند. ولی در جاهایی که آتش سوزی بوده است، زمین مرده و زغال گشته سیاهی شومی دارد. پرندگان در آن آشیانه نمی‌سازند و همه جانوران از آن کناره می‌گیرند و تنها باد بابل‌های سریع خود از روی آن می‌گذرد و خاکستر آبی رنگه و نهار قهوه‌ای رنگه سوز آور را تادور جایی پراکنده می‌سازد.

زندگی گریگوری اینک مانند استیپ سوخته سپاه بود. همه آنچه را که برداشته گرامی بود از دست داده بود. مرگه یرحم همرا گرفته، همرا ویران کرده بود. تنها بچه‌ها باقی مانده بودند. ولی او خود همچنان با دست‌های متشنج در زمین چنگ می‌انداخت، چنانکه گویی پرستی زندگی درهم شکسته‌اش برای خود و برای دیگران ارزشی داشت...

گریگوری، پس از آن که آکسینیا را به خاک سپرد، سه‌روزی در استیپ سرگردان بود. نه به خانه خود بازگشت و نه به ویشنسکایا رفت تا عندتقصیر بخواند. روز چهارم، اسب‌ها را در روستایی از استانیتزای اوست خو پرسکایا رها کرد و از آب دون گذشت و پیاده خود را به جنگل سلاشچوفسکایا Slachtohovskala رساند. همان‌که درحاشیه آن دارودسته فومین در ماه آوریل تارومار شده بود. در همان زمان به گوش وی رسیده بود که برخی سربازان فراری در این جنگل بسر می‌برند. و او که نمی‌خواست نزد فومین بازگردد، بسوی آنان رفت.

چند روزی در جنگل بیکران سرگردان بود. گرسنگی آزارش میداد، ولی او جرأت نداشت به جاهای مسکون بازگردد. مرگه آکسینیا تیزهوشی و دل‌آوری گذشته‌اش را از او باز گرفته بود. صدای شکستن یک شاخه، خش‌خشی در دل جنگل ازبوه، فریاد یک مرغ شب، همه چیز او را مبترساند و سرگشته میداشت. خوراکی میوه نارس جنگلی و قارچ‌های کوچک و برگه فندق بود، و سخت لاغر میشد. در پایان روز پنجم، سربازان فراری به وی برخوردند و او را به کلیه خود بردند.

آنان هفت نفر و همه از روستاهای همان حوالی بودند، که از پائیز سال گذشته، در آغاز بهیج همگانی به جنگل زده بودند. آنان در کلیه وسیعی که اثاث مرتبی داشت زندگی میکردند و تقریباً بهیج چیزشان کم نبود. اغلب، شب هنگام به دیدن خانواده‌های خود می‌رفتند و نان و سوخاری و پلنوار زن و آرد سیب زمینی با خود می‌آوردند؛ و اما گوشت برای خورشی، بی‌هیچ زحمتی آن را از

دهکده های ییگانه بدست میآوردند : گاهگاه چارپائی میدزدیدند .
یکی از فراریان ، که زمانی در هنگ ۱۲ قزاق خدمت کرده بود ،
گریگوری راشناخت و آنان بی هیچ اشکالی اورا به میان خود راه دادند .

گریگوری شمار روزها را ، که باکندی بیرحمانه ای میگذشت ، ازدست داد . خوب باید ، هر طور که بود تا ماه اکتبر در جنگل بسربرد ، ولی هنگامی که باران های پاییزه پس از آن هم سرما آغاز گشت ، ناگهان باز دلتش برای کودکان خود و برای دهکده زادبومی خود تنگ شد ...

برای آن که وقت را بهر صورت بگذرانند ، سراسر روز بر تخت چوبی خود نشسته قاشق یا کاسه از چوب میتراشید ، یا از سنگ های نرم هنرمندانه مجسمه های کوچک آدمی و جانور می ساخت . میکوشید تا به چیزی نیندیشد و راه قلب خود را بر اضطراب زهر آلود ببندد . او بهنگام روز در این کار توفیق مییافت ، اما در ساعات دراز شب های زمستان اندوه یادها در او جنگ میبناخت . در ستر خود از پهلوی به پهلوی دیگر می غلطید و نمیتوانست به خواب رود . هنگام روز هیچیک از ساکنان کلبه يك سخن گله آمیز از او نمی شنید ، ولی شب هنگام چه بسا که او سراسیمه بیدار میشد و لرزان دست بر چهره خود میکشید : گونه ها و ریش انبوه شش ماهه اش از اشک تر بود .

گریگوری غالباً بچه های خود ، یا آکسینیا و یا مادر خود و همه نزدیکانی را که ازدست داده بود به خواب میدید . سراسر زندگی در گذشته تمرکز یافته بود و این گذشته در دیده اش خوابی کوتاه و دردناک مینمود . چه بسا باخود میگفت : « کاش يك باردیگر به زادگاه خود بر میگشتم و چشمم به دیدن بچه ها روشن میشد ، آنوقت میتوانستم بمیرم . »

اندکی پیش از بهار ، يك روز ناگهان چوما کف آنجا پدیدار شد . تا کمر خیس بود ، اما همچنان مانند گذشته چابك و پر نشاط بود . پس از آن که رخت های خود را کنار بخاری خشك کرد و خود گرم شد ، آمد و کنار گریگوری روی تخت چوبی نشست .

... ملخوف ، از آن شب که تو از ما جدا شدی ، ما خیلی راه رفتیم ! تا هشت خان و از آنجا به استپ کالموکها رفتیم ... چه جاهادیدیم ! و چه قدر خون

دیدیم ، به حساب نمی‌آد ! یا کوف پیسیج ، زنش را به گروگان گرفتند و همه هست و نیستش را ضبط کردند ، همین اوراد یوانه کرد و به مادستورداد هر کسی را که برای حکومت شوروی کار میکند اژدم شمشیر بگذاشتیم . ماه دست به شمشیر بردیم و هر که را پیدا کردیم کشتیم : آموزگار ، کارمند بهداشتی ، مهندس کشاورزی ... خدا ، دیگر که را نکشیم ! - چوما کف آهی کشید ، و در حالی که هنوز از سرما بکسر کز کرده بود ، گفت : ولی دیگر کلاک خودمان هم کنده شد ، پاک کنده شد . بار اول مارا در تیشانسکایا Tichansskaya کوبیدند و یک هفته پیشتر هم در سلومنی Solomny مارا از سه طرف محاصره کردند . تنها راهی که باقی مانده بود ، سمت تپه ها بود و آنجا هم برف تاشکم اسب میرسید ... سپیده دم مسلسل‌ها آتش شد و همین شروع کار بود ... با مسلسل درو مان کردند . تنها دو تا مان نجات پیدا کردیم ، من و پسر فومین . آخر او ، فومین ، پسر خودش داویدکا Davidka را از پائیز پارسال با خودش آورده بود . خود یا کف پیسیج هم کشته شد ... جلو چشم خودم مرد . اول ، یک گلوله به پاش رسید و کفشک زنانش را شکست . گلوله دوم سرش را خراش داد . سه بار از اسب افتاد . می‌ایستادیم و بانندش میکردیم و باز روی زمین میگذاشتیم ، و او کمی اسب می‌تازاند و باز می‌افتاد . گلوله سوم به پهلوش خورد ... آنوقت ولش کردیم . صد سائنی آن ورتن ، من برگشتم و دیدم روی زمین افتاده و دو تا سوار با شمشیر به جانش افتاده‌اند ...

گریگوری بایقیدی گفت :

- خوب ، همین‌طور هم می‌بایست بشه .

چوما کف شب را در کلبه گذراند و صبح روز دیگر با آنان خدا حافظی کرد .

گریگوری پرسید :

- کجایمیری ؟

چوما کف با لبخند جواب داد :

- میرم زندگی خوشتری پیدا کنم . شاید خواسته باشی با من بیایی ؟

- نه ، تنها برو .

چوما کف بدریغ خند گفت :

- بله ، من نمیتونم باشما زندگی کنم ... این کار دستیات ، ملخوف ،

این قاشق ها و کاسه ها به درد من نمی‌خوره . - چوما کف کرنش کنان کلاه از سر برداشت : - خدا به شما راهزن های مسالمت جو برای نان و نمک و مهمان

نوازی‌تان برکت بده . امیدوارم خدا زندگی شادی به شما عطا کند ، برای این که زندگی‌تان اینجا راستی ملال آورده . تو جنگل سرکردن و مگس پراندن ، این هم شدند گی ؟

پس از میز تا او ، گریگوری بازیک ماه دیگر در جنگل ماند و سپس خود نیز به راه افتاد . یکی از سربازان فراری از او پرسید :

- بر میگردد ، خانه خودت ؟

و گریگوری ، برای نخستین بار از هنگامی که در آنجا بود ، لبخند زد :

- خانه خودم .

- بهتر بود تا چهار صبر میکردی . برای اول ماه مه عفو عمومی میدهند ، آه وقت میتونیم بریم .

گریگوری گفت :

- نه ، نمیتونم صبر کنم .

و با آنان خدا حافظی کرد .

صبح روز دیگر ، روبروی تاتارسکی در ساحل دیگر رودخانه بود . با رنگی پریده از شادی و هیجان ، مدتی در از خانه زاد بومی خود را نگریست . سپس تفنگ و خرجین خود را از روی دوش بر گرفت ، کهنه و سببه و شیشه روغن اسلحه را از خرجین در آورد ، و بی آن که خود بداند چرا ، فشنگ ها را شمردن گرفت : دوازده خشاب بود ، پایست و شش فشنگ و لو .

در پائین سرایشی تند ، بخی از ساحل کننده شده بود . آب سبز رنگ و شفاف شلپ شلپ میکرد و کنگره های حاشیه بخی را می شکست . گریگوری تفنگ ، و پس از آن هم هفت تیر و فشنگ های خود را در آب افکند و دست های خود را بدقت بادام پالتوپاک کرد .

در پائین دست دهکده از روی بخی کیبدرنگ ماه مارس که جایجا آب خورده و نازک شده بود گذشت و پا قدمهای بلند بسوی خانه خود رفت . از دور میشا تارا بالای سرایشی که تا اسکله میرود دید و بزحمت توانست از دویدن بسوی او خودداری کند .

میشا تا شوشه های بخی را که از تخته سنگی آویخته بود می شکست و می انداخت و پاره های آبی رنگ آن را میدید که چگونه در سرایشی می غلطند .

گریگوری ، پس از آن که به پای سربالائی رسید ، نفس زنان با آوازی گرفته پسر خود را صدا داد :

— میشکا: Michenka! ... پسر! ...

میشکا نگاه وحشت‌زده‌ای بدو افکند و سر بزر آورد: در این مرد ریش‌روی ترسناک پدر خود را باز شناخته بود ...

آن همه کلمات نوازشگر و مهر آمیز که گریگوری شب‌ها در جنگل، هنگامی که کودکان خود را به یاد می‌آورد، زمزمه میکرد، همه از حافظه‌اش پریده بود. در حالی که زانو زده دست‌های کوچک سرد و گلگون پسرش را می‌پوسید، پیوسته با صدائی که در گلو می‌گرفت تکرار میکرد:

— پسر کم ... پسر کم ...

سرانجام گریگوری پسر خود را در یفل گرفت، و همچنانکه با چشمان خفک و سوزان در چهره‌اش دقیق شده بود پرسید:

— در چه حال هستید، اینجا؟ ... عمه‌ات، پولیوشکا، زنده و سالمند؟

میشکا، همچنان بی‌آن که پدر خود را نگاه کند، به آرامی جواب داد:

— عمه دنیا حالش خوبه، ولی پولیوشکا توپائیز مرد. خناق گرفت.

عمو میخائیل سر باز شده ...

و اینک آن لحظه ناچیزی که گریگوری در شب‌های میخوایی بدان می‌انداختید فرار رسیده بود. گریگوری آنجا در برابر دروازه خانه زاد بومی خود بود و پسرش را در آغوش گرفته بود.

این همه آن چیزی بود که در زندگی برایش باقی مانده بود، همه آن چیزی که هنوز او را به زمین، به این جهان پهناور که زیر آفتاب سرد درخشدگی داشت، پیوند میداد.